افسانه‌های اپرا

حسن شهباز







بها : ۹۲۰ ریال

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی : ۴۷۱-۳۷/۲/۲۵



حسن شهباز

افسانه‌های اپرا

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۷

باشگاه ادبیات

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

شهباز، حسن
افسانه‌های اپرا
چاپ اول ۲۵۳۶ شاهنشاهی
چاپ دوم: ۲۵۳۷ شاهنشاهی
حروفچینی به‌طریقهٔ منوتایپ
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

افسانه‌های اپرا

مجموعه‌ای از مشهورترین اپراهای جهان

آثاری از:

اشتراوس، افن باخ، بتهوون، بلینی، بیزه، پوچینی، پونچینلی، توماس، جیوردانو، چایکووسکی، دوبوسی، دونیزتی، روسینی، گونو، موتسارت، میربیر، مونته متزی، وردی، واگنر، هالەوی.

با

پژوهشی پیرامون اپرا

انتخاب، اقتباس و نگارش:

حسن شهباز

یادآوری:

نقل داستانهای ایـن مجموعـه
بهرصورت بدون موافقت کتبی
مؤلف ممنوع است.



تالار با عظمت متروپولیتن اپرای نیویورك

فهرست

		صفحه
آفریقایی	اثر: می‌یربیر	۱
آیدا	« وردی	۱۷
عشق سه پادشاه	« مونته متزی	۳۳
آندره شه‌نیه	« جیوردانو	۴۵
آرایشگر سویل	« روسینی	۶۱
کارمن	« بیزه	۷۷
افسانه‌های هوفمان	« افن‌باخ	۹۹
الکترا	« اشتراوس	۱۱۵
آدم‌ربایی ازحرم	« موتسارت	۱۲۹
یوگنی اونیگن	« چایکووسکی	۱۴۵
فالستاف	« وردی	۱۶۱
فاوست	« گونو	۱۸۱
فیدلیو	« بتهون	۱۹۹
هلندی سرگردان	« واگنر	۲۱۵
ژوکوند	« پونچینلی	۲۲۹
دختر یهودی	« هالهوی	۲۴۵
عروس لامرمور	« دونیزتی	۲۶۵
مادام باترفلای	« پوچینی	۲۷۹
مینیون	« توماس	۲۹۱
نرما	« بلینی	۳۰۷
اتللو	« وردی	۳۲۳
پله‌آس وملیزاند	« دوبوسی	۳۴۷
ریگولتو	« وردی	۳۶۳
زیگفرید	« واگنر	۳۷۹
توسکا	« پوچینی	۳۹۵
تریستان وایزولد	« واگنر	۴۱۵
ایل تراواتور	« وردی	۴۳۱
توراندخت	« پوچینی	۴۴۹
نی‌سحرآمیز	« موتسارت	۲۶۷

منابعی که برای نگارش و تنظیم این مجموعه مورد استفاده قرارگرفته:

(1) Plots of the Operas;
(266 Stories of the Operas);
By : Oscar Thompson.
(1946 Edition)

(2) The Story of a Hundred Operas;
By :Flix Mandelsohn;
(1940 Edition)

(3) Milton Cross' Complete Stories of Great Operas;
(1952 Edition)

(4) The Victor Book of the Opera,
By : RCA Manufacturing Co Inc;
(1936 Edition)

(5) The Encyclopedia of Musical Masterpieces;
By: David Ewen;
(1949 Edition)

خوانندهٔ ارجمند:

اثر ناچیزی‌که به‌صورت این مجموعه به‌شما تقدیم می‌شود، حاصل دو سال مطالعه و زحمت مؤلف‌است. قریب‌سی‌داستان معروف جهانی‌که اغلب به‌وسیلهٔ نویسندگان و سخن‌سرایان شهیر به‌رشتهٔ تحریر آمده وبعدها به‌وسیلهٔ آهنگسازان مبنای اپرا قرار گرفته در این مجموعه خلاصه شده، شش کتاب اپرا و چندین کتب داستان ازآن جمله **تفسیر منظومه‌های شکسپیر** اثر چارلزلمب و **افسانه‌های دم و یونان** تألیف «ه .گربر» برای نگارش وتهیهٔ این مجموعه مورد استفاده قرارگرفته‌اند.

این مجموعه یك‌کتاب فنی و درسی‌که منحصراً برای هنرجویان موسیقی تنظیم شده باشد نیست. کتابی است متضمن سی داستان جالب و درعین‌حال برای علاقه‌مندان به‌موسیقی واپرا نیز سودمنداست.

تردیدی نیست‌کسی‌که شایق دیدن اپرایی است قبلا باید موضوع داستان آنرا بداند تا بهتر به‌عظمت آن اپرا و ذوق خلاقهٔ آهنگساز و خوانندگان و بازی‌کنان آن پی برد. آن‌روزی که در ایران نیز این هنر جالب و باستانی‌راه یابد آنوقت این مجموعه بهتر می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. باوجود این، هستند عدهٔ کثیری‌ازدوستداران موسیقی‌که مجموعهٔ‌صفحات موسیقی اپرارا دارند؛ اما ازآنجاکه داستان اپراها برای آنها مجهول است نمی‌توانند ازآن اثرهنری آنطورکه باید و شاید لذت برند.

حسن شهباز

تهران ـ دیماه ۱۳۳۶شمسی

سخنی چند دربارهٔ تاریخ پیدایش اپرا

اپرا وآنچه‌که امروز به‌عنوان هنر اپرا خوانده می‌شود تاآنجاکه تاریخ شهادت می‌دهد زادگاهش سرزمین هنرپرور ایتالیا بوده است و تقریباً از اواخر قرن شانزدهم میلادی بوجود آمد؛ اما اگر غرض بازی به‌روی صحنه، همراه باساز و آواز باشد، قدمت آن تا پنج قرن پیش از میلاد مسیح، به‌دوران «سوفوکل»[1] و «آشیل»[2] و سایر منظومه سرایان و نمایشنامه‌نویسان تراژیك یونان باستان می‌رسد. درآن هنگام بازی هنرمندان نیز همراه باسازهای بادی وزهی بوده‌است و گاهی عده‌ای بطور جمعی روی سن به‌خواندن آواز می‌پرداختند. در حقیقت این اصل کلی و مسلم همیشه بر بشر هویدا بود که موسیقی و درام درصورتی که بایکدیگرهمراه گردد بهترمی‌تواند به‌دل بیننده اثر بگذارد؛ ولی قرنهای متمادی به‌طول انجامید تا آدمی به‌خوبی درك کرد که آواز وموسیقی وبازی باهم می‌توانند شالودهٔ هنری‌را بریزدکه خود یك‌رشتهٔ جدا ومدون از هنر گردد و فصلی‌درخشان و جاویدان درعالم جمال‌و کمال انسانی پدیدآورد.

هنراپرا از بدو پیدایش خود تا امروز، مثل بسیاری دیگر از رشته‌های ذوقی. شامل‌یك دورهٔ «انقلابی» وبعداً تحول تدریجی بوده‌که دورانش روی‌هم‌رفته متجاوز ازسیصدسال به‌طول انجامید. اپرا درحقیقت مولودطغیانی است که‌در آغاز قرن شانزدهم برضد داستانهای آهنگ‌دار و نامفهوم وپیچیده و«چندصدایی» داستان‌سرایان ایتالیا درآن قرن صورت گرفت وپیشقدم این‌کار، هنرمندی به‌نام «جاکوپو-پری»[3] در اپرای دفنه[4] بودکه وی برای نخستین‌بار، آواز انفرادی را دراین اثر خود جایگزین آوازهای عاشقانهٔ جمعی کرد. نفوذ این طغیان و «خروج ازمألوف»که بزودی ازشمال ایتالیا به‌سایر نقاط اروپا نیز سرایت کرد باعث شد (ویا لااقل محرك آن شد) که دیگران هم این شیوه را تقلیدکنند ودر این راه گام‌بردارند. درانگلستان، درآغاز قرن هفدهم مصادف با دوران سلطنت جیمز اول وچارلزاول، نمایشهای درباری‌که درحقیقت نوعی بازیهای «تمثیلی» مفصل وپرکار بوده و احتیاج به‌سخنوری و رجزخوانی داشت (ویا نوعی‌لال‌بازی که همراه باقطعاتی موسیقی حادثه‌ای بود) تغییرکرد ومبدل به‌صحنه‌های با آواز انفرادی شد.

1. Sophocles 2. Aeschilus 3. Jacopo Peri

۴. Dafne: (از افسانه‌های باستانی یونان ــ یکی از حوریان دریایی که معشوق آپولون شد و برای رهایی از تعقیب ارآپولون، به‌فرمان رب‌الارباب، به‌صورت درخت غار درآمد.)

درسال ۱۶۱۷، نیکلالانیر[5] که یك هنرمند ایتالیایی‌الاصل انگلیسی بوده درانگلستان نوعی نمایش «ماسك»[6] تهیه کرد که مبنای آن برداستان «بن‌جونسون»[7] شاعر و درام‌نویس مشهور انگلیسی بود و آهنگ آنرا خود وی ساخته بود. در این اثر لانیر آواز انفرادی را جایگزین شیوهٔ سابق کرد. اثر این روش گرچه موقتی بود ولی همین پیشقدم شدن او سبب گردید که آهنگسازان و رهبران دیگری در شیوهٔ اپرا نظیر «هنری پورسل»[8] ظهور کنند.

در آلمان، اولین اثر نفوذ و تأثیر موسیقی ایتالیا درحدود سال ۱۶۲۷ در شهر درسدن به‌ظهور رسید. در این سرزمین ودرهمین دوران هنرمندی به‌نام «هاینریش‌شوتز»[9] که تحصیلات موسیقی خود را در ونیز کرده بود آهنگهایی‌جهت اشعار «دفنه» (که مبنای اپرای پری نیز قرار گرفته بود) پدید آورد. اپرا به سبك ایتالیایی بود و مانند انگلستان اثر و نفوذش چندان دیر نپایید ولی پایهٔ تحول عظیمی را گذاشت.

درفرانسه تحول اپرا بشیوهٔ دیگری صورت گرفت. بخاطر دلبستگی و تعصب زیادی که مردم نسبت به‌درام داشتند، به آسانی حاضر به‌قبول شیوهٔ اپرای ایتالیایی نبودند، آنها به‌روش خود به‌توطئهٔ داستان و نوع بازی بیش از هرچیز اهمیت می‌گذاشتند. تأثیر اپرا تاحدی در اواسط سدهٔ هفدهم به‌وسیلهٔ هنرمندی به‌نام «ژان‌بابتیست‌لولی»[10] آغاز شد که ازقضا اهل فلورانس بود و همچنین بخاطر نفوذ فرهنگستان پادشاهی موزیك که تحت حمایت لویی چهاردهم تأسیس یافته بود جنبشی پیدا کرد. باوجود این فرانسه تادوران انقلاب درمقابل نفوذ اپرای ایتالیایی مقاومت ورزید.

در اواخر سدهٔ هفدهم، اپرای ایتالیایی درانگلستان و آلمان نضج می‌یافت و درفرانسه هم اندکی تقلید می‌شد، خوانندگانی از ایتالیا بسراسر ممالك اروپا سفر کرده وشیوهٔ اپرای ایتالیائی را رواج می‌دادند. این عصر را می‌توان «عصر طلایی» اپرا نامید برای اینکه اپرا در این دوره، تحت نفوذ آهنگسازانی نظیر «الساندرو اسکارلاتی»[11] بیشتر از آن جهت تنظیم می‌شد که آهنگ وصدای خواننده به‌گوش بیننده برسد و دیگر به‌موضوع داستان و اندیشهٔ اینکه تماشاگر

5. Nicola Lanier

۶. ماسك: نوعی نمایش قرن ۱۶ و ۱۷ میلادی که بازیگران نقاب برچهره می‌زدند و لال‌بازی درمی‌آورند و بعدها سخنوری نیز به‌آن اضافه گردید.

7. Ben Jonson 8. Henry Porcell 9. Heinrich Schutz

10. Jean Babtisite Lully 11. Alessandro Scarlatti

سرگرم شود توجه نمی‌شد. برای نمونه می‌توان اپرای «پومپئو»[12] اثر اسکارلاتی و «ارفئو»[13] اثر «گلوك» را نام برد که در آنها این منظور کاملا مشهود است.

در اپرای «ارفئو» به‌تمام جهات، یعنی هنر آواز و زیبایی موضوع وجذبهٔ آهنگ هرسه توجه شده‌است. پس از گلوك پیشرفت هنر اپرا، دچار نهضت جدید رمانتیك گردید و با وقوع انقلاب کبیر فرانسه، تمایلات سیاسی نیز داخل آن‌شد و رفته‌رفته جنبهٔ ملیت ووطن خواهی نیز به‌شیوهٔ رمانتیك آن نفوذ پیدا کرد. در همین دوران بودکه نوابغ بزرگی درعالم موسیقی مانند موتسارت، بتهوون، می‌یربیر، روسینی، دونیزتی و «وبر» ظهور کردند و آنگاه درمنتهی‌الیه قوس صعودی رمانتیك، آهنگسازان توانا و عالیقدری نظیر واگنر و وردی، اپرا را به‌اوج عظمت خود رساندند.

وجود این هنرمندان بزرگ بود که اپرا مقام بسیار شامخی را در عالم هنر احراز کرد و درحقیقت می‌توان گفت که در اروپای‌غربی، اپرا در آن زمان به‌والاترین مرحلهٔ تکامل خود رسید.

هنر اپرای روسیه تا نیمهٔ دوم‌قرن هجده هیچ تغییری نیافت. در سالهای بین، ۱۷۵۰ تا ۱۸۰۰ میلادی‌بودکه شیوهٔ ایتالیائی اپرا به‌مسکو وسن‌پطرزبورگ راه یافت.

آغاز شیوهٔ اپرای روسی را تقریباً می‌توان ازقرن نوزده وباظهورشاهکار آهنگساز روسی، «میکاییل گلینکا»[14] به‌نام «یك‌نوع زندگی برای‌تزار» نامید. این اثر راگلینکا درسال ۱۸۳۶ تقدیم دوستداران هنر کرد. تازه توجه مردم هنر دوست‌روسیه به‌شیوهٔ نوین‌اپرا آشنا شده‌بودکه پنج‌نابغهٔ روسی، یعنی‌موسورگسکی، ریمسکی‌کورساکف، الکساندربورودین، سزارکویی ومیلی‌بالاکیریف[15] ظهور کردند و آن‌روح ملیت ووطن‌خواهی راکه درآغاز در آثار گلوك پدیدارشد رواج دادند. سعی این‌هنرمندان دراین بودکه حتی‌المقدور ازنفوذ شیوهٔ اپرایی‌ایتالیا جلوگیری کنند و به‌آثار خود رنگ زیبایی محلی بدهند و درآثارخویش منحصراً آهنگهای بومی وملودیهای روسی به‌کار برند.

12. Pompeo

۱۳. Orpheo: افسانهٔ یونان باستان ــ چنگ نواز مشهوری‌که باسحر نوازندگی خودحیوانات و درختان را افسون می‌کرد. ارفئوس دلباختهٔ «اوریدیس» شد و وی را به‌همسری خود درآورد. اما چندی بعد همسر زیبایش درگذشت وارفئوس از عشق او سر به‌بیابانها گذاشت وخاطر پریشان را با نواختن چنگ و سرودن شعر تسکین می‌داد. پلوتو، خداوند جهان سفلی، دلش به‌حال او بسوخت و حاضر شد همسرش را ازنو به‌حیات بازگرداند، به‌شرط آن‌که ارفئوس‌هیچگاه به‌پشت سرخود نگاه نکند. ارفئوس پس ازچندی عهد خود را شکست و به‌پشت‌خود نگریست، درنتیجه محبوب‌او برای همیشه ناپدیدگرید و چنگ‌نواز شوریده‌دل را درغمی جاودانی باقی گذاشت.

14. Michall Glinka

15. Moussorgski - Rimsky Korsakov - Alexander Borodin-César Cui - Mily Balakiriev

باید به‌این نکته توجه‌کرد که هرنوع پیش‌آمد بزرگ و حوادث اساسی زندگی بشری دراروپا و سرزمین زادوولد اپرا و نواحی اطراف، درنوع و شیوه و موضوع اپرا تأثیر به‌سزا داشته‌است و بهمین‌سبب‌طی ادوارمختلف، باظهورحوادث و سوانح گوناگون خط سیر آن تغییر کرده است. مثلا «رونسانس»[۱۶] که در تاریخ حیات و تمدن بشری دورهٔ خاصی راشامل است انگیزه‌های نیرومندی را در ذوق انسانی به‌وجودآوردکه درنتیجه باعث پدیدآمدن اپرا گردید. رونسانس ازسال ۱۴۵۳ آغاز گردید، ازدوره‌ای‌که ترکها قسطنطنیه را تصرف کردند. قریب‌یازده قرن بودکه‌این‌شهرمرکز فرمانروایی مسیحیت‌شرق بود ودرهمین‌دیار دانشمندان و حکماء و فلاسفه و هنرمندان یونانی، نهال دانش و حکمت و فلسفه وهنر را درخت باروری ساخته و به‌ثمر رسانده بودند. با تسلط ترکها براین منطقه و پدیدآمدن حکومت عثمانی،این‌عده هریك به‌گوشه‌ای ازجهان پناه برده ومتفرق شدند. نزدیکترین‌کشوری‌که سلامت و امنیت آنها درآنجا تا حدی تأمین بود ایتالیا بود وازهمین‌رو، زبدهٔ این حکماودانشمندان وهنرمندان بدانجا گریختند به‌همین جهت ایتالیا مهد رونسانس و در حقیقت کانون تجمع بزرگان عصر گردید.

دورهٔ رونسانس خود باعث احیای هنر کلاسیك یونان و روم شد و در تمام رشته‌ها این تجدید حیات محسوس گردید مگر در رشته موسیقی. بازگشت به‌دوران هنرهای‌کلاسیك باستان وکوشش دراحیای آنها کار نسبتاً مشکلی نبود و از اینرو هنرمندان درآرزوی خود توفیق سریع یافتند و سببش هم این بود که هنر به‌طور اعم درطی قرون وسطی بدست فراموشی سپرده شده بود ولی‌موسیقی وضع دیگری داشت. درهمان دورانی‌که اکثر رشته‌های هنری دچار خمودی و رخوت و نسیان گشته و دیگرکسی به‌یاد تجدید یا تکمیل آن نمی‌افتاد موسیقی راه کمال می‌پیمود و تحت نفوذ مستقیم شرایط زمان و مکان بود. انقلاب دراین رشته از هنر، همانگونه که ذکر آن رفت، در حقیقت انقلاب برضدافسانه‌های آهنگ‌دار نامفهوم وپیچیده و «چند صدایی» بودکه مردم آن عصر، طی گذشت سالها و قرنها، به‌آن عادت‌کرده بودند و به‌آسانی نمی‌شد درآن رخنه‌کرد و تغییر و تبدیلی درآن به‌وجودآورد.

در فلورانس، قریب یك قرن پس از ظهور رونسانس، عده‌ای‌آهنگساز بزرگ و موسیقیدان توانا ظهورکردند که فدایی هنر یونان باستان بودند. این نوابغ‌که درمیان‌آنها افرادی نظیر«جاکوپو-پری»[۱۷] و«ونسانزوگالیله»[۱۸] (پدر گالیله ستاره‌شناس معروف) وجود داشتند و حامی نیرومندی مانندکنت‌باردی[۱۹]

۱۶. Renaissance : دورهٔ تجدید حیات علمی وادبی.

17. Jacopo Peri 18. Vincenzo Galileo
19. Count Bardi

که ازنجبای توانگر و بانام و نشان فلورانس بود ازآنها هـواداری می‌کـرد، متفکربنی اصلاح طلب و ماجراجـو بودندکـه به‌هیچ‌وجه حاضر نبودنـد شیوهٔ موسیقی‌زمان را بپذیرند ومانند سایر پیشقدمان دورهٔ رونسانس،دربرابراین‌سبك قیام کردند و مصمم گشتند به موسیقی همان سادگی و روانی و زیبایـی را بدهندکه در دوران باستان، درام یونانی داشت. اینها روش «چندصدایی» رادر درام بهم زده وسبك «یك صدایی»را به‌وجود آوردند وهمین‌کار درحقیقت‌نخستین گامی بودکه به‌طرف پیدایش هنر اپراگرفته شد.

اولین اثر آنها، چنانکه ذکرآن‌رفت، اپرای دفنه شاهکار «پری» بود که در سال ۱۵۹۷ به‌روی صحنه‌آمد. بعداً «اوریدیس» در سال ۱۶۰۰ میلادی به‌یاری پری و «کاچینی»[۲۰] در پنج پرده تنظیم‌گردیدکه درآغاز «اورتور» و در پایان هر پرده نوای «کر» داشت. از آن دوره ببعد بودکه رفته‌رفته اپرا بـه صورت یـك صدایی نضج گرفت و روبـه کمال رفت. شاید هم یك دلیل اساسی توسعهٔ آن شیوهٔ دلپذیر و نواهای عـامه پسندآن بودکه موجب موفقیت سریـع اپرا گردید.

تا قبل از طلیعهٔ قرن هفدهم، اپراخانه بزرگ و مجللی در هیچ نقطه از جهان وجودنداشت و عده‌ای‌که معمولاً برای شنیدن و تماشای اجرای برنامه‌ای حاضر می‌شدند خیلی محدود بودند ولی پس‌از رواج یافتن سبك درام یك‌صدایی و درحقیقت نضج یافتن شیوهٔ اپرا، تعداد دوستداران این هنر روبفزونی رفت و عدهٔ بیشتری خواهان تماشای آن شدنـد. در نتیجه، نخستین اپـراخانهٔ عمومی به‌سال ۱۶۳۷ در شهر ونیز به‌وجودآمد و از آن پس در سایر شهرهای ایتالیا نیز این هدف دنبال‌گردید.

«ترجمه واقتباس از مقالهٔ جامع میلتون کراس دربارهٔ تاریخچهٔ اپرا»

20. Caccini

آفریقایی

L'Africaine

اثر:
جیاکومو ـ میربیر

(۱۷۹۱ - ۱۸۶۴)

By: GIACOMO MEYERBEER

(1791 - 1864)

اشعار از:
اوژن اسکریب

Libretto by:

EUGENE SCRIBE

یاکوب‌لیبمان‌بیر[1] که بعدها به‌نام جیاکوموـمیربیر[2] مشهور شدازآهنگسازان عالیقدر آلمانی است که بیشتر ادوارزندگی خود را دررم وپاریس گذرانده وآثارجاویدانی درعالم موسیقی ازخویشتن به‌یادگارگذاشته است.این‌هنرمند نامی آنقدر به‌دوکشور ایتالیا وفرانسه علاقه داشت‌که با این‌که خود زادهٔ خاك نابغه‌پرور آلمان بود با وجود این نام خود را به ایتالیایی تغییر داد واکثرآثارخود رابه‌دوزبان مزبورتدوین کرد. اپرای‌آفریقایی(*L'Africaine*) که داستان آن از زندگی واسکودوگاما دریانورد معروف پرتغالی وکاشف راه دریایی هند اقتباس‌شده است، یکی از مهیجترین وپرحادثه‌ترین اپراهای جهان به‌شمار می‌آید وازنظر مقایسه باسایر آثار هنرمندان اروپایی‌می‌توان آنرا ازحیث تنوع مطلب وزیبایی آهنگ کم‌نظیر دانست. اشعارآن‌به‌وسیلهٔ اوژن اسکریب[3] شاعر فرانسوی به‌رشتهٔ نظم درآمده‌و خود اپرا نخستین بار در۲۸ آوریل سال ۱۸۶۵ دراپرای پاریس به‌روی صحنه آمده است.

1. Jakob Liebmann Beer 2. Giacomo Meyerbeer
3. Eugene Scribe

شرکت‌کنندگان

آینز، دختر دن‌دیگو	**سوپرانو**
آنا، کنیز آنیز	**متزوسوپرانو**
دن‌دیگو، عضوشورای سلطنتی	**باس**
دن پدرو، رئیس شورای سلطنتی	**باس**
بازپرس کل	**باس**
دن‌آلوار، عضوشورای سلطنتی	**تنور**
واسکودوگاما، افسر نیروی دریایی پرتغال	**تنور**
نلوسکو } برده **سلیکا** }	**باریتون** / **سوپرانو**
رئیس‌دادگاه روحانی	**باریتون**

- همچنین اعضای شورا، اسقفها، دریانوردان، سربازان هندی، برهمنان و رقاصان

CHARACTERS

Inez, daughter of Don Diego	**Soprano**
Anna, her maid	**Meczzo-soprano**
Don Diego, memper of the Royal Council	**Bass**
Don Pedro, President of the Royal Coduncil	**Bass**
Grand Inquisitor	**Bass**
Don Alvar, member of The Royal Council	**Tenor**
Vasco da Gama, an officer in the Portuguese-Navy	**Tenor**
Nelusko } slave ..... Selika }	**Baritone** / **SoPrane**
High priest of Brahma	**Baritone**

Councilors, bishops, sailors' Hindus,
soldiers, Brahmans, dancers.

ماههای متوالی ازتاریخ حرکت کاروان دریایی «بارتولومیو» دریاسالار شجاع پرتغالی و کاشف دماغهٔ «امید» می‌گذشت و خبری از جانب آنها به‌پایتخت نرسیده بود. مردم متدرجاً از بازگشت آنها ناامید شده بودند و وقوع یک‌سلسله سوانح شوم و غیر منتظره‌ای را برای در یانوردان شوریده‌بخت پیش‌بینی می‌کردند. این پریشانی و اضطراب در یکی از افراد آن قوم بیش از سایرین بود و او «آینز» یگانه دختر صاحب جمال «دن‌دیگو» اشرافزادهٔ پرتغالی و عضو شورای سلطنتی پرتغال بود که از دیرباز دل به‌مهر «واسگودوگاما» یکی از افسران جوان نیروی دریایی و معاون «بارتولومیو» بسته و به‌انتظار بازگشت او دقیقه‌شماری می‌کرد. بی‌خبری و عدم بازگشت او چنان طوفانی در روح بیقرار او برپا کرده بود که روزها درکنار «آنا» ندیمهٔ وفادارش سرشک اندوه از دیدگان زیبای خویش می‌بارید.

وقتی دوران مهاجرت و بی‌خبری آنها بیش از حد انتظار به‌طول انجامید، به فرمان پادشاه شورای سلطنتی با شرکت کلیهٔ نمایندگان و حضور رئیس دادگاه روحانی کیفر و عده‌ای از کاهنان عالیمقام شهرتشکیل شد تا در این باره بیندیشند و تصمیم لازم را در پیرامون تحقیق در سرنوشت تباه دریانوردان اتخاذ کنند.

آن‌روز ضمناً مقررگردید که مراسم نامزدی «دن‌پدرو» رئیس شورای سلطنتی با «آینز» دختر جوان و زیبای «دن‌دیگو» را رسماً به‌اطلاع نمایندگان برسانند، زیرا پادشاه چنین تشخیص داده بود که برای مرد لایق و کاردان و صاحب شخصیتی نظیر «دن‌پدرو» شایسته‌تر از آینز دختر خوبروی و صاحب کمال «دن‌دیگو»

کسی نیست.

اما این خبر همانقدر که برای «دن‌پدرو» سعادت ومسرت‌به‌بار می‌آورد، برای عروس هجران کشیده جز پیام مصیبت‌بار و ملال‌آوری نبود. همانروز قبل از ورود به‌تالار شورا، به‌دامان پدر آویخت که «من از چنین مرد آتشین‌خوی و بی‌شفقت بیزارم و ثروت و شهرت او را به‌پشیزی نمی‌خرم؛ مرا به‌حال خویشتن‌گذار و اجازه بده عشق و همسر آیندهٔ خود را از میان جوانان شهر برگزینم!»

ولی این عجز و بیقراریها بی‌نتیجه بود. پدر این وصلت را فرخنده و مناسب می‌شمرد و معتقد بود که برای او همسری شایسته‌تر از مردی نظیر رئیس شورای سلطنتی نیست.

در آن لحظات درمحیط تالار جوش و خروش عجیبی‌حکمفرما بود. نمایندگان برسرمسئلهٔ تعقیب کاروان دریایی «بارتولومیو» بهم تاخته، غوغای عجیبی به راه انداخته‌بودند. «دن‌آلوار» یکی ازنمایندگان متنفذ شورا عقیده‌داشت که دولت پرتغال می‌بایستی هیأت دریایی دیگری را به‌دنبال کاروان‌گمشده اعزام دارد و نقشهٔ قبلی را در مورد کشف راه دریایی پرتغال به‌هند ادامه دهد و برای نمونه افتخارات «کریستف کلمب» دریاسالار مشهور اسپانیایی را به‌میان کشیده و می‌گفت که ملت پرتغال نیز می‌باید به‌یک سلسله از چنین افتخاراتی نایل شود؛ ولی رئیس دادگاه روحانی این عقیده را مذموم می‌شمرد و باشدت هرچه تمامتر مخالفت خود را با چنین اقداماتی ابراز می‌کرد.

در همین لحظاتی که صحن تالار حکم عرصهٔ کارزاری را به‌خودگرفته بود وهر دسته برضد دستهٔ دیگری می‌تاخت،خبر رسید که یکی از سرنشینان سفاین «بارتولومیو»موفق شده پس از وقوع طوفانی سهمگین و درهم شکسته شدن کشتیها، با تخته‌پاره‌ای خویشتن را نجات بخشیده و به‌کرانهٔ «لیسبون» برساند. اینک دریانورد دلیر آمادهٔ بار یافتن به‌حضور نمایندگان است.

وقتی اجازهٔ دخول به‌وی داده شد همه با حیرت و شگفتی دیدند که وی «واسکودوگاما» افسر نامدار پرتغالی است که توانست از این همه بلایا جان سالم بدر بردو خود را بار دیگر به‌خاك وطن برساند.

بازگشت ناگهانی واسکو و رهایی او از مرگ مسلم، دن‌پدرو رئیس شورا را

بیش از همه آشفته و خشمگین ساخت، زیرا وی بیش‌وکم از ماجرای عشق «آینز» نسبت به‌او آگاهی داشت و نمی‌خواست دیگر باره او را زنده در پایتخت ببیند. افسر متهور پس از ذکر ماجرای غرق کشتیها ونجات خویش، شرحی از نقشه‌های جدید و ماهرانهٔ خود پیرامون کشف راه دریـایی هند بـه‌میان کشیده و اظهار داشت که اگر پادشاه و نمایندگان شورا با طرح او موافقت کنند، وی مجدداً به‌صوب مأموریت خود عزیمت کند.

این بار «دن‌پدرو» نیز به‌گروه مخالفین این طرح افزوده‌گشت و جملگی با خشم و نفرت بروی تاختند. دن‌پدرو فریاد زد: «ای مرد دیوانه! آرزوهای خام کسانی مانند تو و «بارتولومیو» پرتغال را دچار این‌همه زیانهای عظیم و جبران‌ناپذیر کرد و جان صدها تن ملوان بی‌گناه را به‌باد داد! به‌من بگو، دلیل تو بر وجود چنین راه دریایی به‌سوی آسیا چیست؟»

«واسکودوگاما» چندین لوله نقشه‌های متعدد دریایی را که همراه داشت گشود. بار دیگر فریاد عتاب‌آلود رئیس شورابلند شد: «این طرحهای خیالی و بی‌اساس را به‌دور بینداز! اینها همه پندارهای بیهوده‌ای است که از مغز بیمار تو و امثال تو تراوش کرده!»

ملوان دلیر به‌سخن‌آمد: «کشتیهای شراعی ما در این سفر پرخطر تا دماغهٔ «طوفانها» پیش رفت. در این دریا و درجزایر کوچک و بزرگ اطراف، آثار و شواهد فراوانی دیدیم که حاکی‌از وجود راه مستقیمی‌به‌سوی قاره هند بود. وقتی سفاین ما در معرض طوفانهای سهمگین از میان رفت، من خود را با رنج و مصائب بی‌شمار به یکی از این جزایر دوردست رسانـدم. آنجا در میان صدتن برده سیاه و سپید، دخترکی را دیدم که رنگ چهره و زبان و نژاد او دلیل تردیدناپذیری بر وجود سرزمینی در ماوراء دریاها بود و من این کنیزک را بـا غلام دیگری که هموطن اوست به‌همراه آورده‌ام. اگرنمایندگان شورا به‌من اجازه دهند، حاضرم آنها را در این محفل بیاورم تا بدانید که نقشه‌های دقیق و کامل‌من اندیشه‌های واهی و بی‌اساسی نبوده است.»

برای چند لحظه، عموم حضار بهم نگریستند. دن‌پدرو که هنوز ادعای او را باطل‌می‌شمرد اجازهٔ دخول آنها را داد. واسکوازتالار خارج شد ولحظه‌ای بعد

با کنیزکی زیبا اندام و غلامی تنومند بازگشت هردو بدنی تیره به‌رنگ آبنوس داشتند. دخترک انبوه‌گیسوان افشان خود را به‌روی شانه‌های نیم‌برهنه‌خود ریخته و با نگاههای معصومانه‌ای به‌اطراف می‌نگریست.

واسکوبار دیگرسکوت را شکست: «نام این کنیزک «سلیکا» است. او ملکهٔ سرزمین هند است که دست روزگار وی را به‌دامان دلالان برده‌فروش انداخته و من او را به‌بهای ناچیزی خریداری کردم، و این جوان که نامش «نلوسکو» است یکی از افسران درباری اوست من آنها را به‌همراه خود به‌این سرزمین آوردم تا بدانید که‌از طریق دریاممکنست از قاره‌ای به‌قارهٔ دیگر سفر کرد.»

رئیس دادگاه روحانی کیفر چندگام به‌جلو آمد و نگاهی دقیق به‌سراپای دو بردهٔ اسیر انداخت. آنگاه از آن دو پرسش آغاز کرد، اما آنچه بیشتر پرسید، کمتر پاسخی‌شنید. با این که به‌گفتهٔ افسر دریایی هر دو به‌زبان پرتغالی آشنایی‌داشتند، معهذا هیچیک در برابر سؤالات او سخنی برلب نیاورد. شورا از نو بهم ریخت. نمایندگان موافق و مخالف آغاز مجادله کردند. وقتی رئیس دادگاه روحانی سخت به‌ادامهٔ نقشهٔ‌واسکو تاخت وآنرا عملی جاهلانه وبی‌اساس شمرد ملوان دلیرگفت: «روزی که کریستف کلمب نقشهٔ سفردریایی خود رادر برابر نمایندگان دولت‌گذارد همگی او را دیوانه و ابله شمردند و براو تاختند؛ اما پس از آنکه کلمب دروازهٔ جهان‌نو را به‌روی مردم‌گشود، همهٔ آن نمایندگان‌به‌فهم و کیاست وی پی‌بردند و خویشتن را خطاکار نامیدند.»

این‌اشاره «واسکو» سایر نمایندگان مخالف‌را سخت خشمگین ساخت و در دم به‌اتهام‌آنکه وی‌درپیشگاه نمایندگان‌عالیمقام‌شورا ناسزاگویی کرده فرمان‌حبس و شکنجه‌اش را صادر کردند.

*

ساعتهای‌طولانی می‌گذشت که «واسکودوگاما» درگوشهٔ سیاهچال نیم‌تاریک زندان، مغموم و اندوهگین آرمیده و به‌آیندهٔ پرییم و امید خویش می‌اندیشید. درکنارش سلیکا زانو زده وبا سخنان‌پرنوازش او را تسلیت می‌داد. از آن روزی که واسکو وی را از دست بازرگانان بی‌رحم و سودپرست برده خریداری کرده و بهمراه خویش آورده بود، سلیکا علاقهٔ فراوانی درقلب خویش نسبت به‌او احساس می‌کرد.

این علاقه متدرجاً به‌عشق سوزانی تبدیل یافته واکنون وجود خود را از او جداناپذیر می‌شمرد؛ اما در همان حال ملوان نگونبخت به‌دلدار دیرین خود «آینز» فکر می‌کرد ودرآرزوی او خویشتن را تحلیل می‌برد. دلش می‌خواست چون پرندهٔ تیزبالی از آن گوشه ظلمتزدهٔ زندان پرواز کرده و به‌بام خانهٔ معشوق‌خویش فرود آید و به‌او بگوید که «چگونه این راه طولانی و پرخطر را به‌خاطر دیدار او طی کرده و اکنون درگوشهٔ زندان، زهر هجران‌را قطره‌قطره به کام خویش فرومی‌ریزد.»

ادامهٔ این خیال چندان به‌طول نیانجامید، چه ناگهان در زندان‌گشوده شد و در پرتو لرزان فانوسی «دن‌پدرو» در معیت«آینز» و ندیمهٔ‌خود «آنا» وارد آن محوطه محدود شدند. آینز وقتی چشمش به‌واسکو افتاد که درکنارش دختری جوان زانو زده و راز عشق درگوشش زمزمه می‌کند سخت برآشفت و خواست بازگردد؛ ولی واسکو بی‌درنگ به‌پای خاست و او را صدا زد. دختر دلباخته دست خود را دراز کرده، نامه‌ای‌برابرش‌گرفت وگفت:«بگیر! این فرمان‌آزادی تو است! من‌این فرمان را به‌بهای زندگی خود خریداری کردم و بدین سبب به‌همسری این مرد درآمدم. تو می‌توانی از امروز با دلدار جدید خود بهر نقطهٔ عالم که مایل باشی عزیمت کنی!»

ناله‌ای دردناك از سینهٔ مرد جوان برخاست، بازویش را بگرفت وگفت: «محبوبم! چرا اینکار راکردی؟ چرا قلب پرانتظار مرا شکستی؟ من به‌آینده و محبت تو امیدهای فراوان داشتم. این کنیزك معشوق من نیست، محبوب من نیست، برای اینکه سخن مرا باورکنی، او را به‌نام هدیه‌ای به‌تو می‌بخشم. او را بردار و با خود ببر» و دست کنیزك را در دست آینز گذاشت.

حیرت عجیبی به همه مستولی شده بود. سلیکا در حالی که دوقطره اشك در گوشهٔ چشمانش‌می‌درخشید سرفرو افکند و بی‌حرکت درکنار«آینز» ایستاد.نلوسکو که خود درنهان دلباختهٔ سلیکا بود، ازعمل او به‌خشم آمده، دلش می‌خواست در همان مکان انتقام این بی‌رحمی ارباب را بازستاند. دن‌پدرو که از سخنان شفقت‌آمیز «آینز» نسبت به‌معشوق دیرین سخت برآشفته بود،خیره‌خیره به‌وی می‌نگریست و آینز که خود هنوز دل درگرو مهرملوان جوان داشت نمی‌دانست چگونه دل از وی برکند و از آن محیط پای بیرون‌گذارد.

سرانجام دن‌پدرو به‌سخن آمد: «به‌من‌گوش بده، ای ملوان خیره سر! پادشاه مرا مأمور ساخته که با کشتی شراعی مجهزی راه دریایی هند را دنبال کنم و اینک فرصت نیکویی است که از اطلاعات و تجارب این دو غلام استفاده برم. همان بهتر که بهای آن‌دو را به‌تو بپردازم تا تو نیز پولی برای خروج از این‌سرزمین داشته باشی!»

این سخنان تحقیرآمیز دن‌پدرو جوان دلباخته را سخت مضطرب کرد. رئیس شورا اضافه کرد که «بعضی از نقشه‌های تو در کار من و مسیر دریایی من بی‌تأثیر نخواهد بود. بنابر این سفر آیندهٔ خود را با استفاده از تجارب گذشتهٔ تو آغاز خواهم کرد!»

این بگفت و اندکی پول برابر «واسکو» ریخته به‌اتفاق دو غلام و همسر و ندیمهٔ وی از در خارج شد.

*

روزها می‌گذشت که سفینهٔ شراعی «دن‌پدرو» سینهٔ امواج را شکافته و در امتداد افق لاجوردین اطلس به‌سوی مقصد مبهم و دور افتادهٔ خود پیش می‌رفت. در این دوران، هوا آرام و دریا در نهایت سکون بود؛ اما صبحگاه روز چهارم «نلوسکو» که راهنمایی کشتی را به‌عهده داشت، به‌ناخدا و سرنشینان کشتی خبر داد که طوفان مدهشی آنها را تهدید می‌کند. لازم است برای رهایی از مخاطرات این طوفان مسیر کشتی را تغییر دهند و به‌صوب افق خاوری پیش‌روند. این پیشنهاد مورد موافقت دن‌پدرو قرارگرفت؛ ولی «دن‌آلوار» و سایر سرنشینان کشتی با این نظریه با دیدهٔ تردید و شک می‌نگریستند و معتقد بودند که راهنمای سیاهپوست، در سر خیالات شومی می‌پروراند. هنوز تیغه‌های طلایی آفتاب سطح نیلگون دریا را زرین نکرده بود که کشتی دیگری از مسافات دور نمایان شد. این سفینه نیز ظاهراً به‌دنبال کشتی «دن‌پدرو» به‌صوب مقصد مشترکی می‌رفت. در حوالی نیمروز، نلوسکو مشاهده کرد که قایقی از کشتی دوردست جدا شده و به‌طرف این سفینه به‌حرکت آمد.

ساعتی بعد، ملوانی از پلکان طنابی بالا آمد و در عرشهٔ کشتی ظاهر شد. همهٔ سرنشینان کشتی که در آن لحظه آنجاگرد هم آمده بودند مشاهده کردند که

وی «واسکودوگاما» همان افسر دلیر و مغضوب پرتغالی است. واسکو وقتی حیرت حضار را دید به‌سخن آمد که «یک‌روز پس از حرکت شما، به‌دیدار پادشاه رفتم و او را راضی کردم که سفینه‌ای در اختیار من قرار دهد تا من نیز سفر دریایی خود را ادامه دهم. اکنون من به‌صوب مقصد خود می‌روم و اطمینان دارم که آخرالامر به‌هدف نهائی خویش خواهم رسید؛ اما می‌بینم که شما طریق خطا می‌روید و دیر یا زود در میان دریای بیکران سرگردان خواهید شد.» وقتی اعتراض دن‌پدرو را شنید که می‌گفت: «ترا چه کار که ما را بیهوده اندرز دهی؟» واسکو افزود که «عشق و محبوب جاودانی من در این سفینه است و مرا به‌مرگ او سخت دریغ می‌آید!»

بار دیگر زبان ناسزاگوئی و دشنام بین‌دو رقیب گشوده شد و چون «دن‌پدرو» حریف‌خود را سخت لجوج و خودسر می‌دید، به‌ملوانان فرمان داد که وی را در همان کشتی زندانی کنند و از بازگشت او به‌سفینهٔ خود ممانعت به‌عمل آورند.

آن شب هنوز به‌نیمه نرسیده بود که ناگهان در محیط کشتی رستاخیز عظیمی بپا شد: عدهٔ کثیری ملوان برهنه و وحشی نظیر راهزنان دریایی، با فریادها و نعره‌های هراس‌انگیز به‌داخل کشتی ریخته وهمهٔ سرنشینان سفینه را به‌زیرتیغ‌بران گرفتند. قبل از آنکه ملوانان و کارکنان کشتی به‌خود آیند و به‌دفاع از خویشتن پردازند عده‌ای کشته وگروهی در حلقهٔ محاصرهٔ آنها افتادند.

تازه سپیدهٔ صبح برمی‌دمید که معلوم شد سفینهٔ آنها هدف حملهٔ دریانوردان نیم‌وحشی هندی قرارگرفته و در این مصیبت موحش «دن‌پدرو» و عدهٔ کثیری از ملوانان مقتول و اجساد آنان به‌آب انداخته‌شد. «واسکو» و «آینز» و ندیمهٔ او نیز به‌دست هندیان اسیر و «نلوسکو» و «سلیکا» پس از معرفی خویش، فرماندهی مهاجمین را به‌عهده‌گرفتند.

*

معبد با شکوه «ویشنو» در آن نیمروز تابستان، سر به‌آسمان کشیده و جلال وعظمت فراوانی به‌آن بندر بزرگ می‌داد. در زیر مجسمه‌های عظیم «برهما»، «شیوا» و «ویشنو» خدایان عالیقدر هندیان، کاهن بزرگ ایستاده و دست به‌دعا برداشته‌بود. دریک جانبش «سلیکا» قرار داشت و درسوی دیگرش «نلوسکو» ایستاده هردومنتظر

پایان مراسم‌شکرگذاری بودند که به‌خاطر بازگشت ملکهٔ محبوب صورت می‌گرفت. عدهٔ کثیری از زن و مرد نیز برابر معبدگرد آمده و در این مراسم شرکت می‌جستند.

هنوز آخرین مراحل شکرگزاری به‌آخر نرسیده بود که صدای نواختن طبل برخاست و متعاقب‌آن عده‌ای سرباز در حالی که «واسکودوگاما» را در میان داشتند ظاهر شدند.

افسر فرمانده به‌اطلاع مردم رساند که وی یکی از اسرای سفیدپوست سفینهٔ پرتغالی است و به‌موجب فرمان کاهن بزرگ می‌بایستی در برابر مجسمهٔ «ویشنو» قربانی گردد.

سلیکا که در این لحظات از شدت اندوه اشک در چشمانش حلقه زده بود، مردم را مخاطب قرار داده وگفت: «این مرد یکی از نیکوکاران سفیدپوست وهمسر واقعی من است. هنگامی که وی مرا از دست دلالان بیرحم برده خرید، مرا به‌عقد خویش درآورد و نسبت به‌من کمال محبت و مهربانی روا داشت.»،در این لحظه همینکه خشم شدید نلوسکو را دید، به‌نحوی درگوشش گفت:«ای یار مهربان و ای دوست شفیق! تو مرا با شهادتی شاد کن و تا پایان عمر مرا مدیون خودگردان! این را بدان که اگر محبوبم را بکشند، من نیز بی‌درنگ خود را خواهم کشت!»

نلوسکو در وضع دشواری قرارگرفته بود، نه می‌توانست حقیقت را بیان دارد و نه شهامت آن را داشت که با تأیید سخنان او، خویشتن را برای همیشه از عشق و نوازش وی محروم سازد. سرانجام پس از یک کشمکش شدید روحی، محبت معشوق و فداکاری در راه او را به‌خودکامی ترجیح داد وگفته‌های او را تصدیق کرد.

به‌فرمان کاهن، واسکو آزادگشت و در معیت سلیکا به‌خانهٔ او رفت. دختر دلباخته برتخت زیبائی قرارگرفت و معشوق پریشانحال را برابر خویش نشاند و بعد برخاست و با نوای موزون نای رقص دل‌انگیزی آغاز کرد. سپس با چند جام شراب، قلب وحشی و ناسازگار او را رام و وی را از خود بی‌خود نمود. آنگاه خویشتن را به‌آغوش او انداخت و از دنیای تلخ حقیقت به‌جهان شیرین احلام پای‌گذارد.

*



سلیکا، از اپرای «آفریقایی» ـ تابلو کار Emile Bavard

«آینز» آن ماهروی محنت کشیده که از عشق شوم خویش جز درد و الم ندیده بود، هنوز درگوشهٔ زندان به‌سر می‌برد و به‌انتظار آیندهٔ ناپیدای خود دقیقه‌شماری می‌کرد؛ اما سلیکا در این اواخر به‌این راز پی‌برده بود که «واسکو» به طریقی راه به‌زندان اوگشوده وگاه و بی‌گاه از او دیدن می‌کند. این تصور با تجربه‌ای به‌اطمینان مبدل‌گشت و روزی، به‌طور ناگهانی، فرمان داد وی را برابر او حاضر کنند.

سلیکا قبل از آنکه آتش خشم خود را بر سر رقیب اسیر فرو ریزد، ماجرای عشق و مستی خود را با ملوان جوان بیان داشته، سپس از او پرسید که آیا حاضر است هنوز مهر این مرد هوسباز را در دل بپروراند؟ آینز که هرگز این عهدشکنی و دورویی را نمی‌توانست از محبوب خویش باور کند، سر به‌گریه برداشت و در حالی که سرشک سوزان از دیده می‌بارید، از خداوند تقاضای مرگ عاجل خویش و سعادت و کامیابی رقیب خود را کرد.

ملکهٔ هندی که‌این زاری وبیقراری را بدید، سخت به‌حال او اندوهنا ک شد و تصمیم‌گرفت با یک فداکاری بزرگ، آن دو دلباخته را به‌آرزوی نهائی خویش برساند. پس فرمان داد سفینهٔ بزرگی آماده کنند و وسائل یک سفر طولانی را مهیا سازند. آنگاه برابر کاهن بزرگ و سایر درباریان آمد و بدانهاگفت که در عالم رؤیا دیده است ویشنوی مهربان به‌دیدن وی آمده وبه‌اوگفته است که برای رضای خاطر او می‌بایستی هرچه زودتر همسر خود را به‌اتفاق آن زن سپیدپوست به‌موطن اصلی خویش بازگرداند.

هفته‌ای نگذشت که کشتی عظیم شراعی با کلیهٔ وسائل لازم آماده‌گشت. به‌هنگام عزیمت محبوب، سلیکا روی به«نلوسکو» کرده وگفت: «من اکنون بر فراز آن تپه می‌روم تا به‌تنهائی، دور شدن کشتی همسرگرامی و عشق دیرین خویش را بنگرم!» و همینکه نلوسکو خواست بدو پیوندد، مانع‌گشت. کشتی «واسکودوگاما» در میان هلهلهٔ مردم از ساحل دورگشت و متدرجاً در دامنهٔ افق لاجوردین ناپدید شد؛ ولی سلیکا دیگر به‌کاخ خویش بازنگشت، ساعتی بعد وقتی «نلوسکو» بدو پیوست معشوق و دلدارکام‌نادیدهٔ خود را بی‌جان یافت، او بارایحهٔ

گلبن زهرآگینی خویش را مسموم کرده و به‌جهان جاویدان شتافته بود. عاشق‌ناکام وسیه‌روزدیگر زندگانی را پس ازاو برای خود حرام دید.وی نیز مشتی ازگلبرگهای سمی را به‌مشام خویش نزدیک کرد و اندک زمانی بعد، درکنار جسم بی‌جان محبوب چشم ازآلام زندگی فرو بست.

آیدا

Aida

اقتباس‌از طرح «ماریت‌بك» که بعدها بوسیلهٔ «کامیل دولوکل» و «وردی»
مبنای اپرا قرار گرفت

اثر:

جوزپ‌وردی

(۱۸۱۳ - ۱۹۰۱)

By: GIUSEPPE VERDI

(1813 - 1901)

اشعار از:

آنتونیو گیزلانزونی

Libretto By:

ANTONIO GHISLANZONI

«خالق اپرای نامدار آیدا»، جوزپه وردی، شصت ساله بود که از طرف خدیو اسمعیل سلطان مصر، دعوتی به او رسید تا برای گشایش اپراخانهٔ عظیم قاهره اپرایی تنظیم کند که مضمون آن برتاریخ پرافتخار فراعنه مصر دور بزند، قرار بود این تالار با عظمت در سال ۱۸۶۹ به‌مناسبت بکارافتادن کانال سوئز افتتاح شود.»

«وردی، آهنگساز توانا، پیش از هرچیز به‌سناریوی مصرشناس فرانسوی ماریت بك[1] علاقه‌مند شد و آنرا مطالعه کرد به گفتهٔ مصنف، داستان این سناریو بریك ماجرای واقعی تاریخی تنظیم شده بود که اسرار آن در یکی ازحفریات شهر باستانی ممفیس مکشوف گردیده بود.»

«وردی باهمکاری دولوکل[2] درام نویس فرانسوی، این سناریو را به صورت درام منثوری درآورد وآنگاه ازآهنگساز «گیزلانزونی» تقاضا کرد تا اشعار آنرا بسراید.»

«بدین ترتیب اپرای جاویدان آیدا، اثر مشهور وردی، به‌وجود آمد و در شامگاه ۲۴ دسامبر سال ۱۸۷۱ در اپراخانه شهر قاهره به‌معرض نمایش گذاشته شد.»

«گفته شده است که وردی برای تنظیم آهنگ این اپرا، یکصدوپنجاه هزار فرانك طلا دریافت کرده است.»

1. Mariette Bey 2. Du Locle

شرکت‌کنندگان:

فرعون مصر	**باس**
آمنریس، دختر فرعون	**متزوسوپرانو**
آیدا، یك دختر حبشی و کنیز آمنریس	**سوپرانو**
راداسس، سردار نامی مصر	**تنور**
رامفیس، کاهن بزرگ معبد ایسیس	**باس**
آموناسرو، پادشاه حبشه و پدر آیدا	**باریتون**
قاصد	**تنور**
کاهنه	**سوپرانو**

همچنین عده‌ای کاهن و کاهنه، نگهبانان، بردگان، رقاصان، سربازان، مصریان و زندانیان

CHARACTERS

The King of Egypt	**Bass**
Amneris, his daughter	**Mezzo-soprano**
Aida, an Ethiopian girl and slave to Amneris	**Soprano**
Radames, an Egyptian captain of the guard	**Tenor**
Ramfais, a high priest of Isis	**Bass**
Amonasro, King of Ethiopia and father of Aida	**Baritone**
Messenger	**Tenor**
Priestess	**Soprrano**

Priests and priestesses, guards, dancers, Egyptians, prisoners.

در آن عهد باستان که به‌علت قدمت زمان، تاریخ از ذکر ماه و سال آن عاجز است، روزی در کاخ مجلل و باشکوه فرعون، فرمانروای مقتدر و جبار مصر، جوش وخروش بی‌سابقه‌ای برپا بود. کسانی که از درون تالارهای عظیم و سرسراهای مرتفع و حیرت‌انگیز قصر می‌گذشتند، با بیم و هراس به‌یکدیگر نزدیک شده و می‌گفتند: «آیا شنیده‌ای که افواج حبشی از مرز خودگذشته و برشهر «تی‌بس»[1] در درهٔ نیل حمله برده‌اند؟» از شنیدن این جمله، حیرتی ناگهانی و عمیق بردل شنونده راه می‌یافت و هراسی بی‌مانند برروح وی مستولی می‌گشت. سرزمین مصر از نو مورد حمله و تهاجم دشمنی سرکش و قهار قرارگرفته و جنگ امری حتمی و چاره‌ناپذیر گردیده بود. همه وقوع یک سلسله سوانح دردناک و نزول بلایای محنت‌باری را پیش‌بینی می‌کردند. چاره‌ای جزدفاع و مبارزه در راه رهایی وطن نبود.

گروهی به‌معبد «ایسیس» الهه بزرگ مصر پناه برده و دست نیاز به‌دامان او درازکردند تا قوم مصر را از این مصیبت عظیم محفوظ و مصون بدارد و در این مبارزه حیاتی، آنان را فاتح و پیروزمندگرداند. عده‌ای نیز به‌آستان فرعون روی آورده و فرمان عاجل وی را برای سرکوبی مهاجمان و رهایی خاک مصر خواستار شدند. کاهن بزرگ و فرتوت مصری «رامفیس» پس از اندکی شور و

۱. «تب» یاتی‌بس Thebes شهرقدیمی‌وتاریخی که درمصرعلیاقرارداشت ومدتهاپایتخت‌آن کشور بوده،اکنون‌ازاین مهد تمدن دنیای قدیم، جز ویرانه‌ای چیزی باقی نیست.

محاوره با «رادامس» سردار جوان و نامی مصر، به‌دیدار فرعون شتافت تا خبر این فاجعهٔ غیر منتظر را به‌وی دهد و پیشنهاد خود را برای تعیین «رادامس» به فرماندهی کل قوا اعلام دارد. دیری نگذشت که فرعون فرمان نبرد و اعزام نیرو را صادر کرد و دو ملت مصر و حبشه آشکارا به‌آستانه جنگ پای نهادند.

در این زمان در خاک مصر و در درون قصر باعظمت فرعون یک‌تن بیش از همه متوحش و نگران بود. او «آیدا» رقاصهٔ ماهروی حبشی بود که آیندهٔ خویش را در معرض حوادث شگرفی می‌دید. وی تنها دختر «آموناسرو» سلطان حبشه بود که از دیرباز در اسارت مصریان می‌زیست واز جمله کنیزان «آمنریس» دختر فرعون بشمار می‌آمد. آیدا آن چنان جمالی دل‌انگیز و اندامی زیبا و آرزوپرور داشت که با یک نگاه، دل و دین به‌یغمای عشق و تمنای خود می‌برد. او شمع محفل دلباختگان و آرزوی دل ودیدهٔ جوانان بود. تنها جور و بیدادی که طبیعت براو روا داشته بود این بود که در آغاز جوانی وی را از نعمت آزادی محروم داشته و در شمار کنیزان دختر فرعون در آورده بود.

رادامس سردار جوان نیزسخت به‌دام محبت آیدا گرفتار بود و چون این عشق دو جانبه بود و آیدا نیز او را از صمیم جان ودل‌دوست می‌داشت، بدینجهت وقوع جنگ ودوری آن دو یار عزیز، برای هر دو امری بس تلخ و دشوار به‌شمار می‌آمد.

آن شبی که خبر هراس‌انگیز تهاجم قوای حبشی در مصر اشاعه یافت، آیدا را طوفان‌سهمگینی از آمال‌ضد ونقیض دربرگرفت وتا سپیده‌دم دیده‌برهم ننهاد. ازیک طرف آرزوی‌دیدار پدر و رهائی از زنجیر اسارت قلبش‌را به‌شوق وطپش می‌انداخت، و از جانب دیگر دوری از یار عزیز و تصور خطرات موحشی که ممکن بود محبوب دلبند او را در برگیرد سخت وی را می‌آزرد و سرشک سوزان از دیدگانش جاری می‌ساخت. از یک جانب‌دلدار خویش‌را درنظر می‌آورد که با دستان آلوده به‌خون پدر و برادر وکسان او، غرق در پیروزی و افتخار به‌مصر بازگشته و از سوی دیگر پدر را مجسم می‌کرد که‌فاتحانه داخل شهر «ممفیس»شده و یار وفادار او را درغل و زنجیر به‌دنبال ارابهٔ جنگی خود می‌کشاند! رنج می‌دید و نمی‌دانست در برابر دو مهر، پدر ومعشوق، کدام‌یک را برگزیند. سرانجام خویشتن را به‌دست‌تقدیر سپرد



تابلو مشهور آیدا کار نقاش آلمانی Nathaniel Sischel

و دم فرو بست.

هنگامی که فرعون فرمان جنگ را صادر کرد «رادامس» سردار جوان را به حضور طلبید و به‌اوگفت که ایسیس الهه مهربان با انتصاب وی به‌فرماندهی کل قوا موافقت کرده و او می‌بایستی هرچه زودتر به‌معبد «ولکان» رب‌النوع آتش و جنگ رفته در آنجا شمشیر فرماندهی را به کمر بسته، بی‌درنگ به‌جانب دره نیل پیش راند.

رادامس فی‌الفور به‌سوی معبد عظیم ولکان شتافت و در محیطی که بخور «عود» و «کندر» ابری غلیظ در فضای پهناور آن ایجاد کرده بود در برابر قربانگاه زانو زد. کاهن بزرگ درحالی که راهشگران چنگ می‌نواختند وخنیاگران نغمه‌های شورانگیز خود را با رقص پریرویان نیم‌برهنه در هم می‌آمیختند شمشیر مرصع برگرفت و به«رادامس» اهداء کرد.

سردار جوان و نام‌آور مصری شمشیر مقدس را به‌دست گرفت و در صفوف مقدم سربازان به‌سوی عرصهٔ کارزار حرکت کرد.

هفته‌ها از این ماجرا سپری گشت. افواج منظم‌مصری با سازوبرگ سنگین تحت رهبری رادامس سربازان مهاجم حبشی و قسمت اعظم قوای دشمن را تارومار کرد. آمنریس، دختر طناز و عاشق‌پیشه فرعون که خبر فتوحات فرمانده جوان را می‌شنید از مسرت در پوست نمی‌گنجید و رؤیای ایام پرسعادت آینده رامی‌دید. فرعون که هنگام عزیمت «رادامس» به‌وی‌گفته بود: «اگر در این جنگ فتح و پیروزی بهمراه آوری، دختر زیبای خود را به‌تو خواهم داد» پیام مسرت‌انگیزی بود که قلب دختر جوان را سخت به‌طپش می‌انداخت. آمنریس هم مثل سایر خوبرویان آن دیار دل به کمند عشق سردار جوان بسته بود وآرزو می‌کرد به‌همسری او در آید، اما در این ماجرا از همه سیه‌روزتر «آیدا» بود زیرا با آن که اطمینان داشت «رادامس» عشق و وفای او را به‌جان خریده، معهذا از نعمت زناشویی با او محروم بود و می‌دانست که این آرزو هرگز صورت تحقق به‌خود نخواهدگرفت.

کوته‌زمانی می‌گذشت که «آمنریس» از عشق پنهانی کنیز خود با رادامس اطلاع حاصل کرده بود و در پی فرصتی می‌گشت تا برحقیقت این بدگمانی‌اطمینان یابد و آنگاه انتقام دردناک خود را از این بردهٔ عصیان‌کار برگیرد. هنگامی که

خبرهای فتوحات رادامس یکی پس از دیگری به‌مصر رسید و روزهای پرسعادت آینده را درپیش دید، روزی درهمان هنگام که آیدا مغموم ومتفکر چنگ می‌نواخت و آهنگ روح‌پرور خود را به‌گوش بانوی خود می‌رساند آمنریس به‌او گفت «آیدا! آیا شنیده‌ای که رادامس در حین نبرد جان سپرد!» رنگ از رخسار آیدا پرید و زبانش به‌لکنت افتاد. شدت اضطراب وپریشانی او به‌حدی بود که دیگرجای هیچگونه تردیدی باقی نمی‌گذاشت. درهمان لحظاتی که قطرات اشک سوزان از دیدگان آیدا جاری گردید، آمنریس چون ببری خشمناک به‌سویش پرید که «ای فرومایه هرجائی ترا چه که عشق چون او سردار صاحب‌مقامی را به‌دل‌گیری! رادامس نمرده و بزودی به‌ممفیس باز خواهدگشت!»

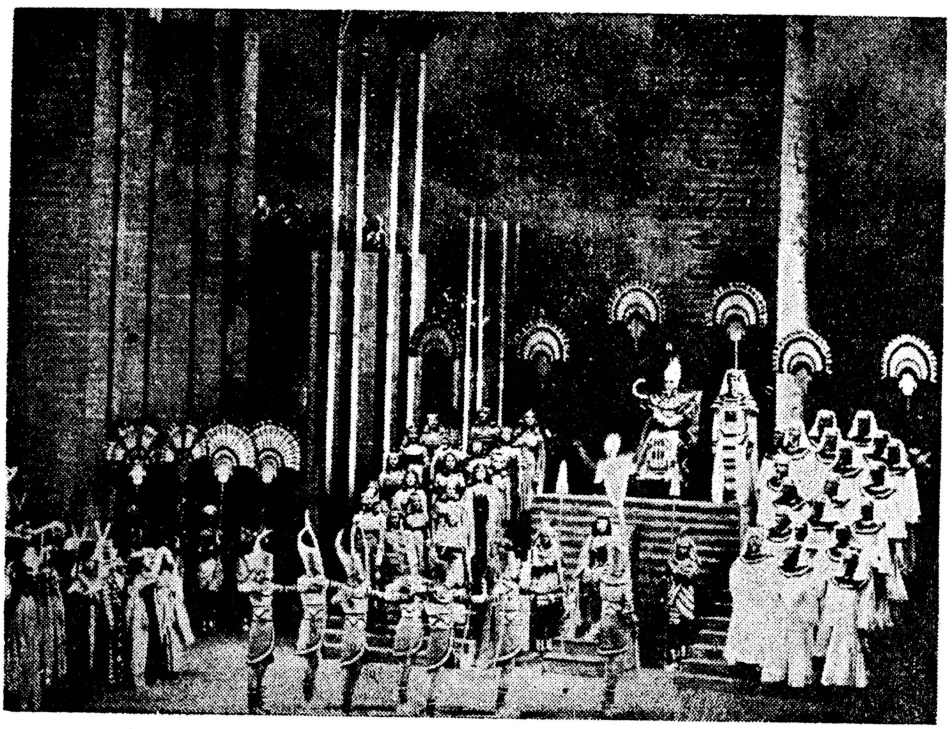
آیدا خود را به‌پای او انداخت وگفت: «بانوی من! آرزوی من ازخدایان پیروزی او و ملت مصر بود چرا مرا به‌گناهی ناکرده متهم می‌کنی؟»

آمنریس که دیدگان سرشک‌آلود و تمناهای پیاپی‌او را دید، از گناهش درگذشت و به‌وی‌گفت: «آری، رادامس‌بر قوای دشمن چیره‌گشته و دیر یا زود به‌پایتخت پای خواهدگذارد. آن روزکه او بر تخت افتخار و در آغوش من جای گرفت، توباید در خاک ناکامی و نامرادی در غلتی و آه‌سوزان از سینهٔ ملتهب برکشی!»

*

همای سعادت و پیروزی برقلمرو پهناور مصر بال و پرگشود و سرانجام دشمن مهاجم از پای در آمد. شهرممفیس در جشن و سرور و شادی فرو رفت و مردم از این موهبت عظیم به‌سوی معابد خدایان شتافتند. آنروز جلال و عظمت طاق‌نصرتها که به‌افتخار بازگشت«رادامس» برپاشده بود، زیبایی خاصی به‌پایتخت بخشیده بود، فرعون‌برسریر شهریاری‌تکیه زده و دختر خویش راکنار خود نشانده بود تا در وهلهٔ نخست ورود سردارفاتح، وی‌را به‌پاداش‌این فتح‌بزرگ به‌او بخشد.

«رادامس»درحالیکه بر ارابه جنگی سوار وگرداگرد او پرچمهای مصر دراهتزاز بود برابرفرعون رسید. به‌دنبال او اسرای حبشی و در صف مقدم آنها «آمونا‌سرو» سلطان حبشه و پدر آیدا در غل و زنجیر پیش آمد. در این هنگام رقص پریرویان



صحنه‌ای از اپرای «آیدا» بوسیلهٔ هنرمندان متروپولیتن اپرای نیویورك

مصری و حبشی و مراکشی آمیخته با نوای دل‌انگیز چنگ و بربط و عود و نی غوغائی به‌پا ساخته بود. آیدا نیز در این جنگ با قلبی پریشان و روحی آشفته می‌رقصید و در پنهانی خون دل به‌ساغر آرزوی خویش می‌ریخت.

وقتی راداسس برابر فرعون آمد پادشاه کامروا دست دختر خود را بگرفت و در دست سردار جوان‌گذارد. سپس از او خواست که اسرای حبشی را برابر او آورد. همینکه اسرا برابر سلطان رسیدند آیدا با دیدن پدر ناله‌ای از دل برکشید و به‌ندبه و زاری افتاد ولی خودداری کرد و درگوشه‌ای شاهد ماجرا گردید، وقتی فرمانروای مصر هویت او را پرسید، آموناسرو، خودرا سرداری معرفی کرد که از طرف سلطان حبشه فرماندهی قوا را به‌عهده داشته است. راداسس در این هنگام از جای برخاست و چون از حقیقت او و پریشانی‌حالی دلدار زیبای خویش وقوف کامل داشت، از فرعون تقاضا کرد که باآزادی کلیه اسرای حبشی موافقت کند. فرعون رهائی سردار را بطور موقت پذیرفت، تا پس ازمشاوره با «ایسیس» الههٔ بزرگ رأی نهایی خود را اعلام دارد. از طرفی رامفیس، کاهن بزرگ نیز از زن و شوهر جوان خواست تا به‌هنگام فرونشستن آفتاب، در معبد ایسیس حضور یابند و مراسم دعا را بجای آورند.

شبانگاه آیدا و پدر در مسیر معبد و درکنار درختان کهنسال نخل پنهان گشتند. ماه با جلوهٔ دلفریبی از دامن افق می‌گذشت و انوار سیمابگون خود را به همه‌جا می‌گسترد. امواج کف‌آلود نیل غران و هیاهوکنان به‌روی هم غلتیده و پیش می‌رفت. طبیعت، زیبایی خیال‌انگیزی به‌خودگرفته بود و هر صاحبدلی را به یاد دل و آمال نهان خود می‌انداخت.

«آموناسرو» پیاپی آیدا را به‌باد ملامت و ناسزا گرفته و می‌گفت: «چگونه حاضر شدی دل به‌دشمن قهار خود سپاری؟ او عامل رنج و تباهی پدر تو و خاندان‌تست! او نیروی ما را در هم شکسته و زادگاه ما را زیر و زبر کرده است! هم‌کیشان ترا بـه‌خاک سیاه نشانده و دودمان ترا به‌باد داده است! اکنون می‌خواهی سعادت خود را در آغوش او بیابی؟»

آیدا می‌گریست که «نه، صبر کن تا من به‌دامان او آویزم و رهایی تو و خودرا از او بخواهم!» آموناسروگفت: «حال که امیدبه‌نجات هم‌وطنان خودداری،

بدان که قوای عظیم ما هنوز پراکنده نشده و در نقطه‌ای گرد آمده تا فرصت مجدد حمله به‌مصر را بیابند. اگر تو از محبوب خود بتوانی نام تنگه‌ای را که قرار است بقایای سربازان مصری از آن بگذرند دریابی، فتح نهایی باما خواهد بود.» آیدا خود را برابر دره ژرف و هراسناکی می‌دید که می‌بایستی دیده بر هم نهد و خود را به‌اعماق آن اندازد. چگونه به‌محبوب خویش خیانت کند و در این عشق پرسوز وگداز، نقش جاسوسه‌ای را بازی نماید؟ به‌خود می‌پیچید و اشک پریشانی بردیده می‌آورد. اندکی نگذشت که راداسس در راه ظاهر شد. متفکر و آزرده به سوی معبد می‌رفت تا در مراسمی که با آرزوی او وفق نمی‌داد شرکت جوید. آیدا به‌تنهایی برابرش آمد و خود را به‌پایش انداخت. سردار جوان او را در آغوش کشید و چهره‌اش را غرق در بوسه ساخت. آیدا به‌اوگفت: «محبوب من، اگر تو هنوز وفا و محبت مرا به‌دل داری و می‌دانی که زندگی ما باوضع کنونی غیر ممکن است چرا با من از این دیار نمی‌گریزی تا به‌اتفاق به‌کشور ما پای‌گذاری و در آنجا با پدر من درکار فرمانروایی شریک‌گردی؟ من در آنجا همسر وفادار تو خواهم بود و در رفاه وکامرانی تو خواهم کوشید.» راداسس لختی اندیشید. در روحش طوفانی‌به‌پاخاست. مقام و عظمت و محبوبیت خویش را در مصر در نظر آورد و آنگاه آغوش مستی‌بخش آیدا را نیز مجسم کرد. آیدا به‌انتظار پاسخ او دقیقه‌شماری می‌کرد و با دیدگان آرزومند وی را می‌نگریست. سرانجام عشق برمقام و فرماندهی مصرغلبه یافت و به‌آیدا گفت که حاضر است از تمام مناصب خویش به خاطر او چشم پوشد و با وی فرار اختیارکند. آیدا ساجرای قوای حبشی را به‌او گفت و در پایان نام «تنگه» را از سردار جوان پرسید، راداسس پس از چند لحظه تفکرگفت: «نام آن معبرکوهستانی، پاناتا است.»

هنوز این کلمه را ادا نکرده بود که ناگهان خروشی به‌پا خاست. آمنریس دختر فرعون که در پنهانی ناظر این ماجرا بود، به‌توطئه و خیانت راداسس پی‌برد و زبان به‌تهدید و اعتراض گشود. آیدا و پدر به‌اصرار راداسس در ظلمت شب از صحنهٔ خطر گریختند؛ اما سردار دلباخته در جای خویش باقی ماند. به‌فرمان آمنریس محافظان او را در میان‌گرفته و به‌کاخ فرعون بردند و از آنجا به‌دستور سلطان جبار به‌سیاهچالی مخوف و هولناک انتقالش دادند.

در ساعات دیر نیمه‌شب «آمنریس» خود را به‌زندان رساند و در پنهانی

سردار جوان را دیدار کرد.

به‌اوگفت: «اگر حاضر شوی از عشق آیدا درگذری و تا پایان عمر به‌محبت من پایدار بمانی ترا از مرگ فجیعی که به‌انتظارتست رهایی خواهم بخشید» اما رادامس وی را از خود دور کرد و بدوگفت که مرگ در راه عشق آیدا را به آغوش پر آسایش او ترجیح می‌دهد.

فردای آن روز دادگاهی در حضور فرعون تشکیل گشت و سردارفاتح و نام‌آور دیروزی را در غل و زنجیر به‌پای محاکمه کشاندند. در آنجا رامفیس کاهن بزرگ او را به‌جزای خیانت و عبرت فرزندان آینده محکوم به‌مرگ کرد و قرار شد در یکی از سرداب‌های زندان زنده‌بگور گردد. در برابرگریه‌ها و ناله‌های آمنریس وگروه کثیری از مردم پایتخت رادامس‌را به‌زندان ابدی افکندند، و تخته‌سنگی عظیم بردهانهٔ تنها منفذ آن سیاه‌چال مخوف، قرار دادند. در ظلمت زندان، ناگهان صدائی ضعیف به‌گوش سردار جوان رسید. چون دقت کرد صدای آیدا را شناخت که در آن سرداب وحشت‌انگیز انتظار او را می‌کشید. دختر دلباخته خود را پنهانی به‌زندان رسانده بود تا با محبوب خویش به‌جهان‌جاودان بشتابد.

رادامس او را به‌آغوش کشید و آنقدر درگوش او زمزمهٔ محبت و نوای عشق خواند تا رفته‌رفته قوای آنان ازکف برفت و دو یار وفادار در آغوش یکدیگر دیده برحیات ناپایدار فرو بستند.

عشق سه‌پادشاه

L'Amore Dei Tre Re

(The love of three Kings)

اقتباس از تراژدی منظوم «سم بنه‌لی» ترانه‌سرای همین اپرا

اثر:

ایتالو ـ مونته‌متزی

(۱۸۷۵ - ۱۹۵۲)

By: ITALO MONTEMEZZI

(1875 - 1952)

اشعار از:

سم بنه‌لی

Libretto By:

SEM BENELLI

«به‌عقیدهٔ نقادان هنر، آخرین اپرای مشهور ومهمی که پس از آثار جاویدان «وردی» و «پوچینی» در سرزمین هنرپرور ایتالیا بوجودآمد ودرعرض مدت کوتاهی شهرت عالمگیر کسب کرد اپرای L'Amore dei Tre Re است که تحت‌عنوان عشق سه‌پادشاه اقتباس و تنظیم گردیده است.»

«این اثر کم‌نظیر از «ایتالومونته‌متزی آهنگساز معاصر ایتالیایی است. وی با آنکه آثار هنری متعددیگری نیزداردمعهذا دنیای هنر او را به‌نام سازنده‌این اپرا می‌شناسد. داستان‌عشق سه‌پادشاه‌ازروی تراژدی منظوم «سم‌بنه‌لی»شاعر ونمایشنامه‌نویس‌ایتالیایی‌اقتباس‌شده‌وبنابه تقاضای‌آهنگساز، اشعار آنرا نیز سرایندهٔ این تراژدی شخصاً ساخته است. موضوع آن مربوط به‌قرون وسطی و دوره‌ای‌است‌که قومی‌وحشی به‌فرماندهی سرداری سنگدل وخونخواربه‌نام «آرچیبالدو» برقسمتی‌ازخاك ایتالیا حمله برده و برآن تسلط یافته بودند. اپرای‌عشق‌سه‌پادشاه نخستین‌باردرآوریل‌سال ۱۹۱۳ دراپراخانه «اسکالا» در میلان به معرض نمایش‌گذاشته شد و از همان شب اول مورد اقبال شایان تماشاگران‌واقع گردید. ده ماه‌بعد، دراپرای‌متروپولیتن نیویورك تحت رهبری‌سوسیقی‌دان‌بزرگ‌فقید «آرتوروتوسکانینی» اجرا گردید وبالاخره دربهار سال بعد، در تآترشانزه‌لیزه در پاریس از آنجاو به‌سایر اپراخانه‌های بزرگ اروپا راه‌یافت.»

شرکت کنندگان:

آرچیبالدو، فرمانروای آلتورا	باس
فلامینو، خادم فرمانروا	تنور
آویتو، شاهزاده سابق	تنور
فیورا، همسرمانفرودو	سوپرانو
مانفرودو، پسرآرچیبالدو	باریتون
خادمه	سوپرانو
یک دخترجوان	سوپرانو
یک‌جوان	تنور
یک زن سالخورده	متزوسوپرانو
اهالی شهرآلتورا	

CHARACTERS

Archibaldo, King of Altura	**Bass**
Flaminio, a servant	**Tenor**
Avito, former prince of Altura	**Tenor**
Fiora, Manfredo's Wife	**Soprano**
Manfredo, Archibaldo's son	**Baritone**
A handmaiden	**Soprano**
A young girl	**Soprano**
A youth	**Tenor**
An old Woman	**Mezzo-soprano**
People of Altura	

دژ رفیع‌ودور افتادهٔ «آلتورا» در آن دیرگاه شب، در ظلمت عمیقی فرورفته بود. هیچ صدائی از داخل آن قلعهٔ عظیم به‌گوش نمی‌رسید، حتی نگهبانان مسلح و پیکار-جوی دژ هم به‌خواب عمیق فرو رفته بودند.

چند ساعت بود که «آرچیبالدو» سردار فرتوت و نابینا و فرمانروای پیروزمند که بر ایتالیا استیلا یافته بود، از غم دوری‌فرزند با اضطراب و نگرانی دست به گریبان بود و هرچه می‌کرد خوابش نمی‌برد. این بی‌خوابی و بیقراری همچنان ادامه‌یافت تا آنکه طلوع فجر نزدیک‌گشت. برخاست و خادم مخصوص خود «فلامینو» را صدا زد. «فلامینو» با اینکه باطناً خدمت به‌سردار غاصبی که برخاک وطن او تسلط یافته بود برایش‌گران می‌آمد، معهذا برای آنکه درکنار شاهزاده خانم «فیورا» پرنسس‌زیبای هموطن خویش بماند، ناچار خدمت‌گزاری آرچیبالدو را به‌گردن‌گرفته بود.

آرچیبالدو دست برشانهٔ اوگذاشت وگفت: «مرا به‌ایوان ببر می‌خواهم چند لحظه آنجا درکنار من باشی وبه‌جادهٔ پائین‌دره نظر افکنی شاید فرزندم «مانفرودو» را ببینی که از میدان رزم باز می‌گردد.» وقتی‌خادم جوان به‌اوگفت که هنوز هوا تاریک است و ساعتی به‌نزدیک‌شدن سپیده بامدادی باقی مانده جواب داد: «پسرم بمن قول داده که قبل از دمیدن آفتاب اینجا باشد، من اطمینان دارم که اگر هم اکنون در جادهٔ پایین تپه دیده نشود، تا چند دقیقهٔ دیگر سوار بر اسب خود تاخت‌کنان در راه پرنشیب و فراز قصر نمایان خواهد شد.»

از شنیدن این سخن، فلامینو اندکی متوحش شده به‌یادش آمد که شاهزاده خانم «فیورا» قرار بود آن شب را با پرنس «آویتو» دلدار دیرینش به صبح آورد.

او و سایر هموطنانش که در قلعه خدمت می‌کردند، طرحها ریخته بودند تا موفق شده بودند پرنس را پنهانی به‌داخل قلعه آورند و آن شب آن‌دو یار دیرین بدون هر نوع ترس و اضطرابی، با اطمینان‌آنکه مانفرودو، شوهر شاهزاده خانم در میدان جنگ سرگرم کارزار است در کنار هم به‌سر می‌بردند.

سردار سالخورده با قامت درشت وعضلات ورزیده که‌گذشت روزگار آنرا کمان‌وار خم کرده بود، کنار فلامینو ایستاده و از هوای فرحناک صبحگاهی لذت می‌برد و درعین حال، هر چند دقیقه یکبار از خادم خود می‌پرسید: «آیا مطمئنی که کسی در جادهٔ دوردست نمایان نیست؟ او را نمی‌بینی که تاخت‌کنان بسوی ما می‌آید؟»

به‌روی ایوان وسیع، چندقدم دورتر از محلی که سردار نابینا وفلامینو ایستاده بودند، دری قرار داشت که خادم آشفته‌حال پیاپی به‌آن می‌نگریست. اینجا خوابگاه پرنسس بود که پنجره‌هایش از سوی دیگر به‌جانب درهٔ عمیق باز می‌شد. سردار نابینا که احساس تنهائی و اندوه فراوان می‌کرد، زبان به‌بیان ماجرای جوانی خودگشود و شمه‌ای از حوادث آن دورانی را که از هیچ دشمنی در زندگی باک نداشت شرح داد، بعد سخن از ایتالیا و قلمرو «آلتورا» به‌میان آورد و برای خدمتگزار خود شرح داد که چگونه چندین سال پیش، در پیشاپیش صفوف سواران دلیر خود، به‌این سرزمین حمله آورده تمام مدافعین را از دم تیغ بیدریغ گذراند و درعرض مدت کوتاهی شهرهای آباد را اشغال و با خاک یکسان کرد و بعد سلطان آن سرزمین را به‌اسارت‌گرفت و خود فرمانروای آن کشور شد. سپس به‌عشق یگانه فرزند شجاع خود نسبت به‌پرنسس فیورا اشاره کرد وگفت: «پسرم که دربزم و رزم حتی پدرخود را عقب‌گذاشته برخلاف سنت دیرین وبرخلاف میل و آرزوی پدرش، مهر یک دختر بیگانه را که در دست او اسیر بوده و حکم کنیز او را داشت، به‌دل گرفت و تنها به‌عشق‌ورزی با او هم اکتفا نکرده، سرانجام او را به‌ازدواج خود در آورد، حال چه‌کس می‌تواند به‌وفاداری و پاکدامنی این دختر مطمئن بوده و یقین داشته باشد که در پنهانی نقشهٔ اسارت و

نابودی شوهرش را نمی‌کشد؟»

صدائی از جانب در مقابل برخاست و فلامینو سراسیمه سردار فرتوت را به بهانهٔ خستگی به‌خوابگاه خود بازگرداند. از میان دو لنگهٔ در، قامت زیبا و فریبندهٔ فیورا در جامهٔ خواب نمایان شد که نگاهی از روی کنجکاوی به‌اطراف افکند و سپس بااشارهٔ انگشت، دلدار خود را به‌بیرون خواند. پرنس آویتو به آرامی به ایوان آمد و دو دلداده در آغوش هم جای‌گرفتند. در همین اثنا ازپائین قلعه نوای نی برخاست. آویتو چهرهٔ محبوب را بوسیده‌گفت:

دیگر به‌طلیعهٔ فجر چیزی نمانده. «کرونت» چوپان هم به‌تقاضای من آوای نی را بلند کرده تا اگر ما را خواب ربوده باشد بیدار شویم. حال من‌از توخداحافظی می‌کنم و مـی‌روم و امیدوارم باز حادثه‌ای پیش آید که من و تو بتوانیم بار دیگر کنار هم باشیم.

فیورا می‌گفت: «نه، با این شتاب نرو! هنوز خیلی به‌صبح مانده. چند لحظهٔ دیگر هم بمان!»

درهمین اثنا ناگهان صدای پائی سنگین از جانب دیگر ایوان به‌گوش رسید. در فضای نیمه‌تـاریک مقابل دری‌گشوده شد و هیکل سردار سالخـورده نمایان گردید. فیورا سراسیمه آویتو را ازخوددور کرد وبا دست بدو اشاره کرد که بگریزد. در اینموقع صدای آمرانهٔ آرچیبالدو برخاست:

کیستی؟

دختر زیبا که آثار خشم را از آهنگ صدای پدر شوهرش احساس می‌کرد با صدای حزن‌آلودی‌گفت:

منم ای سردار دلیر، فیورا.

اینجا چه می‌کنی؟

از دوری شوهر مهربان خوابم نمی‌برد. ایستاده‌ام‌تا بلکه او را از دور ببینم که به‌سوی ما می‌آید.

اما تو با کسی حرف می‌زدی، صدای ترا شنیدم!

با خود سخن می‌گفتم و دعا می‌کردم که مانفرودو زودتر، سالم به‌نزد ما بازگردد.

سردارفرتوت به‌کمک عصای خود بدو نزدیک شد، بازوانش‌را گرفت و

لحظه‌ای نگاه‌داشت. بعد آهسته گفت:

می‌فهمم که‌دروغ می‌گوئی! تو در این لحظه در میان بازوان من می‌لرزی چرا؟ آیا جز اینست که از انتقام من هراس‌داری؟ اگر چشم‌داشتم و می‌توانستم ببینم، هم اکنون‌خطوط فریب و ریا را درصورت ناپاک تو می‌خواندم، اما افسوس! حال به‌بستر خود برو و بدانکه روح انتقامجوی من همه‌جا نگران تست!

فیورا، چون کبوتری ضعیف، لرزان‌وآشفته، خویشتن را از میان بازوان نیرومند او بیرون کشید و به‌سوی خوابگاه خود دوید. چند دقیقه بعد نوای شیپور از هر سو برخاست و ورود مانفرودو را در معیت سواران خود اعلام‌داشت. سردار نابینا باسیمای مسرور به‌پیشواز فرزندش رفت و وی را با شور و هیجان فوق‌العاده در آغوش کشید.

پیرمرد پس از آنکه چند بار پیشانی پسرش را بوسید از اوضاع جنگ پرسش کرد. وی گفت:

پدر بزرگوار همه‌جا فتح و پیروزی باماست و اگر من برای قولی که داده بودم از میدان نبرد باز نمی‌گشتم، چه‌بسا تا حال عدهٔ بی‌شماری از قوای دشمن را به‌اسارت‌گرفته بودیم، اما من بازگشتم تا قبل از همه، از حال همسر مهربانم با خبر شوم. آیا اجازه می‌دهی قبل از پاسخ‌دادن به‌تمام پرسشهای شما، به‌دیدار فیورای محبوبم بروم و با دیدن او خستگی و رنج سفر را از خاطر ببرم؟

سردار پیر باشنیدن نام فیورا لحظه‌ای به‌خود لرزید؛ ولی خشم خود را فرو برده‌گفت:«برو فرزندم! او منتظرتست و برای دیدن تو دقیقه‌شماری می‌کند!»

مانفرودو با شتاب از پله‌های قلعه بالا رفت‌و خود را به‌اتاق فیورا رساند. یک‌لحظه بعد زن و شوهر چهرهٔ یکدیگر را غرق در بوسه می‌ساختند، در حالیکه جوان دلباخته‌می‌گفت:«اگر سراسر جهان تحت فرمان‌و انقیاد من در آید، بازهم ترا دوست خواهم داشت و اوامر ترا مثل بردهٔ وفاداری به‌جان خواهم‌خرید...»

*

ایام کامیابی دیری نپائید، از آنجا که پی‌درپی خبر می‌رسید که دشمن از غیبت سردار رزم‌آور استفاده کرده و مواضع فتح شده را پس‌گرفته است، ناچار مانفرودو عزم جدائی کرد و تصمیم‌گرفت همان روز بهنگام غروب آفتاب قلعه را ترک‌گوید و به‌صوب میدان کارزار حرکت کند. آرچیبالدوگرچه دوری فرزند

برایش بی‌اندازه دشوار بود، معهذا بخاطر کشورگشایی و سرکوبی دشمنان، با تصمیم او موافقت کرد. مانفرودو، بهنگام حرکت تنها تمنائی که از همسر زیبای خود کرد این بود: «یار نازنینم، حال که برای مدت نامعلومی از کنار تو می‌روم، می‌خواهم که تا لحظهٔ غروب کردن خورشید، بربالای باروی مرتفع بایستی و دستمال حریرت را بسوی من که در امتداد جادهٔ کوهستانی در حرکتم تکان دهی. آرزو دارم تا آخرین لحظهٔ روز و تا آن دم که چشمان من از فواصل دور قدرت دیدن ترا دارد ببینمت و قلبم به‌خاطر تو بطپد. آیا این تمنای مرا انجام می‌دهی؟»

فیورا از مشاهدهٔ این همه عشق و فداکاری قلبش لرزید. در دل آرزو کرد کاش او یکنفر بیگانه و دشمن وطنش نبود. در برابر اینهمه محبت، سر فرود آورد وگفت: «مطمئن باش که تقاضای ترا اجابت خواهم کرد.»

اما درین دقائق، سردار فرتوت که درگوشه‌ای پنهان بود و صدای فرزندش را می‌شنید؛ اشک در چشمان نابینایش حلقه زد، دلش به‌صفا و پاکطینتی فرزندش بسوخت و پس از آنکه مانفرودو با او و همسرش وداع کرد و در پیشاپیش سواران رزم‌آور در نشیب دره سرازیر گشت در معیت یکی ازخادمان هم‌کیش خود درگوشه‌ای از آن باروی عظیم پنهان شد و ناظر رفتار فیورا گردید.

زن جوان نخست با قلبی لبریز از اشتیاق و عواطف از پله‌های سنگی و مرتفع بارو بالا آمد تا تقاضای شوهرش را برآورد ولی در نیمهٔ راه دستی پیش آمد و مانع حرکت او شد. وقتی وحشتزده بعقب جست، در محیط نیمه‌تاریک پلکان چشمش به‌یکی‌از قراولان قلعه افتاد. قبل از آنکه از حیرت و هراس بیرون آید، صدای گرم و آشنائی به‌گوشش رسید که گفت:

فیورا، آیا نمی‌توانی بفهمی که برای یک عاشق واقعی، رنج و محنتی بالاتر از این نیست که محبوبش را در آغوش دیگری ببیند، ولو آنکه آن شخص شوهر او باشد؟ فیورا، من این چند روز در همین قصر پنهان‌بودم؛ ولی صدها بار مردم وزنده شدم. این چه زندگی‌است که دست روزگار برای من و تو پیش آورده؟ آیا در وجود من و تو آنقدر همت و اراده نیست که به‌دوران این سیه‌روزی خاتمه بخشیم؟

او را در آغوش گرفته و می‌بوسید و فرصت نمی‌داد حتی کلمه‌ای از دهانش

بیرون آید. می‌گفت: «فیورا، کسان من وسیلهٔ فرار را آماده کرده‌اند تا به‌گوشهٔ دوردستی بگریزیم. آنجا که دیگر دست انسانی به‌دامان ما نرسد. من شک ندارم که همین امروز و فردا بار دیگر شوهر غاصب تو باز خواهد گشت. بنابراین ادامهٔ این وضع چه فایده دارد؟ حال فرصت بسیار خوبیست. وسائل کار از هر حیث مهیاست. بامن بیا تا بکمک یارانم ترا از راه پنهانی قلعه به‌خارج برم...» فیورا متحیر و مردد در جای خود باقی مانده بود و پس از چند لحظه تأمل گفت: ـاما آویتو، باید این حقیقت تلخ را نزدتو اعتراف کنم که شوهر من مرد پاکدل و فداکاری است. راست است که او از دشمنان ما محسوب می‌شود؛ اما وفاداری و گذشت او نسبت به‌من به‌حدی است که نمی‌توانم چشم فروبندم و آنرا نادیده انگارم. وانگهی تنها تمنای او در وقت حرکت این بوده که ببالای بارو بروم و دست خود را سوی او تکان دهم. او در این لحظه انتظار مرا دارد و به‌سوی من نگرانست. اجازه بده تقاضای کوچک او را برآورم بعد به‌نزد تو بازگردم.

اما آویتو حاضر به رها کردن او نبود. می‌گفت: —فیورا فرصت از کف می‌رود. آیا متوجه وضع پریشان من نیستی؟ من این لباس را بکمک فلامینون بدست آورده‌ام واگر دشمنان به‌هویت من پی‌ببرند، مرا قطعه‌قطعه خواهند کرد. شتاب کن و این فرصت نیکو را از دست مده!

ولی فیورا حاضر نبود از تصمیم خود بگذرد. می‌گفت: «این نهایت بی‌انصافی و دون‌همتی است که من حتی از این تنها تمنای شوهرم روی بازگردانم تو برو و من تا چند لحظهٔ دیگر به‌تو ملحق خواهم شد...»

در این دقایق ناگهان صدای پائی ازبالای پلکان شنیده شد. آویتو بتوصیهٔ فیورا بلافاصله از آن محل دور شد و خود را بگذرگاه مخفی رساند. وقتی صدا نزدیکتر شد، فیورا «آرچیبالدو» سردار فرتوت و آتشین‌خوی را شناخت که ناشناسی نیز همراهش بود، از اینرو چاره‌ای جز نشان‌دادن خود و سخن‌گفتن نداشت.

صدای لرزان و خشمناک سردار پیر بلند شد: می‌دانستم که توتبهکار دست ازخیانت برنخواهی‌داشت و درهمان لحظه که شوهرت ترا ترک کرد، به‌دوروئی و تزویر خواهی پرداخت؛ ولی غافل از این بودی که من مراقب تو هستم. آن عاشق نامرد تو به کجا گریخت؟

با یک حرکت بازوان، زن پریشانحال را در میان دستهای پولادین خود

گرفت. فیورا با گریه گفت:

-پدر اشتباه می‌کنی،من شوهرخود را دوست دارم و در این لحظه برای دیدن او به‌بالای بارو می‌روم...

دروغ می‌گوئی ای خیانتکار پست فطرت! من تمام گفتگوهای شما را شنیدم...آن عاشق تبهکار تو کیست؟ زود بگو!

فیورا می‌گریست ومی‌گفت: «بگذارمن به‌بالای بارو بروم... شوهرم نگران است و از غیبت من افسرده خواهد شد!»

اما سردار خون آشام حال خود را نمی‌فهمید. حجاب‌خشم و جنون، دیدهٔ عقل و ادراک او راکور کرده بود. به‌یک حرکت‌گلوی مرمرین زن راگرفت و قبل از آنکه فیورا بتواند خود را از دست او برهاند، آنقدر آنرا فشرد تا سیمای تابناک او تیره و کبود شد. چند دقیقه بعد، وقتی انگشتان آهنین خود را رها کرد، کالبد بیجان زن به‌روی پایش در غلتید...

آنشب تمام مدت را سردار پیر در اتاق خود بیدار ماند و قدم زد. شراره حسد و انتقام همچنان وجودش را می‌سوزاند. می‌خواست بهر ترتیبی هست دلدادهٔ نابکار عروسش را بیابد و باگرفتن انتقام از او آتش خشم خود را فرو نشاند؛ اما بهیچوجه از هویت و نام و نشان او خبر نداشت. سرانجام پس از ساعتها تفکر، حیله‌ای بنظرش رسید و مصمم‌شد جسد بی‌جان پرنسس را برای چند روز در سرداب کلیسای دور افتادهٔ شهر نگه‌دارد و ضمناً لبان او را با زهر قتالی بیالاید. او مطمئن بود که دلباخته‌اش برای دیدار کالبد بی‌جان معشوقه به‌آن آرامگاه خواهد رفت و تردیدی نداشت که آخرین بوسهٔ وداع را از لبان‌گلگون او برخواهد داشت و زهری که لبان او به‌آن آلوده شده وی را از پای در خواهد آورد و هویتش آشکار خواهد شد.

آرچیبالدوهنگام سرزدن آفتاب فرمان داد جسد زن ماهرو را بدرون سردابهٔ کلیسا بردند. هیچکس جز خود او ازاین رازمهیب خبر نداشت. نیمروزبود که ماجرای مرگ شاهزاده خانم در شهر و اطراف آشکار شد. این خبر همه جا پیچید تا به‌گوش پرنس آویتو رسید. با دیدگان اشکبار و حال‌زار خود را به‌آرامگاه‌سرد و تاریک محبوب رساند و زاری و بیقراری آغاز کرد. بارها لب خود را بر لبهای لطیف اوگذارده و فریاد زد: «آیا دریغ‌از اینهمه زیبائی نبود که در آغاز زندگی به

دل سرد خاک مکان گرفت.»

اما این ناله‌ها و فریادها وزاری‌ها دیری نپائید. رفته‌رفته دنیا در برابر دیدگانش سیاه شد و سرانجام پس از ساعتی، جسد بی‌جان او در کنار تابوت مرمرین فیورا افتاد.

تازه سیاهی شب محیط ماتمزدهٔ کلیسا را در برمی‌گرفت که سواری شتابان، با حال زار و پریشان، خود را به‌سردابهٔ کلیسا رساند. مشعلی برافروخت و با زانوان مرتعش به کنار جسد بی‌جان فیورا آمد. او مسافت زیادی را تا آنجا پیموده بود. وقتی که هنگام نبرد و در صحنه‌های دهشتناک جنگ، مرگ ناگهانی همسر خود را شنیده بود، یک‌باره ضعف و بیقراری بر او راه یافته و از اسب به‌زیر آمده و به‌گوشه‌ای پناه برده و آه و زاری سر داده بود که «چرا آن زن نازنین مرد؟ چرا آن همسر ناکام در عین جوانی از دنیا رفت؟ در غیبت کوتاه من چه‌پیش آمده؟ چرا او تمنای آخرین مرا اجابت نکرد و به‌بالای بارو نیامد؟ آیا اتفاقی ناگهانی باعث مرگ او گردید؟» دید بهیچوجه توانائی ادامهٔ جنگ را ندارد. فرماندهی قوا را به‌یکی از سرداران خود سپرد و بی‌آنکه از مقصد خود کسی را آگاه سازد، به‌سر منزل معشوق تاخت. تمام بعدازظهر را در دشتها و هامسونهای ناهموار، اسب تاخت تا سرانجام موفق شد بهنگام شب خود را به‌محوطهٔ کلیسا رساند، برپای جسد همسر زیبایش زانو زد و ساعتها گریست. آنجا مرد دیگری هم افتاده بود، اما او توجهی به‌آن نداشت. فریادمی‌زد: «فیورا، برخیز! این شوهرتست! برخیز و او را در آغوش بگیر! او را نوازش کن! او نیازمند محبت تست!»

او ترا دوست داشته و تا پایان جهان دوست خواهد داشت، برخیز و اینطور ساکت در اینجا نخواب! دریغ از تست که امروز از این جهان به‌جهان دیگری رخت بربندی! فیورا! فیورا!»

اما هیچ پاسخی، هیچ ندائی به‌گوشش نمی‌رسید، همه جا در ظلمت و خاموشی مرگبار فرو رفته بود. سرانجام چهره بر چهرهٔ سردش نهاد. بوسه‌ای از لبان او برگرفت و در همان خواب ابدی فرو رفت.

فردای آن روز بود که سردار انتقامجو دریافت تمهیدی که بکار برده بود با خود او چه کرده است، وقتی شادمان و مست از بادهٔ غرور، بسردابهٔ کلیسا آمد، همراهانش جسد فرزندش را به‌دستش دادند که در کنار معشوق، به‌جهان جاودانی شتافته بود.

آندره شه‌نیه
André Chénier

اثر:
امبرتو ـ جوردانو

(۱۸۶۷ - ۱۹۴۸)

By: UMBERTO GIORDANO

(1867 - 1948)

اشعار از:
لوئیجی ایلیکا

Libretto By:

LUIGI ILLICA

«اپرایی که اکنون خلاصهٔ آن به‌صورت داستانی کوتاه به‌نظر خوانندگان می‌رسد، سرگذشت واقعی از زندگانی «آندره شه‌نیه»[1] شاعر میهن‌پرست و حادثه‌جوی فرانسه در دوران انقلاب است که به‌علت انتقاد از سیاست‌خشن روبسپیر انقلابی معروف و بخاطر عشق یك زن زیبا محکوم به‌اعدام گردید و درعین جوانی در زیر تیغهٔ گیوتین جان سپرد.»

«امبرتوجوردانو، موسیقی‌دان‌وآهنگساز نامی‌ایتالیا(۱۹۴۸-۱۸۶۷) از روی سرگذشت «آندره شه‌نیه»وبا استفاده از منابع‌تاریخی، اپرایی‌به‌وجود آورد که موضوع سخن امروز ماست و به‌خاطر صحنه‌های هیجان‌انگیز و آهنگهای پرشور آن دلباختگان فراوان درجهان دارد. اشعاراین‌اپرا‌به‌وسیلهٔ «لوئیجی‌ایلیکا» شاعرایتالیایی‌به‌رشتهٔ نظم‌کشیده‌شده وخود اپرا در۲۳مارس ۱۸۹۶ درصحنهٔ «اسکالا» اپراخانهٔ مشهور میلان به‌معرض‌نمایش‌آمده‌است.»

1. André Marie de Chénier

شرکت‌کنندگان:

سرگرددومو	**باریتون**
شارل‌ژرار	**باریتون**
مادلین دو کواینی	**سوپرانو**
کنتس‌دو کواینی، مادر مادلین	**متزوسوپرانو**
برسی، خادمهٔ مادلین	**متزوسوپرانو**
فلویل، یك شوالیه	**باریتون**
کشیش	**تنور**
آندره شه‌نیه، شاعر	**تنور**
ماتیو، پیشخدمت	**باریتون**
اینکردبیل، جاسوس	**تنور**
روشه، دوست آندره شه‌نیه	**باس**
مادلون، زن‌سالخورده	**متزوسوپرانو**
دوما، رئیس دادگاه انقلابی	**باریتون**
فوکیه، دادستان دادگاه	**باریتون**
اشمیت، زندانبان زندان سن‌لازار	**باریتون**

و همچنین بانوان و رجال درباری، مردم پاریس، سربازان، خدمتکاران،رقاصان،دهقانان، زندانیان و اعضای دادگاه انقلابی

CHARACTFRS

Major-domo	**Baritone**
Charles Gérard	**Baritone**
Madeleine de Coigny	**Soprano**
Countess de coigny, her mother	**Mezzo-soprano**
Bersi, Madeleine's maid	**Mezzo-soprano**
Fléville, a cavalier	**Baritone**
The Abbé	**Tenor**
Andrea Chénier, a poet	**Tenor**
Mathieu, a waiter	**Baritone**
Incredibile (the spy)	**Tenor**
Roucher, a friend of Chenier	**Bass**
Madelon (Vecchia-the old woman)	**Mezzo-soprano**
Dumas, pr. of the revolutionary tribunal	**Baritone**
Fouquier-Tinville, attorney general of the tribunal	**Baritone**
Schmidt, jailer at St. Lazare Prison	**Barrtone**

Ladies and gentlemen of the court, citizens of Paris, soldiers, servants, dancers, peasants, prisoners, members of the revolutionary tribunal.

فرانسه، مهد تمدن اروپا وسرزمین شعر و زیبایی وهنر، در آتش ناامنی و هرج‌ومرج می‌سوخت. ابر تیرهٔ انقلاب آسمان مملکت را پوشانده بود وطوفان سهمگینی پیش‌بینی می‌شد.

آن شب، در قصر باعظمت کنتس «دوکواینی» شب‌نشینی با شکوهی برپا بود. عدهٔ کثیری از اشرافزادگان و سرشناسان‌فرانسه، زن و مرد، با لباسهای فاخر و گرانبها در پرتوچلچراغهای متعدد گرد هم‌آمده، گروهی به‌رقص و شادی پرداخته وعده‌ای درایوانهای پوشیده ازگل به صحبت و رازو نیاز عاشقانه سرگرم بودند. آهنگ‌های وسوسه‌انگیز موسیقی در فضای وسیع تالار و سرسراها می‌پیچید و در انبوه درختان کهنسال محو می‌شد.

در میان مدعوین که از هر طبقه و مقام دیده می‌شدند جوانی بلندبالا با قیافه‌ای جذاب در معیت «شوالیه‌فلویل» یکی از نجبای با نام و نشان فرانسوی پای به‌داخل محفل نهاده بود. شوالیه او را مسیو«آندره شه‌نیه»یکی از شعرای جوان و پرشورمعرفی کرده و شرحی در باره فضایل و شهامت وی‌بیان داشته‌بود. «شه‌نیه» از لحظه‌ای که درین ضیافت پای‌گذاشت، خود را از دیگران کنارکشیده و غالباً تنها و متفکرگوشه‌ای می‌نشست. از آغاز ضیافت، یکی دوبار کنتس خود را به‌وی نزدیک‌ساخته، اصرارکرده بود که در شادی ومسرت دیگران شرکت جوید، ولی شاعر جوان هربار به نوعی تقاضای میزبان را ردکرده وکوشیده بود همچنان درعالم تنهائی و تفکر باقی بماند.

اما این انزواجویی و گوشه‌نشینی نتوانسته بود او را از دیدهٔ تیزبین و نگاههای آمیخته با ستایش مادموازل «مادلین‌دوکوایني» دختر زیبای کنتس دور بدارد. مادلین از بدو ورود «آندره شه‌نیه» و پس از آنکه مراسم معرفی انجام پذیرفت، عده‌ای از دختران بذله‌گو و شوخ‌طبع همسال خود راگردآورده و دربارهٔ او به‌اظهار نظر پرداخته بود. چندبار دوستان خوبرویش را به‌سراغ آن جوان فرستاده بود تا وی را به‌محیط رقص و میخوارگی بکشانند، ولی ازکوشش خود نتیجه نبرده بود. تا آنکه آخرالامر تصمیم‌گرفت خودش از شاعر جوان بخواهد تا قطعه‌ای از آثار شورانگیز جدیدش راکه در آن از عشق و دلباختگی سخن به‌میان آمده برای حضار بخواند.

همینکه در معیت دوستان خود به‌وی نزدیک شد و تقاضای خود را با طنازی خاصی به‌میان‌گذاشت، شاعر انزواجو با جملات آمیخته با ادب پوزش طلبیده گفت:

خانم‌گرامی، متأسفانه من از آن شعرایی نیستم که سخن از عشق و یار به میان می‌آورند. در زوایای قلب رنجدیدهٔ من هنوز پرتوی از محبت دلداری نتابیده تا بتوانم سوز وگداز یک دلباختهٔ واقعی را بیان کنم. اشعار من زبان حال مردمی است که از جفای همنوعان خود به‌ستوه آمده‌اند!

در اینجا دختران نگاهی بهم ردوبدل کرده و ناگهان همگی شروع به‌خنده کردند، خنده‌ای که در آن یک دنیا کنایه و تحقیر نهفته بود و این عمل، شاعر افسرده را سخت متأثر و خشمگین ساخت. قبل از آنکه مادموازل دوکوایني تقاضای خود را تکرارکند، یا فرصتی‌برای درک مقصود شاعرداشته باشد، «شه‌نیه» تعظیمی کرده گفت:

اکنون که مفهوم سخن من برای شما نامعلوم است، فرمان مادموازل را اجابت می‌کنم و آخرین قصیدهٔ خود را برای حضار خواهم خواند...

این بگفت و به‌طرف جایگاه ارکستر رفت. به‌دستورکنتس آهنگ موسیقی قطع شد و مدعوین عموماً متوجه شاعر جوان شدند تا از لذت اشعار الهام‌بخش او برخوردارگردند. همینکه درسکوت محض تالار، شه‌نیه لب به‌سخن‌گشود، همه در بهت و حیرت فراوان شنیدندکه او به‌روش ظالمانهٔ توانگران تاخته، ازعشرت‌طلبی و هوسرانی‌آنان دم‌زده و جوروستم آنان را برطبقات مستمند به‌زیر تازیانهٔ

انتقاد و بدگوئی گرفته است. اما هنوز قصیده طولانی شاعر به‌پایان نرسیده بود که درهای تالار از هرسوگشوده شد و عده‌ای افراد ژنده‌پوش با وضع پریشانی داخل شدند. چهره‌های آنها همه زرد و استخوانی بود و آثار فلاکت و بدبختی از قیافه‌شان نمایان بود. این عمل به‌دست «ژرار» پیشخدمت مخصوص کنتس صورت گرفته بود که از دیرباز به‌کمیته‌های پنهانی انقلابیون پیوسته و مدتها درپی فرصت می‌گشت تا به‌نوعی انتقام خود را از ارباب خودپرست خویش بازستاند. آن شب وقتی که شاعر ناشناس را درحین خواندن چنان اشعار پرسوزی دید، وقت را برای اجرای مقصود خویش مناسب یافت وعلیرغم پدر سالخوردهٔ خویش که عمل او را تقبیح می‌کرد، گروه‌گدایان را به‌خانه راه داده بود.

محفل سراسر شادی کنتس به‌وضع بحرانی عجیبی دچارگشت، میهمانان همه بهم ریختند. بانوان با فریادهای آمیخته به‌وحشت گردهم آمده و مردان آمادهٔ مبارزه تن به‌تن‌گردیدند. اما قبل از آنکه زدوخوردی در گیرد و خونی برزمین ریخته شود، کنتس به‌یاری خادمان و خدمتگزاران خود موفق‌گردید مزاحمین ناخوانده را از قصر بیرون راند. وقتی درکار خویش توفیق یافت، خادم جسور و خیانتکار و به‌دنبال او پدرش را نیز روانه ساخت؛ ولی با وجود کوشش فراوان نتوانست دیگر بزم آشفته و متشنج را سروسامانی دهد.

*

سال ۱۷۸۹ و دوران انقلاب کبیر فرانسه فرا رسید. کانونی که سالیان دراز آمادهٔ اشتعال بود ناگهان منفجر شدوفرانسه‌را به‌یک پارچه آتش و خون مبدل‌ساخت. کاخ معظم کنتس دوکواینی نیز از این نایرهٔ مهیب و خانمانسوز در امان نماند و بدست شورشیان انتقامجوی با خاک یکسان گشت. همه دیدند که کنتس درمیان شعله‌های خروشان خانهٔ خود ناپدید شد، ولی هیچکس ازسرنوشت دختر زیبای او اطلاعی نیافت و ندانست چه برسر او آمد.

در این عهد، در سراسر فرانسه و بخصوص در پاریس، همه‌جا نام «آندره شه‌نیه» با احترام و افتخار فراوان برده می‌شد و او را به نام «یک شاعر بزرگ انقلابی» می‌شناختند، ولی این شهرت و محبوبیت با ظهور «روبسپیر» دستخوش تزلزل شد تا آنجاکه حتی زندگانی شاعر نظیر زندگی بسیاری از سران معروف انقلاب درمعرض خطر قرارگرفت.

همهٔ دوستان و هواخواهان شه‌نیه پیش‌بینی می‌کردند که ممکنست روزی دشمنان سرسخت او را تسلیم گیوتین سازند و بهمین جهت اصرار داشتند که از پایتخت دور شود و چندی در نقاط دورافتاده به‌سر برد؛ ولی شاعر پرشور حاضر به‌خروج از پاریس نبود.

آنروز بامداد در کافهٔ «هوتو» آرامش کاملی برقرار بود. درگوشهٔ دور از نظر، شه‌نیه در معیت دوست فدایی خود «روشه» نشسته و به‌آهستگی صحبت می‌کردند و در پاسخ اصرار روشه که گذرنامه‌ای را مقابل وی نهاده و می کوشید او را راضی به‌ترک کشور سازد، می‌گفت:

اگر دلائل من برای تمایل به‌ادامهٔ این مبارزه که سالهاست در پیش گرفته‌ام ترا قانع نمی‌سازد، باید آشکارا بگویم که بند دیگری بر پای من بسته شده و مرا ازترک این دیار بازمی‌دارد. این بند ناگسستنی، عشق زنی است ناشناس که سالهاست در محبت‌من پای برجا مانده و هر چند ماه یک‌بار با نامه‌ای پرسوز وگدازاز من یاد می‌کند. کاغذهای او که‌پیداست مضامینش ازدل سوخته و رنجدیده‌ای بیرون می‌آید، چنان آتشی‌برجان من‌می‌زند که اراده‌ام را برای مسافرت ازین دیار هر چند نیرومند باشد درهم می‌شکند. مکرر در طول این مدت دراز کوشیده‌ام که از هویت او با خبرشوم و چهرهٔ او را ولو برای یک‌بار از نزدیک ببینم، ولی از تمنای من سر باززده و نوشته است که چه بسا پس از دیدار وی با وجود آنکه او را از مهرویان بنام این سرزمین می‌شمارند ترک دوستی او کنم و قلب محنت‌دیده‌اش را به‌یک‌باره بشکنم، اما من این‌بار مطلب دیگری به‌او نوشته‌ام که یقین دارم تصمیم وارادهٔ او راهرچند قطعی و تغییرناپذیر باشدتغییر خواهد داد. من به‌او نوشتم که«سرنوشت من اکنون به‌موئی آویخته است. من ممکنست هرروز و هر ساعت به‌دست مخالفین خود که اینک تعداد آنها لحظه به لحظه رویفزونی است اسیر شوم و در اختیار دژخیم مرگ قرارگیرم. آیا حاضر نیستی که در این ایام آخر زندگی، خود را به‌من نشان دهی و اجازه دهی که باخیال و آرزوی زنی که او را از نزدیک دیده‌ام و بذرمهرش را در دل کاشته‌ام از جهان بروم؟»تردیدی ندارم که این تمنای من قلب سخت او را نرم خواهد ساخت‌و وعدهٔ دیدار را به‌هنگام غروب فردا در همین مکان‌گذاشته‌ام.

«روشه» وقتی این ماجرا را شنید، دم فرو بست. وی از روح حادثه‌جو و



آندره شه‌نیه — شاعر انقلابی قرن هیجده فرانسه تصویرکارF.lix

ارادهٔ تزلزل‌ناپذیر دوست خود آگاهی کامل داشت. پس از چندلحظه به‌وی گفت:

ولی‌توباید این نکته را بدانی که جاسوسان فراوانی ناظر رفت‌وآمد تو هستند. مبادا کاری کنی که هویت تو آشکار گردد. حال دیگر خود می‌دانی.

اما در همین دقایق، نگاه کنجکاوانه و تیزبین مرد ناشناسی که چند میز دورتر نشسته و به‌ظاهر مشغول نوشیدن شراب بود بر آن دو دوخته شده بود. وقتی صحبت آنها به‌اینجا رسید بالبخندی پیروزمندانه‌آخرین جرعهٔ جام خود را سر کشید و از جای برخاست. در بیرون کافه غوغای عظیمی به‌راه بود. سرود انقلابی از دهان صدها رهگذر که جمعی عبور می کردند شنیده می‌شد. «شه‌نیه» و «روشه» ازگوشهٔ پنجره به‌خارج نظر افکندند. مردی پیشاپیش انقلابیون گام برمی‌داشت.

سیمای او به‌نظر شاعر جوان آشنا آمد. او را قبلا در جایی دیده بود؛ اما یادش نمی‌آمد. وقتی خوب در حافظهٔ خویش برای شناسایی او به کاوش پرداخت حیرتی به‌او دست داد: این شخص جز «ژرار» خادم پیشین کنتس دوکواینی نبود که آن شب، در ضیافت با شکوه ارباب، گدایان را به‌داخل کاخ خوانده بود و اکنون وی در شمار رهبران انقلاب درآمده بود. چند دقیقه بعد، روبسپیر دشمن نیرومندش نیز ظاهر شد در حالی که هزاران نفرگرد او راگرفته و بزرگترین شخصیت تاریخ و نجات‌دهندهٔ فرانسه‌اش می‌نامیدند. شه‌نیه این مناظر را دید. موقعیت خطرناک خود را در نظر مجسم کرد و آهی سرد ازدل‌برکشید.

*

پاریس در ظلمت عمیقی فرو رفته بود. چراغهای شهر، با نور ضعیفی‌سوسو می‌زدند و محوطهٔ کوچک اطراف خود را روشن می‌ساختند. خیابانها عموماً خلوت بود و جز صدای پای ژاندارمها که هر چند دقیقه یک‌بار از محله‌ای می‌گذشتند صدایی به‌گوش نمی‌رسید. رستوران «هوتو» نیز در خاموشی فرو رفته و جز فروغ مختصری از خلال پنجره‌های کوچک آن بیرون نمی‌تابید. در این لحظات، از انتهای کوچه، شبحی سیاهپوش نمایان شد. با احتیاط پیش آمد تا به در رستوران رسید. نخست نگاهی به‌اطراف افکند و آنگاه با شتاب داخل شد. یک لحظه بعد شه‌نیه که در پشت میزانتظار اورامی کشید از جای‌برخاست ومردد به‌او نگاه کرد. تازه‌وارد شنلی سیاه به‌دوش انداخته و چهرهٔ خود را پوشانده بود، فقط کفشهای زیبا وظریف

او نشان می‌داد که صاحب این اندام زنی است از طبقهٔ اشراف. بدون لمحه‌ای توقف زن به انتهای سالن رفت و درگوشه‌ای که مجسمهٔ «مارا» خطیب مشهور قرارداشت ایستاد و نفسی از روی رضایت کشید، شاید برای اینکه چنین راه درازی را بدون برخورد با خطر طی کرده بود. شاعر جوان بی‌درنگ بدو پیوست. نمی‌دانست چگونه آغاز سخن کند. پس از آنکه مدتی متحیر بجای خویش ایستاد، آهسته گفت:

می‌دانستم که عاقبت خواهیدآمد. بی‌علت نبود که منهم زندگانی خود را در این شهر پرآشوب به‌دست حوادث سپردم و به‌امید دیدن شما همه‌گونه خطر و بلیه را برجان خود خریدم. اکنون ممکنست بدانم که محبوب نازنین ووفادار من کیست و کسی که مرا باآن نامه‌های پرسوز وگداز یاد کرده و چنین آتش سوزانی در قلبم برافروخته، ازکدام سرزمین برخاسته و هویتش چیست؟

زن نقاب‌پوش ساکت ایستاده بود وگوش می‌داد. پیدا بود که طوفانی عظیم در روحش برخاسته و قادرنیست حرف بزند. پس از چند دقیقه‌ای سکوت که برای شاعر دلباخته سالی جلوه‌گر شد، با صدای دلنوازی گفت:

آقای من، نویسندهٔ آن نامه‌ها و دوست دلباختهٔ دیرین شما چه کسی جز «مادلین دوکواینی» می‌تواند باشد که شما آن شب بی‌رحمانه او را آزردید و با اشعار انتقادیتان او را به‌زیر تازیانهٔ تحقیر گرفتید. آیا هنوز هم راست است که در قلب سرد و تاریک شما پرتوی از محبت نتابیده و عشق و پرستش زنی روح شما را تکان نداده است؟

آنگاه دختر ناشناس دست بلندکرده نقاب از چهره فرو افکند. شه‌نیه با دیدگان آرزومند دید که سیمایی تابناک‌تر از ماهتاب دل‌افروز با همان جاذبهٔ آسمانی و لبخند ملکوتی برابرش ایستاده، خواست سخنی برلب آورد و سوزنهان را به‌صورت کلمات جانبخشی بیان کند که ناگهان درکافه گشوده شد و دو تن سراسیمه‌پا به‌درون گذاردند. «شه‌نیه» در یک نظر «ژرار» را شناخت که در معیت همان مرد ناشناس، همان بیگانه‌ای که بامدادان در رستوران جام شراب سر می‌کشید داخل شد.

لحظهٔ بسیار حساس و بحرانی فرا رسیده بود. شاعر جوان که تمام فکرش متوجه نجات محبوب بود، شمشیر ازکمر برکشید و آمادهٔ دفاع شد، اما صدای کنایه‌آمیز ژرار به‌گوش رسید که خطاب به‌معشوق می‌گفت:

عاقبت‌ترا یافتم! چندین سال بود که نام «مادموازل دوکواینی» از قلب و لبان من دور نمی‌شد. همهٔ پاریس را به‌جستجوی تو زیرورو کردم و صدها جاسوس و مأمور برای یافتن تو فرستادم؛ اما بی‌نتیجه. می‌دانستم که زنده‌ای و بالاخره روزی به‌دام من خواهی افتاد تا کام تشنه و آرزومند مرا برآوری.

اما در اینجا صدای او ناگهان قطع شد زیرا «شه‌نیه» با یک حرکت شمشیر، چراغ رستوران را به‌زیر افکند و متعاقب آن در ظلمت محض تالار، به‌سوی آن دو حمله برد. نزاع خونینی درگرفت و اثاثه رستوران یکی پس از دیگری به‌اطراف پراکنده‌گشت. در نور حفیف سالن که از چراغهای دوردست خیابان به‌درون می‌تابید، همچنان مبارزهٔ تن‌به‌تن ادامه داشت. یک‌وقت ناله از سینه ژرار برخاست و غرقه درخون به‌روی زمین درغلتید و مصاحب وی راه فرار در پیش‌گرفت. چند دقیقه بعد وقتی چراغ از نو روشن شد، هیچکس در آنجا نبود، حتی‌محبوب وحشت‌زده‌اش نیز ازآن محیط هراس‌انگیز گریخته بود. قبل از آنکه صدای پای قراولان شنیده شود، از رستوران بیرون جست و در خم کوچه از نظرها ناپدید شد.

*

آتش انقلاب همچنان پاریس گناهکار را می‌سوزاند و دادگاههای انقلابی هرروز بدون وقفه تشکیل می‌شد و هر بار گروه کثیری را به‌اتهام خیانت به‌کشور به‌زیر گیوتین می‌فرستاد. مردم هربامداد دسته‌دسته بدان‌صوب روی می‌آوردند، تا از سرنوشت تباه محکومین با خبرگردند. آنروز تالار دادگاه و محوطه‌های اطراف شور و هیجان عجیب‌تری به‌خودگرفته بود. همه‌جا و بر زبان مردم نام «آندره شه‌نیه» شاعر انقلابی و موضوع دستگیری او درگردش بود. می‌گفتند که این شاعر بزرگ، بنابه‌گفتهٔ روبسپیر و یک رهبر انقلابی‌دیگر به‌نام ژرار، مطالبی برضد انقلابیون منتشر کرده و اعمال آنان را تقبیح کرده است. در ساعت مقرر،دادگاه به ریاست «دوما»تشکیل شد و «فوکیه» دادستان انقلابی، ادعانامه را علیه شه‌نیه قرائت کرد. «آندره شه‌نیه، متولد قسطنطنیه، دانشجوی دانشکدهٔ نظامی سن‌سیر، افسر، شاعر و نویسنده و خائن به‌مملکت...» هزاران مستمع،عده‌ای افسرده وگروهی خوشحال با دقت اتهامات او را می‌شنیدند. وقتی سخنانش به‌پایان رسید، جوان محکوم به‌پای خاست و شروع به‌صحبت کرد. با کلمات آتشین و منطقی یک‌یک اتهاماتی راکه به‌او وارد کرده بودند رد کرد و خود را یک فرد

میهن‌پرست و درستکار خواند. قضات از او شاهد خواستند تا گفتهٔ او را تأکید کند. چه کس در آن میان بود که گام پیش نهد و از شاعر آزاد و محکومی نظیر شه‌نیه دفاع نماید؟

ناگهان در عین حیرت و ناباوری همه دیدند که «ژرار» در حالیکه آثار زخم درچند جای سروصورتش نمایان بود، ازجای برخاست وبه‌دفاع از او پرداخت. همهٔ گفته‌های او را تأیید کرد و اتهامات دادستان را بی‌اساس شمرد. وقتی رییس دادگاه از او پرسید: «آیا این تو نبودی که تا دیروز او را بزرگترین خیانتکار این کشور می‌شمردی؟» ژرار پاسخ داد: «تا قبل از بیان دلائل او، تحت‌تأثیر حسد و اختلافات شخصی بودم، اما اکنون دیگر نیستم!»

لیکن حقیقت مطلب غیر از این بود که ژرار اظهار می‌کرد: روز قبل بانوی ناشناسی به‌خانهٔ وی مراجعه کرده و تقاضای دیدار کرده بود. وقتی چشم وی به‌زن ناشناس افتاد از حیرت به‌جای خود خشک شد، زیرا مادموازل دوکواینی، همان دختر طنازی که سالها وی در حسرت دست‌یافتن بر او رنج و مرارت کشیده بود، با پای خویش به‌دیدن او آمده بود. همینکه علت این لطف غیر منتظر را پرسید، دختر محنت‌زده گفت:

آمده‌ام تا خود را تسلیم توکنم وکام‌ترا برآورم، بشرط آنکه محبوب بینوای مراکه اکنون به‌دست دژخیمان انقلابی اسیر است رهائی بخشی. نه تنها آنچه بخواهی انجام خواهم داد، بلکه حاضرم پس از آن با خوشروئی به‌پیشواز مرگی که در انتظار من است بروم. حال آیا حاضری آن قدر جوانمردی نشان دهی و چنین کاری را به‌خاطر من انجام دهی؟

ژرار در برابر وعدهٔ کامیابی، قول صریح داد و در جلسه دادگاه به‌یاری شه‌نیه برخاست؛ اما کوشش او در آن واپسین دقایق سودی نبخشید و قضات پس از چند دقیقه شور، فرمان مرگ شاعر جوان را صادر کردند.

*

در آن نیمه‌شب‌ظلمانی، فضای زندان مخوف «سن‌لازار» در سکوت هول‌انگیزی فرو رفته بود. در یکی از دخمه‌های نیم‌تاریک آن در پرتو زرد و لرزان شمعی، شه‌نیه باتفاق دوست دیرین خود «روشه» نشسته و سطور را یادداشت می‌کرد.

فقط سه‌ساعت دیگر به‌پایان زندگی شاعر مانده بود. قرار بود همان‌روز به هنگام سپیده‌دم، وی را با عدهٔ دیگری به‌زیر تیغهٔ خونریز گیوتین اندازند. زندانبان هر چند لحظه یک‌بار به کنار «روشه» می‌آمد و یادآوری می‌کرد که وقت سپری‌گشته و او باید به‌راه خود برود. یک‌بار شاعر جوان سربرداشت و آخرین منظومه‌ای را که به‌صورت وصیت خویش برای ملت فرانسه سروده بود خواند. روشه آنرا گرفت و با دیدگان اشکبار، دوست دیرین خود را در آغوش کشید و سپس از زندان بیرون رفت.

هنوز ساعتی نگذشته بود که در زندان را بشدت کوبیدند. زندانبان همینکه در راگشود، در نور خفیف فانوس، سیمای ژرار را شناخت و در کنار او چشمش به زنی افتاد. تعظیمی کرد و از منظور او جویا شد. زن جوان بدون ادای کلمه‌ای کیسهٔ زری بیرون آورده و به‌دست زندانبان داد سپس گفت:

درفهرست محکومین، دختر بی‌گناه سیه‌روزی است به‌نام «ایدیالگری» که‌قرار است فردا صبح با محکومین دیگر اعدام شود. از تو می‌خواهم که این دختر را آزاد کنی و مرا بجای او به‌زندان افکنی...

زندانبان نگاهی از روی حیرت به‌چشمان ژرار افکند. برخلاف انتظار دید که رهبر انقلابی با سرموافقت خود را اعلام می‌کند. نگاهی به کیسهٔ زر انداخت و آنگاه راه را بر تازه واردگشود.

سپیده صبح، تازه پاریس خواب‌آلود را از رؤیای‌گران بیدار می‌کرد که ارابهٔ محکومین تیره‌بخت، در حالیکه دو تن در آن میان سخت یکدیگر را در آغوش گرفته و چهرهٔ هم را غرق دربوسه می‌ساختند، به‌سوی میدان اعدام درحرکت بود.

آرایشگر سویل
The Barber of Seville

اقتباس از کمدی آرایشگر سویل اثر درام‌نویس فرانسوی «بومارشه»

اثر:

جیوآشینو ـ آنتونیو ـ روسینی

(۱۷۹۲ - ۱۸۶۸)

By: GIOACHINO ANTONIO ROSSINI

(1792 - 1868)

اشعار از:

سزار ـ استربینی

Libretto By:

CEZARE STARBINI

«ازاپراهای مشهور دنیاکه هرنوآموز مکتب موسیقی و هردوستدارهنر اپرا به‌خوبی آن را می‌شناسد اپرای دیش‌تراش سویل است.»

«داستان پدیدآمدن این اپراکه خود از مباحث جالب و پر ماجرای تاریخ موسیقی است بدینقراربود: مدیر تماشاخانه «تیاترو آرژانتینا»دررم به‌نام دوك سزارمینی‌که ازشخصیتهای متنفذ وسرشناس‌این‌فن بود با روسینی قراردادی امضاءکردکه آهنگساز مزبور برای فصل‌کارناوال سال ۱۸۱۶ دواپرای جالب تهیه‌کند. روسینی‌نخستین اپرا را به‌نام *Toraldo e Doliski* در ۲۶ دسامبر ۱۸۱۵ به‌پایان رساند و تحویل‌داد و برای موضوع اپرای دوم خود نمایشنامه دیش‌تراش سویل یکی از سه‌نمایش‌نامهٔ کمدی اثر «بومارشه» (۱۷۹۹-۱۷۳۲) درام‌نویس مشهور فرانسوی را انتخاب‌کرد. آثار «بومارشه» بخصوص سه‌نمایشنامهٔ کمدی اوکه در قرن هیجدهم شهرت فراوان داشت و قهرمان‌هرسه، آرایشگری ازمردم «سویل» (ازبلاداسپانیا) به‌نام «فیگارو» بود برای مردم ایتالیاآشنا بود. قبل‌ازآن تاریخ «موتسارت» آهنگسازشهیر اطریش، یکی از ایـن سه‌نمایشنامه یعنی عروسی فیگارو را به‌صورت اپرا درآورده بود. علاوه‌براو «جیووانی پای زیلو» آهنگسازدیگر ایتالیایی، معاصر و دوست روسینی، اپرایی برمبنای دیش‌تراش سویل ساخته بود. روسینی باکسب موافقت از «پای زیلو» باردیگر روی این نمایشنامه شروع به‌کارکرد و از استربینی تقاضاکردکه اشعار جدیدی برای این اپرا بسراید. روسینی در عرض سیزده روز بازحمت وکوشش‌مداوم شبانه‌روزی، اپرا را به‌پایان رساندوتحویل‌داد. برای این‌که مردم ایتالیابراوخرده‌نگیرند که چرا اپرایی راکه قبلاآهنگسازمحبوب دیگری ساخته مجدداً برای‌مقصود خود انتخاب‌کرده، نامش را احتیاط بیهوده گذاشت. اما درشب‌اول‌نمایش، وقتی پردهٔ اول شروع شد و تماشاگران به‌موضوع اپـرا پـی‌بردند، چنان جنجالی به‌راه‌انداختندکه صدای خوانندگان یا آهنگ موسیقی به‌هیچ‌وجه به‌گوش نمی‌رسید. چندبار روسینی‌که دراین موقع پشت پیانو نشسته بـود خواست از جای برخیزد و تماشاخانه را ترك‌گوید، اما به‌تشویق دوك‌که دراین هنگام پشت پرده ایستاده بود به‌کار خود ادامه‌داد. در اواخر پـردهٔ اول و آغاز پردهٔ دوم بودکه رفته‌رفته بینندگان تحت‌تأثیر نـوای موسیقی روسینی سکوت اختیارکردند و به‌اختلاف فاحش دواپرا پـی‌بردند. از شب دوم نمایش این اپرا چنان شوروهیجانی در بینندگان و شنوندگان افکندکـه اکنون مدت ۱۳۹ سال است هنردوستان و موسیقی‌شناسان جهان از آهنگ دلنوازآن‌لذت می‌برند و ازذوق پدیدآورنده آن‌به‌عظمت‌ونیکی یادمی‌کنند.

شرکت‌کنندگان:

فیورلو، خادم کنت آلماویوا	**باس**
کنت آلماویوا	**تنور**
فیگارو، ریش‌تراش	**باریتون**
روزینا، دختری که تحت قیمومت دکتر بارتلو است	**سوپرانو**
دکتربارتلو، قیم روزینا	**باس**
دن‌باسیلیو، معلم موسیقی	**باس**
برتا، خادمهٔ دکتر بارتلو	**سوپرانو**
آمبروز، خادم دکتر بارتلو	**باس**

رئیس‌دادگاه، سردفتر، افسر، موسیقی‌دانان و سربازان

CHARACTERS

Fiorello, Count Almaviva's servant	**Bass**
Count Almaviva	**Tenor**
Figaro, a barber	**Baritone**
Rosina, Ward of Dr. Bartolo	**Soprano**
Dr. Bartolo	**Bass**
Don Basilio, a music teacher	**Bass**
Bertha, Dr. Bartolo's housemaid	**Soprano**
Ambrosius, Dr. Bartolo's servant	**Bass**

A magistrate, a notary, an officer, musicians and soldiers.

آرامش عمیق شامگاهی میدان پهناور مرکز شهر «سویل» را فراگرفته بود. پاسی از نیمه‌شب می‌گذشت، دیگر کسی در آن حدود دیده نمی‌شد. «کنت‌آلماویوا» آهسته‌آهسته پیش رفت تا به‌زیر بالکن خانه رسید. نگاهش را مستقیماً متوجه پنجره‌ای کرد که نوری ضعیف از خلال پرده‌های توری آن بیرون می‌تراوید. خیالش به‌دنبال آرزو اوج‌گرفت و آرام و پنهانی به‌سوی خوابگاه دلدار رفت. در آنجا «روزینا» که عقل و ایمان و اختیار از کفش ربوده بود به‌روی بستری از حریر آرمیده بود.

اکنون یک‌هفته می‌گذشت که کنت، شهر «مادرید» را رها کرده و به‌خاطر او مقیم «سویل» شده بود. مردی نظیر او که هزاران زن خوبرو و شهرآشوب در عمر خود دیده بود، هرگز نمی‌توانست تصور کند که از یک نگاه معصومانهٔ دختری ساده‌دل اینگونه از خود بی‌خود شود. اگر آن روز برحسب تصادف از این میدان نگذشته و چشمش برچشم او نیفتاده بود، اکنون آسوده و بی‌خیال در کاخ مجلل خود بسر می‌برد و در چنین نیمه‌شبی در اینجا به‌انتظار نمی‌ایستاد.

دوران تنهائیش چندان دیری نپایید. «فیورلو» خادم وفادار و محرم اسرارش، آهسته به‌او نزدیک شد و اطلاع داد که نوازنده‌ای همراه خود آورده است. کنت به‌او دستور داد تا به‌نواختن قطعهٔ شورانگیزی پردازد و خود شروع به‌خواندن کرد. طنین آواز به‌همراهی نغمهٔ گیتار در فضا پیچید، ولی از محبوب اثری دیده نشد. نور خفیف همچنان فضای خوابگاه را روشن می‌ساخت و پرده‌های توری

حجابی به‌روی شیشه‌ها گسترده بود.

در این هنگام از دور صدای رهگذری شنیده شد که به‌آواز بلند، وارسته و بی‌خیال، اشعاری می‌خواند، و در میان ترانه‌های عاشقانه خود که از روی مستی ادا می‌شد، هر چند دقیقه یک بار می‌گفت: «ای گروه خفتگان! بیدار شوید، ره بگشایید زیرا فیگارو، ریش‌تراش سویل و مشهورترین شخصیت این شهر از کنار خانهٔ شما می‌گذرد. منم فیگارو، همه‌کارهٔ این دیار: آرایشگر، طبیب، دلال ازدواج، غمخوار عاشقان و مشاور دلسوختگان. دختران رازهای دل را پیش من فاش می‌کنند و پسران وصال محبوب را از من می‌خواهند. شبانه‌روز گرفتارم... همه کس، همه‌جا، همه وقت: فیگارو! فیگارو! فیگارو!»

کنت نخست آزرده‌خاطر شد؛ ولی بعد با دقت زیاد به‌آواز اوگوش داد. از گزافگویی‌های آن مرد خنده‌اش گرفت و در عین حال برق مسرتی از چشمانش جستن کرد. فیگارو می‌توانست برای رسیدن او به‌مقصود وسیلهٔ خوبی باشد و چه بسا پاره‌ای از مجهولات را برای او روشن کند. در ظلمت شب، همینکه خوانندهٔ مست از زیر ایوان خانه گذشت، ناگهان بازویش راگرفت و به‌گوشه‌ای کشید. فیگارو تکانی خورده و به‌خود آمد. اما در آن نور خفیف از یک نگاه به‌جامهٔ فاخر کنت فهمید که مورد حمله سارقین قرار نگرفته. قبل از آنکه کنت به‌سخن آید، فیگارو که هوشیاری خود را باز یافته بود گفت:

عالیجناب، خدمتگزار شما فیگارو چه خدمتی می‌تواند برایتان انجام دهد؟

کنت بالحن آمرانه ولی به‌آرامی پرسید:

این خانه را می‌دانی متعلق به کیست؟

فیگارو نگاهی به‌پنجره افکند و آنگاه تبسمی برلبانش ظاهر شد وگفت:

عالیجناب، همه‌چیزرا فهمیدم. حقیقةً که به‌سلیقهٔ شما بایدآفرین گفت، روزینا واقعاً لایق شماست، در زیبایی، نظیر او را در سراسر اسپانیا نمی‌توان یافت.

کنت سخنش را قطع کرده گفت:

پدر او را می‌شناسی؟

فیگارو باخنده جواب داد:

چطور ممکنست در این شهر کسی باشد و فیگارو او را نشناسد؟ علاوه برآن بخت با شما یار است، برای این که من در این خانه رفت و آمد دارم و آرایشگر

مخصوص این خانواده هستم.

آنوقت پیروزمندانه تبسمی برلب آورد و اضافه کرد:

برخلاف آنچه در شهر شایع است دکتر «بارتلو» صاحب این خانه، پدر روزینا نیست بلکه قیم‌اوست. سالها پیش پدر و مادر این دخترزیبا درگذشته‌اند و ثروت سرشاری برای او باقی‌گذاشته‌اند. دکتربارتلو ازکودکی او را بزرگ کرده و فعلا خود او چشم طمع به‌زیبایی دختردوخته...

در این هنگام، ناگهان فیگارو ساکت ماند، چه پنجرهٔ اتاق گشوده شد و روزینا با جامهٔ دلفریب خواب به‌روی ایوان نمودارگشت، ظاهراً در دستش نامه‌ای بود. باشتاب باین‌سو و آن‌سو نگاه می‌کرد و مانند این بود که به‌دنبال کسی می‌گشت. هنوز کنت از تماشای این منظرهٔ جانبخش به‌خود نیامده بود که پنجرهٔ دیگری‌گشوده شد ودکتر بارتلو با خشم و جنون بسیاربر سر او بانگ برکشید. روزینا هراسناک یادداشت را رهاکرد و به‌اتاق خویش بازگشت.

کنت یک لحظه توقف را جایز نشمرد و بااشتیاق فراوان نامه را در فضا گرفت و شتابان در روشنایی مختصری که از پنجرهٔ خانه به‌خارج می‌تابید شروع به خواندن کرد. روزینا در یادداشت کوتاه خود با عجله چنین نوشته بود: «من در طول این هفته، مکرر قامت برازندهٔ ترا مقابل خانهٔ خود دیده‌ام که بادیدگان پراشتیاق به‌اتاق من نظر می‌افکندی. از این همه ابراز علاقه و پایداری تو خوشوقتم و در دل آرزو می‌کنم سعادت آنرا بیابم که ترا از نزدیک ببینم؛ اما تو هرکه هستی آگاه‌باش که دکتر بارتلومرد آتشین‌خو و بی‌رحم و انتقامجویی است و نه تنها بر عاشق من رحم نخواهدکرد، بلکه مرا هم به‌آتش کین خود خواهد سوزانید.»

با خواندن این سطور، کنت از شدت مسرت دیگر سر از پای نمی‌شناخت. نخستین دریچهٔ امید به‌سوی اوگشوده شده بود. فیگارو به‌او پیشنهادکرد برای آنکه فرصت ازکف نرود زودتر هویت خود را بر دخترک آشکار سازد اما کنت این نظریه را نپسندید وگفت:

من می‌خواهم روزینا مرا بخاطر خودم بخواهد، نه آنکه برای عظمت مقام و شهرتی که‌دارم دلباختهٔ من شود. تا به‌من ثابت نشودکه او به‌خودم عشق می‌ورزد، نام و عنوان خود رابه‌او نخواهم‌گفت.

سپس رو به‌آرایشگر حیرتزده کرده و گفت:

فیگارو، مبادا هویت مرا برای او افشا کنی، به‌او بگو که من مردی‌تهیدست و آواره‌ام و از مال و منال دنیا کمترین بهره‌ای ندارم.

فیگارو این عقیده را نپسندید وگفت:

قرار است فردا یا پس‌فردا عده‌ای سرباز داخل شهر سویل‌گردد. من معتقدم که تو خود را یکی از آن سربازان معرفی کنی. ازطرفی می‌دانی که سربازان در صورتی که فرمانده موافقت کند می‌توانند به‌صورت میهمان در خانه مردم شهر برای یکی دو شب اقامت کنند.

کنت فریادی از مسرت کشید:

آفرین فیگارو، فکری بسیار عالی‌است. از قضا بافرمانده سپاه آشنایی دارم و به‌آسانی خواهم توانست لباسی از او به‌عاریت بگیرم. از این تاریخ به‌بعد هم نام من «لیندورو» است مواظب باش که وظایف خود را به‌خوبی اجرا کنی. اگر سرانجام توانستی مرا به‌آغوش او برسانی، کیسه‌ای مملو از زر پاداش خواهی گرفت.

لبخندی از رضایت برلبان آرایشگر نمودار شد وگفت:

راز دیگری که می‌توانم برای تو افشا کنم اینکه روزینا هر روز در خانهٔ خود پیش مرد موسیقیدانی به‌نام «دن‌باسیلیو» تعلیم‌آوازو پیانو می‌گیرد. دن‌باسیلیو تا آنجا که من اطلاع دارم مرد پولپرست و طماعی است و بامختصر رشوه‌ی می‌شود او را فریفت. تنها اشکال کار در رسیدن به‌مقصود، وجود خود دکتر بارتلو و دوتن خادم و خادمهٔ اوست. من برای این دو نفر هم در موقع مقتضی راه حلی خواهم یافت.

کنت بازوی او را از روی محبت فشرد وگفت:

وعدهٔ دیدارما فردا و من سعی خواهم کرد ترا در دکانت ملاقات کنم.

*

دختر زیبا فکر می‌کرد. روحش مثل دریایی طوفانی، آشفته و متلاطم بود. برای اولین بار در زندگی، پس از گذراندن سالیان متمادی در سکوت و تنهایی، چشمش به‌دیدار مردی روشن شده و قلبش بخاطر او تپیده بود. چندبار نامه‌ای راکه برای مرد ناشناس نوشته بود و در آن ازسوز وگداز دل خویش سخن‌گفته بود پاره

کرده و از نومطالبی نگاشت. دیگر کاری نداشت که او کیست و از کدام دیار برخاسته. هر که بود، زنجیرهای اسارت را از دست و پای او می‌گشود و او را با خود به‌جهان آزادی می‌برد. در همین لحظات، صدایی از پشت اتاق خود شنید و چون سراسیمه نامه را به‌گوشه‌ای پرتاب کرد، سیمای متبسم آرایشگر را در آستانهٔ در دید، فیگارو مثل معمول، خندان وگشاده‌رو، باوسایل صورت‌تراشی خود برای تراشیدن صورت دکتر آمده بود.

اگر اجازه بدهید چند دقیقه می‌خواستم راجع به‌موضوع مهمی صحبت کنم.

روزینا لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت وسپس سربرداشت و چنین گفت:

شاید راجع به‌آن آقایی است که دیشب پایین پنجره بااو حرف می‌زدید. من شما را دیدم.

آفرین. خوب حدس زدید. بلی این شخص «لیندورو» پسر عموی منست و در ارتش خدمت می‌کند. بدبختانه از روزی که وارد سویل شده، سخت به‌دختر خانم زیبایی دل باخته...دخترخانمی که نامش روزینا است...

و با صدای بلند شروع به‌خندیدن کرد.

شوخی می‌کنید آقای فیگارو. راستی این آقا کیست و چرا چند روز است این اطراف را ترک نمی‌کند؟

در این هنگام ناگهان صدای پایی در سرسرا شنیده شد. روزینا با وحشت و هراس گفت:

آقای فیگارو، اگر پدرم بفهمد که من تنها باشما صحبت می‌کردم عصبانی خواهد شد، مخصوصاً این که او هم دیشب شما رابا آن مرد بیگانه دیده است. خواهش می‌کنم اینجا پشت‌پرده یا در آن‌گنجه پنهان شوید.

فیگارو با چابکی به‌داخل گنجه دوید و یک لحظه بعد، درگشوده شد ودکتر بارتلو نمودار شد. با خشم فراوان پرسید:

این صدای خندهٔ احمقانه از چه کسی بود؟

پدرجان، من بودم می‌خندیدم. امروز کمی سرما خوردم وصدایم مثل مردها شده!

ولی من شنیدم که تو با یک نفر صحبت می‌کردی.

من؟ شاید با «آمبروز» نوکرمان بود، دربارهٔ ناشتایی حرف می‌زدم.

دکتربارتلو فریاد کنان‌آمبروز ومتعاقب‌آن «برتا» خادمهٔ منزل‌را به‌حضور طلبید. پس از چند لحظه خادم و خادمه سراسیمه داخل شدند.

زود به‌من بگویید چه کس در این خانه آمده؟

برتا تا می‌آمد جواب بدهد به‌عطسه می‌افتاد و آمبروز متوالیاً خمیازه می‌کشید. عطسهٔ متوالی و خمیازهٔ ممتد مانع از سخن‌گفتن بود. فریاد جنون‌آمیز دکتر بلند شد:

هردوگم‌شوید! از جلوی چشم من دور شوید!

و سپس متوجه روزینا شد:

روزینا، من می‌دانم‌این حقه‌بازیها کار فیگارو است. زیاد اطمینان ندارم که او واقعاً به‌من خیانت کرده وگرنه همین امروز حقش را کف دستش می‌گذاشتم.

در این‌موقع صدای در خانه از خارج شنیده شد و لحظه‌ای بعد دن‌باسیلیو، استاد موسیقی نمودارگشت، همینکه چشمش به‌دکتر بارتلو افتادگفت:

دکتر، خوب شد ترا دیدم. امروز صبح از آشنایی شنیدم که کنت آلماویوا درسویل اقامت دارد...

در اینجا سرخود را به‌گوش او نزدیک کرده افزود:

...و بعید نیست که همین شخص مزاحم روزینا شده باشد.

آتش خشم از سروروی دکتر زبانه کشید. در حالیکه مشتها راگره می‌کرد گفت:

به‌او خواهم فهماند که بازی با سرنوشت اشخاص یعنی چه؟ پرفسور، خواهش می‌کنم همین امشب وسایل ازدواج مرا با روزینا فراهم کن. من بیش ازاین نمی‌توانم ببینم که زندگی او در معرض هوی و هوس مرد احمقی قرارگیرد.

رنگ از سیمای روزینا پرید و حالش منقلب شد. می‌خواست حرفی بزند که از نوخروش دکتر برخاست:

ساکت! زود مشغول درس خود بشو! دن‌باسیلیو فوراً باید برای انجام کارها برود!

تازه روزینا پشت پیانو نشسته بود که ناگهان چند ضربه به‌در خورد. همینکه برتا باشتاب در راگشود، سربازی نیمه‌مست داخل شد و مستقیماً به‌سوی دکتر بارتلو آمد. با وجود فریادهای اعتراض‌آمیز او که«کیستی‌و چه می‌خواهی؟»

او را تنگ در آغوش کشیده‌گفت: میزبان عزیزم، به‌دستور فرمانده قرار است این چند روزی که سپاهیان ما در سویل اقامت دارند میهمان تو باشم و در منزل تو اقامت کنم. البته من از میهمان‌نوازیهای تو داستانها شنیده بودم. با وجود این از محبت تو خیلی تشکر می‌کنم و از زحمتهایی که به‌تو خواهم داد خیلی معذرت می‌خواهم.

با وجود اینکه دکتر بارتلو سعی می‌کرد خود را از آغوش سرباز مست بیرون کشد و سخنی برلب‌آورد، اما نمی‌توانست. در این لحظات صدای خنده‌ای آهسته از داخل گنجه شنیده می‌شد و همینکه دن‌باسیلیو و دکتر بارتلو صورت خود را به‌آن طرف برمی‌گرداندند، روزینا با تقلید صدای مرد، شروع به‌خندیدن می‌کرد.

سرانجام، پس ازکشمکش زیاد، دکتر بارتلو موفق شد خود را از میان بازوان کنت برهاند. فریاد و فغان برداشت:

زود از خانهٔ من خارج‌شو! من به‌هیچوجه‌اجازه نخواهم داد که مردبیگانه‌ای در چنین موقعی خانهٔ من باشد.

و پیاپی عصای خود را به‌صورت تهدید به‌طرفش تکان داد.

در بیرون عمارت، صدای ازدحامی شنیده شد. ظاهراً فریادهای دکتر بارتلو توجه عابرین را به‌خود جلب کرده بود. لحظه‌ای بعد، در خانه به‌شدت کوبیده شد و برتا سراسیمه خبر آورد که عده‌ای سرباز در معیت یک افسر برای تحقیق از چگونگی مشاجره در این خانه آمده‌اند. دکتر بارتلو فرصت را غنیمت شمرد و به طرف افسر فرمانده شتافته ماجرای دخول سرباز مست را بیان داشت.

افسر نگهبان نگاهی به‌کنت انداخته فریاد زد:

به‌نام قانون و به‌علت تخلف ازوظیفه، شما را توقیف می‌کنم...

کنت جلو افتاد و سربازان ازعقب‌به‌حرکت درآمدند. همینکه ازخم کوچه پیچیدند کنت، خودرا معرفی کرد و افسر به‌حال خبردار برابر او ایستاد و با تعجب گفت:

عجب! عالیجناب به‌این وسیله تفریح می‌کنند؟

*

آفتاب تازه غروب می‌کرد که بار دیگر در خانهٔ دکتر بارتلو زده شد. این‌بار مردی مؤدب که لباس آموزگاران به‌تن داشت در آستانهٔ در نمودارگشت و خود

را «دن‌آلونز» معرفی کرده‌گفت: چون پرفسور امروز بیمار است‌و تب شدیدی بر او عارض شده از بنده‌که یکی از شاگردان او هستم خواستند‌که درس پیانو و آواز سینیوریتا را به‌عهده بگیرم.

اثر سوءظن و تردید در سیمای دکتر نمودار شد واین تغییر حال را تازه‌وارد به‌خوبی دریافت. برای اینکه او را به‌خود مشغول دارد و شایبه‌ای را‌که‌به ذهنش راه یافته بود، از بین ببرد، اضافه کرد:

ضمناً مطلب جالب‌توجهی برای شما دارم. بانویی که من مدتهاست درس موسیقی به‌او می‌دهم اخیراً اعتراف‌کرده‌که‌کنت‌آلماویوا عاشقش شده. البته من این ادعا را باور نمی‌کردم؛ ولی امروز او نامه‌ای به‌من داد‌که از طرف دختر شما سینیوریتا روزینا به‌کنت نوشته شده بود وچون‌کنت دیگر به‌دختر شما توجهی ندارد، از اینرو نامه‌ها را به‌معشوق‌جدید خود داده. این بگفت وکاغذی از جیب خود بیرون آورد. این‌کاغذ همان یادداشتی بود‌که شب‌گذشته روزینا برای عاشق بیگانه نوشته بود ودکتر بارتلو خط او را به‌خوبی می‌شناخت. برقی از مسرت از چشمان دکتر جستن‌کرد وگفت:

بلی این برگهٔ خوبیست‌که هم خیانت روزینا و هم بیوفایی معشوقش را ثابت می‌کند.

معلم موسیقی افزود:

ولی خواهش من از شما این‌است که تا وقتی من در خانهٔ شما هستم از این مطالب در حضور من با دخترتان صحبتی نکنید.

معلم و شاگرد تازه پشت پیانو نشسته بودند‌که دفعةً فیگارو با وسایل صورت‌تراشی ظاهر شد و علیرغم شرار خشمی‌که از چشمان دکتر می‌بارید، تبسمی کرد وگفت:

جناب دکتر، خیلی معذرت می‌خواهم‌که صبح موفق نشدم برای اصلاح سروصورت شما حاضر شوم. بدبختانه فرصت دیگری جز این نداشتم.

دکتر‌که نگران درس آموزگار و دختر خود بودگفت:

ولی من الساعه به‌هیچ‌وجه فرصت این‌کار را ندارم و مایل نیستم ترا ببینم.

ریشتراش بدون اعتناء به‌حرف او پیش‌بند سفید را به‌روی سینه‌اش انداخت



«روزینا» و«کنت آلماویوا» از نمایشنامهٔ درام‌نویس فرانسوی «بومارشه» به‌نام آرایشگر سویل

و ظرف خود را پر از آب‌گرم کرد. یک لحظه بعد چهرهٔ او از کف صابون پوشیده شده بود. در همین موقع صدا برداشت که:

آه چه تصادف غیرمنتظره‌ای! تیغ را فراموش کردم... ارباب اجازه می‌دهید با تیغی که در منزل دارید صورتتان را بتراشم؟

دکتر ناچار دست به‌جیب برد ودسته کلیدرا درآورد و گفت:

برو ازگنجهٔ اتاق من تیغ را بردار و بیاور!

فیگارو که نقشه‌اش همین بود، کلید در بالکن را از میان کلیدها بیرون آورد و در جیب گذاشت. بعد تیغ را برداشته مراجعت کرد. تراشیدن صورت او خلاف معمول بیش از یک ساعت طول کشید و در ضمن اصلاح صورت دکتر، درست رو به‌روی او قرارگرفته و مانع از این بود که روزینا و آموزگار موسیقیش را ببیند. گاهی نیز فیگارو مقداری از کف صابون در چشم او می کرد و بدین ترتیب مدتی او را به‌خود مشغول می‌داشت. درین دقایق کنت همهٔ اسرار دل را به‌روزینا بازگفته و بارها دست لطیف او را هنگام نواختن آهنگ بوسیده بود و «آمبروز» خادم منزل نیز مانع نقشه‌اش نبود، زیرا کنت با بخشش پول بسیار، او را قبلا خریده بود.

در این دقایق دکتر به‌معاشقهٔ کنت با دخترش پی‌برد و نظیر دیوانگان از جا جست؛ اما دیگر جوش و خروش و جنون او تأثیری نداشت. هرسه شروع به خندیدن کردند. دکتر چند بار مشت به‌روی میز کوبید و بلافاصله آمبروز را به سراغ دن‌باسیلیو فرستاد تاهمان شبانه کشیش و مأمور ثبت را برای انجام مراسم ازدواج آنها آماده کنند. کنت و فیگارو نیز وی را به‌حال خود رها کرده وگریختند تا آخرین قسمت نقشهٔ خود را عملی کنند. هنگام غیبت آنها بود که دکتر فکر تازه‌ای به‌خاطرش رسید و مصمم شد انتقام خود را از آن بیگانهٔ شیاد بگیرد. نامه‌ای که کنت باو داده بود برابر روزینا گرفته گفت:

این مردی راکه تو دل به‌او باختی و فریب اعمالش را می‌خوری شیادی بیش نیست. ببین، این نامهٔ توست، اکنون این محبوب تو با دیگری دست در آغوش است و نوکر او ترا در اینجا به‌بازی گرفته.

وحشتی سراپای روزینا را در برگرفت. کنت فراموش کرده بود ماجرای این نامه را برای او بگوید. چند بار سطوری راکه خود نوشته بود خواند و بعد باتلخی

شروع به‌گریستن کرد. آری دلدادهٔ او به‌او خیانت کرده بود. سربرداشت وگفت:

اکنون که اینطور است حاضرم به‌همسری تو درآیم و با تو زندگی کنم... هرگز نمی‌توانستم فکر کنم که این لیندوروی خاین بامن اینطور رفتار کند!

تاریکی شب همه جا را در برگرفته بود که به‌آهستگی در بالکن گشوده شد و دو سیاهی داخل اتاق شدند. در اتاق مجاور کشیش و مأمور ثبت ازدواج در معیت روزینا و دن باسیلیو نشسته و انتظار دکتر بارتلو را می‌کشیدند. او برای تهیهٔ یک هدیهٔ جالب عروسی از خانه بیرون رفته بود همینکه کنت نزدیک روزینا رسید، شرار خشم از سر و روی دختر زبانه کشید وچهرهٔ خود را برگرداند، ولی کنت بازویش را کشیده گفت:

محبوبم. اینکه اکنون پهلوی تو ایستاده، لیندورو نیست، بلکه خود کنت است. آمده‌ام تا به‌جای ناپدری تو قباله را امضا کنم. آیا اجازه می‌دهی؟

به‌دستور دن‌باسیلیو که در این‌موقع به‌جریان قضایا پی برده و از شادی سرازپا نمی‌شناخت، قبالهٔ ازدواج هر چه زودتر آماده شد و به‌امضای دو دلباخته رسید، خودش نیز به‌اتفاق فیگارو و به‌صورت دو شاهد قباله را امضا کردند.

فریاد مسرت و شادی از هر سو بلند شد و کنت و روزینا یگدیکر را به‌آغوش گرفتند. در همین هنگام درگشوده شد و دکتر بارتلو ظاهرگشت. فریادهای پیاپی او در میان همهمهٔ مسرت‌انگیز آنها بـه‌گوش کسی نمی‌رسید. سرانجام وقتی که همگی ساکت شدند، کنت نزدیک رفته خود را معرفی کرد. از شنیدن نام کنت و دیدن امضای او، زبان دکتر به‌لکنت افتاد. کنت آنگاه افزود:

تو می‌توانی این خانه و جهیزهٔ روزینا را برای خود داشته باشی زیرا من اطمینان دارم آنچه که ترا به‌ازدواج با روزینا تحریص می‌کرد ثروت او بود نه خود او.

تبسمی حاکی از رضایت برلبان دکتر بارتلو ظاهرگشت. مسرت و خشنودی ازنو فضا را دربرگرفت و خانه غرق در شادی شد. چندروز بعد کالسکه‌ای مجلل حامل کنت آلماویوا و عروس زیبایش به‌صوب مادرید در حرکت بود.

کارمن

Carmen

اقتباس از داستانی بهمین نام، اثرداستان‌نویس فرانسوی «پروسپرمریمه»

اثر:

ژرژبیزه

(۱۸۷۵ - ۱۸۳۸)

By: GEORGES BIZET

(1838 - 1875)

اشعار از:

«هانری میلاك» و «لودویك هالەوی»

Libretto by:

HENRY MEILHAC and LUDOVIC HALEVY

«اپرایی که سالیان درازاست به‌نام کارمن میلیونها شیفتگان هنر را به‌خود مشغول‌می‌کند سرگذشت حزن‌انگیزی دارد. می‌گویند خالق آن «ژرژبیزه» به‌سبب شکست عظیمی که درشبهای‌اول اجرانصیبش شد وتحقیری که‌صاحب‌نظران نسبت‌به‌اثراو کردند چنان بنیان‌سلامتش درهم‌شکسته شدکه کوته‌زمانی بعددرگذشت.»

«عده‌ای این ادعا را باورنمی‌دارند و معتقدند روح بزرگ ومنیع بیزه هرگز به‌خاطر ناسپاسی و هنرناشناسی جامعه افسرده نمی‌شد و او به‌اینگونه مسائل اهمیت نمی‌داد. در هرحال هنرمند نامدار فرانسوی سه‌ماه بعداز آن تاریخ درگذشت.»

«اپرای کارمن که یك نمونهٔ بارزی از شیوهٔ «اپراکمیك» است تقریباً از سال دوم پیدایش خود شهرت ومحبوبیت جهانی کسب کرد. داستان کارمن از روی نوول داستان‌نویس مشهور فرانسوی «پروسپرمریمه» تنظیم گردیده وبیزه‌تمام هنرونبوغ خود را برای ایجاد نواهای زنده و روح‌نوازوبخصوص تم محلی به‌کار برده است. ازآنجاکه‌داستان کارمن درخاك افسانه‌آمیز اسپانیا بوقوع پیوسته، ازآغازتا انتهای این اپراآهنگهای‌اسپانیول به‌گوش‌می‌رسد.»

«بسیاری از اپراهای معروف‌کنونی درآغاز با شکست روبروشده‌اند؛ ولی نکتهٔ عجیب اینجاست‌که کارمن در سالهای اول پیدایش خود به‌جز در پاریس‌که زادگاه‌خود مصنف‌اپرا بود درسایر کشورها باشور و موفقیت روبرو گردید. علت‌این شکست را باید دراین امرجستجو کردکه‌کارمن شیوهٔ‌اپرایی معمول‌آن عصر فرانسه را نداشت وعده‌ای رنگ «واگنریزم»که درآن‌عصر در فرانسه مورد نفرت عامه بود بدان دادند. از طرفی پایان اپرای کارمن غم‌انگیز بود و مردم چندان رغبتی به‌اپراهای حزن‌آور نشان نمی‌دادند.»

«بهرحال کارمن چند ماهی‌پس‌از پیدایش خود، با وجود آنکه‌درفرانسه نامش را از فهرست اپراها خارج کرده بودند، در سایر پایتخت‌ها با اشتیاق بسیار روبرو شد و محبوبیت روزافزون یافت.»

«کارمن در شب ۳ مارس ۱۸۷۵ در اپراکمیك پاریس به‌معرض‌نمایش درآمد.»

شرکت‌کنندگان:

سورال، یك افسر	**باس**
میکائیلا، یك دختر روستائی	**سوپرانو**
زونیگا، فرماندهٔ پادگان سواره‌نظام	**باس**
دن‌خوزه، سرباز پادگان سواره‌نظام	**تنور**
کارمن، یك دختر کولی	**سوپرانو**
مرسده } دختران کولی، مصاحب کارمن	**متزوسوپرانو**
فراسکیتا }	**متزوسوپرانو**
اسکامیلو، گاوباز اسپانیائی	**باریتون**
ال‌رمندادو } قاچاقچیان	**تنور**
ال‌دان‌کایرو }	**باریتون**

دختران سیگارفروش، افراد سواره‌نظام، صاحب میکده، قاچاقچیان، رقاصان.

CHARACTERS

Morales, an officer	**Bass**
Micaela, a Peasant girl	**Soprano**
Zuniga, a captain of dragoons	**Bass**
Don Jesé, a corporal of dragoons	**Tenor**
Carmen, a gypsy girl	**Baritone**
Mercedes } gypsy companions of carmen	**Mezzo-Soprano**
Frasquita }	**Mezzo-Soprano**
Escamillo, a Toreador	**Baritone**
El Remendado } Smugglers	**Tenor**
El Dancairo }	**Baritone**

Cigarette girls, dragoons, an innkeeper, Smugglers, dancers.

برج و باروی پادگان سواره نظام سویل، درمیدان پهناور شهر، جلالی رعب‌انگیز داشت. تازه زنگ‌پایان کار کارگران کارخانهٔ دخانیات‌را می‌زدند که دختری جوان و ظریف به‌برج نزدیک شد. «مورال» افسر پادگان که کنار دروازه ایستاده بود با سیمای خوش‌آیندی دختر جوان را خوش‌آمد گفت. دختر، خود را «میکاییلا» نامید و سراغ سربازی به‌نام «دن‌خوزه» راگرفت. فرمانده به‌او اطلاع داد که تا چند دقیقهٔ دیگر نگهبانان پاسگاه تغییر خواهند کرد و دن‌خوزه به‌همراهی دسته‌ای از سربازان پیدایش خواهد شد.

میکاییلا سررا به‌نشانهٔ امتنان تکان داد و خودرا عقب کشید. چشم‌های سربازان همه با ولع به‌او دوخته شده بود. دختر برای فرار از تیر نگاه آنان به‌سوی گوشهٔ دیگر میدان رفت. گروهی از پاسداران برای تغییر پست در معیت افسری به‌نام «زونیگا» نزدیک شدند. پس‌از آنکه پاسگاه تحویل افراد تازه‌گردید، مورال به‌دون‌خوزه اطلاع داد که دخترک زیبای‌آبی‌پوشی چند لحظه پیش سراغش را از وی می‌گرفت. دن‌خوزه لبخندی از مسرت برلب آورد وگفت:

او میکاییلا نامزد من است که از جان بیشتر دوستش دارم. حتماً خبری از جانب مادرم آورده است...

در این هنگام در خارج غوغایی برخاست. کارگران کارخانه که اکثرآنها دختر و زن جوان بودند همه بیرون ریختند. چشمهای آرزومند سربازان و رهگذران همه به‌سوی دختران دوخته شد. عده‌ای بی‌اختیار نام کارمن را برلب می‌آوردند و

با اشتیاق در میان جمعیت نگاهشان او را می‌جست.

سرانجام کارمن از دور نمودار شد. دختر کی بود جوان و زیبا که با قامت برازنده و اندام هوس‌انگیز خود در لباس کولی بین همه متمایز بود. با نزدیک شدن او نجوی در میان همه درگرفت، این بود آن دختر طناز با نشاطی که همهٔ سربازان و افسران و حتی جوانان عاشق‌پیشه سویل چشم به‌او داشتند و آرزوی دست یافتن به‌او را در دل می‌پروراندند.

کارمن مثل معمول نگاه عشق‌انگیزش را به‌هرسو به‌گردش در آورد و آخرالامر به‌سمت زونیگا افسر پادگان و دن‌خوزه که در آن لحظه کنارش ایستاده بود افکند. معلوم نشد در چشمان جذاب و قامت دلیر دن‌خوزه چه‌اثری نهفته بود که دختر زیبا را برای یک لحظه متوجه خود کرد. پس از آنکه لبخندی برلب راند و چند حرکت دلفریب به‌اندام فتنه‌انگیز خود داد، دست به‌گیسوان انبوهش برده وگلی را که در میان‌گیسو داشت برداشت و به‌سویش انداخت. دن‌خوزه‌گل را در هواگرفت سپس آنرا چندبار بویید و برلب نهاد. یک لحظه بعد کارمن از برابر چشمان ستایشگر جمعیت ناپدید شد.

میکاییلا به‌آرامی نزدیک آمد و خودرا به‌دن‌خوزه رساند. نامه و پولی را که برای او آورده بود به‌دستش داد. سرباز جوان دست نامزد خودرا از روی صمیمیت فشرد و بوسه‌ای برگونه‌اش زد.

هنوز خداحافظی آن‌دو به‌پایان نرسیده بود که درکنار دروازهٔ کارخانه جنجالی عظیم برپا شد و جمعی ازکارگران، مرد و زن و عده‌ای راهگذرگرد آمده و نزاع دو زن راکه دیوانه‌وار بهم افتاده بودند تماشا می‌کردند.

زونیگا، افسر کشیک وقتی متوجه آن جدال شد و نظم میدان را در خطر دید چندگام به‌جلو آمده، دن‌خوزه را مأمور کرد علت آن ازدحام را تحقیق کند و مردم‌را متفرق سازد. همینکه سرباز جوان نزدیک شد متوجه‌گردید که جدال‌کنندگان دست درگیسوی هم برده و با دندان و ناخن همدیگر را مجروح ساخته‌اند و باز دست‌بردار نیستند. دن‌خوزه پیش رفت. آن دوزن راکه چون دو ببرگرسنه به‌جان هم افتاده بودند از یکدیگر جدا کرد؛ اما در همان لحظهٔ اول متوجه شد که یکی از آنها کارمن کولی زیباست. وقتی علت نزاع را جویا شد دریافت که شوخی و نزاع کارمن با یکی از دختران کولی سیگارفروش این جنجال را برپا

کرده است. چاره نبود. هردو را نزد افسر کشیک برد. جمعیت هم به‌دنبال آنها حرکت کرد. موضوع را جویا شد. به‌اوگفتند که «مانیویتا» یکی از دختران کولی سیگارفروش می‌خواست الاغی برای خود خریداری کند. کارمن که روح مزاح‌گویی داشت به‌او پیشنهاد کرده بود که بجای الاغ جاروبی خریداری کند. مانیویتا از این سخن تحقیرآمیز بر آشفته و به‌اوگفته بود همان بهتر که خودش بر یابویی سوار شود و دو جاروب را در دوجانب خود حرکت دهد تامگسها را بپراند. ناچار کارمن برای اعادهٔ حیثیت به‌جانش افتاده بود.

«زونیگا» علت دعوا و مزاحمت پرسید. دن‌خوزه‌گفت ماجری آنقدر کودکانه است که همان بهتر از خود کارمن بپرسید اما دخترکولی زیر بار نمی‌رفت و بجای پاسخ آوازی دلپذیر سر داد و با این کار خشم فرمانده را برانگیخت بطوری که دستور داد دوبازوی او را از پشت بستند آنگاه ویرا به‌دن‌خوزه‌سپرد تا به‌زندان برد.

زونیگا به‌اطاق خویش بازگشت و زندانی و دن‌خوزه را به‌حال خودگذاشت. همینکه فاصله‌ای تا زندان‌طی کردند نزدیکیهای پل بزرگ سویل، کارمن ایستاد و محافظ خود را نگاه کرد. از چشمانش هوس شوق زبانه می‌کشید. زبان به‌تعریف و دلبری‌گشود. به‌اوگفت «مرا کجا می‌بری؟ آیا دلت راضی می‌شود دختری را که صادقانه ترا دوست داشته به‌زندان بری و تسلیم ظلمت و اسارت کنی؟ آیا در دل تو ذره‌ای احساس نیست؟ وانگهی‌گناه من چه بود؟ جز آنکه مرا کارمن خوانده‌اند و خداوند اندامی دلفریب و صدایی جذاب و چشمانی افسونگر به‌من داده؟ دن‌خوزه! مرا به‌حال خود رها کن! می‌خواهم از این‌جا به‌میکده «لیلاس ـ پاستیا» بروم و لبهای تشنه را با جامی شراب ترکنم. به‌تو قول می‌دهم که همیشه این محبت ترا به‌خاطر داشته باشم و هرگز فراموش نکنم...»

عنان ازکف سرباز جوان عاشق‌پیشه در رفت. نگاه نافذ و چشمان آشوبگر و کلام دلنشین کارمن کاری را که بایستی بکند کرد. سرباز جوان دستش راگرفت و گفت «کارمن، من اگرتورا رها کنم مرا به‌زندان خواهند افکند. به‌من قول بده که اگر به‌خاطر تو به‌زندان افتادم مرا دوست خواهی‌داشت. آیا به‌آرزوی دل من پاسخ موافق خواهی داد؟»

وقتی لبخندی دلنشین بر لبهای دختر زیبا نمودار شد بازویش‌را گشود و رهایش کرد. به‌اوگفت «به‌فرمانده خواهم‌گفت که تو در راه، درخم کوچه‌ای

پیچیدی و از نظر من ناپدید شدی.»

در میخانهٔ لیلاس‌پاستیا مثل همیشه شور و ولوله‌ای برپا بود. راهزنان و قاچاقچیان، دختران و زنان کولی را درمیان‌گرفته بودند. چند افسر و سرباز درگوشه و کناردیده‌می‌شد. رقاصان کولی به‌آهنگهای نشاط‌آور محلی و به‌همراهی کاستانیت غوغای طرب‌انگیزی به‌راه انداخته بودند.

در این میان کارمن و دو دوستش «فراسکیتا» و «مرسده» نیز نغمه‌های دل‌آویزی سر داده و مشتریان سرمست میکده را از خود بی‌خود می‌ساختند.

در این هنگام سروان زونیگا بهمراهی چندتن افسر دیگر داخل میکده شد و دستور شراب داد. کارمن که متوجه ورود او شده بود پای کوبان و آوازخوانان به‌سویش رفت و بر غوغای‌دلبری‌خود افزود. زونیگا چندجام‌پیاپی‌سر کشید وآنگاه درحالیکه شرار هوس از چشمانش شعله می‌کشید دست کارمن راگرفت؛ اما دخترک به‌چابکی خود را از آغوشش بیرون کشید. زونیگا گفت «آیا مجازاتی که برای عاشقت تعیین کردم کافی نیست؟ دن‌خوزه محکوم به‌یک‌ماه زندان شد!» کارمن خنده‌کنان‌گفت «فقط یک‌ماه؟ انتظار داشتم او را تیرباران می‌کردید، زیرا آن‌که به‌دام عشق من اسیر شود فرجامش جز مرگ نیست!»

در خارج میکده فریاد هورا و زنده‌باد بلند شد و همهمهٔ جمعیت به‌درجه‌ای رسید که همه به‌خارج سرکشیدند تا علت این ازدحام را بفهمند «اسکامیلو»گاویاز مشهور از آنجا می‌گذشت و این‌شور وهیجان به‌خاطر او بود. قهرمان‌گاویازی سویل مستقیماً به‌جانب میخانهٔ لیلاس‌پاستیا آمد و در میان کف‌زدن جمعیت داخل شد. فرصت خوبی برای خودنمایی و دلبری کارمن بود. چندبار رقص‌کنان به‌دور او گشت و با اندام هوس‌انگیزخود آتش اشتیاق و هوس را درون او برانگیخت. همینکه جام شرابی ازگلوی اسکامیلو پایین رفت، برخاست و دست اوراگرفت و کنار خود نشاند. آنوقت به‌اوگفت «دخترک طناز نامت چیست؟ می‌خواهم در همانموقع که باگاو غول‌پیکری روبرو می‌شوم نام ترا بر زبان بیاورم!» همینکه کارمن‌نام خود را بر زبان راند گاویاز بوسه‌ای ازگونه‌اش برگرفت و از میکده خارج شد.

راهزنان گردهم نشسته و نقشهٔ دامنه‌داری می‌کشیدند. «ال‌دانکایرو» و «ال‌رمندادو» سردستهٔ قاچاقچیان طرح جدید خود را با دخترک کولی به‌میان گذاشته بودند. ال‌دانکایرو معتقد بود که هیچ نقشه‌ای برای دزدی و راهزنی و

قاچاق بدون یاری زن امکان ندارد عملی شود. کارمن برای شرکت در عملیات دستهٔ آنها روی موافق نشان نمی‌داد و همینکه سردستهٔ قاچاقچیان دلیلش را پرسید جواب داد «برای اینکه دلم امروز درگرو دیگری است و تا او را نبینم از این محوطه پا بیرون نخواهم گذاشت.»

آنشب هوا در نهایت آرامش و ستارگان درخشان در آسمان لاجوردین چشمک می‌زدند که در میخانهٔ لیلاس پاستیا از هم‌گشوده شد. کارمن که مدتی دست‌افشانی و پای‌کوبی کرده و اکنون درگوشه‌ای آرمیده بود تا نفسی تازه کند، شخصی را که در میان دولنگه درظاهر شده بود با نگاه اول شناخت. سرباز جوان اکنون پس‌ازگذراندن یک‌ماه زندان آزاد شده بود. کارمن دیوانه‌وار به‌طرفش دوید و دستش راگرفت. غبار غم هنوز بر چهرهٔ دن‌خوزه بود. به‌ملاطفت دستش را فشرد وگفت «این تو بودی که به‌خاطر من رنج زندان کشیدی؟ دن‌خوزه بدان که به‌راستی دوستت دارم و دلم مدام هوای دیدار ترا می‌کرد.»

دن‌خوزه شمه‌ای ازگذشته‌ها بازگفت و یادآور شد که ولو دوران زندانیش بیش از این هم می‌بود غمی به‌دل راه نمی‌داد برای اینکه این رنج و شکنجه به‌خاطر کارمن بود.

وقتی لب از سخن فرو بست دست بجیب برده‌گلی خشک و پژمرده بیرون آورد. گفت:

این تنها یادگار تست. با اینکه پژمرده شده باز بوی عطرگیسوی ترا با خود دارد و همین‌گل تنها تسلی خاطر رنجدیده من بود.

دخترک وقتی از تأثیر عشق خود در دل مرد جوان اطمینان یافت به‌او گفت که چگونه دراین مدت با مردان هوسران سبکسری کرده، دل ازگاوبازقهرمان ربوده و آوازها خوانده و رقصها کرده. با این‌حال اگر بداند که دن‌خوزه ازکنارش نخواهد رفت چشم از دیگران خواهد پوشید.

دراین موقع که شب رو بپایان می‌رفت از دور صدای شیپور بیداری به‌گوش رسید. دن‌خوزه از جای برخاست وگفت «اکنون موقع بازگشت منست. باید برسر خدمت حاضر شوم، وگرنه بار دیگر مرا به‌زندان خواهند افکند.» اما کارمن برآشفته از جای برخاست وگفت: «برو و دیگر به‌اینجا باز نگرد! عشاق من آنروزکه دل به‌مهر کارمن بستند همه چیز را زیر پای می‌گذارند. اگر مرا می‌خواهی باید از وظیفهٔ

سربازی خود چشم بپوشی و همهٔ قیدوبند زندگی را رها کنی. مرا بخواهی و برای داشتن من با راهزنان و قاچاقچیان درآمیزی. حال خود می‌دانی. یا برو و دیگر بازنگرد و یا مرا داشته باش و به‌دستهٔ ما بپیوند.

دن‌خوزه حال نزاری داشت. با لحن التماس‌آمیز می‌گفت «کارمن، آخر تو چطور حاضری من از حرفهٔ شریف خود چشم بپوشم، به‌ننگ فرار تن در دهم و تازه در سلک راهزنان و قاچاقچیان درآیم؟ چه عیبی دارد که من در همین حال و با همین لباسی که به‌پوشیدن آن افتخار می‌کنم ترا دوست بدارم و ترا برای خود داشته باشم؟»

اما این سخنان در کارمن اثری نداشت. دیوانه‌وار از جای جست وگفت: «برو! از تو متنفرم و دیگر نمی‌خواهم چشمم به‌صورتت بیفتد!»

دن‌خوزه با قلب شکسته کلاه برسرگذاشت و شمشیر را بکمر آویخت. دیگر مشاوره و التماس وتقاضا تأثیری نداشت. همینکه خواست از پشت میز خود حرکت کند ناگاه درگشوده شد و درمیان دو لنگه در «زونیگا» نمودار شد. از شدت خشم می‌لرزید. هنوز جملهٔ اول بین آن‌دو رد وبدل نشده بود که هردو دست به‌قبضهٔ شمشیر رفت؛ اما کارمن با شتاب به‌میان جست. به‌اشارهٔ او دختران کولی زونیگا را درمیان‌گرفته و در یک لحظه او را خلع سلاح کردند.

کارمن مست بادهٔ غرور، خودنمایی آغازکرد و زبان به‌خودستایی و لافزنی‌گشود «ای زونیگا، از این تاریخ دیگر تو دن‌خوزه را نخواهی دید. به‌او دست نخواهی یافت تا انتقام این عمل را بازستانی. مرا هم دیگر نخواهی دید برای اینکه با دلدار خودم دن‌خوزه به‌کوههای دوردست پناه خواهم برد. اکنون تو اینجا تا ظهر زندانی خواهی بود و وقتی ما بقدرکافی‌از شهر دور شدیم ودیگر به‌ما دسترسی نداشتی رهایت خواهند کرد.»

این بگفت و بازوی دن‌خوزه راکه مبهوت و بلاتکلیف ایستاده بودگرفت و در معیت «ال‌دانکایرو» و «ال‌رمندادو» و گروهی دیگر از راهزنان و دختران کولی به‌راه افتادند.

*

کاروان در معابر صعب‌العبور و پیچاپیچ کوهستان به‌آرامی پیش می‌رفت. قلل شامخ از هر طرف سر به‌عمق‌آسمان نیل‌فام می‌ساییدند و به‌دامان ابرها راه‌می‌یافتند.

درهٔ تنگ و ژرف تا آنجا که چشم کار می‌کرد به‌اعماق زمین فرو رفته و جز نوار باریک و سفیدی از نهر خروشان‌آن دیده نمی‌شد. نسیمی فرحناک گیسوان رهگذران خسته را به‌آرامی نوازش می‌داد و خستگی آنها را می‌زدود. در یک نقطه که ارتفاعات کوه نفس را در سینه محبوس می‌کرد و کوره‌راههای سنگلاخ دست‌وپا را از حرکت باز می‌داشت، رهسپاران فراری‌گردهم نشستند. عده‌ای از کولیها آوازی بلند سر داده و خود را آوارگانی می‌شمردند دور از قیود زندگانی که سعادت را در دامان مظاهر طبیعت می‌جستند و هر لحظه آرزو می‌کردند به‌نقطه دیگری بارسفر بر بندند.

دن‌خوزه متفکر به‌روی سنگی نشسته و به‌گوشه‌ای از افق می‌نگریست. بار سنگین غمی که بر دلش فشار می‌آورد هنوز تخفیف نیافته و او را به‌سرنوشت مبهم و تیره‌ای که در پیش داشت نگران ساخته بود. کارمن که از دور متوجه او بود نزدیک آمد و با لبخند استهزاء دلیل پریشانی‌اش را پرسید. دن‌خوزه چند لحظه ساکت ماند و سپس گفت:

افسوس که تو نمی‌توانی دلیل افسردگی مرا درک کنی. آن کوهستان مرتفع را که پشت سر ماست می‌بینی؟ در آن‌سوی این کوه در دهکده‌ای مصفا و آباد زنی زندگی می‌کند که به‌حیات و آیندهٔ من‌دلبستگی دارد. آن زن‌مادر من است. او هنوز خیال می‌کند که فرزندش دن‌خوزه سربازی پاکدامن و شرافتمند است و هرگز به‌دنبال زندگی ننگین نمی‌رود. از وظیفهٔ سربازی نمی‌گریزد و هرگز پشت‌پا به‌آیین و سرنوشت خود نمی‌زند...

کارمن به‌میان سخنش دوید:

تو همین الساعه می‌توانی از راهی که آمده‌ای برگردی و به‌سراغ مادرت بروی. پیداست که تو برای عشق و مبارزه و دربدری ساخته نشده‌ای...

ولی بندی به‌پای منست که تو آنرا انداخته‌ای. اگر آن بند نبود از عقوبت روبرو شدن با زونیگا و مجازات خطایی که از من سر زده نمی‌ترسیدم.

اما صلاح در اینست که تو بروی... دن‌خوزه، می‌خواهم بتو آشکارا بگویم: این روح حساس تو با زندگی و رسوم کولیها سازگار نیست... مرا زنی آفریده‌اند اسیر دل و معتقد به‌سرنوشت. من آنچه دلم آرزو کرد به‌دنبالش خواهم رفت. دیگر پروایی ندارم از اینکه چه برسر من آید ــ و اگرمصیبتی عظیم بخاطر

گناهی که مرتکب شده یا نشده‌ام برسرم‌آمدآنرا تقدیر مسلم می‌دانم. ببین، دن‌خوزه، از آن بیم دارم که‌تو آزادی و بی‌بندوباری مرا نپسندی و با عقیده‌ای که به‌خاطر فرار خود در دل داری عاقبت تصمیمی خوفناک بگیری و دستت را باخون من بیالایی. به‌توگفتم که اگر هم چنین کاری بکنی من تأسفی ندارم. برای اینکه من معتقد به‌سرنوشتم و اینطور خود را قانع خواهم ساخت که تقدیر من چنین خواسته؛ اما چرا؟ بیا و از همین جا به‌سوی خانه و مادرت بازگرد و سعادت را در زندگی امن وامان بیاب و اگر بیمناکی که عشق و آرزوی من ترا رنج دهد بدان که دیر یا زود همه چیز را از یاد خواهی برد. همانطورکه من روزی آنرا از دل خود بیرون خواهم کرد.

کارمن این بگفت و از دن‌خوزه دور شد وکاروان خسته به‌حرکت خود ادامه داد. جوان چند لحظه به‌حال بهت و تردید آنجا نشست و به‌سرگشتگی خود فکر کرد. آنگاه برخاست تا به‌سوی خانه و آغوش گرم و پرمحبت مادر و نامزد خود بازگردد. اما ناگهان صدایی درگوش روحش پیچید. این نهیب خداوند عشق بود که به‌اوگفت:«ای سبکسر بزدل! توکه لیاقت عشق‌ورزیدن را نداری چرا پا به این وادی پرخطرگذاشتی و آنهم مهرکسی چون کارمن را به‌دل‌گرفتی؟»

دن خوزه بی‌اختیار برگشت و با چشمان بسته به‌سوی سر منزل تقدیر حرکت کرد.

*

در مرتفعات دور از نظر، درکنار مغاکی که در سینهٔ کوه بوجود آمده بود، دستهٔ کولیها و راهزنان پراکنده شده بودند. فراسکیتا و مرسده پهلوی سنگ مسطحی نشسته باکارت‌بازی سرنوشت خود را تعیین می‌کردند. فراسکیتا می‌گفت:

ببین عاشق از جان‌گذشتهٔ من جوانیست برازنده‌که دیر یا زود به‌سراغم خواهد آمد ومرا ازاین جمع بیرون خواهد برد. این جوان چه کسی باشد نمی‌دانم. اما ایکاش زودتر می‌آمد و...

مرسده اوراق را پس وپیش کرد و آنگاه به‌سخن درآمد:

این پیر توانگر با این‌همه طلا و الماس و یاقوت و زمرد از من خواستگاری خواهدکرد. فوری پیشنهادش را خواهم پذیرفت و آنگاه... در اینجا می‌بینم که پیرمرد در همان هفته‌های اول جان به‌جهان آفرین تسلیم خواهدکرد و همهٔ این



تابلوی کارمن، کار J. Koppay

ثروت و کاخ و آسایش را برای من خواهدگذاشت بعد...

کارمن چند قدم نزدیکتر آمد. ورقها راگرفت و درهم کرد. بعد یک برگ از میان آنها کشید. خال خشت بود! لرزشی خفیف بر وجودش راه یافت. دست برد و برگ دیگری برداشت. این بار خال پیک به‌دستش افتاد. حاضران با ناراحتی همه بهم‌نگریستند. فال ورق سرنوشتش را خوب معین کرده بود: مرگ! اول برای‌او و بعد برای دلدار او! کارمن با نوایی حزن‌انگیز شروع بخواندن کرد. « این اوراق تقدیر! چه حقیقت برزبان می‌رانند! اگر پایان زندگی‌نزدیک باشد بیست ورق هم همه مرگ را پیش‌بینی خواهند کرد!»

«ال‌دانکایرو» ناگهان با شتاب خود را به‌جمع رسانده اطلاع داد که از پایین دره افرادی به‌قرارگاه آنها نزدیک می‌شوند. حدس همه این بود که افراد بدون تردید سربازان زونیگا هستند که همه‌جا به‌دنبالشان آمده‌اند. همه باید مسلح و به‌حال آماده‌باش در سنگرگاههای خود قرار گیرند. مگر زنها که در صورت لزوم می‌توانند ازسربازان دلبری کنند و آنها را به‌دام بکشند.

کارمن تفنگی به‌دست دن‌خوزه داد وگفت:

تو در همین نقطه بمان و از غار پاسداری کن! دیگران در این اطراف پراکنده می‌شوند هرفردی که به‌این محوطه نزدیک شد فوری‌گلوله را آتش کن. اگر دستت بلرزد وگلوله بر روی او خالی نکنی بدان که با زندگی خود و فرد فرد ما بازی کرده‌ای.

دن‌خوزه لبخندی تلخ برلب راند. پشت صخره‌ای موضع‌گرفت. سایرین نیز در پشت تخته‌سنگهای اطراف پراکنده شدند. دن‌خوزه اکنون از کوره‌راه‌پائین دره بخوبی‌شبح مردی را می‌دید که بی‌خیال مرتفعات را می‌پیمود وبه‌صوب غار بالا می‌آمد و همچنان نزدیکتر می‌شد. دن‌خوزه از فاصلهٔ نزدیکتر با تفنگ نشانه‌گرفت. یک لحظه تردید کردو آنگاه ماشه را فشار داد. کلاه از سر رهگذر پرید و وی بیدرنگ خود را در پشت سنگی پنهان ساخت. لحظه‌ای بعد فریادی در دره پیچید که «ای تیرانداز ناشی! چه می‌کنی؟ منم اسکامیلوگاوباز مشهور! اسلحه را زمین بگذار!»

دن‌خوزه چند لحظه به‌فکر فرو رفت. از اشتباه خود پشیمان شد فریاد کشید:

«پیش بیا و دیگر بیم نداشته باش!» اسکامیلو بالا آمد تا نزدیک او رسید. دن‌خوزه گفت:

ای قهرمان دلیر! این چه جنونی بود که مرتکب شدی؟ آیا نمی‌توانستی فکر کنی که با یک خطا جان خود را بر باد داده بودی؟

از این حیث زیاد نگران نیستم. من گاوبازم و هر بار که در برابر چشمان پرستایش هزاران نفر تماشاگر باگاوی ستیز می‌کنم در حقیقت با جان خود بازی کرده‌ام. وانگهی من آدمی عاشق‌پیشه‌ام. عشق زنی مرا به‌این راه دراز و پرخطر کشانده... خیال می‌کنم آن کسی که جستجو می‌کنم در همینجا باشد و شاید هم تو او را بشناسی و بتوانی مرا راهنمایی کنی...

آفرین قهرمان عاشق! آن معشوقهٔ خوشبخت کیست که برای خود برگزیده‌ای!

اسکامیلو باغرور فراوانی به‌روی سنگی نشست و نفسی براحتی کشید وگفت:

دختری است کولی که به‌من گفته‌اند دلباخته سربازی شده و آن سرباز بخت‌برگشته را به‌بازی گرفته؛ اما من اینطور نیستم. اگر کسی را دوست داشتم او را از آن خود خواهم کرد ولو او راضی نباشد!

حال تردیدی به‌دن‌خوزه دست داد. با صدای نامطمئنی پرسید:

این دختر اسمش چیست؟

آنکه از همه زیباتر و طنازتر است! قطعاً تو می‌دانی اسمش چیست؟ کارمن؟

بلی کارمن. چه نام قشنگی! اولین بار او را در میکدهٔ «لیلاس‌پاستیا» دیدم.

دن‌خوزه در حالیکه از فرط خشم می‌لرزید سخنش را برید:

ولی آیا می‌دانی کسی که دل به کمند دختری کولی بست با زندگی و مقام و شهرت خود باید وداع کند. آیا خود را آمادهٔ این بدبختی کرده‌ای؟

عجب! می‌بینم که حالت دگرگون شده. مبادا تو همان...

درست حدس زده‌ای! معتقدم از همینجا برگردی و این آرزوی خام را در دل نپروری!

اسکامیلو از راهی که رفت دیگر باز نمی‌گردد، مگر بر اجساد دشمنان خود پاگذارد و بگذرد...

دست دن‌خوزه به کمر رفت و در یک لحظه برق خنجر در هوا درخشید. اسکامیلو هم فرصت را از دست نداد و دشنهٔ خود را بیرون کشید. دو رقیب زورمند به‌سوی یکدیگر حمله بردند.

گردش و جست‌وخیز و تهدید چندان به‌طول نیانجامید. در یک لحظه به‌جان هم افتادند و هر دو به‌روی زمین غلتیدند. گاهی دست این یک بالا می‌رفت و می‌خواست با فشار ستونی را که مانع فرود آمدنش بود در هم شکند و کارش را بسازد و زمانی مچ آن یک، قلب طرف را هدف قرار می‌داد. تا اینکه رفته‌رفته تفوق دن‌خوزه نمودار گشت. گاوباز دلیر، با وجود نیروی شگرف بازوان ستبر، به‌زیر افتاد و دن‌خوزه خنجر را بالای قلبش گرفت. دیگر مرگ قطعی و چاره‌ناپذیر بود. لحظه به‌لحظه ضعف بیشتر براعصاب او مستولی می‌شد و ثانیه به‌ثانیه بازویش خم می‌گردید ناگهان فریادی شنیده شد و کارمن خود را به‌میان انداخت. با تمام قدرت‌گریبان دن‌خوزه راگرفت که «برخیز و او را ببخش!»

سرانجام مرد جوان دشنه را بدور انداخت و از جای برخاست. کولیها و راهزنان بدور آنها حلقه زده بودند. اسکامیلو از زمین بلند شد وخاک از لباس فاخر خود زدود و آنگاه رو به کارمن کرد وگفت:

از تو متشکرم. مرا بیشتر مفتون خود کردی. حالا دیگر انتخاب یکی از ما با خود تست. آمده بودم ترا و همهٔ دوستان ترا هفتهٔ آینده برای جشن‌گاوبازی در سویل دعوت کنم. امیدوارم دعوت مرا بپذیری!

کارمن با شیفتگی به‌او نگاه کرد. در یک لحظه صحنهٔ‌گاوبازی با چندین هزار بیننده در برابر چشمش مجسم شد وآن وقت‌گاوباز قهرمان‌را دید که درمیان شور و هلهلهٔ تماشاگران برابر او آمد و تعظیمی کرد...

اوه اسکامیلو...تو...

بازوان نیرومند دن‌خوزه او را به‌طرف خود کشید. مرد جوان بالحن آمرانه و خشن گفت:

کافی است!

در همین اثنا بار دیگر کولیها و راهزنان بجنب‌وجوش افتادند زیرا از

معبر تنگ پایین دره رهگذری به‌سختی عبور می‌کرد و به‌سوی آنها می‌آمد. همگی موضع گرفتند و تفنگها را آماده نگاه داشتند؛ ولی‌دیری نگذشت که فریادزنی به گوش رسید و آنگاه قهقهه ال‌دانکایرو که مسافتی پایین‌تر آمده بود برخاست.

باشنیدن صدا پرده‌ای از تردید چهرهٔ دن‌خوزه را پوشانید مثل اینکه احساس‌ناراحتی می‌کرد. چندگام به‌پایین رفت و ازکنار صخره‌ای که مشرف به دره بود دقت کرد. حدسش‌خطا نرفته بود. زنی که به‌طرف آنها می‌آمد میکاییلا نامزدش بود که به جستجوی‌اوبه‌این‌مرتفعات هراس‌انگیز آمده‌بود. ال‌دانکایرو که به‌او نزدیکتر بود ویراکشان‌کشان به‌طرف همدستان کشاند. دختر وحشت‌زده هنگامی‌که در میان آن جمع چشمش به‌دن‌خوزه افتاد به‌پای او آویخت و اشکریزان گفت: «این چه‌ظلمی بود که تو بـه‌من و مادرت کردی؟ آن زن پریشان‌حال در بستر بیماری افتاده و در حال مرگ است! لکهٔ ننگی که تو به دامان خانوادهٔ خودت و ما نشاندی دیگر پاک شدنی نیست! حال خود دانی. اگر برمن رحم نمی‌کنی بر مادر بینوایت که چشم به‌راه تست رحم آور! او می‌خواهد قبل از مرگ ولو برای یک لحظه هم باشد ترا ببیند!...»

در میان‌سکوت غم‌انگیزی که‌حکمفرما شد ناگهان صدای خنده‌ای برخاست، خنده‌ای که توأم با تحقیر و تمسخر بود.

اما دن‌خوزه بی‌آنکه به‌این قهقهه توجهی کند دست میکاییلا را گرفت و او را در آغوش کشید. قطره‌های اشک را از چشمانش زدود و به‌اوگفت:

مرا ببخش میکاییلا، من می‌دانم که بد کردم. درحق تو و مادرم ستم روا داشتم و در این میان بیش از همه به‌خودم ظلم کردم. من با تو خواهم آمد...

برگشت و نگاهی خشم‌آلود به‌سوی کارمن افکند. دختر هوسباز خود را به سینهٔ اسکامیلو تکیه داده بود و همچنان لبخند بی‌اعتنایی و تحقیر برلب داشت. به اوگفت:

و تو کارمن، می‌خواهم این نکته را بدانی که به‌آسانی نخواهی تواست از دست انتقامجوی من بگریزی! نه تصورکنی که می‌توانی به‌آسانی حیات و سرنوشت کسی را به‌بازی بگیری و بعد بربیچارگی او بخندی! من هرکجا که بروم باز به‌سوی تو باز خواهم‌گشت و تو را در هر نقطهٔ عالم که قدم‌گذاری پیدا خواهم کرد! اما این‌بار دیدار ما عادی نخواهد بود. یکی از ما دو نفر باید

مزد خطاکاری خود را بگیرد... یامن یا تو... منتظر باش!

این بگفت و دست دخترگریان را گرفت و از کوره راه کوهستانی سرازیر شد.

*

جمعیت در اطراف میدان پهناور گاوبازی سویل موج می‌زد. هزاران زن و مرد با لباسهای زیبا و رنگارنگ، سرودخوانان و شادی‌کنان، انتظار لحظه‌ای را می‌کشیدند که آغاز نمایش اعلام شود و قهرمان از جان‌گذشته در برابر نره‌گاوی خونخوار به‌خودنمایی پردازد. قبل‌از برگزاری نمایش گروه نوازندگان آهنگهای شورانگیزی می‌نواختند و جمعی از رقاصان و سواران نیزه‌دار به‌جنگ باگاوهای وحشی می‌پرداختند وگاوبازان پیاده و سواران از برابر جمعیت رژه می‌رفتند.

ناگهان خروشی از جمعیت بسان رعد برخاست و اسکامیلو وارد میدان شد. تا چند لحظه میدان از هلهلهٔ تماشاگران می‌لرزید، تا این که‌گاوباز مغرور به‌آرامی گرد میدان به‌حرکت در آمد. از هر سو باران‌گل برسرش می‌بارید و درود و بوسه به‌سویش پرتاب می‌شد؛ اما اسکامیلو برابر هیچ یک توقف نکرد و جز به‌لبخند تشکر آمیزی پاسخشان نداد. تا اینکه در نقطه‌ای از میدان، در برابر جایگاه دور از نظری توقف کرد. در آنجا کارمن مست بادهٔ غرور ایستاده بود. فراسکیتا و مرسده در دو طرف او نشسته وگروهی از کولیها و راهزنان پشت سرشان صف بسته بودند. تماشاگرانی که نزدیک او قرار داشتند، همه با حسرت به‌سوی کارمن نگریستند و آنگاه دخترک از بالای سکوپایین جست. اسکامیلو او را با خود دور میدان برد و با داشتن یارطنازی چون او به‌خود بالید.

سپس کارمن او را ترک کرد و از راهروی باریک به‌سوی جایگاه خود به راه افتاد. جمعیت هم حال آماده‌باش به‌خودگرفته بود؛ زیرا «اسکالد» فرماندار سویل پای به‌میدان می‌گذاشت.

همینکه کارمن شادی‌کنان از آخرین پله بالا رفت، ناگهان مردی به‌آرامی راه بر او سد کرد:

سر برداشت و به چهره‌اش نگریست. کسی غیر از دن‌خوزه نبود که با خونسردی دست در جیب و سیگاری برلب داشت. لحظه‌ای به‌حال سکوت به یکدیگر نگریستند، تا اینکه دن‌خوزه به‌سخن آمد:

قول داده بودم هرکجا بروم باردیگر پیش تو برگردم. حالا اینجا هستم.

آمده‌ام تا به‌عهد خود وفا کنم. اگر یادت باشد قبل از آنکه در شمار سربازان فراری در آیم و به‌دستهٔ دزدان و جانیان بپیوندم و نام خود را ننگین کنم تو به‌من گفته بودی که مرا دوست خواهی داشت و آرزوی مرا برآورده خواهی کرد. حالا آماده‌ام کارمن! آماده هستم تا بهر نقطهٔ عالم که بخواهی با هم بگریزیم و در آنجا زندگی نوین و شرافتمندانه‌ای را آغاز کنیم.

کارمن درچشمان آرام او آثار طوفان وحشتناک را مشاهده می‌کرد. اما نمی‌توانست به‌آسانی از قهرمان گاوباز دل برکند. مگر این همه شور و غوغای جمعیت برای او نبود؟ وانگهی او کارمن بود: یک دخترکولی، یک دختر هوسباز که برای عشق‌ورزیدن و دل‌بردن خلق شده بود. دستش را پس زد تا از پله‌ها بالا رود گفت:

دیگر خیلی دیر شده دن‌خوزه! من فکر خود را کرده‌ام و تصمیم خود را گرفته‌ام. تو باید بدانی که من با زندگی آرام سروکار ندارم و نمی‌توانم خود را پای بند یک نفر کنم. عشقی که از تو دردل داشتم مثل شمع بی‌فروغی زود خاموش شد. حالا آتشی دردل من روشن است و این آتش را دیگری برافروخته. بهتر است چشم از من بپوشی و براه خود بروی. مردانی نظیر تو بهتر است سعادت را در همان زندگی آرام خانوادگی جستجو کنند...

دن‌خوزه دیگر اجازهٔ ادامهٔ کلامش را نداد. گفت:

ولی من آن دلی‌را که دیگری درآن‌آتش برافروخته به‌آسانی رها نخواهم کرد...

دن‌خوزه! به‌توگفتم که من از مرگ ترسی ندارم و اگر یادت باشد بارها به توگفته‌ام که شاید من به‌مرگ طبیعی نمیرم... ولی موضوع دل چیز دیگری است... تو اگر مرا هم بکشی...

ناگهان خروشی از جمعیت برخاست. همه زبان به‌تحسین گاوباز گشوده و برایش پیاپی کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند. کارمن شتابزده دستش را پس زد و حمله کرد که به‌طرف جایگاه خود برود؛ ولی بازوان نیرومند دن‌خوزه او را بر جای میخکوب ساخت. فریاد خشمناک دن‌خوزه برخاست:

کارمن تو دروغ می‌گویی! تو اسکامیلو را دوست نداری! تو هنوز مرا از یاد نبرده‌ای! بامن بیا! به‌تو می‌گویم بامن بیا! ترا سعادتمند خواهم کرد... آنچه از دستم برآید بخاطر تو...

— بس است! گفتم از تو بیزارم و دیگری را دوست می‌دارم. به‌راه خود برو و دست از سرم بردار! و بیا... بیا این انگشتری که به‌من دادی بگیر!

و آنوقت حلقه را به‌سویش پرتاب کرد.

هلهلهٔ جمعیت و فریاد تحسین وتمجید از هر سو بلند بود. کارمن هم اختیار از کفش رفته بود. فریاد می‌کشید و پیاپی دست می‌زد؛ ولی این شور و هیجان دیری نپایید. دن‌خوزه که از آتش خشم و حسد دیدگان عقلش کور شده بود، هیچ چیز نمی‌دید و نمی‌فهمید. با یک حرکت خنجرش را بیرون کشید و در قلب او فرو برد.

کارمن فقط یک نالهٔ کوتاه کرد. ناله‌ای که در میان آن هیاهو و جنجال نه کسی آنرا شنید و نه کسی بـه‌آن توجه کرد. آنگاه غلتی زد و بی‌حرکت به‌روی پای او افتاد...

افسانه‌های هوفمان

Les Contes d'Hoffmann

(Tales of Hoffmann)

اقتباس از نوشته‌های «ارنست تئودورویلهلم هوفمان» آهنگساز و مؤلف آلمانی

اثر:

ژاك افن باخ

(۱۸۸۰ - ۱۸۱۹)

By: JACQUES OFFENBACH

(1819 - 1880)

اشعار از:

ژول باربیه و میشل کاره

Libretto By:

JULES BARBIER and MICHEL CARRE

«کسانی‌که بـا موسیقی‌کلاسیك فـرانسه آشنایی دارند و از شور و لطافت سنفنیها، اپراها، اپرتها و سایر آهنگهای شورانگیز آهنگسازان این سرزمین هنر برخوردار شده‌اند می‌دانندکه شهرت اپرای‌معروف افسانه‌های‌هوفمان، بیشتر مدیون همان‌ملودیهای هیجان‌آور ودلنشینی‌است که‌موسیقی‌دان‌بزرگ فرانسه «ژاك افن‌باخ» (۱۸۸۰-۱۸۱۹) با ذوق سرشار خود پدید آورده است. این آهنگساز شهیر در دوران زندگی خود متجاوزاز یك‌صد اپراساخت و خود شخصاً تمام آنهارا در تماشاخانه‌هایی‌که تحت‌نظرخویش اداره‌می‌کرد به‌روی صحنه آورد.»

«افسانه‌های هـوفمان از روی داستان مشهور«ارنست‌تئودورویلهلم هوفمان» نویسنده و موسیقی‌دان نامی آلمان اقتباس شده است. اشعار آنرا دوشاعر فرانسوی بنام «ژول باربیه» و «میشل‌کاره» به‌رشتهٔ نظم‌کشیده‌اندو خود اپرا در دهم فوریه سال ۱۸۸۱ در «اپراکمیك» پاریس به‌معرض نمایش درآمد. به‌هنگام نمایش خود آهنگساز زنده نبود تا استقبال عظیم مردم هنر دوست را از شاهکار جاویدان خویش به‌چشم بنگرد.»

شرکت‌کنندگان:

لیندورف، عضو شورای شهر نورنبرگ	**باس**
آندره، نوکر «استلا»	**تنور**
هرمان، دانشجو	**باریتون**
ناتانیل، دانشجو	**تنور**
لوتر، صاحب میخانه	**باس**
هوفمان، یك شاعر	**تنور**
نیکلاس، مصاحب او	**متزو-سوپرانو**
اسپالانزانی، عالم و مخترع خود آموخته	**تنور**
کوشنیل، مستخدم وی	**تنور**
کوپلیوس، مخترع دیگر و رقیب اسپالانزانی	**باریتون**
الیمپیا، عروسك ماشینی	**سوپرانو**
گیلیتا، روسپی	**سوپرانو**
شلمیل، دلدادهٔ او	**باس**
داپرتوتو، یك زن ساحره	**باریتون**
پیتی چیناچیو، یك ستایش‌کننده گیلیتا	**تنور**
آنتونیا، یك زن خواننده	**سوپرانو**
کرسپل، پدر آنتونیا	**باریتون**
فرانس، مستخدم او	**تنور**
دکترمیراکل	**باریتون**
صدای مادر آنتونیا	**متزو-سوپرانو**
استلا، یك خواننده اپرا	**سوپرانو**
الهه‌شعر	**سوپرانو**

و همچنین گروهی دانشجو، بانوان و آقایان و خادمان

CHARACTERS

Lindorf, a councilor of Nurnberg	**Bass**
Andres, servant of Stella	**Tenor**
Hermann, a student	**Baritone**
Nathanael, a student	**Tenor**
Luther, a tavern Keeper	**Bass**
Hoffmann, a poet	**Tenor**
Nicklausse, his companion	**Mezzo-soprano**
Spalanzani, a self-styled scientist and inventor	**Tenor**
Cochenille, his servant	**Tenor**
Coppelius, another so-called scientist and rival of Spalanzani	**Baritone**
Olympia, a mechanical doll	**Soprano**
Giulietta, a courtesan	**Soprano**
Schlemil, her lover	**Bass**
Dapertutto, a sorcerer	**Baritone**
Pittichinaccio, an admirer of Giulietta	**Tenor**
Antonia, a singer	**Soprano**
Crespel, her father, a councilor of Munich	**Baritone**
Frantz, his servant	**Tenor**
Dr. Miracle	**Baritone**
The voice of Antonia's mother	**Mezzo-soprano**
Stella, an opera singer	**Soprano**
The Muse	**Soprano**

Students, ladies and gentlemen, servants.

آن شب، مهتاب بی‌دریغ برپنجره‌های نیم‌گشودهٔ میکدهٔ «لوتر» می‌تابید و محیط نیم‌روشن آنرا خیال‌انگیزتر و دلپذیرتر می‌ساخت. گروهی ازمیخوارگان و عشرت‌طلبان شهر «نورنبرگ» در زوایای میخانه‌گرد آمده و عده‌ای مست وگروهی مخمور با هم ترانهٔ «ارواح شراب» را می‌خواندند. درگوشه‌ای از آن میکده لیندورف عضو شورای عالی شهر و یکی از مردان هوسران و عشرت‌طلب نورنبرگ ایستاده در حالیکه جام شراب را به‌دست داشت با دقت و کنجکاوی به‌اطراف نظرمی‌انداخت.

هنوز شب به‌نیمه نرسیده بود که مردی به‌آرامی در راگشوده و داخل شد، وضع‌لباسش نشان می‌داد که خدمتگزار یکی‌از توانگران شهر است. لیندورف همین که چشمش براو افتاد، لبخندی مزورانه برلب آورد و به‌او نزدیک شد.

او «آندره» را خوب می‌شناخت و می‌دانست که نوکر و محرم مادموازل «استلا» خوانندهٔ ماهروی و عاشق‌کش شهر است. حتی می‌دانست که در این لحظه برای چه به‌این میکده‌آمده و اطمینان داشت که او حامل پیامی است؛ اما نمی‌دانست که آنمرد صاحبدل و سعادتمندی که امشب مورد هوس و تمنای زن زیبا قرارگرفته کیست.

وقتی خادم را درکارخود سرگردان دید، به‌آرامی به‌او نزدیک شد، اسکناسی ازجیب بیرون آورد و در پنهانی در دستش گذاشت، آن‌وقت پرسید:

— آندره، راست بگو، درپی چه کسی هستی؟

مستخدم وقتی اسکناس را دید، اشاره به‌پاکتی کرد که در دست داشت

لیندورف با شتاب آنرا گرفت و به‌عنوان گیرنده‌اش نظر انداخت. روی آن فقط یک کلمه نوشته شده بود: هوفمان.

سیاستمدار دلباخته و حسود این نام را هم خوب می‌شناخت، در نورنبرگ کسی نبود که این اسم را نشنیده باشد. هوفمان شاعر جوان و خوش‌سیمایی بود که اکثر محافل شهر نامش را با علاقه و احترام بر زبان می‌راندند و ترانه‌های شورانگیزش را با مسرت و لذت می‌خواندند. با نفرت و عصبانیت، چندبار پاکت را زیرورو کرد، مثل اینکه علاوه بر نامه، چیزی در آن بود، چیزی سخت و فلزی، نتوانست حس شدید کنجکاوی خود را خاموش کند. با یک حرکت پاکت را از هم درید. در میان کاغذی لطیف و عطرآگین، کلیدی کوچک و طلایی دید. با شتاب سطور آنرا از نظر گذراند: کلماتی بود سراپا سوز وگداز که زن زیبا در جواب ترانهٔ شاعر نگاشته بود و در پایان آن اضافه کرده بود: «امشب منتظر تو هستم. تا هر ساعتی هست پیش من بیا. این کلید ترا به‌خوابگاه من راهنمایی خواهد کرد.»

شرار خشم و جنون از سروروی لیندورف زبانه کشید. این زن هوسران و خودپرست، با وجود تمام ادعاهای خود به‌پاکی و معصومیت، باز هم مرد دیگری را برای عشق خود برگزیده در حالیکه هنوز کام تشنهٔ اورا بر نیاورده است.

اکنون لحظهٔ انتقام فرا رسیده بود. با این کلید به‌آسانی می‌توانست خودرا به‌جامهٔ شاعر در آورد و در این دقایق مناسب به‌خوابگاه او قدم‌گذارد. آن‌وقت دیگر فرصت انکار و مخالفت باقی نمی‌ماند و موفق می‌شد کام سوزان خودرا از بادهٔ وصال او سیراب کند.

اسکناسی دیگر از جیب بیرون آورد و در دست آندره‌گذاشت و به‌او گفت: «به‌خانه بازگرد و به‌بانوی خود بگو که مأموریت خود را انجام داده‌ای!» مستخدم نگاهی دیگر بر اسکناس افکند و با مسرت بسیار از آنجا دورشد.

اما در همین لحظه، در میخانه گشوده شد و متعاقب آن همهمه‌ای در فضای تالار براه افتاد. هوفمان شاعر شوریده‌دل در معیت عده‌ای از دوستان وستایشگران خود مانند معمول برای نوشیدن باده وگذراندن وقت به‌آنجا آمده بود. درآن دقایق همه بیش وکم انتظارش را می‌کشیدند. مستقیماً بسوی «لوتر» بادفروش و

صاحب میکده رفت و دستور شراب داد.

لیندورف برای چند دقیقه در کار خود حیران ماند، نمی‌دانست درآن لحظه چه کند. آیا از همانجا مستقیماً به‌خانهٔ استلا رفته و به‌مقصود نهایی خویش که آن همه در آرزوی دست یافتن به‌آن رنج کشیده بود دست یابد و یا ازطریق عاقلانه‌تری رفتار کند؟ آیا به‌جور و عنف به‌مقصود خویش برسد و یا کاری کند که استلا با میل و ارادهٔ خود از معشوق دست برداشته و اورا به‌حریم خویش راه دهد.

پس‌از اندکی تفکر، شیوهٔ دوم را بیشتر پسندید و مصمم شد که شاعررا به‌میگساری دعوت کند و در عین حال از اسرار دل او واین که در این اواخر چه نوع رابطه‌ای با خوانندهٔ زیبا داشته اعترافاتی از زبان او بگیرد. مستقیماً به‌سوی هوفمان رفت و با سیمایی متبسم و ظاهرفریب، او را به‌نوشیدن چند جام شراب به‌افتخار موفقیت‌های اخیر خود دعوت کرد. هوفمان در این لحظات، درمیان جمع علاقمندان و ستایشگران خود ایستاده و پیاپی ساغر لبالب را سر می‌کشید،گاهی از ترانه‌های دل‌انگیز تازهٔ خود می‌گفت و زمانی از پیروزی‌های آیندهٔ خویش صحبت می‌داشت. هنوز اثر مستی کاملا در چهره‌اش هویدا نشده بود که یکی ازآن گروه پرسید:

—هوفمان، دراین دیارهمه‌تراشاعربزرگ‌وصاحبدلی‌می‌دانندودلباختهٔ آثارنغزو بدیع تو هستند. ازطرفی توشهرها و ممالک بسیار دیده‌ای و در این سفرهاخاطرات فراوان‌ازبرخورد با اشخاص اندوخته‌ای. آیا هرگز در زندگی روی عشق و دلباختگی دیده‌ای و دل بطره دلداری سپرده‌ای؟ اگر عاشق شده‌ای با ما از عشق سخن‌گو و دمی خاطر اندوهگین مارا شاد ساز.

هوفمان‌که همواره در زندگی‌شیفتهٔ اینگونه مباحث بود، جام لبریز دیگری سرکشید و پس از آنکه نگاهی به‌چشمان پرانتظار حضار انداخت تبسمی کرده گفت:

—آری، من درعمر کوتاه‌خویش روی عشق وآوارگی فراوان دیده‌ام واز رنج و اندوه آن خاطر خودرا مکرر آزرده‌ام. سه‌بار در زندگی دل به‌پای محبوبه‌های خویش افکندم و با اینکه همه کس مرا به‌ظاهر فردی کامروا وخوشبخت‌می‌شمارد، معهذا من هیچگاه درعشق‌ها و آرزوهای خود به‌کامیابی نرسیدم.



«استلا» خوانندهٔ اپرا ازداستان **افسانه‌های هوفمان** به‌قلم «ارنست تئودور ویلهلم هوفمان»
آهنگساز و نویسندهٔ آلمانی

فریاد از هرگوشهٔ میکده برخاست که «ای شاعر شوریده دل، سرگذشت‌جالب خود بازگو!»

هوفمان چند دقیقه به‌فکر فرو رفت و آنگاه آغاز سخن کرد، صدای اوشمرده و آمیخته با حزن و الم بود. گفت:

—دوستان من، ماجرای اولین عشق من در ایتالیا به‌وقوع پیوست. آن سال من برای گردش در سرزمین عشق‌پرور ایتالیا و تماشای مظاهر هنری آن رفته بودم، دست حوادث مرا با پیر مردی دانشمند آشنا کرد که در آن‌دیار شهرت فراوان در علم کیمیاگری داشت، حتی عده‌ای از مردم او را به‌خاطر اعمال شگرف و اعجاز-آمیزی که می کرد جادوگر و ساحر و شعبده‌باز می‌دانستند. روزی بر حسب‌تصادف در کارگاه او دختر جوانی دیدم، دختری که از یک نگاه به‌او قلبم فرو ریخت.

عالم دانشمند که «اسپالانزانی» نامیده می‌شد اورا «اولیمپیا» دختر خود معرفی کرد، ازآن لحظه عاشق «اولیمپیا» شدم. به‌قدری این دختر ماهروی را دوست داشتم که حدی برآن متصور نیست. بخاطر او نغمه‌های شورانگیز و ترانه‌های هیجان‌آور سرودم؛ اما آنچه که برای من عجیب و اسرارآمیز بود این‌بود که اولیمپیا هرگز سخنی برلب نمی‌آورد. هیچگاه نمی‌خندید، حرفی نمی‌زد و در برابر نگاهها و سخنان پر تمنای من جز لبخندی دلفریب برلب نداشت.

پس‌از آنکه مدتی در آرزوی خود اصرار ورزیدم و سخنی از میان دو لب او نشنیدم، خودرا چنین قانع کردم که طبیعت جفا کار این دختر فرشته‌صورت را لال آفریده و چنین ظلم ناروایی به‌او کرده، با وجود کشف این راز دهشتناک از شدت عشق و تمنای من کاسته نشد و روز به‌روز به‌او علاقه‌مندتر شدم. تا آنکه شبی در خانهٔ عالم کیمیاگر ضیافت باشکوهی برپا شد و میهمانان کثیری درآن محیط جمع آمدند، دانشمند فرتوت تعدادی از اختراعات وکشفیات علمی جدید خودرا در معرض تماشای آنان‌گذاشت و در پایان دختر ماهروی خود را به‌تالار آورده، به یک‌یک حضار معرفی کرد. از نگاههای حیرت‌زده و آمیخته با ستایش آنها می‌دیدم که چگونه جمال بی‌همتای او همه را تحت‌تأثیر قرار داده. سرانجام رقص شروع شد و آهنگ وسوسه‌انگیز والس در فضای سالن طنین انداخت. دیگر تأمل را بیش ازین جایز نشمردم و مستقیماً به‌سوی محبوب بی‌اعتنای خود رفتم. پدر

نخست در پیشنهاد من مردد ماند. گویی راضی نمی‌شد که اولیمپیا برای چند لحظه در میان بازوان من قرارگیرد؛ اما آخرالامر به‌این کار تن در داد. مست از بادهٔ عشق و می، در حالیکه از مسرت سر از پا نمی‌شناختم، اولیمپیا را به‌آغوش گرفته و به‌میان جمعیت رقص کننده شتافتم. آهسته و موزون مرا به‌سینه فشرده ومی‌رقصید و من از اینکه یار گریزپا را در میان بازوان متشنج خود داشتم در آسمانها پرواز می‌کردم.

دور نخست رقص تمام شد و ارکستر سکوت کرد؛ اما به‌خلاف انتظار اولیمپیا مرا محکم‌گرفته و باحرکات موزون و یکنواخت می‌رقصید. تدریجاً قوای من رویزوال رفت و خستگی عجیبی‌مرا در برگرفت. یکی‌دویار آهسته‌گفتم: «اولیمپیا، اولیمپیای محبوبم، من دیگر خسته شده‌ام، توانایی رقص ندارم. آیا مایل نیستی که لحظه‌ای به‌گوشه‌ای بنشینیم و رفع خستگی کنیم؟» اما اوگویی نه‌تنها زبان نداشت، بلکه‌گوش شنوا هم نداشت. مثل ماشینی قوی و بی‌احساس می‌رقصید و همانگونه تبسم می‌کرد. عاقبت به‌حالتی نزدیک بیهوشی رسیدم. دیدگانم سیاهی رفت و اعصابم لرزید. با یک فشار شدید سعی کردم خود را از میان بازوان او بیرون آورم؛ ولی‌گویی با دو حلقهٔ پولاد سروکار داشتم. ظاهراً بعضی از میهمانان به‌حال پریشان من پی برده بودند، زیرا یکی دونفر از آنها برای بازداری الیمپیا نزدیک ما شدند، ولی در اثر تماس او با یک حرکت به‌گوشه‌ای پرتاب شدند.

سرانجام مدعوین به‌پیرمرد کیمیاگر پناه بردند و نجات مرا از او طلبیدند. وی که در آن هنگام در اتاق دیگری بود با شتاب به‌یاری ما دوید و با فشردن یکی از بازوان او ما را بجای خود متوقف کرد. وقتی بازوی اولیمپیا گشوده شد، زار و ناتوان نقش بر زمین شدم و از حال رفتم.

بالاخره همانشب دیر هنگام بود که فهمیدم محبوب زیبای من جز یک انسان مصنوعی نیست که به‌دست عالمی کیمیاگر ساخته شده و من چیزی نمانده بود که در آغوش بی‌احساس او جان بسپارم. فردای آنروز، افسرده و محنت‌زده، ازآن سرزمین گریختم و آوارهٔ دیار دیگری گشتم.

هوفمان در اینجا سکوت کرد. سراسر میکدهٔ «لوتر» را سکوت عمیقی فرا گرفته بود و عده‌ای مست وگروهی مدهوش به‌گفتهٔ اوگوش دادند. شاعر چند

جام دیگر شراب لاجرعه سرکشید و آنگاه در میان نگاههای تحسین‌آمیز آنان به‌گفتار خود ادامه داد:

—آن شب‌گذار منهم مثل گروه کثیر دیگری ازمردم ونیز به کاخ زیبای «ژولیتا» افتاده بود. ژولیتا زن زیبا و سست‌عفتی بود که در پناه پول و ثروت عده‌ای توانگر هوسباز، آسوده و کامروا می‌زیست.

«نیکلاس» دوست من، مرا به‌این محفل دعوت کرده بود ولی قبلا شرح مفصلی از بی‌وفائی این زن‌گفته و مکرر مرا برحذر داشته بود که مبادا فریب چشمان افسونگر و لبان‌گناه‌آلود او را بخورم و محبت او را به‌دل راه دهم. من اندرزهای او را شنیدم و قول دادم که‌گرد محبت چنین فرشتهٔ اهریمن‌خویی نگردم. هنگام ورود به‌تالار به‌حضور او معرفی شدم و دوست من شرحی طولانی از زندگی من، اشعار من، واینکه فعلا آوارگی و حادثه‌جویی را بر اقامت در یک سرزمین ترجیح داده‌ام بیان داشت. ژولیتا همهٔ آنها را شنید و چندبار باگرمی‌نگاهی آمیخته با تحسین و شیفتگی بر من افکند. هربار نگاه او مثل نسیم صبحگاه بهار لطیف و نوازش دهنده بود ومرا از خود بی‌خود می‌کرد.

به‌زودی رقص و میخوارگی شروع شد وسرها از بادهٔ سوزان گرم‌گردید. همه‌جا جوانان گرد میزبان ماهروی را گرفته و از فروغ شمع جمالش‌بهره می‌بردند. در همان دقایقی که من مجذوب و دلباخته باو می‌نگریستم و جام یاقوت سیال را به‌کام تشنهٔ خود فرو می‌ریختم ناگهان به‌سوی من آمد و با لطف و مهربانی‌گفت:

«آیا نمی‌خواهید با هم در یک رقص کوتاهی شرکت کنیم؟»

در یک لحظه به‌یادگفتهٔ نیکلاس افتادم و تصمیم‌گرفتم این پیشنهاد را رد کنم؛ اما در برابر جاذبهٔ نگاهش نمی‌دانم چرا سکوت کردم. در حین رقص آنقدر خودرا به‌من نزدیک کرد و نگاه پرنوازش بر چهرهٔ من افکند که تاب‌وتوانم از کف بشد.

سرانجام دل به‌دریا زده و از او طلب تجدید دیدار کردم. با عشوه‌گری بسیار مردی راکه چندگام دورتر ایستاده و با خشم و نفرت مارا می‌نگریست نشان داده‌و آهسته و کوتاه‌گفت: «اگر او نبود می‌آمدم!» نگاه دقیق دیگری بر عاشق ماجراجوی انداختم، مرد نیرومندی به‌نظرم رسید که تفوق بر او کار چندان سهل و ساده‌ای نبود، معهذا تحت‌تأثیر الکل و عشق آن‌زن زیبا تصمیم‌گرفتم خود را به‌مخاطره

اندازم وانگهی من در فن شمشیربازی استاد بودم وهرکس شهامت و مهارت مرا در این زمینه می‌ستود.

همینکه رقص به‌پایان رسید، دست ژولیتا را رها نکرده و او را با خونسردی به‌سوی بار بردم و به‌نوشیدن جامی شراب دعوت کردم.

در همان دقایقی که من دست لطیف و عطرآگین زن زیبا را بلندکرده و به‌لبان خود نزدیک کرده بودم، ناگهان دستی به‌خشونت بر شانهٔ من خورد و مرا چند قدم دورتر انداخت، روی برگرداندم و قامت غول‌آسای رقیب را برابر خود دیدم، در دستش شمشیر برهنه‌ای برق می‌زد و از چشمانش شرارهٔ جنون زبانه می‌کشید.

قبل از آنکه به‌پای خیزم و تصمیم نهایی خود را بگیرم، به‌اشارهٔ زن‌شمشیر آماده‌ای نیز در دست من‌گذاشته شد. دیگر تردید را جایز نشمردم و بر رقیب خود حمله بردم. در عرض یکدقیقه بزم سرور ژولیتا به‌عرصهٔ پیکار تن به‌تن مبدل‌گشت. جمعیت به‌گرد تالار حلقه زده و شاهد مبارزهٔ خونین ما بودند. حریف خیلی نیرومند و کهنه‌کار بود و به‌این آسانی از پای نمی‌افتاد. پس‌از مدتی طولانی که بر من عمری پرمشقت گذشت، سرانجام حریف را مغلوب کردم، اما دیگر درمن رمقی باقی نبود. ضیافت بهم خورده و اکثر میهمانان رفته بودند، ازآن جالب‌تر اینکه از خود ژولیتا خبری نبود.

پس‌از آنکه مدتی با حیرت و ناراحتی به‌اطراف نگاه کردم، نیکلاس دستم راگرفته و مرا به‌طرف ایوان قصر برد. از آنجا در روی آبهای مواج و نقره‌فام، قایقی را به‌من نشان داد که آهسته آهسته ازکاخ دور میشد و به‌طرف افقهای دوردست می‌رفت. وقتی نگاه پرسش‌آمیز مرا دیدگفت:

—آنجاست... نگاه کن!... او معشوق تو ژولیتاست که درآغوش معشوق تازهٔ خود افتاده و با خیال راحت و بدون نگرانی از بیم رقیب، بطرف سرزمین عشق ومستی خود می‌رود.

هوفمان در اینجا بار دیگر سکوت کرد. اثر مستی و خستگی در چهرهٔ او نمودار شده بود. گردا گرد میکدهٔ لوتر همه ساکت و بی حرکت نشسته و منتظر بقیهٔ سرگذشت جالب او بودند. شاعر جوان‌گیلاس دیگری سر کشید و پس از چند لحظه بار دیگر به‌گفتار خود ادامه داد:

—شاید در سراسر عمرم، با اینکه به‌شهرها و کشورهای متعددی سفر کردم، کمتر دختری را به‌زیبائی «آنتونیا» دیده باشم، طراوت و پاکدلی و معصومیت او به‌حدی بود که من در همان روزهای اول شیفته و دلباختهٔ او شدم، او دختر آوازه‌خوانی بود که در «مونیخ» همه کس او را به‌خاطر جمال و هنرش می‌شناخت. مادرش سالها در خوانندگی شهرت فراوانی داشت؛ ولی به‌سببی جان خود را به روی این کار گذاشت. از همان تاریخ، پدرش «کرسپل» نفرت شدیدی به‌آواز-خوانی پیدا کرد و مدام به‌دخترش برای ترک این فن اصرار می‌کرد.

«آنتونیا» چند بار تصمیم گرفت که تقاضای پدر را برآورد و مدتی هم از اینکار صرفنظر کرد؛ اما عشق سوزان او به‌خوانندگی و نبوغی که در نهاد او نهفته بود، بار دیگر او را به‌عهدشکنی کشاند.

روزی به‌خانه آمدم و دختر ماهروی را زار و پریشان در بستر بیماری دیدم. از حالش جویا شدم، معلوم شد که «آنتونیا» هنگام تمرین یکی از نوتهای آواز دچار خونریزی گلو شده و این بیماری درست نظیرهمان بلیه‌ای بود که دامنگیر مادر سیه‌روزش شده بود و او را عین جوانی، به‌دامان سردگورستان کشاند.

«آنتونیا» هرگز از بستربیماری برنخاست. آنروزی که اوچشم از این جهان فرو می‌بست تازه یک‌هفته بود که ما با هم پیوند محبت بسته بودیم و خیال ازدواج داشتیم؛ اما این‌آرزو هم با سایر آمال زندگانی من به‌خاک رفت و اکنون دوستان من، من در این شهرودرپیش‌شما هستم... دیگر چه‌مانده که‌برای شما بازگویم؟

هوفمان با دستهای لرزان و چشمان می‌زده جام دیگری سرکشید و بحال اغما به‌روی صندلی افتاد. سراسر تالار را بهت و اندوه فراگرفته بود، تنها به‌روی لبان لیندورف‌بود که تبسمی حاکی از رضایت و پیروزی دیده می‌شد.

قبل از آنکه مدهوشی و بی‌خبری شاعر جوان را کاملا دربرگیرد صدایی کنایه‌آمیز ازگوشهٔ میکده برخاست که «ای عاشق دل و دین باخته، چرا از چهارمین عشق خود سخن نمی‌رانی؟ آیا استلا را لایق محبت خود نشمرده‌ای؟»

با شنیدن نام «استلا» شاعر مست تکانی خورد، چشمان خود راگشود و با نفرت وبدبینی نگاهی به سوی او انداخت. آتشی از بغض و عداوت در قلبش برافروخته شد: «استلا! همان زن خودپرستی که عشق و تمنای او را به‌چیزی

نخریده و نامهٔ مرا بی‌جواب‌گذارده؟» باشدت جام بلورین را برزمین زد و با خشم و جنون فریاد کشید. «نفرین بر این زن خودخواه و بی‌عاطفه! از شنیدن نامش بیزارم و از دیدن رویش متنفر!»

ناگهان در میکده گشوده شد و بانویی به‌داخل آمد. سیمای فریبنده و اندام هوس‌انگیزش در یک لحظه برهمه آشکار کرد که او کسی جز «استلای زیبا» نیست. شاعر مسحور و بهت‌زده، برای یک‌دقیقه به‌او نگاه کرد و آنگاه از جای برخاست. در همان حیرت و سرگشتگی کوشید که چند گام به‌سوی او بردارد؛ اما نتوانست و قبل از آنکه خود را برابر معشوق برساند، چرخی خورده و بیهوش برزمین در غلتید.

«استلا» نادم و حرمان‌زده، چند لحظه بجای خود ایستاد و به‌سوی شاعر نگریست. در دل خود را بخاطر قبول عشق چنین مرد بی‌اعتنا و نالایقی ملامتها کرد. همینکه روی برگرداند تا از آن محیط دور شود دستی زیر بازوی او راگرفت و به‌سوی کالسکهٔ مجلل راهنماییش کرد. او «لیندورف» رقیب دیرین بود که مست بادهٔ غرور و پیروزی، در معیت زن زیبا به‌سوی کاخ اشرافیش می‌رفت تا درآغوشش جای‌گیرد و آرزوی دیرین خود را برآورد.

الکترا

Elektra

.قتباس از تراژدیهای مشهور «سوفوکل» «اوری‌پید» و «آخیلوس»

اثر:
ریشار اشتراوس

(۱۸۶۴ - ۱۹۴۹)

By: RICHARD STRAUSS

(1864 - 1949)

اشعار از:
هوگو فن هوفمانشتال

Libretto By:

HUGO VON HOFMANNSTHAL

«تراژدی هیجان‌انگیز «الکترا» از افسانه‌های مشهوریونان است که داستان‌نویسان و سخن‌سرایان اکثر ملل اروپایی، حکایات و منظومه‌های بسیاری دربارهٔ آن ساخته و پرداخته‌اند. به‌موجب همان افسانه که قسمت‌اعظم آن برروایت «سوفوکل» دانشمند و حکیم یونان قرار دارد، الکترا دختر «آگاممنون» پادشاه کشور باستانی «میسینا» است که هوسر منظومه‌سرای یونان درکتاب مشهور «ایلیاد» وی را فرماندهٔ نیروی آتنی‌ها درجنگ «تروآ» معرفی می‌کند، همسر وی «کلی‌تمنسترا» از زنان بدنهاد و سیاه‌دلی بودکه نه تنها به‌دختر صاحب‌جمال خود، الکترا حسادت‌می‌ورزید، بلکه نسبت به‌شوی‌خود نیز خیانت و دورویی کرد تاآنجاکه وی را باتوطئه‌ای خائنانه به‌قتل‌رساند.»

«ریشاراشتراوس» (۱۹۴۹-۱۸۶۴) که اکثر نوآموزان موسیقی وی را با «یوهان اشتراوس» آفرینندهٔ والس اشتباه می‌کنند، آهنگساز عالیقدری است که قریب نیم‌قرن پس‌از هنرمند اتریشی در خاك آلمان دیده به‌روی زندگانی گشود وتاچندسال‌پیش‌درقیدحیات‌بود. آثارجاویدان وی نظیرسالومه، الکترا وهلن مصری در شمار اپراهای فناناپذیر دنیای هنر است که هرسال میلیونها نفر شیفتهٔ هنر در سراسر جهان با شنیدن و دیدن آثار او به‌تحسین و تمجید نبوغ وی می‌پردازند.»

«اپرای الکترا در ۲۵ ژانویهٔ ۱۹۰۹ دراپراخانهٔ بزرگ‌شهر «درسدن» به‌معرض نمایش درآمد. اشعارآن به‌وسیلهٔ شاعرآلمانی‌هوگوفن‌هوفمانشتال» به‌رشتهٔ نظم‌کشیده شده وکلیهٔ اپرا، با وجود طولانی بودن آن، فقط در یك پرده تنظیم و اجراگردیده است.»

شرکت‌کنندگان:

پنج خادمه	**یک کنترالتو** **دو متزوسوپرانو** **دو سوپرانو**
یک‌زن‌مباشر	**سوپرانو**
الکترا، دختران آگاممنون و کلی تمنسترا	**سوپرانو**
کریسوتمیس، دختران آگاممنون و کلی تمنسترا	**سوپرانو**
کلی‌تمنسترا، مادر الکترا	**سوپرانو**
رازدار	**متزوسوپرانو**
ندیمه‌ای که دامن‌جامهٔ عروس‌را نگاه می‌دارد	**سوپرانو**
خادمهٔ جوان	**سوپرانو**
خادم‌پیر	**تنور**
اورستس، برادر الکترا	**باریتون**
آموزگار اورستس	**باس**
آگیستوس، دلباختهٔ کلی تمنسترا	**تنور**
و همچنین عده‌ای از خادمان	

CHARACTERS

Five Serving maids	One **contralto** Two **mezzo-sopranos** Two **sopranos**
A woman overseer	**Soprano**
Elektra, daughters of Clytemnestra and Agamemnon	**Soprano**
Chrysothemis, daughters of Clytemnestra and Agamemnon	**Soprano**
Clytemnestra	**Mezzo-Soprano**
Confidante	**Soprano**
Trainbearer	**Soprano**
Young servant	**Soprano**
Old servant	**Tenor**
Orestes, brother of Elektra and Chrysothemis	**Baritone**
Preceptor of Orestes	**Bass**
Aegisthus, lover of Clytemnestra	**Tenor**
Servants	

دختر زیبای سیاه‌چشمی بود که از نعمتهای بی‌شمار زندگی نصیبی جز سیه‌روزی و ملال نبرده بود. با اینکه در خاندان شاهی به‌جهان آمده، در کاخی عظیم و بی‌مانند بزرگ شده و در جمال و دلبری در سراسر قلمرو پهناور «میسینا» کمتر نظیرش یافت می‌شد، معهذا به‌خاطر ستمگری مادرش که زنی خودپرست و هوسران بود ایام دلپذیر جوانی را در رنج جانفرسائی به‌سر می‌برد.

تا وقتی پدرش «آگاممنون» سلطان رعیت‌پرور میسینا قصد عزیمت به‌سر-زمین «تروآ» نکرده بود، او و خواهرش «کریسوتمیس» آزاده و بی‌خیال، در پناه عواطف پدری روزگار می‌گذراندند. هیچ طوفان غمی محیط آرام قلب آنان را بر هم نمی‌زد و هیچ ابر ناملایمی‌آسمان خیال آنها را تیره وتارنمی‌ساخت؛ ولی‌سفر پدر که به‌امیدیاری مهاجمین یونانی در نبردتروآ صورت‌گرفت بکلی ورق را برگرداند.

در غیبت سلطان بود که «کلی‌تمنسترا» زن هوسران و عشرت‌طلبش، عواطف همسری و مهرمادری را زیر پا گذاشت و با مردی به‌نام آگیستوس بهم آمیخت. آوازهٔ عشق رسوای آنها به‌زودی از محوطهٔ کاخ تجاوزکرد و در شهر پیچید. بااینکه دو دختر سعی فراوان کردند که مادر خطاکار را از راهی که می‌رفت باز دارند، ولی جنون عشق چنان دیدهٔ عقلش را کور کرده بود که هیچ چیز جزوصال معشوق نمی‌دید و هیچ سعادتی جز آغوش وی نمی‌جست. ناچار «الکترا» و خواهرش به‌امید بازگشت پدر سکوت اختیار کردند و نشستند.

چون خطر راندەشدن ازکاخ و آوارگی و بی‌خانمانی حیات هر دو را تهدید

می‌کرد، الکترا با ذکاوت و هوش سرشاری که داشت، مادر را ترغیب کرد تا «اورستس» برادر جوانشان را نزد عمویشان فرمانروای خطهٔ «فوسیس» در یونان بفرستد.

مادر چنین کرد و آنگاه نقشه‌ای اهریمنی کشید تا هرگاه آگاممنون از جبهه نبرد بازگردد، به‌اتفاق دلدادهٔ ساجراجویش وی را از پای در آورد. آگاممنون از همه جا بی‌خبر، پس از ماه‌ها دوری و آوارگی به کشور و خانهٔ خود بازگشت.

با اینکه دختران سعی فراوان بردند تا پدر راهرچه زودتر از آن ماجرای هولناک با خبر سازند، ولی مساعی آنان بی‌نتیجه ماند. هنوز ضیافت شاهانه که به‌افتخار بازگشت وی ترتیب داده شده بود آغاز نگشته بود که توطئه‌کاران به سر شهریار نگونبخت ریختند و وی را در اتاق خویش از پای در آوردند. آنگاه «آگیستوس» خود را سلطان بلامانع «میسینا» خواند و آسوده و فارغ‌البال همسر خیانتکارش را در قبضهٔ خود آورد. بامرگ پدر یک‌باره آرزوی دو دختر به‌خاک رفت. الکترا که از خواهر دیگر بزرگتر، حساستر و نازکدل‌تر بود، تمام ابواب زندگانی را به‌روی خود بست و در غم فقدان پدر عزلت و تنهایی پیشه کرد؛ اما مادر و ناپدری سیاهدل به‌آسانی از او دست‌بردار نبودند.

سلطان غاصب می‌خواست که دختر زیبای سیاه‌چشم، بزم عیش و عشرت او را بیاراید و به‌هنگام باده‌گساری ساغر بلورین را به‌دست او دهد و مادر میل داشت که او را مانند خود به‌دامان سیاهکاری و آلودگی بکشد و وسیلهٔ اجرای مقاصد پلید خود سازد، اما الکترا از این پستیها و سبکسریها بشدت نفرت داشت. تنها خیالی که لحظه‌ای او را آسوده نمی‌گذاشت آرزوی گرفتن انتقام پدربود. می‌خواست بهرنحوی هست خون آلوده و ناپاک مادر تبهکار را برزمین بریزد وتلافی مرگ دردناک پدر را بکند.

این آرزو به‌چه وسیله امکان داشت؟ او در میان چهار دیوار مرتفع کاخ محبوس بود و کوچکترین راهی به جهان خارج نداشت، تنها یکی دوخادم وفادار سلطان بودند که در پنهانی او را یاری می‌کردند. یکی از آنها به‌تشویق وی راه کشور «فوسیا» را پیش گرفت تا برادر از همه جا بی‌خبرش را از حقیقت وحشتناک مرگ پدر و فجایع مادر با خبر سازد و از او بخواهد تا به‌یاری خواهران‌سیه‌



الکترا از تراژدیهای مشهور «سوفوکل». تابلو کار E. Téschendorff

روزگار خود برخیزد.

اما باوجودگذشت ایام کمترین خبری از جانب برادر نرسید و زندگانی برای دو خواهر روز به‌روز موحشتر، تلختر و طاقت‌فرساتر شد.

خشم و اصرار ناپدری‌برای تصاحب و رام کردن دختر زیبا رو بشدت‌گذاشت تا آنجا که الکترا در میان دو راههٔ تسلیم و مرگ باقی ماند. در این هنگام بود که راهی عاقلانه برای نجات خویش به‌نظرش رسید و آن اینکه به‌طور ناگهانی خود را دیوانه و وحشی جلوه دهد وحس تنفر و وحشت عموم را نسبت به‌خودبرانگیزد.

الکترا یک روز ناگهان این تصمیم را به‌صورت عمل در آورد. جامه برخویشتن بدرید، گیسوان مشگین را پریشان نمود و حالت دیوانگان به‌خودگرفت. اتاق خود را بهم ریخت، از خوردن غذا امساک کرد و هر که را نزدیک خود می‌دید با چنگال و دندان به‌سویش حمله می‌برد. کلمات «وحشی» و «دیوانه» آمیخته با اشک تأسف از دهان همه بیرون می‌آمد و این حالت متدرجاً به‌مرحله‌ای رسید که مادر خودپرست مصمم شد که دختر سرکش را به‌درون سیاه‌چالی هولناک بیفکند.

در آنروزهای بی‌کسی و پرمشقت، تنها «کریسوتمیس» خواهر مهربان و محنت‌دیده‌اش بود که هر چندگاه یک‌بار خود را به الکترا می‌رساند و از قلب آتش‌گرفته‌اش دلجوئی می‌کرد. گاهی‌در پنهانی غذا به‌او می‌رساند و تا آنجا که می‌توانست‌گوشه‌ای از آرزوهایش را برمی‌آورد. با اینکه قراولان و پاسداران کاخ تحت‌فرمان بی‌رحمانهٔ «آگیستوس» و دلداربی‌شفقتش، اجازهٔ کوچکترین ترحم و ملاطفت را نسبت به‌الکترا نداشتند با وجود این هر یک از آنها به‌نوعی زندگی دهشتناک و غیر قابل تحمل زندان را براوآسان می‌ساختند. این نوع حیات سراسر رنج ادامه یافت تا آنکه...

*

آن روز کاهنان معبد عظیم «دلفی» دریونان، جوانی برازنده و خوش‌سیما را دیدند که برابر قربانگاه زانو زده و به‌تلخی می‌گریست.

کاهن اعظم از نام و نشانیش پرسید و از حالش جویا شد. جوان ناشناس خود را «اورستس» فرزند سلطان مقتول «میسینا» معرفی کرد و ماجرای هولناک

مرگ پدر و جفای مادر را بازگفت. آنگاه ازآنها خواست تا تفألی برای او بزنند و ویرا درکار خود رهنمون شوند.

کاهنان غیبگوی دلفی وی راگفتند:

—ای شهریارزادهٔ دلیر، تنها تویی که می‌توانی انتقام پدر مقتول را از مادر تبهکار و دلدادهٔ غاصبش بازستانی؛ اما مبادا آشکار و با نام اصلی خود قدم به‌سرزمین «میسینا»گذاری که در دم مأمورین انتقامجوی شهریار خونت را به‌باد خواهند داد. صلاح در اینست که قبلا عده‌ای قاصد به کاخ سلطان فرستی و آنها چنین وانمود کنند که «اورستس» فرزند دور از وطن آگاممنون، در مبارزه‌ای تن به‌تن شربت مرگ نوشیده و به‌همراهشان ظرفی فرستی که در آن به‌ظاهر خاکستر جسم توباشد...

اورستس، خوشدل و امیدوار، از معبد بیرون آمد و راه کشور میسینا را در پیش‌گرفت، با خود اندبشید همان بهترکه خود شخصاً و با لباس ژنده به‌کاخ واردگردم و خویشتن را پیک بدخبر معرفی کنم.

هنگام شب، پس از هفته‌ها راه‌پیمایی، برابر قصر عظیم پدری رسید، مشعلها درگوشه و کنار این کاخ با شکوه می‌سوخت و انوار زرد و لرزان خود را بهمه جا می‌پراکند. برابرکاخ، پاسداران شب مانع ورود رهگذرآواره شدند؛ اما عابرخسته که پیدا بود ازراه دوری به‌این شهرآمده‌گفت:

—من برای ملکه پیام مسرت‌بخشی از جانب سلطان فوسیس دارم. مرا به نزد او هدایت کنید تا این مژدهٔ بزرگ را به‌او برسانم.

شنیدن نام «فوسیس» حس کنجکاوی فرماندهٔ قراولان راکه از دیرباز انتظار بازگشت «اورستس» را داشت و در دل سخت به‌حال خواهران سیاه‌بخت او اندوهناک بود برانگیخت. نزدیکش آمد و پس از آنکه نگاهی به‌چهره و اندام او افکندگفت:

— چه پیامی برای ملکه آورده‌ای و چه در دست داری؟

جوان مسافرکوزه‌ای راکه به‌دست داشت و محتوی خاکستر بود برابرش گرفت وگفت:

—آمده‌ام تا این بازماندهٔ جسد فرزندش اورستس را که درجدالی مهیب و

خونین به‌قتل رسیده به‌مادرش باز دهم.

فرماندهٔ قراولان که در پرتو مشعل سیمای جوان را قیافه‌ای عادی نمی‌دید و در عین حال کودکی او را به‌یاد می‌آورد به‌تردید افتاد. پس از چند لحظه تفکر دستش راگرفته و به‌اوگفت:«بامن بیا!»

اما فرماندهٔ قراولان، عابر نیمه‌شب را نزد ملکه نبرد، بلکه او را به‌سوی زندان خواهرش راهنمایی کرد. درگوشهٔ آن سیاه‌چال، همینکه چشم آن دو بهم افتاد، لحظه‌ای یکدیگر را نگریسته و سپس به‌فکر فرو رفتند. الکترا با حال زار از هویتش پرسید و چون جوان ناآشنا ماجرای مرگ اورستس را بازگفت، ناگهان خواهر محنت‌دیده ظرف خاکستر راگرفته و بنای زاری و بیقراری گذاشت.

صحنه‌ای بس رقت‌بار پدید آمده بود که خود اورستس قادر نبود حقیقت آنرا درک کند و چون سرانجام از زبان فرمانده شنید که او الکترای سیاه‌چشم وحشی دختر ناکام آگامنون است؛ دفعةً جوان از خود بی‌خود شد و در حالیکه او را به‌آغوش می‌گرفت وگیسوان انبوهش را غرق در بوسه می‌ساخت به‌اوگفت:

—اینطور زاری و بیقراری نکن! گرچه اعتراف به‌این حقیقت ممکنست به‌بهای جان من تمام شود، اما آن برادر دور افتاده‌ایکه تو انتظار دیدارش را می‌کشیدی منم.

من برای این آمده‌ام که تلافی آنهمه رنجی راکه مادر خطاکار بر سر شما آورده بازستانم اما اکنون تنها مانده‌ام. شمشیر وکمان و زوبینی به‌من برسان تا یکه و تنها به‌نبرد آگیستوس قاتل پدر بروم...

در اینجا بود که فرماندهٔ قراولان به‌ظنی که برده بود ایمان پیدا کرد. چندگام پیش‌گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد خواهر و برادر بیقرار را برای یک لحظه آرام کند، به‌اورستس گفت:

—بیمناک مباش که بخت با تو یار بود و خداوندان به‌تو قصد مدد کاری داشتند. من خود از ننگ همکاری با سلطان غاصب به‌تنگ آمده‌ام و چون ترا وارث حقیقی این آب و خاک می‌دانم، حاضرم به‌تو یاری کنم. اکنون به‌پیش‌رو و ما به‌دنبال تو حرکت خواهیم کرد.

برقی از شادی از دیدگان هر دو جستن کرد؛ ولی اورستس قبل از اینکه آمادهٔ حرکت شود، روی به‌الکترا کرده‌گفت:

—حالا به‌من بگو، تو در این زندان مخوف چه می‌کنی؟ این چه وضع و حالی است که به‌خودگرفته‌ای؟ خواهر دیگرم کریسوتمیس کجاست؟ آیا گناه عظیمی مرتکب شدی که پاداشت چنین بود؟

دختر سیاه چشم در پاسخ گفت:

—آنچه را که تو اکنون می‌بینی، سایه‌ایست از دختری که روزگاری پرنسس زیبا و با نام‌ونشان این کاخ بود؛ اما دریغ که جفای مادر و آتش انتقامی که در نهاد من به‌خاطر مرگ پدر مشتعل‌گردید، آنقدر وجود مرا بسوخت و در خود تحلیل برد که دیگر جز شبحی از آن دخترک نیکبخت باقی نمانده...

رییس پاسداران کاخ با حیرت این سخنان را از زبان الکترا می‌شنید، در حالیکه کمتر می‌توانست باور کند که گویندهٔ این سخنان همان دخترک سیاه‌چشم وحشی است که با دندان و ناخن خود بهمه کس حمله می‌برد. ساعتی بعد محوطه زندان را به‌آرامی ترک گفتند، در حالی که اورستس، سراپا مسلح و در مقدم نفرات فدایی خود پیش می‌راند.

سپیدهٔ بامدادی هنوز کنگره‌های قصر برافراشتهٔ آگاممنون را روشن نکرده بود که ملکهٔ خطا کار و دلباختهٔ جفاپیشه‌اش غرقه در خون افتاده بودند و سراسر کاخ بار دیگر به‌فرمان فرزند واقعی سلطان مقتول درآمده بود، هنگامی که صداها خاموش و انقلاب‌ها فرو نشست، در آستانه تالار پهناوری که فاتحین ایستاده و بر اجساد مقتولین نظر می‌انداختند، ناگهان دختری سراپا برهنه، بصورت دیوانگان زنجیرگسیخته، نمایان شد و به‌آرامی شروع به‌رقص کرد.

او دختر سیاه‌چشم وحشی بود که از مسرت سرازپا نمی‌شناخت. وقتی اورستس به‌جلو رفت و دست او را در پنجه پولادین خود گرفت، از آغوش او بیرون جسته فریاد زد:

—مرا رها کن، زیرا نغمه‌ای درگوش من پیچیده که مرا به‌مستی و شوریدگی دعوت می‌کند. مرا رها کن که اکنون پدرم از آن سوی تالار نگران منست تا رقص مرا بـه‌روی اجساد خیانتکاران تماشا کند... مرا رها کن تا خداوندان از شادی من به‌طرب آیند...

و آنگاه باشور و هیجان بی‌مانندی شروع به‌رقصیدن کرد. دوران این

هنرنمائی معلوم نشد چقدر طول کشید. سرانجام در یک لحظهٔ حساس و زودگذر، ناگهان الکترا برزمین افتاد و بیحرکت ماند. وقتی نزدیک او شدند، دیدند که در کنار جسد مادر، جان بجهان‌آفرین تسلیم کرده و برای ابد دیده به‌روی‌زندگی فرو بسته است.

آدم ربائی از حرم

Die Entführung aus dem Serail

(Abduction from the Seraglio)

اقتباس از نمایشنامه‌ای بهمین نام اثر «کریستف فردریك برتزنر»

اثر:

ولفگانگ آمادوس موتسارت

(۱۷۵۶ - ۱۷۹۱)

By: WOLFGANG AMADEUS MOZART

(1756 - 1791)

اشعار از:

گوتیلیب استفانی

Libretto By:

GOTTLIEB STEPHANIE

«حرمسرای سلاطین هوسباز و عشرت طلب عثمانی و ثروتهای بی‌حسابی که فرمانروایان‌قرون وسطایی آن سرزمین‌درراه جمع‌آوری‌کنیزکان‌ماهروی و عشق و مستی با آنان صرف می‌کردند، از جمله مطالبی بودکه سالیان متمادی نویسندگان وشعرای عصر درپیرامون آن به‌توصیف وداستان‌سرایی پرداخته، حکایات فراوان و افسانه‌های دلپذیری به‌رشته نظم و نثرکشیدند. این توجه و علاقه‌مندی به‌قدری شدید بودکه حتی آهنگسازان و نقاشان و مجسمه‌سازان نیز آثار فناناپذیری در زمینه هوسرانی پادشاهان عثمانی و فجایع بی‌شماری‌که دراین راه مرتکب می‌شدند ازخود به‌یادگارگذاشتند.»

«ازآنجمله اپرای مشهور *Die Entführung aus dem Serail* اثر «ولفگانگ موتسارت» نابغهٔ بزرگ موسیقی است‌که در جهان هنر اهمیت به‌سزایی دارد و شرح یکی از همین‌کامروواییهای امرای عثمانی را به‌روی صحنه می‌آورد.»

«موزار(موتسارت) هنرمند مشهور اطریشی‌که هنوز پس ازگذشت قریب یك‌صدوشصت وشش‌سال از تاریخ مرگش، سنفونیها و اپراهای اودر تالارها و اپراخانه‌های بزرگ عالم به‌گوش و چشم صاحبدلان می‌رسد اثر مزبور را به‌سال ۱۷۶۷ به‌پایان رسانید و در ژوییه همان سال در شهر وین به‌روی صحنه آورد. اصل داستان را یك نمایشنامه‌نویس آلمانی به‌نام «کریستف‌فردریك برتزنر»نگاشته‌بود وموزار تحت‌تأثیرماجراهای‌شورانگیز آن شروع به‌تنظیم آهنگ نمود. اشعار اپرا به‌وسیله شاعری اطریشی به‌نام «گوتیلیب استفانی» سروده شده است. برای تهیه آهنگ اپرا، موسیقدان عالیقدر اتریشی از نغمه‌های ترکی استفاده‌کرده و ازاینروست‌که‌روح شرقی در اپرای مزبور بطورکامل محسوس است.»

شرکت‌کنندگان:

بلمونت، یك نجیب‌زادهٔ جوان اسپانیایی	**تنور**
عثمان، رییس حرمسرای سلیم پاشا	**باس**
کنستانز، بانوی نجیب‌زاده‌ای‌که معشوق بلمونت بوده	**سوپرانو**
بلوند، خادمهٔ کنستانز	**سوپرانو**
پدریلو، خادم بلمونت	**تنور**
سلیم‌پاشا	**سخنگو**
کلاس، ناخدای‌کشتی بلمونت	**سخنگو**
یک‌خادم‌لال	**-**

قراولان‌کاخ، سربازان پیاده‌نظام، زنان‌حرم، کنیزان.

CHARACTERS

Belmonte, a young Spanish nobleman	**Tenor**
Osmin, major-domo in the palace of Selim Pasha	**Bass**
Konstanze, a noblewoman loved by Belmonte	**Soprano**
Blonde, her maid	**Soprano**
Pedrillo, Belmonte's servant	**Tenor**
Selim Pasha	**Speaking role**
Klaas, captain of Belmonte's ship	**Speaking role**
A mute slave	**-**

Palace guards, janissaries, women of the harem, slaves.

راهزنان دریایی ترک، عاقبت کار خود را کرده و بر یک کشتی عظیم مسافربری اسپانیایی که از آبهای مدیترانه می‌گذشت دست یافتند و پس از کشتار مردان و غارت اموال، کلیهٔ زنان آنرا نیز به‌اسیری بردند. در میان سرنشینان همین کشتی مصیبت‌دیده بود که «کنستانز» نامزد زیبا و سرشناس «بلمونت» نجیب‌زادهٔ معروف اسپانیول به‌اتفاق ندیمهٔ جوان خود «بلوند» و خادم وفادارش «پدریلو» از قسطنطنیه به مادرید سفر می‌کرد. او قرار بود در میان پیشواز بی‌نظیر اشرافزادگان و نجبای اسپانیا وارد پایتخت شود وپس ازهفته‌ای، در یک ضیافت با شکوه به‌ازدواج بلمونت درآید؛ اما دست تقدیر طریقی‌دیگر پیش پای اوگذاشت: کنستانز بجای اقامت در کاخ پادشاهی، به‌صورت کنیزگمنامی دردست راهزنان ترک اسیر شد. چندی‌بعداو را دربازار برده‌فرشان‌فروختندوبازرگانی که‌به‌ارزش‌جمال‌و کمال او پی‌برده بود، وی را به‌اتفاق خادم و خادمه‌اش به‌قیمت‌گزافی به‌حرمسرای سلطان «سلیم‌پاشا» تقدیم داشت. هنوز ماهی چند از دوران اسارت و در بدری او نگذشته بود که خود را در حرمسرای سلطان عثمانی اسیر و زبون دید و دریافت که می‌بایستی همهٔ عمر با رنج و پریشانی دمساز باشد و دور از یار و دیار، ایام جوانی و شادابی خود را به‌سر آورد، اما بلمونت، نامزدش، پس از شنیدن ماجرای حملهٔ دزدان دریایی به‌کشتی حامل کنستانز و ناپدیدشدن آنها، یک لحظه آرام ننشست. کشتی بزرگی با وسایل لازم تجهیز کرد و به‌اتفاق یکی از یارانش به نام «کلاس» که ناخدایی کشتی او را نیز برعهده داشت، به‌صوب آبهای مشرق

مدیترانه حرکت کرد. او می‌دانست که راهزنان دریایی عموماً از ماجراجویان ترک تشکیل یافته‌اند و معمولا پس از قتل و غارت کشتی، سرنشینان آنرا در بازارهای برده‌فروشان قسطنطنیه به‌فروش می‌رسانند. بهمین منظور راه کشور عثمانی را در پیش گرفت و پس از چندی در کرانهٔ بوسفور لنگر انداخت.

بلمونت بلافاصله بـه‌جستجوی دلـدادهٔ تیره‌بخت خود پرداخت و پس از هفته‌ها تحقیق و ریزش درهم و دینار فراوان، سرانجام به‌این راز هولناک پی‌برد که محبوب به‌اتفاق ندیمه و خادمش به‌بهای گزافی به‌سلطان فروخته شده‌اند و اکنون در کاخ سلطنتی به‌سر می‌برند.

اما دست‌یافتن برقصر سلطان و رخنه کردن در حرمسرای او کار آسانی به نظر نمی‌رسید. حصار قصر دائماً به‌وسیلهٔ صدها قراول مسلح و تیراندازان چیره‌دست محافظت می‌شد. علاوه بر آن هیچ مردی را به اندرون کاخ سلطان راه نبود. تنها مسرت خاطر بلمونت این بود که «پدریلو» خادم کنستانز، او را خوب می‌شناخت و اطمینان داشت که اگر برای یک لحظه او را ببیند خواهد توانست موضوع مسافرت خود را به‌قسطنطنیه و نقشهٔ نجات آنانرا به‌اطلاع محبوبه‌اش برساند.

یکی دو روز سرکشی به‌دروازهٔ کاخ سلطان و انتظار کشیدن در آن حوالی سودی نبخشید، باوجود این «کلاس» عقیده داشت آنقدر باید صبر کرد تا یکی از خدمتگزاران قصر برای انجام کاری بیرون آید و آنگاه ویرا تطمیع کند که پیام او را به«پدریلو» برساند.

این نقشه مفید واقع شد. «احمد» خادم مخصوص «عثمان» رییس حرمسرای سلطان، پس از آنکه کیسه زر را گرفت تبسمی به‌لب آورد وگفت:

—در میان کنیزکان سلطان، امروز کسی سعادتمندتر از کنستانز نیست. شخصیت نافذ و زیبایی خیره کنندهٔ او سلطان را سخت تحت‌تأثیر قرارداده، چنانکه به‌او پیشنهاد ازدواج کرده است و قرار است به‌زودی مراسم ازدواج به‌عمل آید.

وقتی بلمونت با سیمای وحشتزده از سرنوشت «بلوند» و «پدریلو» جویا شد، احمد گفت:

—سلطان در همان روز اول ندیمهٔ بانو را به‌عثمان بخشیده و«پدریلو» هم به‌سبب آنکه باغبانی را خوب می‌دانست از مقربان سلطان شد و اکنون برخلاف

سایر غلامان و بردگان، آزادانه در کاخ گردش می کند و حتی می‌تواند در معیت عثمان از قصر خارج شود.

ازین توضیحات فروغی از امید در دل بلمونت تابید. کیسهٔ دیگری اززر به دامانش افکند وگفت:

—آیا می‌توانی پیام مرا به«پدریلو» برسانی و به‌او بگویی که فردا بامداد در کنار دروازهٔ کاخ بدیدن من آید؟

وقتی احمد به کاخ بازگشت، برای نخستین بار پس از ماهها که در غم و نومیدی سپری‌شده بود، لبخندی برلبان بلمونت ظاهرگشت.

*

ساعتی از دمیدن آفتاب می‌گذشت که عثمان با هیکل فربهٔ خود در حالیکه از چپ و راست به‌ادای احترام قراولان پاسخ می‌داد از دروازهٔ کاخ بیرون آمد. دنبال او «پدریلو» آهسته و مؤدب حرکت می کرد. سبدی به‌دست و نردبانی بر شانه داشت. در چند قدمی دروازه، در مقابل درخت انجیر کهنسالی توقف کردند «پدریلو» نردبان را بردرخت‌گذاشت وعثمان بنا به‌اغوای وی، از آن درخت بالا رفت. چند بار نزدیک بود با بدن تنومند خود سرنگون شود؛ ولی پدریلو او را همچنان به‌بالا رفتن از نردبان تشویق می کرد. درعین حال با احتیاط به‌اطراف می‌نگریست تا ارباب دیرین خود را درآن حوالی بیابد.

بلمونت از نخستین ساعات بامداد در پشت یکی از ستونهای مسجد آن میدان انتظارش را می کشید. آهسته‌آهسته به‌صورت رهگذری خود را به«پدریلو» نزدیک کرد و آغاز سخن نمود. خادم دیرین از شدت مسرت قادر به‌خودداری نبود. درهمانحال که عثمان سرگرم چیدن انجیر بود جسته و گریخته داستان ایام پرمحنت گذشتهٔ خود و بانویش را بازگفت و در پایان اضافه کرد:

—فرصت‌های نیکویی در پیش است. سلطان‌چندیست‌درجستجوی‌یک‌مهندس کارآزمودهٔ خارجی است تا طرح کاخ با شکوهی را برای دلدار خود «کنستانز» بریزد، تو می‌توانی خود را به‌عنوان معمار زبردستی معرفی کنی و به‌داخل قصر راه‌یابی، اگر کنستانز ازوجود تو در اینجا اطلاع یابد یک لحظه‌آرام نخواهدنشست. تهیه وسایل فرار از کاخ هم آنقدرها مشکل به‌نظر نمی‌رسد، همچنانکه می‌دانی

قصر سلطان از آن جانب به‌دریا منتهی می‌شود. به‌ناخدا دستور خواهی داد در همان هنگامی که وسایل فرار آماده می‌شود کشتی را به کرانهٔ سنگلاخی قصر نزدیک کند و از آنجا راه اسپانیا را درپیش خواهیم گرفت.

بلمونت در حالی که از مسرت در پوست نمی‌گنجید با بی‌تابی پرسید:

—آیا به‌من اطمینان می‌دهی که کنستانز هنوز مثل گذشته عشق مرا به‌دل دارد و نسبت به‌من که چنین راهی طولانی به‌دنبال او طی کرده‌ام همچنان وفادار است؟

پدریلو دستش را فشرده و گفت:

—دلیل وفاداری او همین بس که سلطان هفته‌هاست می‌خواهد او را به همسری خود در آورد و ملکهٔ عثمانی سازد؛ ولی کنستانز به‌امید دیدار مجدد تو، با تمام نیرویی که دارد به‌این امر تن در نمی‌دهد و با زندگی و سرنوشت خود بازی می‌کند.

بلمونت چند لحظه به‌فکر فرو رفت سپس اظهار داشت:

—فردا بامداد به‌عنوان مهندس ساختمان تقاضای دیدار سلطان را خواهم کرد!

*

اندوه و بیقراری «کنستانز» را پایانی نبود. ساعتها می‌گذشت که سربگریبان فرو برده و بر سیه‌روزی خود اشک سوزان از دیده می‌بارید. آنچه «بلوند» می‌کوشید با کلمات امیدبخش و جملات مسرت‌انگیز خاطر افسرده‌اش را شاد کند سودی نداشت. شب گذشته سلطان آخرین سخن خود را به‌او گفته و مدت بیست‌وچهار ساعت به‌او مهلت داده بود تا تصمیم نهایی خود را بگیرد: یا زندگانی پرتجمل و آغوش گرم وی را بپذیرد، یا شکنجه و زندان و سرانجام همخوابگی با یک غلام زنگی را تحمل نماید.

کنستانز قادر نبود به‌هیچیک از ایندو پیشنهاد دردناک تن در دهد. سعادت و آرزوی او فقط در بازگشت به‌وطن و ازدواج با محبوب دلبندش بود؛ اما از آن جهان ظلمت‌زده هم به‌هیچوجه روزنهٔ امیدی نمایان نبود.

سرانجام بلوند تصمیم گرفت در فرصت مناسب خود را به «پدریلو» برساند

و ماجرای آخرین مهلت سلطان را به‌وی بازگوید، تا شاید آن خادم فداکار تدبیری برای نجات بانوی نگون‌بختش بیندیشد. همینکه در سایبان درخت کهنسال بیدی خود را به‌او رساند، پدریلو فرصت سخن بوی نداده، داستان ملاقات خود را با بلمونت بازگفت و در پایان اضافه کرد:

—فردا ارباب مهربان به‌صورت معمار ناشناسی داخل کاخ خواهد شد. باید طرحی ریخت تا نیم شب فردا جملگی از قصر بگریزیم و برای این منظور طریقی بهتر از این نیست که تو دارویی خواب‌آور در غذای عثمان بریزی و من کوشش خواهم کرد یکی دوتن از سرقراولان را با شرابی قوی مست کرده و از پای در افکنم. اکنون بی‌درنگ پیام نویدبخش ما را به کنستانز برسان و او را برای آیندهٔ موفقیت‌آمیز امیدوار بساز!

بلوند دیوانه‌وار به‌سوی حرمسرا دوید و «پدریلو» متدرجاً خود را آمادهٔ تهیه دارو و سایر وسایل لازم کرد.

*

در قصر سلطان همه جا صحبت از ورود یک معمار جوان و خوش‌سیمای خارجی بود. گروهی از زنان نقاب‌پوش که گاه‌وبیگاه از زیر درختان سرو و کاج و از کنار فواره‌های حوض می‌گذشتند، مرد جوانی را که به‌ظاهر مشغول نقشه‌برداری و طرح‌ریزی بود به‌یکدیگر نشان داده و دربارهٔ وی به‌صحبت می‌پرداختند. عده‌ای شخصیت و جمال او را می‌ستودند وگروهی چنین قضاوت می‌کردند که او از بزرگترین مهندسین خارجی است که تازه به‌قسطنطنیه آمده و قصور و عمارات فراوانی در کشورهای مختلف جهان ساخته است.

اما معمار جوان در حقیقت مشغول مطالعه در وضع بناها و پیدا کردن راه مناسبی جهت فرار از قصر بود.

صبح آن روز خادم او وسایل لازم را تهیه دیده و مقدمات کار را از هر حیث آماده کرده بود. یکی دو ساعت دیگر که آفتاب غروب می‌کرد و حصار با عظمت کاخ سلطان در ظلمت شامگاهی فرو می‌رفت، پدریلو خودرا به‌قراولان حرمسرا می‌رساند و با تمهیدی عاقلانه قرابه‌های شرابی را که درگوشه‌ای از باغ پنهان کرده بود با آن‌گروه در میان می‌گذاشت. مستی آنان و خواب سنگین عثمان

موانع اصلی را از میان برمی‌داشت و آن چهار تن به‌آسانی می‌توانستند از دیوار جانب دریا بگذرند و خود را به کشتی که در آن نزدیکی لنگر انداخته بود برسانند.

ساعات و دقایق به کندی سپری می‌شد، بلوند که تا آن شب روی خوش به عثمان نشان نداده بود و همواره از آغوش او می‌گریخت این‌بار اندکی ملایم شده، گاهی لبخندی برلب می‌راند و زمانی دست نوازش بر سر و موی او می‌کشید. رییس حرمسرای سلطان هم که هرگز انتظار چنین تفقد و مهربانی را از کنیز سنگدل خود نداشت شادمان شده دستور داد تا غذای آنها را زودتر بیاورند به‌امید آنکه شب پرمسرتی را در آغوش آن‌لعبت زیبا روی به‌صبح آورد.

اما هنوز ساعتی نگذشته بود که احساس دوار شدیدی در سر کرد و بی‌آنکه بتواند خود را به‌بستر برساند به دامان معشوق افتاد و به‌خواب سهمگینی فرو رفت.

پدریلو هم در ایفای نقش خود توفیق یافت. قراولان که نخست با نوشیدن باده روی خوش نشان نمی‌دادند متدرجاً تحت تأثیر وسوسهٔ او سر تسلیم فرود آورده و کام تشنه را با سرکشیدن جامهای پیاپی سیر ساختند. هنوز شب به نیمه نرسیده بود که جملگی مست و مدهوش در اتاق نگهبانی خود نقش برزمین شدند.

در این هنگام فعالیت از هر جانب آغاز شد: کلاس که در پشت دیوار قصر با چندین نردبان آماده بود به‌بالای دیوار آمد و متدرجاً نردبانها را به‌داخل حصار نهاد. آنگاه پدریلو یکی از آنها را برداشته و در معیت بلمونت به جانب حرمسرا دوید. نردبان به کنار پنجره خوابگاه کنستانز قرارگرفت و لحظه‌ای بعد دختر وحشت‌زده که از ساعتها قبل انتظار آنانرا می‌کشید، از آن پایین‌آمد. دیدار دو دلباختهٔ هجران کشیده در آن هنگام شب و پس از آن مدت دراز دوری و بیقراری تماشایی بود. وضع و حال آنان در آن دقایق به‌قدری بحرانی بود که به‌تقاضاها و التماسهای پدریلو کمترین اعتنایی نمی‌کردند، معهذا خادم فداکار تأمل را جایز نشمرد، باشتاب به‌سوی بنای عثمان دوید تا بلوند را نیز بگروه خود ملحق سازد.

وقتی ندیمهٔ جوان صدای آهستهٔ پدریلو را شنید از شدت مسرت تکانی



صحنه‌ای ازنمایشنامهٔ «آدم‌ربائی ازحرم» بقلم «کریستف فردریك برتزنر» تابلوکار
Lydia Paschkoff

خورده، سرعثمان را زمین نهاد و به‌سوی در دوید؛ اما همین شتاب و بی‌احتیاطی او، مرد مدهوش و خواب‌آلوده را به‌خود آورد. قبل از آنکه آن دو بتوانند از اتاق خارج شوند، عثمان چشمان خود راگشود و به‌منظور دهشتناک آنان پی‌برد. برخاست و فریادی از سینه برکشید. او امید داشت که با نخستین فریادش قراولان حرمسرا از اتاق خود بیرون ریزند و بیاری او برخیزند؛ اما هرچه انتظار کشید کسی نمودار نشد. ناچار پای به‌محوطهٔ خارج نهاد و در حالیکه بهر سو می‌دوید، شیون و فریاد سرداد. دیری نگذشت که نگهبانان سایر قسمتهای کاخ همه بیرون ریختند و درآن نیمه‌شب غوغایی عظیم به‌پا شد. هنوز سپیدهٔ صبحگاهی ندمیده بود که سلطان برمسند فرمانروایی خود قرارگرفت تا فراریان خیانتکار جسور را که چنین نقشهٔ خائنانه‌ای در سر پرورانده بودند به‌سخت‌ترین وجهی مجازات نماید.

*

عثمان نفس‌زنان و با کلمات مقطع چنین آغاز سخن کرد:

—آنچه هست زیرسر این مهندس ساخنگی است. راست است که خیانت سه متهم دیگر هم مسلم و تردیدناپذیر است؛ ولی اگر پای این مرد خاین به‌اینجا نرسیده بود، آنها جرأت چنین اقدامی را نداشتند. از طرفی پدریلو این نمک‌ناشناس و بدطینتی که از محبت و حسن‌ظن سلطان سوء استفاده کرده است. دهان قراولان متدین و پاک‌نهاد را با می بیالود و برای اینکه با «بلوند» کنیزی که سلطان به‌اینجانب بخشیده عشق‌ورزی کند، او را واداشت تا در غذای من داروی بیهوشی بریزد. من تقاضا می کنم سلطان فرمان دهد کلیهٔ آنانرا به‌قدری شکنجه دهند تا جان بسپارند و این عمل درس عبرتی برای متجاسرین دیگرگردد.

در حینی که عثمان سخن می‌گفت، پاشا قادر نبود دیده از روی محبوب دلبند و جفاکار خود بردارد. او برای کامیابی خویش امیدهای فراوان در دل پرورده بود؛ اما اکنون وی را دست در دست دلدادهٔ خیانتکار خود می‌دید. قبل از آن که به‌سخن درآید و طوفان خشم و جنون را برسر وی ببارد کنستانز قدمی به‌پیش نهاد وگفت:

—ای سلطان دادگر، اعتراف می کنم که به‌اعتماد تو خیانت کردم، ولی مرا

در این میانه گناهی نبوده و نیست. این جوان معشوق و نامزد واقعی منست که به خاطر من رنج و مرارت فراوان تحمل کرده، و از راههای دور برای یافتن من آمده و حق عظیمی برگردن من دارد. اگر برمن خشم‌گرفته‌ای و نمی‌توانی از خطایم بگذری، او را آزاد کن و در عوض هر مجازات و شکنجه‌ای طبع انتقام‌جویت می‌طلبد دربارهٔ من روا بدار!

بلمونت که از این همه گذشت و فداکاری اشک شوق و حسرت در دیدگانش جمع شده بود، در حالیکه دست کنستانز را می‌گرفت خطاب به‌سلطان گفت:

—آن که اکنون دراینجا با توسخن می‌راند ازافرادگمنام و عادی نیست. نام من «بلمونت» است و از خاندان سلطنتی اسپانیا هستم و این دختر سیه‌روزی که تو به‌نام کنیز نزد خود نگاه داشته‌ای از اشراف‌زادگان اسپانیا و نامزد منست، در صورتی که با آزادی او موافقت کنی نه‌تنها حاضرم مبلغ عظیمی به‌نام غرامت بپردازم بلکه این‌گذشت و بزرگواری ترا به‌گوش پادشاه و مردم اسپانیا خواهم رساند.

با شنیدن نام «بلمونت» سلطان افسرده دل ناگهان با خشم وجنون از جای جستن کرد و دیوانه‌وار فریاد زد:

—چه؟ بلمونت؟ پس تو فرزند آن دریاسالار تبهکاراسپانیایی هستی که زیانهای جبران‌ناپذیری به‌امپراطوری عثمانی وارد کرد؟ سالها می‌گذشت که‌من در پی فرصت می‌گشتم تا انتقام دردناکی از خاندان بلمونت بازستانم و اکنون این موفقیت به‌دست آمده!

با این سخن رنگ از چهرهٔ چهار اسیر ناتوان پرید، به‌جای آنکه پرتوی از امید قلب ظلمت‌زده و مأیوس آنان را روشن سازد، آخرین روزنهٔ امید هم بسته شد.

به‌اشارهٔ سلطان، قراولان مسلح ریختند و اسیران را در میان‌گرفتند. عثمان پیشنهاد کرد آنان را در سیاهچال‌های مجزا، در غل و زنجیر زندانی کنند تا خیانت و کیفر آنها درس عبرتی برای بردگان خطاکار باشد. بلمونت در این هنگام با آهنگ مرتعش خطاب به کنستانز گفت:

—این بدبختی عظیم را من به‌سر تو آوردم. اگرآرزوی نجات و دیدار تو

وجودم را نمی‌گداخت، هرگز به‌این دیار سفر نمی‌کردم و شاید اکنون این بلایا برای تو پیش نمی‌آمد... تو به‌زودی با سلطان مقتدر میزیستی و ملکهٔ این سرزمین می‌شدی. چه بسا که دیر یا زود مرا هم از یاد می‌بردی و دوران اندوه و آلام تو به سر می‌رسید. حال، عشق نازنین من، مرا ازین خطایی که کردم ببخش و ازگناهانم در گذر.

کنستانز می‌گریست و دم نمی‌زد و سربازان با فشار شمشیر و سرنیزه آنها را از تالار خارج می‌کردند؛ اما در این دقایق ناگهان حادثه‌ای حیرت‌انگیز پیش‌آمد: پاشا که ظاهراً از تأثر دلباختگان و سرنوشت تباه آنان اندوهناک‌شده بود، فرمان بازگشت داد. وقتی قراولان به‌سوی‌وی بازگشتندگفت:

—برای من شکنجه و زندان و کشتن شما سهل است؛ اما برخلاف تصورتان، شما را آزاد می‌کنم تا به‌وطن خود بازگردید و به‌ملت اسپانیا بگویید که درسرزمین شرق فرمانروایی هست که دارای‌گذشت و جوانمردی فراوانست وتو...

دراین هنگام اشاره به‌بلمونت کرد:

—و تو به‌پدر انتقامجویت پیام مرا برسان و بگو سلیم‌پاشا با آنهمه جور و ستمی که به‌امپراطوری ما کردی با فرزند تو اینگونه مدارا کرد.

چند دقیقه بعد فریاد شادی و مسرت از همه بسوی کاخ سلطان بلند شد و فردای آن روزکشتی شراعی بلمونت در میان سرور و هلهلهٔ مردم قسطنطنیه متدرجاً در افق‌های دوردست‌از دیده‌ها پنهان‌گشت.

یوگنی اونگین

Eugen Onegin

اقتباس از منظومهٔ «پوشکین» شاعر نامدار روسی

اثر:

پتر ـ ایلیچ ـ چایکووسکی

(۱۸۴۰ - ۱۸۹۳)

By: PETER ILYITCH TSCHAIKOWSKY

(1840-1893)

اشعار از:

الکساندر پوشکین

Libretto By:

Aleksander Pushkin

«پترایلیچ چایکووسکی» هنرمندنامی روسیه(۱۸۹۳-۱۸۴۰) که مقام و محبوبیت او بین همهٔ هنردوستان جهان حتی نوآموزان مکتب موسیقی نیز روشن و مدلل است، در میان آهنگسازان عالم بیشتر به‌خاطر سنفونیهای بی‌نظیرش شهرت دارد، معهذا این موسیقیدان عالیقدر بیش ازیازده اپرا نیزساخته که مشهورترین آنها یوگنی اونگین و بی‌بی‌پیك است.»

«تراژدی **یوگنی اونگین** سرگذشت پرهیجانی است ازعشق، نداست‌وناکامی که داستانش را «الکساندرسرگیویچ پوشکین» شاعر و داستانسرای شهیر روسی به‌رشتهٔ نظم کشیده وچایکووسکی آنرا مبنای اپرای خویش قرار داده‌است.»

«حوادث داستان مربوط به‌نیمهٔ دوم قرن نوزدهم و محل وقوع آن یکی ازدهستانهای روسیه است. خود اپرا اولین بار درشامگاه ۲۹ مارس ۱۸۷۹ درتالارهنرستان عالی موسیقی مسکوبه‌روی صحنه آمده است.»

شرکت‌کنندگان:

مادام‌لارینا، مالك املاك وسیع	**متزوسوپرانو**
تاتیانا و **اولگا**، دختران مادام لارینا	**سوپرانو-آلتو**
فیلی‌پیونا، خادمهٔ مادام لارینا	**متزوسوپرانو**
ولادیمیرلنسکی، شاعر جوان	**تنور**
یوگنی اونگین، جوان ثروتمند	**باریتون**
سروان پتروویچ	**باریتون**
تریکه، یك مرد فرانسوی	**تنور**
زارتسکی، یك آشنای لنسکی	**باریتون**
ژیلو، خادم اونگین	**-**
پرنس گرمینا، بعدها شوهر تاتیانا	**باریتون**
همچنین بزرگران، بانوان و آقایان دربار، افسران	

CHARACTERS

Madame Larina, owner of a large estate	**Mezzo-soprano**
Tatiana, **Olga** } daughters of Madame Larina	**Soprano**, **Alto**
Filipievna, Madame Larina's servant	**Mezzo-soprano**
Vladimir Lenski, a young poet	**Tenor**
Eugen Onegin, a wealthy young man	**Baritone**
Captain Petrovitch	**Baritone**
Turiquet, a Frenchman	**Tenor**
Zaretski, an acquaintance of Lenski	**Baritone**
Gillot, Onegin's servant	
Prince Gremina, later the husband of Tatiana	**Baritone**

Peasants, ladies and gentlemen of the court, officers.

سالها بود که روستاییان قریهٔ «اوکنیف»، مادام «لارینا» بانوی سرشناس ده و مالک زمینهای پهناور آن سامان را می‌شناختند. وی صاحب قسمت اعظم آن دهستان بود و دو دختر جوان و ماهروی داشت که در زیبایی و فضیلت مظهر آمال و آرزوی جوانان آن دهکده به‌شمار می‌آمدند.

«تاتیانا» خواهر بزرگتر، دختری‌بود خوب‌چهر، احساساتی، گوشه‌گیر و شیفتهٔ رؤیا و خیال— درحالیکه «اولگا» خواهر کوچکتر، آشوبگر و تفنن‌پرست بود ومدام به‌جستجوی تفریح و بی‌بندوباری می‌رفت. آن یک دائماً درکتاب و شعر و دنیای احلام سیر می‌کرد و این یک حقایق زندگی را ترجیح می‌داد و از جهان رؤیا و اندیشه اجتناب می‌جست.

داستان ما از یک صبحگاه دلپذیر تابستان درکاخ مادام‌لارینا آغاز می‌گردد: در آن بامداد فرحبخش «تاتیانا» و «اولگا» مانند معمول به‌روی مهتابی وسیع خانه نشسته و دورنمای خیال‌انگیز طبیعت زیبا را که هرجانب آن فریبندگی‌خاصی داشت می‌نگریستند. درگوشهٔ دیگر، لارینا با خادمهٔ محبوب‌خانوادهٔ «فیلی‌پیونا» صحبت می‌داشت.

دراین دقایق، صدای‌گردش چرخ کالسکه‌ای به‌گوش رسید و متعاقب آن، از میان سایه و روشن درختان، دو جوان برازنده در جامه‌های فاخر و آراسته‌نمودار شدند. اولگا قبل از همه «لنسکی» نامزد محبوب خود را شناخت؛ ولی آنچه‌دقت کرد مصاحب او را نتوانست بشناسد. نگاههای متجسس دو خواهر نیز نتوانست

موضوع را حل کند. فیلی‌پیونا که حیرت وسرگشتگی آنها را می‌دید، نزدیک‌شده گفت:

—او تازه از پایتخت آمده، نامش «یوگنی اونگین» است و در دهکدهٔ مجاور که به‌عمویش تعلق دارد زندگی می‌کند. می‌گویند از زندگی پر جاه و جلال سن‌پطرزبورگ خسته شده وبه‌این نقاط ساکت ودورافتاده پناه آورده تا سعادت واقعی خودش را در محیط آرام دهکده بازیابد. در اینجا تنها رفیق و مصاحبش «لنسکی» است؛ ولی به‌عکس لنسکی، از شعر و شاعری بدش می‌آید.

در این موقع صحبت خادمهٔ مهربان به‌علت نزدیک شدن مادام لارینا قطع شد. تاتیانا مانند همیشه از جای برخاست و قصد عزیمت به‌اتاق خویش را کرد؛ مادرش که ازگوشه‌گیری و عزلت‌پرستی دختر خود به‌جان آمده بود، وی را مخاطب قرار داده و با آهنگ‌شماتت‌باری گفت:

—این طریق ادب نیست که از مهمانی که ترادراین لحظه به‌روی مهتابی دیده رو پنهان کنی، وانگهی مگر او جوان نیست و تو نیز جوان نیستی؟ چرا به‌خلاف همهٔ دختران شاداب و سرزندهٔ جهان، خود را از همه کنار می‌کشی؟

تاتیانا خواهی نخواهی اندرز مادر را پذیرفت. چند لحظه بعد با جامه‌ای دلفریب، دست در دست خواهر به‌تالار پذیرایی‌آمد. لنسکی بالبانی متبسم دوست تازه‌وارد خود را به‌دو دختر زیبا معرفی کرد. آنگاه شمه‌ای دربارهٔ زندگانی‌وی، اینکه چگونه در محافل پرشکوه پایتخت سالیانی دراز از عمر راگذرانده و اینک به‌دامان دشت وکوهستان پناه آورده تا از بدایع طبیعت لذت برد بیان داشت. سپس نامزد زیبا و خواهرصاحب‌جمال اورا نیز به‌دوست خود معرفی کرد. وقتی بزم جوانان وضع عادی به‌خودگرفت، اونگین که ظاهراً مفتون جاذبهٔ فتنه‌انگیز تاتیانا شده بودویک لحظه چشم‌ازاویرنمی‌داشت، لنسکی‌را به‌گوشه‌ای کشاندوگفت:

—راستی این دختر زیباست و متحیرم که توچگونه با وجود آنکه شاعرشوریده دلی هستی نتوانسته‌ای این فرشتهٔ‌گریزپا را به‌خود رام کنی؟

لنسکی به‌میان سخنش دویده گفت:

—ولی این فرشتهٔ خوبروی مانند فرشتگان آسمانی از جهان ما فرسنگها بالا رفته و پای به‌عالم ملکوت‌گذارده، آنچه «تاتیانا» با آن سروکار دارد واقعیات نیست بلکه خیال و آرزو و رؤیاست در حالیکه اولگا دختری است متعلق به‌این جهان، ببین‌چگونه به‌روی‌زندگی می‌خندد ومی‌خواهد از مواهب حیات‌تمتع برگیرد؟

اونگین در حالیکه بار دیگر به‌اندام عشق‌انگیز او نظرمی‌انداخت‌گفت:

—ولی من‌حاضرم با توشرط ببندم که «تاتیانا» را مثل صید ضعیفی به‌دام عشق خودگرفتار سازم. راست است که او شیفتهٔ احلام آسمانی خودش است؛ ولی فریب دادن اینگونه دختران خیال‌پرست به‌مراتب سهل‌تر از زنان کهنه کاریست که با حقایق زندگی سروکار دارند.

با ورود مادام لارینا، رشتهٔ صحبت پنهانی آن‌دو قطع شد، بانوی مهربان با خوشرویی میهمانان خود را خوش‌آمدگفت و بزم آرام آنان را رفته‌رفته به‌محفل پرشوری‌مبدل ساخت.

اونگین که خود در فن دلبری استاد بود و در مکتب عشاق سن‌پطرزبورگ درس دل‌بردن از خوبرویان آموخته بود، متدرجاً در روح تسخیرناپذیر «تاتیانا» نفوذ کرد، بطوری که شامگاهان جام شراب خود را به‌افتخار پیروزی قریب‌الوقوع خود سر کشید و مست از بادهٔ فتح و غرور به‌روی بستر خواب افتاد.

*

هنوز یک‌هفته از ورود «یوگنی اونگین» به‌این دهکده نگذشته بود که تغییرات محسوسی در رفتار و کردار تاتیانا ظاهرگشت. دختر عزلت‌پرست دیروزی که‌صفای زندگانی را جز درگوشهٔ تنهایی و صفحات کتاب نمی‌جست اکنون شیفتهٔ بزم و تفریح شده و از عشق و دلباختگی‌وشیدایی‌سخن‌می‌راند. ظاهراً زبان وسوسه‌انگیز ونگاه اغواکنندهٔ اونگین تأثیرخود راکرده ودختر پاکدل را به‌دام مهر وفسونگری خویش‌گرفتار ساخته‌بود.

یک‌شب که‌آسمان مهتابی وچشم‌انداز زیبای مزارع «اوکنیف» درزیر امواج سیمابگون ماهتاب منظرهٔ شاعرانه و خیال‌انگیزی را پدیدآورده بود تاتیانا با وجود کوشش فراوان نتوانست بخوابد. ساعت‌های دیرگذر درکنار پنجرهٔ‌خوابگاه ایستاد و در جهان تصور با دلدادهٔ فسونکار خویش‌راز و نیازکرد. چون رنج بی‌خوابی و اندوه هجران را سخت طاقت‌فرسا دید، خادمهٔ پاکدل را بیدارکرد و خواهی نخواهی ماجرای دلباختگی خود را برای وی بازگفت و در پایان از او خواست تا نامه‌ای ازجانب وی به‌عاشق شیدایش برساند.

در این نامه «تاتیانا» مثل همهٔ دلباختگان رنجدیدهٔ جهان، از شور و التهاب و بیقراری سخن‌رانده و درپایان‌اضافه کرده‌بود که: «خداوند مادودلداده‌را برای هم

آفریده و اگر در این آغاز زندگانی، کسی را جز تو برای خود برنگزیدم و عشق دلداری را به‌ساحت قلب خویش راه ندادم، برای این بود که دست تقدیر نام ما را برای یکدیگر رقم زده، و من انتظار روزی را داشتم که تو پای بدین‌سرزمین گذاری و عشق و آرزوی خویشتن را به‌پای تو بیفکنم.»

اما ظاهراً اونگین این نامه را که در آن سخن از پیوند زناشویی به‌میان می‌آمد استقبال نکرد و فردای همان روز در برابر اصرار تاتیانا برای برقراری مراسم نامزدی به‌وی گفت:

«راست است که من ترا در میان خوبرویان جهان به‌همه ترجیح دادم، تو هم مرا برای عشق و زندگی خود شایسته می‌دانی؛ ولی اینها نمی‌توانند ضامن سعادت و کامروایی ما باشند، وانگهی من همیشه با قیدوبند زناشویی مخالف بوده و هستم و معتقدم که ازدواج کشندهٔ احساسات و هیجان است!»

این بگفت و دست دختر دل شکسته راگرفته و در امتداد سایهٔ درختان کهن به‌گردش پرداخت. گرچه تاتیانا کوشش فراوان کرد تا سوزش نهان و تأثر این شکست جانکاه را به‌روی خود نیاورد؛ اما نتوانست. در همان هنگام که لبان مرد هوسباز چهرهٔ معصوم وی را غرق در بوسه می‌ساخت، قطرات سرشک بی‌اختیار از دیدگانش فرو می‌ریخت.

آن شب در ضیافت با شکوه کاخ روستایی مادام‌لارینا، عدهٔ کثیری از زنان و مردان دهکده و قراء اطراف شرکت داشتند. تالار پذیرایی در زیر امواج نور چلچراغهای بزرگ و کوچک تلألؤ خاصی داشت و نغمات موسیقی شور و غوغای دلپذیری ایجاد کرده بود. مادران و پدران به‌روی صندلیهای پوشیده از مخمل ارغوانی که گرداگرد سالن قرار داشت نشسته و رقص فرزندان خود را تماشا می‌کردند.

اونگین و تاتیانا نیز مانند سایر جوانان با هم سرگرم رقص بودند اما از برابر هر زن یا مرد فرتوتی که می‌گذشتند اظهار نظری دربارهٔ خود می‌شنیدند. گروهی عشق آنان را آسمانی و زیبنده و عده‌ای شوم و ناپایدار می‌خواندند. بعضی‌ها مرد جوان را به‌بی‌وفایی و نیرنگ متهم می‌ساختند و دسته‌ای چون او را شهرنشین و از طبقات سرشناس «سن‌پطرزبورگ» می‌دانستند متصف به‌میخوارگی و قمار و هوسبازی می‌کردند.



«تاتیانا» و «اولگا» از منظومهٔ یوگنی اونگین اثر پوشکین. تابلو کارنقاش آلمانی
Conrad Kiesel

این اظهار نظرها و بدگوییها که جسته وگریخته به‌گوش اونگین می‌رسید، تدریجاً آتش خشم و نفرت او را علیه تمام افراد خانواده بخصوص آشنای خود «لنسکی» که وی را بدان خانه آورده بود برانگیخت. آنسان که تصمیم گرفت شبانه انتقام خود را از وی بازستاند، و چون از میزان علاقه و دلبستگی او به «اولگا» با خبر بود، برآن شد که تاتیانا را رها کرده و تا پایان محفل با اولگا به رقص و تفریح بپردازد.

هنگامیکه دور جدید رقص آغازگشت، یوگنی با شتاب خود را به‌اولگا رسانید و او را به‌وسط جایگاه هدایت کرد. در حین رقص، مرد جوان‌خود را بیش از پیش به‌او نزدیک کرده و با بیان وسوسه‌انگیز به‌تمجید زیبایی و فریبندگی او پرداخت. بـه‌آنهم اکتفا نکرد و در همان دقایق کـه تاتیانا و لنسکی هر دو با حیرت و نفرت براعمال وی می‌نگریستند دختر جوان را به‌بهانهٔ تغییر هوا به روی مهتابی خارج کشاند و در یک فرصت مناسب، بوسه‌ای از شانهٔ برهنهٔ وی گرفت.

در این اثنا ناگهان صدای مشاجره دو نفر انظار همه را متوجهٔ‌سوی‌دیگر تالار ساخت و در آن میان فـریاد لنسکی کـه از شدت‌غضب‌حال‌جنون پیدا کرده بود به‌وضوح شنیده می‌شد که می‌گفت:

—ظاهراً فریب‌دادن تاتیانا وکام‌ربایی از او برای توکافی نبود که اینک دام‌ریا برای معشوق و همسر من می‌گستری!

با اینکه اونگین سعی می‌کرد وی را خاموش کند و با ذکر دلایلی موقتاً به‌مشاجره خاتمه بخشد، معهذا رفیق آشفته‌حال که عمل او را خیانت مسلم می‌شمرد، قادر به‌خویشتن‌داری نبود. می‌گفت:

—تو نمی‌توانی این خیانت را از من پنهان کنی، زیرا آنچه کردی من با چشم خود دیدم و از آنجا که دختری پاکدل و وفادار مانند «تاتیانا» را فریفتی و اکنون می‌خواهی از زیر بار زناشویی با او شانه خالی کنی، بنابراین تنها راه تسویه حساب بین من و تو اینست که فردا خود را برای دوئل تن‌به‌تن آماده سازی!

کوشش مادام‌لارینا و مداخله مدعوین وسعی و تمنای دو خواهر پریشان‌حال برای آشتی دو رفیق دیرین سودی نبخشید و مجلس «بال» در حالی که میهمانان، خشمگین و ناسزاگویان از درخارج می‌شدند و اولگا و تاتیانا به‌تلخی در آغوش مادر به‌سرنوشت تباه خود می‌گریستند خاتمه پذیرفت.

*

هنوز انوار زرین‌خورشید دهکدهٔ خواب‌آلوده «اوکنیف» را بیدار نکرده بود که لنسکی در معیت دوست خود «زارتسکی» به‌محوطهٔ برابر آسیاب که وعده‌گاه آنها بود رسید.

چند لحظه بعد «اونگین» در معیت «ژیلو» خادم خویش نیز نمایان شد. «اونگین» طبق معمول شاهد خود را به‌آن دو معرفی کرد و بی‌درنگ دو شاهد به پر کردن طپانچه و تهیهٔ مقدمات کار پرداختند.

به‌فرمان زارتسکی دو طپانچه در آن واحد مقابل هم بالا آمد و دو صدای گلوله، سکوت بامدادی را در هم شکست.

یک دقیقه بعد، لنسکی چرخی خورد و سراپا غرقهٔ در خون برزمین افتاد و قبل از آنکه زارتسکی بی‌تابانه خود را بربالین وی برساند، دیده به‌روی زندگانی فرو بست.

*

قریب شش‌سال از آن روز شوم تابستانی سپری‌گشت و اونگین طی این مدت هر هفته به‌سرزمینی روی آورد و هر ماه در دیاری رحل اقامت افکند. در جستجوی سعادت موهوم، یک لحظه آرام نگرفت و دمی از تلاش بیهوده کوتاهی نکرد؛ اما هیچگاه و در هیچ نقطه‌ای از جهان آرمان واقعی خویش را نیافت. سرانجام فرسوده و نومید بار دیگر به «سن‌پطرزبورگ» باز آمد.

پایتخت معظم و زیبای روسیه، مانندگذشته، همچنان غرق در تجمل و عشرت بود. محافل اشرافی درکاخهای برافراشته و افسانه‌آمیز، یکی از صدها وسیلهٔ گذران وقت و سرگرمی توانگران و اشراف‌زادگان به‌شمار می‌آمد.

آن شب اونگین تصمیم‌گرفت پس از مدتها غیبت، به‌میهمانی با شکوه آشنای خود پرنس «گرمینا» برود، به‌امیدی که در آنجا آسایش خاطری یابد. اندیشهٔ عمل ناجوانمردانهٔ او نسبت به«لنسکی» و متعاقب آن قتل بی‌سبب او، هنوز همچنان وی را می‌آزرد.

تالار بزرگ کاخ پرنس‌گرمینا، مثل‌گذشته مملو از زنان خوبرو و مردان سرشناس سن‌پطرزبورگ بود. گروهی با آهنگ روح‌پرور موسیقی در حال رقص و عده‌ای درگوشه وکنار سرگرم صحبت و باده نوشی‌بودند. برای چند لحظه

اونگین،شیفته و مجذوب، به‌آن غوغای عشق و زیبایی نظردوخت. دلش‌می‌خواست مانندگذشته مـی‌تـوانست داخـل جمعیت شده و آرامش خاطر خـود را بـا رقص و میگساری حاصل کند؛ اما او دیگر عوض شده بـود. از سبکسری و بـی‌بندوباری نفرت داشت.

در این هنگام پرنس‌گرمینا پیش آمد. دیدار آشنا و رفیق‌گذشته وی را به وجد در آورد. به‌اوگفت کـه دو سالست ازگـروه مجردان بیرون آمده و زنـاشویی کرده و همسر او یکی از زیباترین زنان سن‌پطرزبورگ است و در پاکی و وفاداری نظیر ندارد و اکنون او خود را از خوشبخت‌ترین مردان عالم می‌شمارد.

در حین صحبت، نگاه اونگین متوجه زنی‌شد که با تبسم وگشاده‌روئی به جانب آندو می‌آمد. مرد جوان یک لحظه باتردید دقت‌کرد و آنگاه قلبش فرو ریخت: وی همان «تاتیانا» دختر آسمانی مادام‌لارینا بود. وقتی زن خوبروی برابر آنها رسید، پرنس‌گرمینا با مسرت دست او راگرفته و خطاب به‌اونگین‌گفت:

—او پرنسس‌گرمینا همسر منست. نامش تاتیاناست و من در این جهان هیچکس را به‌شدت او دوست نداشته‌ام!

و آنگاه روی به‌همسر خود کرده‌گفت:

—یوگنی‌اونگین از دوستان و آشنایان قدیمی منست. ما سالها با هم دوست و مصاحب بودیم. یوگنی از زندگی درشهر خسته شد وما را ترک کرد. افسوس حالا هم که بازگشته، افسرده و ناراضی وگوشه‌نشین است. امشب یـوگنی دعـوت مـرا پذیرفته و به‌این محل آمده است تا باتو آشنا شود.

اما در این لحظات، تاتیانا دیگر صدای او را نمی‌شنید. از مشاهدهٔ محبوب سابق خودکه بدون انتظار با او برخورد می‌کرد، در روحش طوفان سهمگینی برخاسته بود: قلبش چنان می‌زدکه‌گویی می‌خواست سینه‌اش را بشکافد. در آن دقایق بحران آمیز، فقط از خـدا یاری می‌طلبید تا به‌او شهامت و شکیبایی عنایت کند تا بتواند خود را برسر پا نگاهدارد.

پریدگی رنگ و تشنج لبان زن زیبا، همسر جوانش را سخت مضطرب ساخت. با شتاب از او پرسید:

—محبوبم، ترا چه می‌شود؟ چه‌پیش آمده؟

تانیانا خستگی زیاد و هوای ناپاک تالار را بهانه قرار داد و به‌وی‌گفت

که احتیاج فراوان به‌استراحت دارد. یک دقیقهٔ بعد، پرنس‌گرمینا او را با اضطراب به‌خوابگاه خویش هدایت کرد و بار دیگر به‌تالار بازگشت. همه چیز بحال عادی بود، جزآنکه از یوگنی اونگین اثری دیده نمی‌شد.

*

تاتیانا، در همان حال‌که با قلب ملتهب به‌روی بستر افتاده بود یک‌بار دیگر نامهٔ سراپا عشق و تمنای یوگنی‌را از نظر گذرانده و به‌فکر فرو رفت او در معبر دشوار و صعب‌العبوری قرارگرفته بود و نمی‌دانست چه کند. هنوز در اعماق قلبش لهیب عشق او زبانه می کشید و وجودش را می‌گداخت در عین حال به‌شوهر پاکدل ومهربان خود نیز علاقهٔ فراوان داشت و نمی‌خواست به‌او ستم روا دارد.

برخاست و با حال پریشان در اتاق خویش بنای قدم‌زدن گذاشت چه کند و چگونه تصمیم بگیرد؟ یوگنی به‌او نوشته بود که امروز برای دیدار وی به خانه‌اش خواهد آمد. اگر پای او به‌آن خانه رسد، به‌چه‌طریق با او روبرو شود و با وی سخن‌گوید؟ آیا او را از خود براند و برای همیشه عشق او را معدوم کند یا در برابر اصرار او تسلیم‌گردد و به اعتماد شوهر خود پشت پا زند؟

سر در میان دو دست پنهان کرده و می‌گریست. ناگهان صدای‌گردش در خوابگاه به‌گوشش رسید و متعاقب آن، اونگین در برابرش ظاهر شد. مرد جوان مثل معمول تبسمی شیطانی برلب داشت و با دیدگانی که شرار هوس و تمنا از آن برمی‌خاست به‌وی نگاه می کرد. در یک لحظه همانگونه که تاتیانا مبهوت و نگران او را می‌نگریست، اونگین در مقابلش زانو زده و پاهای ظریف و زیبای او را درآغوش گرفت:

—تاتیانا! من خطا کردم، من ارزش محبت و صمیمیت ترا نفهمیدم. مرا ببخش!

اما زن وحشت‌زده خود را به‌آرامی کنار کشیده وگفت:

—برخیز،اونگین! افسوس که آن دوران پرسعادت سپری شده و دیگر بازگشتنی نیست. تو نخواستی به‌پاکی عشق من پی‌ببری. من خودم را سراپا تسلیم محبت تو کردم؛ اما تو مرا از خود راندی! به‌آن‌هم اکتفا نکردی و به‌خواهر

من چشم خیانت دوختی و دوست بی‌گناه خودت را هم در دوئل تن‌به‌تن به‌قتل رساندی. حالا از من چه‌می‌خواهی؟ من زنی هستم سعادتمند و شوهر خود راهم به‌شدت دوست دارم. دیگر مایل نیستم به‌خاطر هوسی کودکانه زندگی‌خود را تباه سازم.

اونگین به‌میان سخنش دوید وگفت:

—اما من اشتباه کردم؛ آیا نمی‌توانی بفهمی که ممکنست مردی یک‌بار در زندگی خطای جبران‌ناپذیری مرتکب شود؟ حالا نزد تو آمدم تا...

زن آشفته‌حال نگذاشت سخن او پایان یابد:

—حالا نزد من آمدی برای اینکه من سرشناس و ثروتمند هستم، برای اینکه همسر مردی شده‌ام که جامعه به‌او اهمیت فراوان می‌گذارد. برای اینکه هنوز زیبا هستم و همهٔ جوانان شهر برابر من زانو به‌زمین می‌زنند، برای اینکه به‌سعادت من رشک می‌بری و می‌خواهی خوشبختی مرا مانند زندگی خودت تباه سازی!

اونگین بیهوده می کوشید محبوب آشفته حال خود را آرام کند. تاتیانا چنان مصمم و خشمگین و ثابت‌قدم بود که هر نوع تلاش و رنجی برای قانع ساختن او بی‌نتیجه بود؛ یک دقیقهٔ بعد تاتیانا از جای برخاست و با سیمای آرام و مطمئن دست خود را به‌سوی او درازکرده گفت:

—وداع، دوست من! امیدوارم تو نیز به‌زودی سعادت گشمدهٔ خویش را بازیابی!

و چون مرد حرمانزده را در تصمیم خویش مردد و سرگردان دید، در را گشوده و راه را نشانش داد. چند دقیقه بعد همهٔ خادمان قصر دیدند که میهمان تازه وارد، پریشان و سرافکنده و باگامهای مرتعش از محوطهٔ کاخ خارج گردید.

فالستاف

Falstaff

اقتباس از دو منظومهٔ ویلیام شکسپیر به‌نام همسران شوخ وشنگ‌ویندزر و هنری چهارم

اثر:

جوزپ‌وردی

(۱۸۱۳ - ۱۹۰۱)

By: GIUSEPPE VERDI

(1813 - 1901)

اشعار از:

آریگوبوآتو

Libretto By:

ARRIGO BOITO

«از آن زمان که نام «ویلیام‌شکسپیر» سخن‌سرای شهیر انگلیس بین ادب دوستان جهان برسرزبانها افتاد، عناوین نمایشنامه‌های هاملت، رومئوژولیت و هانری چهارم نیز باعظمت مقام ادبی وی در آمیخت. قهرمانان این پیس‌ها جزو شخصیت‌های جاودانی عالم ادب درآمدند وطی مدتی کمتر از سه‌قرن‌و نیم، هزاران‌بار هنرمندان مختلف در نقشهای آنها به‌روی صحنهٔ اپرا و تآتر جلوه‌گر شدند. امروزه در بین شیفتگان هنر و دلباختگان آثار ادبی، کمتر کسی است که نام «اتللو» یا «ماکبث» را نشنیده و از سرگذشت و خصوصیاتی که شکسپیر برای آنان خلق کرده است اطلاعاتی نداشته باشد. اپرایی که اینك خلاصهٔ آن به‌صورت داستانی کوتاه از نظر شما می‌گذرد شمه‌ای ازهوسبازیها وعشرت‌طلبی‌های شخصی به‌نام‌سرجان‌فالستاف[1] قهرمان شوخ‌طبع و هوسباز نمایشنامهٔ معروف شکسپیر به‌نام همسران شوخ‌وشنگ ویندزد و هنری چهارم است که سبکسری و بی‌بندوباری او در پیس‌های مزبور توجه «وردی» آهنگساز شهیر ایتالیایی را جلب‌نمود و باصرف‌سالها وقت اپرایی جالب از روی آن پدیدآورد. اشعار این‌اپرا به‌وسیلهٔ «آریگو-بوآتو» شاعر ایتالیایی به‌رشتهٔ نظم‌کشیده شد و خود اپرا در فوریه سال ۱۸۹۳ در تالار باشکوه «اسکالا» به‌روی صحنه‌آمد. صاحب‌نظران معتقدند که اپرای فالستاف عالی‌ترین شاهکار کمدی «وردی» و جالب‌ترین اپرای «غیر تراژیك» دنیای هنر بشمار می‌آید.»

1. Sir John Falstaff

شرکت‌کنندگان:

دکتر کایوس	**تنور**
سرجان‌فالستاف	**باریتون**
باردلف و پیستول، هواخواهان فالستاف	**تنوروباس**
مادموازل‌مگ‌پیج	**متزوسوپرانو**
مادموازل‌آلیس‌فورد	**سوپرانو**
نانه‌تا، (آن)، دختر آلیس	**سوپرانو**
بانو کویکلی	**متزوسوپرانو**
فورد، یك اسکاتلندی ثروتمند (از اهالی برگ)	**باریتون**
فنتون، نجیب‌زاده‌ای که دلباختهٔ نانه‌تا است	**تنور**
میزبان‌میکدهٔ گارتر	

همچنین اهالی شهر، خادمان، غلام‌بچگان، عده‌ای افراد ماسك‌دار به‌صورت‌ارواح‌و اجنه

Dr. Caius	**Tenor**
Sir John Falstaff	**Baritone**
Bardolph, **Pistol** } Falstaff's henchmen	**Tenor**, **Bass**
Mistress Meg Page	**Mezzo-Soprano**
Mistress Alice Ford	**Soprano**
Nannetta (Anne), her daughter	**Soprano**
Dame Quickly	**Mezzo-Soprano**
Ford, a wealthy burgher	**Baritone**
Fenton, a young gentleman in love with Nannetta	**Tenor**
The host of the Garter Inn	

Townspeople, servants, pages, masqueraders as sprites and witches

مدتی قریب سی‌سال می‌گذشت که مردم انگلیس با نام «سرجان فالستاف» شوالیهٔ عیاش و هوسران دربار هانری چهارم و خصایص اخلاقی و اعمال سبکسرانهٔ او آشنا بودند. از آن روزگاری که وی به‌فرمان پادشاه عنوان شوالیه‌گرفت، جز به دنبال زن‌و شراب نرفت و غیر از پیرامون تن‌پروری و عیاشی نگشت. شوخ‌طبعی و بذله‌گویی و بی‌بندوباری را به‌جایی رساند که او را جز به‌بزم مستی دعوت نمی‌کردند و از او به‌جای زورآزمایی و مبارزه‌جویی بغیر از خنده و شوخی‌و مسخرگی نمی‌خواستند. رفته‌رفته به‌سبب افراط در میخوارگی و عیاشی، تناسب و زیبایی اندام خود را از دست داد و به‌صورت کوهی ازگوشت درآمد.

با مرگ هانری چهارم و آغاز سلطنت هانری پنجم، وضع مالی فالستاف رو به خرابی گذاشت. قطع مقرری دربار و ادامهٔ هوس‌بازی و تن‌پروری، روزهای سخت و پریشانی را برای وی به‌بار آورد، به‌طوری که دیگر می‌فروشان از نسیه فروختن به او خودداری می‌کردند و دوستان و آشنایان صاحب مال از او کناره می‌گرفتند. هانری‌پنجم از باردادن به‌او امتناع داشت و با اینکه روزی فالستاف حین عبور پادشاه از خیابان،خود را به‌وی رسانده و از رفتارگذشتهٔ خویش اظهار پشیمانی کرد، معهذا پادشاه به‌سختی او را ازخود راند. شوالیه مطرود بار دیگر ناچار به‌دامان می پناه برد و این‌بار برای آنکه زندگانی پرخرج خویش را تأمین کند، با دزدان و شیادان در آمیخت و از طرق نامشروع به‌ادامهٔ حیات پرداخت؛ اما در حین تلاش با مشکلات و ناراحتی‌ها، یک لحظه از تعقیب زنان

زیبا و نوشتن نامه‌های شورانگیز عاشقانه به‌آنها خودداری نمی‌کرد و با اینکه کم‌وبیش می‌دانست زنان جملگی‌او را بخاطر هیکل فربه و روی نامطبوعش مسخره می‌کنند، معهذا از رویهٔ خود دست برنمی‌داشت و معتقد بود که با سلاح شوخی و خنده، عاقبت خواهد توانست به‌مقصود برسد.

*

آفتاب زرین اواسط بهار متدرجاً درپس کوهسار سرسبز ناحیهٔ«ویندزر»غروب می‌کرد که فالستاف مثل معمول درحوالی میکدهٔ «گارتر» ظاهر شد. دو تن از همدستانش به‌نام «باردولف» و «پیستول» که از دیرباز با او دوست بودند و احیاناً درمأموریت سرقت و جیب‌بری شرکت می‌جستند همراه وی حرکت می‌کردند. شوالیهٔ هوسباز پس از آنکه پشت میز قرارگرفت و جامی چند از شراب سفید سرکشید رو به‌دو تن همراهان خود کرده‌گفت:

—مأموریتی که امروز به‌شما می‌دهم تاحدی مشکل وخطرناکست،گرچه باید بگویم برای این‌کار پاداش شایانی خواهیدگرفت معهذا نباید جانب دقت و احتیاط را از دست بدهید. بنابراین میل دارم حواستان را جمع‌کنید و دستورات مرا موبه‌مو به‌کار بندید.

البته شما «فورد» ثروتمند مشهوررا خوب می‌شناسید و می‌دانیدکاخ او کجاست. این مردگنجینهٔ فراوانی در خانه داردکه دست یافتن بر آن خرج سالها زندگی شما را تأمین خواهدکرد؛ اما آنچه برای من قابل اهمیت است پول و ثروت او نیست، بلکه‌گنجینهٔ دیگریست‌که نظیرآن در تمام خاک انگلیس پیدا نمی‌شود. قطعاً شما آوازهٔ زیبایی همسرش را شنیده‌اید و می‌دانیدکه‌این زن ضرب‌المثل طنازی است. چشمان او یک دنیا فریبندگی و جمال در خود نهفته دارد و یکی دوبارکه من برحسب تصادف اورا در حین عبور از خیابان دیدم چنان نگاهی برمن افکندکه آتش برجانم زده است،گویی با زبان بی‌زبانی به‌من می‌گفت:

«آری، شوالیه شجاع؛ من از آن تو هستم و هیچگاه ترا از یاد نخواهم برد!»

بهمین سبب امروز بامداد در خانه نشستم و نامه‌ای پرسوز وگداز به‌او نوشتم تا شما آنرا به‌وی برسانید، اکنون موقع عمل رسیده است. با دست‌یافتن بر

او، نه‌تنها یکی از بزرگترین آرزوهای خـود را بـرآورده‌ام بلکه طـریقی یـافته‌ام که خواهیم توانست به‌نقدینهٔ عظیم شوهر او نیز دست یابیم. اکنون منتظرم ببینم شما چگونه می‌توانید لیاقت و وفـاداری خـود را نسبت به‌من نشان دهید.

دو شیاد جوان بهم نگریستند. وظیفه بس خطیر و دشواری بود. «فورد» علاوه بر آنکه خود شخص بانفوذ و مقتدری به‌شمار می‌رفت، در خانه خود محافظین بسیار داشت. وانگهی باز انـدیشه‌ای احمقانه به‌مغز شوالیهٔ فرتوت راه یافته بود که زنی دل به‌مهر او بسته. چگونه زنی مانند همسر فورد ممکن بود دلباختهٔ مردی ابله و فربه نظیر وی شود؟

فالستاف جامی دیگر لاجرعه سرکشید و به‌گفتار خود چنین ادامه داد:

—اما من برای نزدیک‌شدن به‌هدف، طرح دیگری نیز اندیشیده‌ام. در همسایگی این خانه، زن دیگری زندگی می‌کند که نامش بانو «پیج» است و او نیز در زیبایـی و دلبری دست‌کمی از خانـم فورد ندارد. مدت مدیدیست که ساحت قلب من از عشق ماهرویی خالی مانده و من باید یکی‌از این دو را برای خود برگزینم. از شما دوتن یکی نامهٔ مرا به‌بانو فورد و دیگری به‌بانو پیج برسانید. هرکدام از ایندو زودتر رام شدند، به‌مقصود نهایی خویش رسیده‌ایم.

اما قبول این پیشنهاد برای دو مرد جوان چندان‌آسان نبود، بخصوص آنکه می‌دانستند درکاخ فورد جوانی رفت و آمد می‌کند که دلباختهٔ «نانه‌تا» نادختری زیبای بانو «فورد» است و وی درشمشیربازی و زور بازو کمتر نظیر دارد و تردیدی نیست اگر به‌مقصود اصلی آنان پی‌ببرد، نه‌تنها آن دو را زنده باقی نخواهدگذاشت، بلکه چـه‌بسا جان خود شوالیهٔ عاشق‌پیشه نیز به‌خطر مـی‌افتد. معهذا به‌ظاهر چاره‌ای جز قبول این فرمان نداشتند. هردو نامه را از وی‌گرفتند و خارج شدند؛ اما همان شب یکـی از مستخدمین میکده را فریفتند و با دادن‌چند سکه ویرا تطمیع کردند که مأموریت رساندن نامه‌ها را به‌عهده‌گیرد. درعین حال درصدد برآمدند برای‌گرفتن انتقام از این پیر هوسباز و به‌امید دریافت انعام قابلی، مراتب را به اطلاع فورد برسانند و خود از دور ناظر این بازی خطرناک‌گردند.

*

در آن بامداد دلپذیر، خنده و تفریح عجیبی درکاخ فورد برقرار بود. بانو پیج برای

آنکه ماجرای دریافت نامهٔ شوالیهٔ فرتوت را برای دوست خود بانو فورد بازگوید به‌خانهٔ وی آمده بود و در همانجا به‌این حقیقت واقف شده بود که عین همان نامه را نیز همسایهٔ زیبای او دریافت داشته است. دو زن جوان در معیت ندیمه‌های خود گرد هم نشسته و به‌خواندن جمله‌های پرسوز وگداز آن دو نامه مشغول بودند. شوالیهٔ هوسباز هر یک از آن دو را تنها عشق آسمانی خود خوانده و تصریح کرده بود که در سراسر عمر، تنها یک‌بار دل به‌مهر زنی بسته و آن زن همان دریافت‌کنندهٔ نامه بود که روزها در پرستش وی می‌سوخت و می‌ساخت. این دروغ آشکار، آنهم از مردی بسن و قیافهٔ فالستاف، دو زن شوخ‌طبع را بر آن داشت که نقشهٔ تفریح جالبی را بریزند، باین معنی که هر دو در یک روز و یک ساعت معین وی را به‌خانهٔ خود دعوت کنند. وی بهر یک از آن دو خانه که پای‌گذاشت،آن دو مدتی‌وی را به‌باد استهزاء و سخریه بگیرند و در پایان کار، او را به‌عمل احمقانه‌ای که کرده واقف سازند.

پس‌گرد هم نشستند و نامه‌ای به‌دو صورت مختلف، منتهی به‌یک مضمون نوشتند و فردای آنروز برای شوالیهٔ عاشق‌پیشه و سالخورده فرستادند. از طرفی «باردولف» و «پیستول» نیز خود را در موقع مقتضی به‌مرد توانگر رساندند و ماجری را بازگفتند. فورد که نمی‌توانست چنین مطلبی‌را باور کند و از طرفی حاضر نبود بیجهت خون بی‌گناهی را بریزد برآن شد که در پی تحقیق کافی برآید. چون همسرش‌دریافت‌چنین نامه‌ای را انکار کرد، تصمیم‌گرفت با جامهٔ عوضی به‌نام بازرگان قبرسی بدیدن فالستاف برود و از او دربارهٔ اسرار عشق وی آگاهی یابد. پس شامگاه بعد به‌سوی میکدهٔ«گارتر» روان شد و به کمک و راهنمایی «باردولف» خود را به‌شوالیه نزدیک کرد. در آن لحظه فالستاف مست بادهٔ عشق و الکل، جام شراب خود را پیاپی سرمی کشید. ساعتی قبل از آن، خادمه‌ای از جانب بانو فورد نامه‌ای برای او آورده بود که فردا بین ساعت دو و سه بعد از ظهر به انتظار دیدار اوست. چند دقیقهٔ بعد، خادمهٔ دیگری نیز یادداشتی به‌وی داده بود که بانو پیج درهمان روز و همان ساعت وعدهٔ ملاقات به‌او داده است، فالستاف که‌هر دو معشوق را دریک‌ساعت و در یک‌روز معین به‌انتظار خود می‌دید، برآن شد که از آن دو، بانو فورد را برگزیند و بعد به‌دیگری بپردازد.

اما در همین لحظات، باردولف با قیافه‌ای که آثار حیرت در آن‌ظاهر بود



«فالستاف» وبانو «فورد» از نمایشنامه‌های ویلیام شکسپیر به‌نام همسران شوخ‌وشنگ‌ویندزر
و هانری چهارم

خود را به‌وی رسانده‌گفت:

—ارباب، بازرگانی از دیار دوردست به‌این سرزمین آمده و ظاهراً چون از شجاعت و جوانمردی تو داستانهای فراوان شنیده ، برای عرض تقاضایی اجازهٔ حضور می‌طلبد.

و آنگاه مرد ناشناسی را که جامهٔ بس فاخری به‌تن داشت به‌حضور وی آورد. ناشناس گفت:

—ای دلاور نامی که شهرتت از شرق تا غرب همه‌جا راگرفته، من حاجتی دارم که تنها تو می‌توانی برآوری. اگر یک لحظه بامن خلوت کنی، سرخود را فاش کنم و تمنای خود را با تو در میان‌گذارم.

به‌فرمان شوالیه، باردولف ازکنار آن دو دور شد. بازرگان کیسهٔ زری از جیب بیرون آورد وگفت:

—حیرت مکن که این‌طورآشکارا با توسخن می‌گویم، می‌خواهم که تو در کار مهمی راهنمای من شوی، من در این شهر دلباختهٔ زنی شده‌ام که زیبایی او در همهٔ جهان نیست و عشق او تاب و توان از من ربوده، آیا می‌توانی راه کامیابی مرا هموار کنی و مرا به‌وصل او برسانی؟

فالستاف که از موضوع عشق و زن تحت‌تأثیر قرار گرفته و با دیدن کیسهٔ زر در چشمانش برق مسرت می‌درخشید گفت:

—این زن کیست و آیا نام و نشانش را می‌دانی؟

بازرگان ناشناس قیافهٔ متفکری به‌خودگرفته جوابداد:

—زنی که قرار وآرام از من ربوده در خانهٔ مرد توانگری به‌نام «فورد» زندگی می‌کند و ظاهراً همسر اوست!

فالستاف خندهٔ بلندی کردوگفت:

—عجب تصادف غیرمنتظره‌ای! این زن یکی از صدها دلباختگان من است وهمین فردا بین ساعت دوتا سه بعداز ظهر با او قرار ملاقات دارم. مطمئن باش که در اولین فرصت، وسائل فریب دادن او وکامیابی ترا فراهم خواهم ساخت؛ ولی البته می‌دانی که اینکار خرج زیادی برمی‌دارد.

ازشنیدن این‌سخنان رنگ از چهرهٔ «فورد» پرید و حالش به‌شدت دگرگون

شد؛ آیا زن او راه خیانت و دورویی پیش گرفته و عشق و تمنای مرد نالایقی مانند فالستاف را استقبال کرده است؟ آیا قصد او از این دعوت برآوردن کام پرهوس او بوده یا می‌خواسته او را مورد تمسخر و شماتت قرار دهد؟ با ناراحتی پرسید:

—آیا تو شوهر او را می‌شناسی و می‌دانی چگونه آدمی است؟

فالستاف مجدداً خندیده گفت:

—هر احمقی می‌خواهد باشد، به‌حال من فرقی نمی‌کند! وقتی همسر او عشق مرا پذیرفته، مرا با دیگری کاری نیست.

مرد بازرگان‌نما که بیش از این نمی‌توانست پیروزی رقیب و بی‌وفایی همسر خود را تحمل کند، از جای برخاست و به‌امید دیدار مجدد از میکده خارج شد.

*

آن روز به‌هنگام ظهر، گویی طبیعت در نظر شوالیهٔ فرتوت از هر روز دیگر زیباتر و فریبنده‌تر جلوه می‌کرد. آسمان صاف و عمیق، آفتاب ملایم و فرح‌انگیز و درختان زیبا و سرسبز، پنداری زبان به‌عشق و دلباختگی گشوده بودند. فالستاف با چهرهٔ متبسم و گامهای مطمئن به‌سوی خانهٔ دلدار پیش می‌رفت تا شاهد آرزو را که هرگز نمی‌توانست در عالم خیال هم نزد خود مجسم کند در آغوش گیرد.

از نیم‌ساعت قبل از آن، دو زن هوسباز که هوای شوخی و مسخرگی با دلباختهٔ تازهٔ خویش را در سر پرورانده بودند، خود را آمادهٔ برخورد با وی ساخته و نقشهٔ بازی را از هر حیث طرح کرده بودند. آلیس‌فورد، همسر زیبای مرد توانگر، همهٔ خدمتگذاران را از آنجا دور کرده و بانو پیج را در پشت پردهٔ اتاق، در جای مطمئنی پنهان کرده بود، صندوق بسیار بزرگی را نیز که روزگاری محتوی اسباب و اثاثهٔ منزل بود، برای احتیاج احتمالی در دسترس خویش قرار داده بود.

اندکی پس از ساعت دو، خادمه‌ای ورود شوالیهٔ فربه را اعلام داشت. آلیس چنگی به‌دست گرفت وشروع به‌زمزمهٔ ترانه‌ای عاشقانه کرد. فالستاف، بدون یک لحظه توقف، با آغوش گشوده به‌سوی زن زیبا رفت تا چهرهٔ او را غرق در بوسه سازد، اما آلیس اندکی خود را عقب کشید و او را دعوت به‌نشستن کرد. کلمات «ای زن آسمانی» ،« ای فرشتهٔ بی‌همتا» و جملات شورانگیز «زنی چون تو شایستهٔ



«فالستاف» از نمایشنامه‌های مشهور شکسپیر به‌نام همسران شوخ‌وشنگ ویندزر و هانری چهارم (تابلو کار Eduard Grutzner)

دربار پادشاهی است» و «ایکاش شوهر نالایق تو می‌مرد تا من می‌توانستم رسماً ترا به‌همسری خود بگیرم!» پیاپی از دهان وی بیرون می‌آمد و زن هوسباز را از خنده و نشاط بیشتر بیقرار می‌کرد.

شوالیه هنوز به‌روی صندلی قرار نگرفته بود که ناگهان جوش وخروشی در بیرون برخاست و خادمه‌ای به‌درون دویده، خبر داد که «فورد» با عده‌ای دوست و آشنا، مسلح به‌چوب و شمشیر، به‌طرف اتاق آلیس پیش می‌آید. از شنیدن این خبر، رنگ از چهرهٔ فالستاف پرید و زانوانش به‌لرزه افتاد، به‌طوریکه سراسیمه دست الحاح و التماس به‌سوی زن زیبا درازکرد. آلیس که‌وضع را سخت‌بحرانی و جان وی را درخطر می‌دید، دست او را گرفته‌به‌درون‌صندوقی راهنمایی‌ش کرد،آنگاه خود روی آن نشست و بی‌خیال مشغول گلدوزی شد.

چنددقیقه بعد، دستهٔ مردان‌خشمناک به‌سرکردگی «فورد» وارد اتاق شدند. فریاد شوهر برخاست که:«کجاست این پیر ابلهی که به‌هنگام مرگ هوای عشق و عاشقی به‌سرش زده است؟» ولی آلیس و متعاقب آن بانو پیج، باخونسردی خود را بکلی بی‌اطلاع نشان داده و آلیس شوهر را بخاطر این بدگمانی مورد ملامت قرار داد؛ اما فورد به‌هیچوجه قانع نشد و شروع به‌جستجو در اتاقهای دیگر کرد. در این هنگام به‌فرمان آلیس و راهنمایی بانوپیج، عده‌ای از مستخدمین به‌داخل دویده و صندوق را به‌طرف پنجره بردند و در همان حال‌که نالهٔ شوالیهٔ محتضر شنیده می‌شد به‌داخل نهر خروشان‌که از زیر پنجره می‌گذشت افکندند. یک لحظه بعد، صدای مهیبی به‌گوش رسید و آب طعمهٔ تازه را درکام خویش فرو برد.

*

فالستاف آن شب از شدت خشم و ناراحتی، یک لحظه آرام و قرار نداشت. دائماً صحنه‌های پرمرارت عشق تباه‌آن‌روز را به‌خاطر آورده و آن گروه را بخاطر رفتار ناشایسته و ناجوانمردانه‌ای که نسبت بیک شوالیهٔ عالیقدر مرتکب شده بودند ملامت می‌کرد. ضمناً شکر خدایرا بجا می‌آورد که در لحظهٔ سقوط در آب، در صندوق از هم‌گشوده شد و وی توانست در آخرین فرصت، خویشتن را از چنگال مرگ حتمی رهایی بخشد.

صبحگاه بعد هنوز داخل میکدهٔ گارتر نشده و مثل معمول جامی چند از

شراب‌سفید سرنکشیده بود که بار دیگر سروکلهٔ خادمهٔ آلیس‌نمودار شد و نامه‌ای از جانب بانوی خود به‌وی تقدیم داشت. شوالیه نخست ازگرفتن نامه ابا کرد؛ ولی وقتی از زبان خادمه شنید که بانوی او سراسر شب‌گذشته را با اشک و آه دمساز بوده، چهره‌اش از هم‌گشوده شد و با شتاب سطور آنرا از مقابل دیدهٔ خویش گذراند. آلیس زیبا پس از آنکه از حوادث روزگذشته پوزش فراوان خواسته بود از وی تقاضا کرده بود نیمه‌شب در بیشه‌زار «ویندزر»حضور یابد و درکنار بلوط کهنسال «هرن» انتظاراو را بکشد.

هنگامی که فالستاف از خادمه پرسید:«آیا می‌دانی که بلوط هرن کجاست و برای چه بانوی تو آنجا را وعده‌گاه قرار داده؟» وی‌گفت: «ظاهراً بلوط هرن همان جاییست که می‌گویند روزگاری یکی از شوالیه‌های انگیسی مشهور به «صیاد سیاهپوش» خود را بخاطر عشق‌زنی به‌شاخهٔ درخت آویخت و انتحارکرد. گرچه از آن تاریخ تاکنون روح شوالیهٔ مزبور در آنجا طواف می‌کند و نیمه‌شبها در همان مکان ظاهر می‌گردد، ولی بانوی من به‌این شایعات معتقد نیست، وانگهی او عقیده داردکه عشق‌ورزی وکامیابی در زیر همان درخت، روح عاشق مزبور را شاد خواهدکرد و به‌آن دو دلباخته مسرت جاودانی خواهد بخشید.»

پردهٔ اضطراب و ترس همچنان برچهرهٔ فالستاف‌کشیده شده بود. تجسم اینکه نیمهٔ شب در مکانی چنان‌هولناک حاضرگردد لرزه براندام اومی‌افکند؛ اما تصور نوشیدن بادهٔ وصل‌آلیس، شک و دو دلی را از او دور مـی‌ساخت. رو بـه خادمه‌کرده گفت:

—به‌بانوی خود بگوکه در ساعت موعود، در وعده‌گاه حاضر خواهم شد؛ اما اطمینان دارم‌که این بار او به‌عهد خود وفا خواهدکرد و دلداده‌ای راکه یک بار به‌تلخی آزرده، آرزویش را برخواهد آورد.

خادمه تعظیمی‌کرد و دورشد.

خبر موافقت فالستاف برای حضور در وعده‌گاه همهٔ‌کسانی راکه در خانهٔ فوردگردهم‌آمده بودند شادکرد. فورد پیشنهادکرد برای ترساندن شوالیه بهتر آنست‌که عده‌ای را به‌صورت اجنه و پریان درآورند و در آن حوالی پنهان سازند تادر لحظهٔ مقتضی از خفاگاه بیرون آیند و با صدای ترسناک به‌جان وی افتند. بانو پیج گفت:

«آیا بهتر نیست که پس از پایان این مراسم، جشنی را که دیر یا زود قرار است به افتخار نامزدی «نانه‌تا» و «فنتون» تشکیل شود، در همانجا برقرار سازیم و مجلس انتقام را به‌محفل شادی و مسرت تبدیل کنیم؟»

آلیس در همین لحظه فرصت را غنیمت شمرده افزود:

«راستی چه‌لذتی بالاتر از این که تو آن شب دست دختر زیبایت را به دست محبوبش بگذاری و آن دو را به‌زندگی آینده امیدوار سازی؟»

اما «فورد» پس‌از شنیدن این پیشنهادات، سیمای متفکری به‌خود گرفته و گفت:

«من فنتون را جوان بدی نمی‌دانم، اما برای «نانه‌تا» شوهری لایقتر از او هست که صدها بار بیشتر سعادت او را تأمین می‌کند. این مرد دکتر «کایوس» دوست قدیمی من است که هم ثروتش از این جوان بیشتر است و هم شهرتش از او فزونتر. علاوه برآن سخت دل به‌مهر «نانه‌تا» بسته. مصلحت در آن است که امشب دکتر را به‌این ضیافت دعوت کنیم و در همانجا پس از تنبیه شوالیهٔ هوسباز، زن و شوهر آینده را دست به‌دست هم دهیم.»

پس‌از بیان این مطلب، سکوت برآن مجلس حکمفرما گردید. نانه‌تا سر به‌زیر افکنده و رنگ به‌چهره نداشت. چیزی نمانده بود که در همانجا شروع به گریه کند. حال نامادری او هم بهتر از او نبود، زیرا به‌درجهٔ عشق بی‌شایبهٔ او نسبت به «فنتون» اطلاع داشت. همان روز وقتی دختر خود را تنها یافت؛ اشک از دیدگان او پاک کرده وگفت:

«نترس محبوبم، من امشب نقشهٔ ماهرانه‌ای هم برای موفقیت تو کشیده‌ام! تو لباس زیبای سپیدی از تور در برخواهی کرد و خود را به‌شکل فرشته‌ای خواهی آراست. به‌فنتون هم اطلاع بده که جامهٔ راهب سالخورده‌ای را به‌تن کند و در پناه درختان‌آمادهٔ اشارهٔ من باشد. دیگر شما را کاری نباشد، مطمئن باشید که کارها بر وفق مراد ما انجام خواهد پذیرفت.»

دختر تبسمی محزون برلب‌آورد و برای پوشیدن لباس و آراستن خویش حرکت کرد.

*

امواج سیمابگون ماه بی‌دریغ بر درختان کهنسال بیشه‌زار «ویندزر» می‌تابید و

احیاناً لابلای شاخسارها و برگهای انبوه‌را روشن مـی‌کرد. هرگاه‌که نسیمی ملایم می‌وزید، همهمهٔ خفیفی در عمق جنگل پدید می‌آمد و مرغان شب‌زنده‌دار را به‌صدا وامی‌داشت.

فالستاف با زانوان مرتعش وگامهای نامنظم بـه‌سوی وعده‌گاه دور افتاده می‌رفت. هنوز به‌نزدیکی بلوط سالخورده نرسیده بود که در سایه روشن ماهتاب، شبحی تنومند و سیاهپوش دید که بی‌حرکت ایستاده و با دو چشمی که در ظلمت شب می‌درخشید او را می‌نگرد. ناله‌ای خفیف از دل برآورد و همینکه نیمه‌جـان و وحشت‌زده خواست برگردد، ناگهان در مسیر خود، اندکی‌دورتر، سایه‌ای سپیدپوش دید که مانند اجساد مردگان، آرام آرام به‌سوی او می‌آید. چشمانش سیاهی رفت وحالش منقلب شد. در همین لحظات فریاد هراسناکی از سوی دیگر بلند شد و بعد یک مرتبه ازهر سوی بیشه اشباح هول‌انگیزی رقص‌کنان به‌طرف او به حرکت درآمدند.

شوالیهٔ فرتوت با دو دست چشمانش راگرفت و زانو برزمین زد. یکی دو دقیقهٔ بعد احساس کرد که عده‌ای او را در میان‌گرفته وگاهی بدن او را لمس می‌کنند. دستی نیز بـه‌سوی شمشیراو دراز شد تا آنرا از کمرش بازکند. شوالیه با اینکه سعی کرد امـا نتوانست بـرتـرس خـود غالب آید و مانع این عمل شود. در همین دقایق، صدای آلیس را شنید که پیاپی او را صدا می‌کرد و به‌کمک می‌طلبید. می‌گفت:

«ای شوالیهٔ دلیر، ای قهرمان شجاع، مرا یاری‌کن! من بخاطر تو به‌این محیط آمدم، مرا از اسارت این شیاطین رهایی ببخش!»

فالستاف با اینکه در باطن آرزو می‌کرد چنین شهامتی می‌داشت تابتواند برضعف وناتوانی‌خود غالب‌گردد و معشوق دلبندش را از اسارت‌آن اشباح نجات دهد، معهذاآن نیرو را در خود نیافت وچند دقیقهٔ بعد برزمین افتاد و از شدت ترس از هوش برفت.

بزم انس و شادی درآن محیط بـرقرار بود. همه می‌نوشیدند و می‌رقصیدند و می‌خندیدند. «فورد» از انتقام دردناکی‌که از مرد هوسبازگرفته بود خشنود به‌نظر می‌رسید، بهمین سبب موضوع فالستاف را از یاد برده و عروس و داماد آینده

را نزد خود طلبید تا مراسم نامزدی و دست‌بدست‌دادن آنها را انجام دهد. دکتر کایوس، خندان و شادان در کنار او جای‌گرفت و زانو برزمین زد. دختری‌روی‌پوشیده نیز در لباس فرشتگان آسمانی به‌وی ملحق شد و همان عمل را تکرار کرد. فورد دستی برسر آن دو کشید وگفت:

«از خدا می‌خواهم که شما دونفر همواره سعادتمند و کامروا زندگی کنید و تا ابد یکدیگر را دوست داشته باشید.»

و بعد دست آنها را در دست هم نهاد. درهمین لحظه آلیس، همسر وی نیز به‌میان آمده‌گفت:

«شوهر محبوبم، حال که دو فرد سعادتمند را بهم رساندی؛ تمنا می کنم دو عاشق دردمند دیگری راکه در اینجا حضور دارند دست به‌دست دهی و برای نیکبختی آنها دعا کنی.»

آنگاه راهب سالخورده‌ای راکه در میان حضار بود پیش خوانده و دختر روی پوشیدهٔ دیگری را نیز که ملبس به‌جامهٔ سپید بود برابر آورد. مرد توانگر جامی دیگر از شراب ارغوانی سرکشید و آن دو را دست به‌دست هم داد. بعد از هر دو زوج تقاضا کرد تا پرده از روی خویش برگیرند.

دکتر کایوس همینکه باشوق و ذوق فراوان نقاب از صورت معشوق برگرفت، ناگهان فریاد خنده و شادی از هر سو برخاست و او بی‌حرکت‌و بهت‌زده به‌جای خویش خشکش زد. محبوبه او جز «باردولف» همدست فالستاف نبود که با سبیلهای پرپشت خود به‌وی چشمک می‌زد و او را به‌معاشقه دعوت می کرد، در حالیکه جانب دیگر، نانه‌تا درآغوش فنتون قرار داشت و چهرهٔ یکدیگر را غرق‌در بوسه می‌ساختند.

هلهلهٔ حضار یک لحظه فرو نمی‌نشست و «فورد» هنگامی که وضع را چنین دید و دریافت که در مبارزه با همسر خود شکست خورده است؛ خنده‌ای کرد و در شادی آنان شریک شد.

هنوز آفتاب صبحگاهی برندمیده بود که مجلس سرور و نشاط برهم خورد و همه درحالی که شوالیه پیر را رها کرده بودند به‌خانه‌های خویش رهسپار شدند.

فاوست

Faust

اقتباس از تراژدی مشهور گوته بهمین نام

اثر:

شارل گونو

(۱۸۱۸-۱۸۹۳)

By: CHARLES GOUNOD

(1818-1893)

اشعار از:

ژول باربیه و میشل کاره

Libretto By:

JULES BARBIER and MICHEL CARRE

«برای تمام مردم اهل تحقیق و برای کسانی که با یکی از زبانهای زندهٔ جهان آشنایی داشته باشند، نام فاوست تراژدی فناناپذیر گوته کاملاً أنوس وآشنا است. سخن‌سرای شهیر آلمانی مدت شصت سال متوالی به‌روی این اثر شیوا و دلنشین زحمت کشید تا توانست چنین گنجینهٔ گرانبهایی را به‌نفایس ادبی جهان بیفزاید.»

«اصل داستان فاوست را بایستی در افسانه‌های قرون وسطایی آلمان جستجو کرد: بگفتهٔ محققین، بین سالهای ۱۵۴۰ تا ۱۶۰۰ میلادی، شخصی به‌نام دکتر «یوهانس فاوست» در یکی از بلاد آلمان می‌زیسته که سراسر عمر طولانی خود را صرف مطالعه در رشته‌های مختلف دانش و علوم کرده، معهذا به‌هدف نهایی خود که دست‌یافتن به‌اکسیر جوانی و کشف رمز تجدید حیات باشد نرسیده. بعداً به‌سحر و جادو و تسخیر ارواح و احضار اجنه پناه برده و از این طریق در پی حصول آمال خویش برآمده و بازهم با عدم کامیابی روبرو گردیده سرانجام مصمم به‌قتل خویش گشته؛ اما در همان واپسین لحظات زندگی، شیطان برابرش ظاهر شده و به‌او پیشنهاد کرده که حاضر است او را جوان کند و کلیهٔ آمال و آرزوهای او را برای مدت ۲۴ سال متوالی برآورد مشروط به‌آنکه پس از انقضاء این مدت جان و تن و گوشت و خون اورا به‌دوزخ برد وتاپایان جهان، وی‌را محکوم به‌عذاب جاودانی گرداند.»

«دکتر فاوست که از گذشت سالهای بی‌حاصل عمر و عدم حصول به‌آمال لایتناهی، اندوه فراوان به‌دل داشته، این پیشنهاد عجیب را پذیرفته و باخون خویش پیمان نامه را امضاء کرده، آنگاه در پناه قدرت شیطان، شالودهٔ حیاتی سر به‌سرهوس و خودکامی ریخته و مدت ۲۴ سال آنچه دل هوسباز و روح ماجراجویش آرزو کرده انجام داده، تا آنکه سرانجام لحظهٔ موعود رسیده و علی‌رغم اصرار و تمنایش، شیطان وی را به‌جهنم سوق داده است.»

«این مختصری است ازسرگذشت «یوهانس فاوست» که برای نخستین بار «کریستوفر مارلو» شاعر بزرگ ودرام‌نویس مشهور انگلیسی در حدود سال ۱۵۸۵ سرگذشت وی را برشتهٔ تحریر کشید و بعداً گوته آنرا کاملتر و دلپذیرتر به‌صورت منظومه‌ای شیوا تقدیم جهانیان داشت. داستان فاوست چنان شهرتی درسراسر جهان به‌دست آورد که توجه تمام دانشمندان وهنرمندان گیتی را به‌خود جلب نمود، چنانکه «شارل گونو» آهنگساز شهیر فرانسوی نیز اپرایی براصل داستان پدید آورد که از جمله اپراهای جاویدان عالم به‌شمار می‌آید. این اپرا که اینك مرجع اصلی سخن امروزماست، عیناً از روی تراژدی فاوست تنظیم گشته و در پنج پرده به‌روی صحنه آمده است. اشعار این اپرا بوسیلهٔ «ژول باربیه» و «میشل کاره» دوتن از شعرای فرانسه به‌رشتهٔ نظم آمده و خود اپرا نخستین بار در ۱۹ مارس ۱۸۵۹ درتآتر لیریك پاریس به‌معرض نمایش گذارده شده است.»

شرکت‌کنندگان:

فاوست	**تنور**
مفیستوفل	**باس**
واگنر، یك محصل جوان	**باریتون**
والنتین، یك سرباز و برادر مارگریت	**باریتون**
سیه‌بل، یك جوان‌که دلباخته مارگریت است	**سوپرانو**
مارگریت	**سوپرانو**
مارتا، همسایه و مصاحب مارگریت	**کنترالتویامتزوسوپرانو**

همچنین سربازان و دانشجویان و دهقانان و رقاصان و شیاطین

CHARACTERS

Faust	**Tenor**
Mephistopheles	**Bass**
Wagner, a young student	**Baritone**
Valentin, a soldier, brother of Marguerite	**Baritone**
Siebel, a youth in love with Marguerite	**SoPrano**
Marguerite	**Soprano**
Martha Schwerlein, neighbor and companion of Marruerite.	**Contralto or Mezzo-soprano**

Soldiers, students, villagers, dancers, demons.

در پرتو زرد و لرزان شمع، دکتر «فاوست» یکبار دیگر اوراق کتب قدیمی خود را زیرورو کرد. با دیدگان حرمانزده نظری به‌گرداگرد اتاق نیمه مخروب وآشفته‌اش افکند و به فکر فرو رفت. دریغ که عمری مبارزه وکوشش در راه یافتن معجون جوانی و دستیابی به‌اسرار ماوراء طبیعت به‌جایی نرسید. افسوس که حکمت و ریاضیات و نجوم وکیمیاگری و الهیات هیچ یک نتوانست وی‌را بسرمنزل مقصود نزدیک کند. حتی طلسم و افسون هم راه را به‌روی وی به‌سوی مجهولات نگشود.

دیگر زندگی پس از آنهمه یأس و ناکامی چه فایده داشت؟ ریش انبوه و سپید، قامت خمیده و اعصاب لرزان، همه حاکی ازگذشت زندگانی و نزدیک شدن خزان عمر و پژمردگی نهایی بود. لحظه‌ای باخود اندیشید، سپس باانگشتان مرتعش شیشهٔ زهر را در جام‌آب‌خود خالی کرد: «ای مرگ! ترا با آغوش باز استقبال می کنم، زیرا این تویی که می‌توانی به‌دوران سرگشتگی و اندوه و مرارت من خاتمه بخشی!»

از خارج آهنگ دختران روستایی که تازه از مزارع باز می‌گشتند شنیده می‌شد. فاوست که از مسرت و زنده‌دلی دیگران، خاطری بس رنجیده داشت با خشم و نفرت فریاد زد:

«ای شیطان! لعن جاودانی عالم برتو اگر هم‌اکنون مرا با خود از این

جهان نفرت بار بیرون نبری!» و جام زهر را بلند کرد؛ اما در همین لحظه در فرسودهٔ اتاق با صدایی‌از هم‌گشوده شد و شیطان، آرام و تبسم‌کنان، داخل گردید.

برای چند لحظه دیدگان حیرتزدهٔ فاوست به‌سوی تازه‌وارد دوخته شد. شیطان که حیرت پیر شکسته دل را می‌دید، با کلمات محکم و شمرده شروع به سخن کرد:

«مرا به‌یاری خود طلبیده‌ای! نام من «مفیستوفلس» است، و برای معامله‌ای نزد تو آمده‌ام: حاضرم به‌تو ثروت و شهرت و نیرو بدهم تا آنچه در زندگی آرزو می‌کنی بدان برسی؛ البته در برابر یک شرط!»

فاوست رشتهٔ کلامش را قطع کرد گفت:

«آنچه من در جستجویش هستم ثروت و قدرت نیست. اگر جوانی و حیات جاودانی نباشد...»

مفیستو خندهٔ بلندی کرد وگفت:

«بسیار خوب، جوانی و شهرت و ثروت برای مدتی‌در اختیار تو قرار خواهد گرفت، آنوقت در برابر این معامله باید با پیشنهاد من موافقت کنی...»

فاوست خیره و حیرتزده به‌مصاحب خود نگریست. شیطان به‌گفتار خود ادامه داد:

«با خون خود سندی امضا کن که درانقضاء مدت، جسم و روان خود را در دوزخ به‌اختیار من گذاری!»

لرزشی خفیف سراپای فاوست را فراگرفت، شیطان که آثار شک و تردید را در چهرهٔ وی می‌دید، تصویری از «مارگریت» زیبا با آن سیمای فریبنده و اندام عشق‌انگیز برابرش مجسم کرد. فاوست که از یک نگاه براو آرزوهای خفته در دلش بیدار می‌شد، دست خود را به‌علامت موافقت فرود آورد. مفیستو پیمان نامه‌ای راکه قبلا تهیه کرده بود برابرش نهاد و دانشمند فرتوت با دستهای لرزان آنرا امضا کرد.

یک لحظهٔ بعد شیطان جام زهر را از روی میز برداشت و به‌دست فاوست داد و بدوگفت:

«از این ساعت دوران جوانی تو آغاز می‌شود. این مایع را بنوش! این جام



تابلو معروف «فاوست وشیطان» (کار A. Jacomin)

محتوی زهر نیست، بلکه در آن اکسیری هست که ترا جوان خواهد کرد و به آرزوی خود خواهد رساند!

فاوست جام راگرفت و لاجرعه سر کشید. ابری از بخار برخاست و یک لحظه بعد، از میان آن جوانی برازنده، خوش‌سیما و آراسته نمودار شد. شیطان بازوی خود را پیش برده و تبسم کنان گفت:

«اکنون با من بیا!»

*

در میدان وسیع دهکده دختران و پسران و سالخوردگان گرد آمده و به‌تماشای صفوف سربازان که آمادهٔ حرکت به‌صوب میدان جنگ بودند، اشتغال داشتند.

در آن میان «والنتین» و «سیه‌بل» نیز دیده می‌شدند که آهسته و آرام در کنار یکدیگر قدم می‌زدند. والنتین از یادبودی صحبت می‌داشت که به‌تازگی خواهرش «مارگریت» به‌او بخشیده و سفارش کرده بود برای دور ساختن مخاطرات جنگ آنرا همیشه با خود همراه داشته باشد. در عین حال از تنهایی و بی‌کسی خواهرش سخن رانده و از دوست خود می‌طلبید که در این دوران غیبت او را تنها نگذارد. «سیه‌بل» که خود نیز از دیرباز دل به‌مهر دختر زیبا سپرده بود، به‌دوست خویش اطمینان می‌داد که همواره از او مراقبت دقیق بعمل خواهد آورد.

به‌پیشنهادوالنتین هردو داخل‌میکده‌ای‌شدندتاجامی برای‌خداحافظی بنوشند.

در همین اثنا فاوست، زیبا و جوان‌وشاداب درمیان جوانان برازنده دهکده نمودار شد و در میان جمعیت چشمش به‌شیطان افتاد که در میان آن جمع به صورت انسانی درآمده بود. بار دیگر به‌دامانش‌آویخت که «محبوب من کجاست و تاکی باید انتظارکشید؟» چندی بود که احساس علاقهٔ فراوانی نسبت به مارگریت می‌کرد و از شیطان می‌طلبید تا او را به‌وصال معشوق برساند؛ اما مفیستو هربار به‌نوعی مسامحه کرده و می‌گفت که دست‌یافتن به‌این دختر زیبا کار آسانی نیست؛ زیرا او مخلوقی است با تقوی و پاکدامن — و فرشتگان آسمانی از وی نگهبانی می‌کنند، ولی فاوست این خودداری او را خلاف پیمان می‌شمرد و اجرای آرزوی خود را مصراً از او می‌خواست.

سرانجام روزی به‌هنگام طلوع آفتاب، شیطان او را به‌جایگاه مارگریت هدایت کرد. آنجا، درکلبهٔ زیبایی که درمیان بوستانی‌پهناور قرار داشت، مارگریت

به‌کنار چرخ ریسندگی نشسته و آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

برای چند لحظه فاوست از فاصلهٔ دور به‌ماهروی پاکدل نگریست وجرأت نزدیک شدن نکرد، در همین هنگام «سیه‌بل» نیز ازسوی دیگر بوستان در حالیکه دسته‌گلی‌زیبا ازگلهای معطر به‌دست داشت به‌کلبهٔ معشوق نزدیک‌گشت وآهسته آنها را در پنجرهٔ اتاق معشوق قرار داد.

مفیستوکه این‌صحنه را می‌نگریست،برای موفقیت فاوست تمهیدی‌اندیشید: دست خود را به‌سوی افق برافراشت و سخنی برلب‌آورد. یک لحظه بعد جعبه‌ای کوچک و زرین، انباشته از جواهرات نادر وگرانبها در دستش قرارگرفت. آن را به‌فاوست داده وگفت:

«به‌دلدار خود هدیه کن تا قلب وحشی و ناسازگارش را به‌خود رام‌سازی!» فاوست آن راگرفت و درکنار دسته‌گل رقیب نهاد.

چند دقیقه بعد، مارگریت از پشت چرخ خویش برخاست و نظری به‌سوی بوستان افکند. در همین لحظه چشمش به‌دسته‌گل زیبایی افتادکه در پشت پنجره قرار داشت. باوجد ومسرت به‌سویش رفت؛ اما درکنار آن، جعبه زرین وکوچکی یافت‌که هرگز نظیرش را ندیده بود. باانگشتان مرتعش آنرا برداشت و درش را گشود: درخشندگی جواهرات چشمش را خیره کـرد. فریادی از مسرت برکشید و گوشواره‌ای را از درون آن برداشت و برگوشهای خود نهاد.

سپس نگاهی از روی وجد و مسرت به‌درون آئینه انداخت:

«چه زیبا شده‌ام! درست مانند یک شاهزاده خانم! ایکاش آن کسی کـه این جواهرات را به‌من هدیه کرده، اینجا حاضر بود و می‌دید که محبوب او تا چه حد زیبا و آسمانی شده!» دستبندی را برداشت و بردست خود نهاد.

در این اثناء «مارتا» همسایه و ندیمهٔ مارگریت، در راگشود و داخل‌گشت. وقتی به‌آن‌گنجینهٔ نفیس نظر انداخت به‌حیرت و شادی فرو رفت. پرسید:

«این مجموعهٔ زیبا راکدام عاشق صاحب سلیقه‌ای به‌تو هدیه کرده؟ این مرد توانگر و دوست داشتنی کیست؟»

در همین لحظه مفیستو و فاوست داخل شدند.

شیطان نگاهی به‌چهرهٔ مارتا افکند ودرحالیکه بازویش را می‌گرفت گفت:

«ای زن! هیچ می‌دانی که شوهر محبوب تو چند ساعت پیش بدرود زندگی گفت ؟» زن بیچاره فریادی از وحشت و حیرت کشید. شیطان او را از اتاق بیرون برد و با وی معاشقه آغاز کرد؛ اما فاوست مفتون و بیقرار، با چشمانی که لهیب عشق و آرزو از آن زبانه می‌کشید به‌مارگریت می‌نگریست و دم نمی‌زد. متدرجاً مارگریت نیز نگاه‌های او را با عشق و دلباختگی پاسخ داد. هنوز ساعتی از آشنایی آنان نگذشته بود که دو دلباخته درکنار یکدیگر قرارگرفته و به‌جهان احلام و آرزو پای نهاده بودند.

*

روزها و هفته‌ها با سیر یکنواخت و ابدی خود سپری می‌گشت و فاوست غرق در عیش و مستی، در پناه قدرت و نفوذ شیطان، توسن سرکش‌آرزو را در عرصهٔ هوی و هوس می‌تازاند.

آن‌روز بامداد مارگریت بیش از حد معمول افسرده و اندوهگین درکنار چرخ ریسندگی نشسته بود. حجابی از درد و رنج چهره‌اش را پوشانده و آتشی‌از حرمان و ندامت وجودش را می‌گداخت. هفته‌ها می‌گذشت که فاوست دیگر در آن محیط دیده نمی‌شد. معشوق‌خود را رها کرده و از آن دیار به‌سوی‌مقصد نامعلومی گریخته بود. از این روهمهٔ مردم آن دهکده، دردل به حال آن دختر سیه‌روز که‌تا چندی پیش‌گل سرسبد بوستان جوانی و زیبایی دهکده بود تأسف می‌خوردند.

درهمانحال که مارگریت سرشک سوزان ازدیده می‌افشاند، سیه‌بل به کنارش بازآمد. دستش راگرفت و به‌تسلیت او پرداخت. به‌اوگفت:

«مهربانم، از آنچه برتوگذشته افسرده مباش! من همواره دوست وغمخوار تو بوده‌ام و آنچه بخواهی برای سعادت تو خواهم کرد.»

مارگریت با تبسمی محزون دست او را فشرد و از جای برخاست وگفت:

«اکنون باید به‌کلیسا بروم تا برای شوهرگمراه خود و طفلی که بزودی به‌جهان خواهم آورد طلب آمرزش کنم!»

درکلیسا آهنگ ملایم موسیقی همراه با نوای خوانندگان فضای تالار را پرکرده بود. مارگریت قبل از آنکه پای به‌داخل فضای‌کلیسا نهد، ناگهان خود را برابر مجسمهٔ مریم عذرا انداخت و بنای زاری راگذاشت: «ای حامی سر-

گشتگان و ای نجات‌بخش درماندگان؛ به‌حال بندهٔ بینوایی که فریب مرد سیاهدلی را خورده، رحمت آر و او را از این دریای مظلم‌گناه و بدبختی رهایی بخش!»

در اینجا احساس کرد که مردی در کنارش ایستاده و او را می‌نگرد. با دیدگان اشک‌آلود سربرداشت و به‌چهرهٔ وی نگریست. او مفیستو بود که باتبسمی مزورانه ویرا مخاطب قرارداده گفت:

«بیهوده‌خود را آزار می‌دهی! تو محکوم به‌رنج و عذاب جاودانی هستی! نگهبانان دوزخ انتظار ترا می‌کشند تا روان وگوشت و خون ترا ببلعند!» ناله‌ای دردناک از سینه مارگریت برخاست و در یک لحظه روز داوری و عذاب سرمدی در نظرش جلوه‌گر شد. از درد به‌خود پیچید و فریاد زد:

«ای خدای مهربان! مرا از این ورطهٔ ننگ و رسوایی نجات بده!»

آنگاه ازخود بی‌خود به‌روی زمین در غلتید.

از داخل دهکده، فریاد و جوش‌وخروش عظیمی برخاسته بود. روستاییان جملگی به‌جانب میدان مرکزی هجوم می‌بردند تاسربازانی را که از میدان جنگ باز می‌گشتند تماشا کنند. در مقدم صفوف سربازان والنتین با پیروزی و افتخار به موطن خود باز می‌گشت. همینکه وارد میدان‌گردید و از دور چشمش به‌سیه‌بل دوست دیرینش افتاد، با فریادی مسرت‌بار به‌سویش آمد. نخستین پرسش او دربارهٔ مارگریت بود؛ اما سیه‌بل این پرسش او را با اندوه و تردید پاسخ داد. جوان دیگر تأمل را جائز نشمرد و به‌سوی خانه شتافت.

هنگامی که پای به‌آستانهٔ باغ نهاد، فاوست و مفیستو درسایهٔ درختان کهن قدم می‌زدند. شیطان گیتاری به‌دست داشت و آهنگ آنرا با آواز پرشور خود بهم می‌آمیخت. قبل‌از آنکه والنتین داخل خانهٔ خواهر خود گردد، «سیه‌بل»با شتاب سر راه براوگرفت وگفت:

«تو باید او را ببخشی، زیرا در این مصیبت او راگناهی نبوده و نیست! هر چه هست از جانب اوست!» و در اینجا با انگشتان خود اشاره به‌شیطان کرد که دست‌افشان و پای‌کوبان با فاوست گردش می‌کرد.

والنتین از یک نگاه به‌خواهر خود ماجری را دریافت. شتابان به‌سوی باغ دوید و برابر آن دو آمد. هنگامی مقابل شیطان رسید که او در اشعار خود نام



«مارگریت» در برابرمجسمهٔ مریم عذرا، از افسانهٔ معروف «فاوست»

مارگریت را برزبان جاری می‌ساخت. با یک ضربت شمشیرگیتار را در دست او به‌دو نیم کرد و به‌سوی وی حمله برد؛ اما مفیستو به‌او مهلت نداد: در دم شمشیر خود را کشید و قبل از آنکه جوان آشفته‌حال فرصت حمله‌یا دفاع داشته باشد، آنرا در قلب وی فروبرد. والنتین ناله‌ای کرد و به‌روی زمین افتاد.

یک لحظه نگذشت که مارتا و عده‌ای از اهالی دهکده در آن نقطه جمع آمدند و از مشاهده جسد غرقه به‌خون جوان، بنای شیون و زاری را گذاشتند.

در اثر زاری آنها، مارگریت که خود افسرده و پریشانحال در خوابگاه خویش افتاده بود بیرون دوید و در یک طرفةالعین خود را بربالین برادر رساند. همینکه سر ویرا در دامان‌گرفت و چهرهٔ خونین او را غرق بوسه ساخت، والنتین دیده‌گشود. چند لحظه خواهر را نگریست، سپس با آهنگی مرتعش‌گفت:

«این تو بودی که چنین ننگ و رسوایی ببار آوردی و کانون سعادت ما را از هم متلاشی کردی!»

آنگاه دیدگان خویش را برای ابد فروبست. یکبار دیگر زاری و بیقراری مارگریت، آرامش مرگبارآن محوطه را درهم شکست. روستاییان عده‌ای سرافکنده وگروهی با خشم و نفرت مفیستو و مصاحب او فاوست را می‌نگریستند.

*

آن شب فاوست به‌راهنمایی‌مفیستو، بخاطر میلاد «سن‌والپورگی» و آزادی مردگان، به‌سوی تپه‌های دور افتادهٔ «هارز» شتافت تا در آنجا مناظر جالب‌توجهی که از دیرباز آرزوی دیدن آنها را داشت ببیند. گروه کثیری از زنان در جامه‌های بلند سپید، درحالی که مشعلی به‌دست داشتند ترانهٔ «آزادی مردگان» را می‌خواندند.

شیطان به‌فاوست خبر داد که امشب تمام مهرویان نامی تاریخ را در این مغاك پهناور به‌چشم خویش خواهد دید. یک لحظه بعد به‌فرمان او، کلئوپاتر ملکهٔ خوبروی باستانی مصر، بلقیس ملکهٔ پری پیکر سبا، سمیرامیس ملکهٔ صاحب جمال بابل، هلن ملکهٔ هوسباز اسپارت و صدها زن مشهور و نامی تاریخ همه سر از گور برداشته و با دلربایی و فریبندگی خاصی به‌رقص و نغمه‌سرایی پرداختند.

فاوست پیاپی جام شراب سحرآمیز را سرمی کشید و با خنده‌های مستانه به آن صحنهٔ پرشور و غوغا می‌نگریست. گاهی بر این یک سخن از عشق می‌گفت و زمانی ازآن یک بوسه‌ای عاشقانه می‌گرفت. ناگهان دراین لحظات حساس و زودگذر، منظرهٔ

مارگریت با وضع پریشان و اسفبار، در حالیکه شراره‌های آتش او را احاطه کرده و تیغه‌های سرخ‌فام دژخمیان دوزخ او را می‌آزرد در نظرش مجسم شد.

دامان شیطان را بگرفت و از او خواست در همان‌لحظه وی را بار دیگر نزد محبوب سیه‌روز ببرد.

مفیستو فاوست را برای دیدارمارگریت به‌سوی خانه نبرد بلکه بزندان شهر هدایت کرد.

آنجا، درگوشهٔ بستری از کاه، مارگریت زار و ناتوان افتاده و در حال اغماء بسر می‌برد. فاوست با شگفتی علت حضورمعشوق را در چنان سیاهچال دهشتناکی پرسید. شیطان‌گفت:

«مارگریت مرتکب جنایت شده، او کودک خود را کشت تا از عشق ننگین خویش مولودی نداشته باشد. حالا دادگاه‌او را محکوم به مرگ ساخته است و فردا صبح به‌هنگام سپیده‌دم مراسم اعدام او انجام خواهدگرفت!»

سرشک اسف و ندامت درچشمان فاوست جمع شد. اکنون می‌توانست به گناهی که دربارهٔ آن دختر تیره‌بخت مرتکب شده بود پی‌ببرد.

مفیستو به‌وی‌گفت: «او را قانع کن تا قبل از طلوع فجر از زندان بگریزد!»

اما فاوست بیش ازمعمول افسرده و پریشان بود. باصدای بلند ازگذشته یاد می‌کرد و از آنچه نسبت به‌او کرده بود اظهار ندامت می‌نمود.

یکبار مارگریت دیدگان خود را از هم‌گشود و آهسته‌گفت:

«مانند اینست که صدای دلدار خود را می‌شنوم!» و پس از آنکه نگاهی برچهرهٔ دلفریب فاوست افکند اضافه کرد:

«اکنون از مرگ و شکنجه هراسی ندارم، زیرا برای آخرین بار همسر پیمان‌گسل خود را بربالین خویش می‌بینم!»

فاوست درکنار او زانو زد و ازوی خواست تا با او از زندان بگریزد؛ اما پس‌از چند لحظه صحبت، فریادی از وحشت و پریشانی برکشید، زیرا دریافت که محبوبه‌اش صدای وی را نمی‌شنود. چهرهٔ خود را برگرداند تا سبب آنرا از مفیستو بپرسد؛ اما موی از وحشت به‌تنش راست شد، زیرا مفیستو به‌صورت هیولای وحشتناکی درمیان سایه و روشن زندان جلوه می‌کرد.

شیطان انگشت خود را متوجه فاوست کرده و با صدای هراس‌انگیزی فریاد زد:

«از او کناره کن، وگرنه زندگیت به‌پایان رسیده است!»

اما مارگریت بازوی او را سخت‌گرفته بود و با زاری می‌گفت: «پس او شیطان واقعی بوده و عامل اصلی این سیاه‌روزی‌ها هم او بوده است! او را از من دور کن! دور کن!»

اشکباریها و تمناهای فاوست برای مارگریت بیهوده بود، زیرا زن پریشان‌حال آخرین لحظات زندگانی خویش را می‌گذراند و دیگر قادر نبود به‌پا خیزد. بار دیگر صدای خوفناک مفیستو برخاست: «هنگام اجرای مواد پیمان رسیده است اکنون خود را آمادهٔ مرگ کن!..»

اما فاوست از شدت پریشانی که بخاطر مرگ محبوب به‌وی دست داده بود دیگر متوجه‌گفتار او نبود. مارگریت که واپسین لحظات حیات را طی می‌کرد، نگاهی بردست و چهرهٔ فاوست افکنده‌وبا صدای مقطع گفت: «تو مرا به‌وحشت می‌افکنی! دست و چهرهٔ تو سراسر آلوده به‌خون است!»این بگفت و برای همیشه دیده به‌روی حیات فرو بست.

فاوست ناله‌ای از درد برکشید و به‌پای خاست؛ اما در همین لحظه رعد و برق و طوفان آغاز شد و متعاقب‌آن فاوست در پنجهٔ پولادین شیطان بطرف دوزخ سرازیرگشت. در همین حال فریاد فرشتگان از داخل سردابهٔ زندان به گوش می‌رسید که می‌گفتند «گناهان دختر سیه‌روز بخشوده شده است!..»

فیدلیو
Fidelio

اقتباس از داستان ژان نیکلا بوییلی

اثر :

بتهوون

(۱۷۷۰ - ۱۸۲۷)

By: LUDWIG VAN BEETHOVEN

(1770 - 1827)

اشعار از:

یوزف - زون‌لیتنر

Libretto By:

JOSEF SONNLEITHNER

«فیدلیو»[1] سرگذشت هیجان‌انگیزی است از وفاداری همسری پاکدل‌وجانباز که در راه‌رهایی شوی خود از زندان امیروقت، رنجهای فراوان تحمل‌کرد و سرانجام در پناه درایت واز خودگذشتگی، به‌آرزوی خود نایل‌گشت. این اثردلنشین‌که با آهنگ ساحرانهٔ «بتهوون» خداوندبی‌همتای موسیقی‌سرزمین هنرپرور آلمان بهم‌آمیخته و بیننده را به‌جهان احلام و آرزوها می‌کشاند، مولود طبع خلاقه درام‌نویسی است فرانسوی‌که نام‌او «ژان‌نیکلابوییلی»[2] است و بین سالهای ۱۷۶۳ و ۱۸۴۲ می‌زیسته. بتهوون سالیان دراز درنظر داشت‌که علاوه برسمفونیها وسویتهای خود، ذوق سرشار خویش‌رادرزمینه اپرا نیز بیازماید و برای این منظور آخرالامر درام فیدلیو را برگزید. این اثر تنها اپرایی است‌که آهنگساز عالیقدر آلمانی از خویش به‌یادگار گذارده است. اشعار فیدلیو به‌وسیلهٔ «یوزف زون‌لیتنر» شاعر آلمانی برشته تحریر آمده وخود اپرا درروز ۲۰ نوامبر سال ۱۸۰۶ برصحنه یکی ازتماشاخانه‌های وین نشان داده شده است»

«اپرای فیدلیو، نخستین باری‌که به‌روی صحنه‌آمد، بـاعدم موفقیت روبرو شد؛ اما هنرمند بزرگ ناامید نگشت، با یاری دوست خـود «فـن برونینگ» مختصرتغییری درآن داد. یك پرده ازآن‌کاست و به‌دوپرده‌تقلیل داد. این‌بار با پیروزی بزرگی روبروگشت؛ ولی بازهم قانع‌نشد. تغییرات دیگری به‌آن داد و سرانجام به‌صورت‌کنونی در سال ۱۸۱۴ به‌روی صحنه آورد.»

1. Fidelio 2. Jean Nicholas Bouilly

شرکت‌کنندگان:

ژاکینو، معاون روکو	**تنور**
مارسلینا، دختر روکو	**سوپرانو**
روکو، زندانبان	**باس**
لئونور، همسر فلورستن (در جامهٔ فیدلیو)	**سوپرانو**
دن‌پیزارو، امیرشهر سویل	**باس**
فلورستن، یك نجیب‌زادهٔ اسپانیایی	**تنور**
دن‌فرناندو، نخست‌وزیر اسپانیا	**باس**

و همچنین عده‌ای از مردم شهر، زندانیان و سربازان

CHARACTERS

Jaquino, assistant to Rocco	**Tenor**
Marcellina, daughter of Rocco	**Soprano**
Rocco, the jailer	**Bass**
Leonore (disguised as Fidelio), wife of Florestan	**Soprano**
Pizarro, governor of the prison fortress of Seville	**Bass**
Florestan, a Spanish nobleman	**Tenor**
Don Fernando, Prime Minister of Spain	**Bass**

Townspeople, prisoners, soldiers.

«...فلورستن با اینکه جوان و توانگر و صاحب‌مقام بود و در شهر «سویـل» از بلاد اسپانیا نام و نشانی داشت معهذا به‌فرمان «دن‌پیزارو» امیر شهر محکوم به‌زندان ابد شده و روزهای تلخ و محنت‌باری را می‌گذراند، زیرا «دن» از نفوذ سیاسی او بیمناک بود و می‌ترسید دیر یا زود در دست رقیب خطرناک از پای در افتد.»

«فلورستن در گوشهٔ سیاهچالی مخوف و در غل‌وزنجیر، به انتظار آخرین روزهای زندگی دقیقه شماری می‌کـرد. اسارت، شکنجه، گـرسنگی و ناامیدی او را به‌ورطهٔ فنا و نابودی می‌کشاند. هیچ راه‌گریزی نبود و هیچ پرتو امیدی در جهان ظلمت‌زده یأس نمی‌تابید. تنها یک تن در آن دیار بود که در راه آزادی و نجات او تلاش می‌کرد و او «لئونور» همسر جوان و زیبایش بود. چون توسل بهر وسیله و تشبث بهر تمهید برای رهایی او سودی نبخشید، ناچار تصمیم گرفت خود را به‌صورت سربازی در آورد و در شمار خدمتگزاران «روکو» که زندانبان بود، در آید. برای این مقصود چندی در خانهٔ «روکو» خدمت کرد و اعتماد او را به‌خود جلب نمود ولی در قبال امر «مارسلینا» دختر زندانبان به‌او دل باخت و عشق آن جوان خوبروی را به‌جان خرید...»

*

محوطهٔ نیم روشن زندان در آن شامگاه مانند همیشه در سکوت ملال‌انگیزی فرو رفته بود. گویی برسراسر دیوارهای مرتفع و درهای عظیم آهنین آن حجاب مرگ کشیده بودند. «روکو» تازه از سرکشی دخمه‌های زندان و تماشای محبوسین

سیه‌روز باز می‌گشت که لئونور خسته و ناتوان، از راه طولانی خویش باز آمد. ساعتها بود که راه دراز زندان را می‌پیمود تا زنجیرهای محکومین را از دکان آهنگری بازستاند و به‌محل زندان آورد. لحظه‌ای پیش «ژاکینو» را مجدداً برابر خانهٔ ارباب دیده بود که باچشمان شرربار ونگاههای پرازکینه او را می‌نگریست. دلباختهٔ«مارسلینا»مدتها بود که به وی حسادت می‌ورزید وقصد آزار او را داشت، زیرا وی را حریف خطرناکی می‌شمرد و چنین می‌اندیشید که دیر یا زود معشوق زیبایش را از دستش خواهد ربود.

وقتی لئونور، خسته و پریشانحال، به‌داخل اتاق زندانبان پای‌گذارد، روکو بار دیگر از وظیفه‌شناسی و حسن خدمت او تبسم رضایت برلب آورد و با لحن عطوفت آمیزی او را ستود. به‌وی‌گفت:

«من در میان خدمتگزاران خود، کمتر کسی را به‌صمیمیت و بردباری تو دیده‌ام و یقین دارم که توآیندهٔ بس درخشانی خواهی داشت.» و در اینجا برای نخستین بار پرده از روی اسرار دل برداشت و اضافه کرد که «من همواره شاهد تقوی و پاکدامنی تو بوده‌ام مخصوصاً جوانمردی و حسن رفتار ترا نسبت به‌مارسلینا ستوده‌ام. دراین اواخر باین فکر افتادم که تو ازهر حیث شایستهٔ همسری او هستی. زیرا دیده‌ام که او ترا از صمیم قلب دوست می‌دارد» و آنگاه دستی از تحسین و نوازش برپشت او زده‌گفت:

«به‌زودی ترا به‌معاونت خودبرخواهم‌گمارد تا در امور زندان بامن یاری کنی. من اکنون پای به‌دورهٔ کهولت و ناتوانی‌گذارده‌ام و نیازمند به‌کسی هستم که مرا در وظایف خطیر خود مددکار باشد. به‌جای آنکه هر شام، با خستگی و رنجوری، یک‌یک زندانها را سرکشی کنم و از نزدیک از حال آنان وقوف یابم، تو این وظایف را شخصاً انجام خواهی داد، اماباید به‌این نکته نیز اشاره کنم که دراین زندان و در میان محبوسین، یک تن زندانی‌هست که دیدار او برای همه کس حتی تو ممنوع است و او محکومی است که آخرین روزهای حیات خود را می‌پیماید. باید بدانی که به‌حکم «دن‌پیزارو» او می‌بایستی دیر یا زود در زندان بمیرد و اگر در این کار قصور یا تعللی به‌عمل آید، آتش خشم او هستی ما را خواهد سوزاند.» همانگونه که زندانبان به‌آرامی این سخنان را برلب می‌آورد، چهرهٔ لئونور بی‌رنگ‌تر و زانویش مرتعش‌تر می‌گردید تا آنجا که خود را



تابلو «فیدلیو» کار Eliot Gregory نقاش امریکایی

به‌دیوار سنگی زندان تکیه داد تا از سقوط خویش جلوگیری کند.

آن شام پرمحنت را لئونور در آغوش آلام و کشمکشهای روحی و درمجاورت سیاهچالی که همسر محبوب او در غل و زنجیر رنج می کشید به‌صبح آورد. بهنگام بامداد، وقتی مأمورین زندان دیده از خواب‌گشودند، صدای پای سربازان که در صف مقدم آنها «دن‌پیزارو» قرار داشت آنها را به‌خود آورد که جملگی به‌سوی زندان می‌آمدند. امیر ظاهراً در آن ساعات صبح برای سرکشی به‌وضع زندان و صدور فرامین جدید می‌آمد. وقتی برابر «روکو» رسید، او را به‌گوشهٔ خلوتی احضار کرده گفت:

«دیشب نامه‌ای از جانب «دن‌فرناندو» نخست‌وزیر اسپانیا رسیده که به موجب پاره‌ای گزارشهای واصله، در شهر سویل بی‌عدالتی‌هایی نسبت به‌اهالی می‌شود و برای تحقیق در این امر وی دفعةً تصمیم‌گرفته به‌طرف سویل حرکت کند. حال مقدم برهمه کار لازم است که به‌زندگی «فلورستن» خاتمه داده شود تا موردی برای تحقیق و شکایت باقی نماند!»

از این سخن، روکو اندکی مضطرب شد و ابرو در هم کشید؛ ولی حاکم جفاکار که شیوهٔ کسب رضایت مأمورین خود را به‌خوبی می‌دانست، کیسه‌ای مملو از زر در دست اوگذاشت و اضافه کرد:

«فرصت را باید نیکو داشت، چه نخست‌وزیر ممکنست در هرلحظه وارد شهر شود و بازرسی را آغاز کند.»

چون بار دیگر زندانبان را در کار خود حیران دید، زبان به‌تهدید و دشنام گشود که اگر از فرمان من عدول کنی و امر مرا بکارنبندی، نه‌تنها محکوم را به‌تیغ قهر و انتقام خود خواهم کشت، بلکه ترا نیز به‌دنبال او بدیار عدم خواهم فرستاد!

از این سخن عتاب‌آلود «روکو» سخت برخویشتن بلرزید و بترسید، زیرا این مرد ستمکار را خوب می‌شناخت و به‌شقاوت و سیاهدلی او نیک واقف بود. در عین حال در میان دو راههٔ تبهکاری و رهایی خویش وامانده بود و نمی‌دانست از این دو طریق کدام یک را برگزیند. صدای آمرانهٔ حاکم بار دیگر بلند شد:

«درگوشهٔ زندان، چاه عمیقی است که سالیان دراز متروک مانده وکسی را

از وجود آن وقوفی نیست. پس از کشتن اوجسدش را در آن سرنگون می‌کنی تا اثری از این جنایت باقی نماند. من ساعتی دیگر نزد تو باز خواهم گشت.»

«دن‌پیزارو» این بگفت و از در بیرون رفت و متعاقب او شبحی که در پشت در پنهان بود، ناپدیدگردید. وی «لئونور» بود که درنهان به‌این‌گفتگوها گوش می‌داد و از طرح اهریمنی وی اطلاع کامل یافته بود.

روکو در همانحال که می‌اندیشید به‌نوعی خویشتن را از مخاطرهٔ این جنایت مصون دارد به‌جانب سرسرای زندان حرکت‌کرد ولی در همین لحظه چشمش به‌خدمتگزار فدایی خود «فیدلیو» افتادکه مانند معمول محجوبانه ایستاده و منتظر انجام اوامر او بود. در دم فکری به‌خاطرش خطورکرد و پس از آنکه تبسمی برلب آورد، وی را به‌گوشه‌ای خوانده با لحن عطوفت‌باری‌گفت:

«فیدلیو! تو می‌دانی که من ترادر تمام امور از همه کس امین‌تر و فداکارتر می‌دانم. بهمین سبب از امروز ترا رسماً به‌معاونت خود برمی‌گزینم. حال ما را مأموریتی بسیار خطیر است که می‌بایستی در این کار مرا یاری کنی.»

لئونور با فروتنی و مهربانی به‌میان سخنش دوید:

«من همیشه درکارها خود را فرمانبردار و فدایی شما می‌شمارم.»

زندانبان به‌سخن خود ادامه داد:

«در این زندان، همچنانکه می‌دانی، محبوسی است که به‌فرمان امیر محکوم به مرگ‌گردیده؛ ولی تاکنون این‌حکم دربارهٔ اواجرا نشده است. اینک وی آخرین لحظات حیات‌خود را می‌پیماید وچون‌محکومیت او قطعی ومرگ وی قریب‌الوقوع است، همان بهترکه قبل ازورود «دن‌فرناندو» نخست‌وزیر، به زندگی او خاتمه داده شود. حال حاضری که مرا در اینکارمدد کنی؟»

در دل حرمان‌زدهٔ لئونور طوفانی از دردوالم برپا شد. از تصور قتل شوهر محبوب خود سخت برخویشتن می‌لرزید و می‌پیچید؛ اما قادر نبود به‌روی خود بیاورد. سرانجام سرخود را به‌علامت تسلیم و رضا فرود آورد و از حسن‌نظر و اعتماد او سپاسگزاری کرد.

یک لحظه بعد هر دو در پیچ‌وخم سرسرای نیم‌تاریک زندان به‌راه افتادند و پس از عبور از چند سردابهٔ مرطوب به‌سیاهچالی دهشت‌انگیز رسیدند.

در اینجا زندانی در حال اغما روی بستری از کاه افتاده بود. چند رشتهٔ زنجیر آهنین دست و پای او را به‌ستون مقابل بسته و قدرت جنبش و حرکت را از وی سلب کرده بود.

لئونور در این هنگام از شدت وحشت و مشاهدهٔ محیط پر هراس آن دخمه سراپا می‌لرزید. «فلورستن» در وهلهٔ نخست ازورود آن دو تن مطلع نشد،گویی در خواب ابدی غنوده و از قید زندگی پرملال رسته بود و این امر بر اضطراب همسر پریشانحال به‌شدت افزود؛ ولی لختی نگذشت که از صدای گفتگوی آنان به‌خود آمده چشم گشود و دو تن را در اطراف خود دید: یکی با دیدگان اسفبار بر وی می‌نگریست و دیگری می کوشید تخته سنگی را از کف زندان بلند کند. جنبشی کرد وگفت:

«زندانبان! آیا آنقدر عواطف بشری در توهست که در این لحظات آخر، یک تمنای مرا انجام دهی؟»

رو کو پاسخ داد:

«بگو تقاضای تو چیست؟»

«یک‌تن را به «سویل» بفرست تا لئونورهمسر مرا به‌زندان آورد. می‌خواهم در آخرین لحظهٔ زندگی او را ببینم.»

زندانبان سرخود را باتأسف تکان داد:

«بدبختانه انجام این تمنای توامکان‌پذیرنیست. امیر بااجرای آن مخالف‌است!»

«آیا حاکم به‌آرزوی اصلی‌خود نایل نشده؟ در اینکار چه زیانی متوجه او می‌شود؟»

«مأمورمجری‌قانون‌است وقانون‌نمایندهٔ حاکم،ما رادر این کارگناهی‌نیست!»

زندانی چند لحظه سکوت کرد، سپس پرسید:

«آیاگرسنگی و تشنگی هم در این زندان جزیی از قانون است؟»

صدای لرزان فیدلیو بلند شد:

«گرسنه‌اید؟ چه می‌خواهید؟»

فلورستن گفت:

«کمی آب به‌من بدهید؟»

فیدلیو در دم بیرون جست و چند لحظه بعد با جامی از شراب بازگشت. وقتی

جام را به‌دست وی داد زندانی در ظلمت نیم روشن محبس نگاهی بروی افکند و گفت:

«از خدا می‌خواهم که پاداش نیکی ترا به‌تو بدهد. به‌من بگو نامت چیست؟»

لئونور با آهنگ مرتعش گفت:

«فیدلیو!»

سپس قطعه نانی را که در زیر جامهٔ خود پنهان کرده بود در دست او گذارد. فلورستن آنرا گرفت و بار دیگر نظری از روی قدرشناسی بر وی افکند.

در این هنگام کار «روکو» به‌پایان رسیده وسنگ را از روی چاه حرکت داده بود. اکنون لحظهٔ حساس فرار رسیده بود و به‌دستور امیر می‌بایستی به‌حیات زندانی خاتمه دهد، ولی انجام این امر با آن شتاب و در حضور فیدلیو چگونه امکان داشت؟ چند لحظه به‌حال تفکر ماند و به آن دو نگریست؛ اما قبل از آنکه سخنی برلب‌آورد در زندان‌گشوده شد و حاکم خشمگین و خروشان پای به‌درون نهاد. فریاد غضب‌آلود او خطاب به‌فلورستن بلند شد:

«اینک ساعت جزا رسیده و می‌توانم انتقام دیرین خود را از تو بازستانم!» و روی‌به روکو و فیدلیو کرد: «پاداش سرپیچی شما را هم در همین جا خواهم داد!» و دشنهٔ بران را کشید؛ ولی پیش از آنکه دست خود را به‌سوی زندانی اسیر و بی‌دفاع فرود آورد، لئونور به‌میان جست و در یک طرفةالعین لولهٔ طپانچه را به سینهٔ امیرگذارد. آنگاه با صدای گرفته‌ای گفت:

«هرگز نمی‌توانستی‌پیش خود مجسم کنی که در چنین مکانی لئونور همسر فلورستن را در جامهٔ خدمتگزاری ببینی! آری لحظهٔ جزا رسید و تو بایستی به پاداش این تبهکاری بمیری!»

رنگ از چهرهٔ «پیزارو»پرید و زانوان او بلرزه افتاد. روکو و فلورستن با وحشت و حیرت به‌این منظره می‌نگریستند، در حالی که نمی‌توانستند آنچه را که می‌بینند باور کنند. لئونور دشنه را از دست امیر گرفت سپس روی‌به روکو کرده وگفت:

«اکنون تودر این میان چه می‌خواهی بکنی؟آیا مرایاری می‌کنی یا امیر را؟»



صحنه‌ای از داستان ژان‌نیکلابوییلی به‌نام فیدلیو (نجات فلورستن بوسیلهٔ لئونورا)
تابلو کار Eugen Klimsch

روکو نزدیک آمد، دستبند را بدست امیر زد و خود مانند مأموری‌پشت در زندان ایستاد.

*

«دن‌فرناندو» آن روز پس از اطلاع از ماجرای تبهکاری امیر فرمان آزادی فلورستن را صادر کرد و حاکم خطاکار را به‌جزای تخطی از قانون به‌زندان ابد محکوم ساخت.

لئونور، همسر پاکدامن و وفادار فلورستن، دست شوی رنجدیدهٔ خود راگرفت به‌کاخ خویش برد و بیش از پیش در تأمین آسایش و سعادت او کوشید.

هلندی سرگردان

Der Fliegende Holländer

(The Flying Dutchman)

اقتباس از داستان «ویلهلم هوف» و منظومهٔ «هانریش هاینه» بهمین نام

اثر :

ریشار واگنر

(۱۸۱۳ - ۱۸۸۳)

By : RICHARC WAGNER

(1813 - 1883)

اشعار از :

آهنگساز

Libretto By :

the Composer

«واگنر خالق بزرگ موسیقی سرزمین نابغه‌پرور آلمان، درسال ۱۸۴۲ با سفینه‌ای شراعی‌ازدریای شمال می‌گذشت. می‌خواست از بندر«ریگا»درلتونی به‌پاریس برود. طوفانی سمهگین برخاست‌وکشتی اوراچون پرکاهی‌درمعرض تندباد بهرسو فروافکند. خشم‌دریاوجنون امواج اورابه‌یادسرگذشت‌عجیب و رقت‌بار «هلندی سرگردان» انداخت. با خود عهدکرد اگر باردیگر پای برخاك نهد، افسانهٔ کهن را ازنو زنده‌کند و با تنظیم‌اپرایی، شرح محنت سفر خود را به‌عالمیان عرضه دارد.»

«سفینهٔ او از آغوش امواج جان بدربرد و وی سالم به‌خانه رسید. بی‌درنگ به‌کارپرداخت وکوته زمانی بعد، اشعار اپرا را تحت‌عنوان‌هلندی سرگردان تنظیم‌کرد؛ اما از آنجاکه قرضی سنگین داشت و به‌پول نیازمند بود آنرا به‌بهای ناچیزی بفروخت. آهنگسازی‌گمنام برای‌آن نغماتی‌تنظیم کرد اما اپرا باشکست فاحشی روبرو شد. درعین‌حال خود هنرمند بی‌کار ننشست و به‌تنظیم آهنگ جهت اشعار خود پرداخت.»

«این نخستین‌بار بودکه‌واگنر اپرایی چنین سنگین از شیوه «موسیقی درام» تنظیم می‌کرد و ازآنجاکه برای مردم این سبك‌کاملا ناآشنا بود با سردی فراوان استقبال شد؛ اما دیری نگذشت‌که مثل سایر آثارش باستایش بی‌پایان مردم جهان روبروگردید.»

شرکت‌کنندگان:

دالاند، ناخدای کشتی نروژی	**باس**
سکان‌بان کشتی دالاند	**تنور**
واندردکن، یك‌نفر هلندی	**باریتون**
سانتا، دختر دالاند	**سوپرانو**
ماری، دایهٔ سانتا	**متزوسوپرانو**
اریك، یك صیاد جوان و نامزد سانتا	**تنور**

وهمچنین دریانوردان نروژی، ملوانان کشتی هلندی سرگردان و دختران دهکده.

CHARACTERS

Daland, captain of a Norwegian ship	**Bass**
The Steersman of Daland's ship	**Tenor**
Vanderdecken· the Dutchman	**Baritone**
Senta, daughter of Daland	**Soprano**
Mary, Senta's nurse	**Mezzo-soprano**
Erik, a young huntsman, betrothed to Senta	**Tenor**

Norwegian sailors, the crew of the Flying Dutchman, village girls.

در اعصار کهن، در سرزمین لاله‌پرور هلند، دریانوردی می‌زیست دلیر و حادثه‌جو؛ اما ناکام و تیره بخت. دلیل تیره بختی او معلوم نبود. می‌گفتند از مادری گناهکار که بدام عشق ملوانی خیره‌سر گرفتار گشته بوجود آمده بود. در یک صبحگاه فرحبخش با کشتی خود از کرانهٔ هلند به جانب آبهای آسیا حرکت کرد؛ اما هیچگاه به‌ساحل نرسید. گویی سایهٔ ابدی شیطان همه جا او را دنبال می‌کرد. در راه، جدال خونینی بین سرنشینان کشتی درگرفت وگروهی از دریانوردان به‌دست یکدیگر به‌قتل رسیدند؛ اجساد مردگان درگوشه‌وکنار کشتی گندید و دیری نگذشت که طاعون ظهور کرد، همهٔ سرنشینان کشتی مردند جز یک تن، و آن ناخدای بخت‌برگشته بود!

کشتی شوم، با رنج بسیار خود را به‌جنوب افریقا رسانید، ناخدای سخت جان به‌سوی دماغهٔ «امید» رفت؛ اما طوفان سهمگینی درگرفت. دریانورد دیوانه از این همه ستمکاری طبیعت به‌ستوه آمد. با خشم و جنون فریاد زد:

«ای خداوند جبار دریاها! هزار لعن و نفرین تو برمن اگر کشتی را خود به‌تنهایی به‌ساحل نبرم ولو تا روز قیامت سرگردان شوم!» رب‌النوع دریاسوگند وی راشنید و او را غضب کرد. دریانورد تیره بخت با کشتی شوم خود محکوم به‌آوارگی جاودانی شد. بیش از شش قرن از آن روزگار می‌گذرد و هنوز کشتی نفرین شده با تنها ناخدای سرگشتهٔ خود همه جا در میان دریاها سرگردان است.»

«از یک افسانهٔ قدیمی ملت هلند»

*

در روایات دیگری از آثار باستانی هلندیها باز می‌خوانیم که:

... کشتی «هلندی سرگردان» با تنها سرنشین مغضوب خود، از هرجا می‌گذشت ویرانی و بدبختی به‌دنبال می‌کشید. مثل بوم سیاه بخت بهرمکان ره می‌گشود، فنا و نیستی جای آنرا می‌گرفت.

همه جا نام «هلندی سرگردان» با بیم و وحشت بر زبان می‌آمد. هر مسافری حین سفر آرزو می‌کرد شبح «هلندی سرگردان» مانند ارواح مردگان نفرین شده، از از کشتی او دور باشد.

کاپیتان واندردکن دریانورد خوش سیمایی که روزگاری با قامت بلند و اندام ورزیدهٔ‌خود محبوب همهٔ مهرویان هلند بود،مثل «سایهٔ مرگ» مظهروحشت، ویرانی و نگون‌بختی شده بود.

این گردش سرمدی سالیانی دراز به‌طول‌انجامید تا آنجا که دریانورد سرکش از این سفر پایان‌ناپذیر به‌ستوه آمد. خدای دریاها بر ناتوانی او رحمت آورد. به او پیام فرستاد که:

«ای ناخدای سرکش! تو محکوم به‌عمر جاودانی و آوارگی ابدی هستی! اما برای‌گریز تو از این رنج سرمدی راهی هست: برو، دراین عرصهٔ پهناور خاک جستجوکن تا محبوبی برای خود بیابی که ترا تا سرحد جان دوست داشته باشد. اگرچنین زنی یافتی‌آنگاه از این بند اسارت وسرگشتگی دایمی خواهی رست و برای یافتن چنین معشوقی می‌توانی هر هفت سال یک بار، هفت روز پای به‌ساحل گذاری!...»

*

درکرانهٔ باختری سرزمین آسمانی نروژ، آنجا که آبهای لاجوردین دریای شمال چشم انداز مجلل و بدیعی را تشکیل می‌دهد، خلیج کوچکی هست که از ادوار کهن، پناهگاه طوفان زدگان و ملجأ ماهیگیران سرگشتهٔ آن نواحی بوده است. در ساحل‌جنوبی همین خلیج لنگرگاهی قراردارد که سکنهٔ آن در سلامت جسم و نشاط روح معروفند. مردم آن اکثرماهیگیر وجوانان آن اغلب در میان آبهای دوردست دریا هم آغوش امواج آرامش ناپذیر، بکار ماهیگیری و پرستش مظاهر سحرانگیز

طبیعت اشتغال دارند.

آنروز که داستان ما آغاز می‌گردد، یکی از روزهای فرحبخش بهار و دریا در نهایت آرامش و عظمت بود.

«دالاند»، دریانورد نروژی که در میان بحرپیمایان آن سامان مشهور بود با کشتی شراعی خود در نقاط دوردست دریا سیر می‌کرد. دخترش «سانتا» که در زیبایی و فریبندگی در سراسر دهکده نظیر نداشت و تازه هجدمین بهار زندگی‌را می‌پیمود ازگردش در دامنهٔ با طراوت کوهستان و جمع‌آوری گلهای وحشی فارغ شده و به‌خانه باز می‌گشت.

در راه چه دیده‌ها که از تماشای قامت فتان و چهرهٔ آرزوپرور او خیره شد و چه دل‌ها که از حسرت کامیابی او به‌طپش افتاد. وقتی به‌خانه باز آمد مثل معمول لحظه‌ای در برابر تصویر بزرگ «هلندی سرگردان» که در برابر بسترش نصب شده بود ایستاد و سپس در حالیکه نگاهی تحسین‌آمیز ولی آمیخته با بیم و هراس بدان می‌افکند، زیر لب گفت:

«مظهر شجاعت و بیباکی! راستی چقدر با عظمت و زیباست.»

و آنگاه آهی کشیده و بیک عالم رؤیا مانند و وجد بی‌پایانی فرو رفت. از کنار بستر او، نمای دریای خروشان و آرامش ناپذیر پیدا بود. در این هنگام آفتاب تازه غروب می‌کرد. سراسر سطح پهناور و سواج آب از انعکاس شفق خونین همانند دریایی از مس مذاب درآمده بود.

«دالاند» آهسته به‌ساحل نزدیک شده و درگوشه‌ای از صخرهٔ لنگرگاه توقف کرد. رفته‌رفته همه جا در ظلمت و سکوت شامگاهی فرو می‌رفت. دریانورد نروژی که از جدال چندین ساعته روز باز می‌گشت، کیسهٔ بزرگ مملو ازماهی خود را برداشته وعازم خانه شد؛ اما قبل ازآنکه آخرین نگاه خود را از سطح دریای بیکران برگیرد، ناگهان متوجهٔ شبح کشتی عظیمی شد که از فواصل دوردست به‌آرامی نزدیک می‌گردید. کمی بیشتر دقت کرد: سفینهٔ کوه پیکری بود که دگلهای آن سیاه و شراعهای افراشتهٔ آن همه به‌رنگ خون بودند. کشتی نزدیک و نزدیکتر شد و آنگاه درفاصلهٔ نزدیک دهانهٔ خلیج توقف کرد. چند لحظه بعد زورقی به‌آب افتاد و یکتن سرنشین به‌داخل آن پای‌گذارد.

دالاند اندکی مردد و متحیر چندگام به‌پیش رفت.

زورق، پس ازگذشت دقایق دیرگذری، درکنار ساحل ایستاد و ملوانی بلند قامت با سیمایی اسرارآمیز از درون آن خارج شد. یک دقیقه بعد تازه وارد با قدمهای آرام و سنگین برابر دالاند رسید.

«سلام دوست من! این‌اولین باریست که من وارد این لنگرگاه می‌شوم، ممکنست امشب مرا به‌محلی راهنمایی کنید؟»

و متعاقب آن چند سکهٔ طلا برابر مخاطب خودگرفت.

دالاند لحظه‌ای باتردید به‌وی نگریست و سپس تبسمی برلبانش ظاهر شد؛

«با کمال میل دوست من! خانهٔ من نزدیک است وشما می‌توانید مهمان ما باشید! ازکجا می‌آیید و اسم شما چیست؟»

«من کاپیتان «واندردکن» و اهل هلند هستم! در اطراف دریای شمال گردش می کردم. وصف زیباییهای سرزمین شما را زیاد شنیده بودم تصمیم‌گرفتم سری به‌ساحل بزنم!»

دالاند اندکی به‌فکر فرو رفت:

«چطور شما تنها هستید؟ ملوانان شما کجا هستند؟»

دریانورد هلندی خنده‌ای سرداد:

«ملاحان من همه درکشتی هستند و راحتند! دربارهٔ آنها نگران نباشید...»

دالاند سر را به‌رضایت تکانداد و به‌راه افتاد:

«چه مدت در اینجا توقف خواهید کرد!»

«شاید همین امشب و شاید... یک هفته!»

ساعتی بعد دو دریانورد، در آخرین فروغ محتضرانهٔ خورشید به‌طرف دهکده روان شدند.

سانتا در این هنگام درکنار بخاری دیواری نشسته و به‌شعله‌های خروشان آتش نگاه می کرد.

همه‌جا درآرامش مطلق وظلمت مدهش شب فرو رفته و هیچ صدایی جز آهنگ یک نواخت برخورد امواج به‌ساحل شنیده نمی‌شد.

چندگام دورتر «اریک» عاشق ودلباختهٔ او که از ماجراجویان آتشین‌خوی

دهکده بود به‌صندلی تکیه داده و رؤیای موحشی را که شامگاه پیش دیده بود برای او تعریف می‌کرد. به‌اوگفت:

«سانتا! دیشب خواب هولناکی دیدم. خواب دیدم که پدر تو با دریانوردی که تصویرش در اتاق تست به‌خانه آمده و تو دلباختهٔ او شده‌ای! می‌دیدم که تو به‌او عشق میورزیدی و به‌او وعدهٔ ازدواج می‌دادی، اوه سانتا! باور کن. از شدت بغض و حسد نزدیک بود دیوانه شوم. در آن لحظه می‌خواستم چشم از همه چیز بپوشم و هم ترا بکشم و هم او را!»

سانتادر حالی که لبخند امیدبخشی بر لبانش ظاهر می‌شد و قطره اشک مسرتی از دیدگانش‌فرو می‌چکید گفت:

«تو نمی‌دانی من چه حد شیفتهٔ این دریانورد افسانه‌ای هستم. این تصویری که تو در اینجا می‌بینی زاییدهٔ خیال یک نقاش با ذوقی است؛ اما او هر که هست وجودی پرستیدنی است! فرمانده و ناخدای دریاها! اوه! اریک، فکر نمی‌کنی این همه شجاعت و بی‌باکی، این قدرت عجیب فوق‌بشری کار همه کس نیست! او برای من حکم یکی از خدایان افسانه‌ای را پیدا کرده، راستی چه شد که تو این خواب را دیدی؟ یقین دارم این خواب تو بی‌دلیل نیست. شاید هم روزی این رؤیا به‌حقیقت پیوندد ومن به‌آرزوی خود برسم. تصدیق نمی‌کنی که در دنیا همه چیز امکان پذیر هست؟

اریک با خشم فراوان کلامش را قطع کرد:

«چه می‌گویی؟ مگر نمی‌بینی او چه آدم بداقبالی است؟ مگر نمی‌دانی هر کس او را به‌بیند بدبختی و بیچارگی به‌سراغش می‌آید؟ مگر نشینده‌ای که نام «هلندی سرگردان» در بین دریانوردان چقدر شوم است ومردم تا چه حد از او می‌ترسند! آیا در تمام این سرزمین هیچکس را لایق عشق خودت نیافتی که پای بند یک ملوان دیوانهٔ محکوم به‌بدبختی شدی؟»

«نه اریک، این حرف را نزن! چرا می‌گویی بدبختی؟ او کسی است که قدرت فوق‌الطبیعه را به‌اختیار خود گرفته، اصلا من همیشه اشخاص غیر عادی را

ستایش می‌کردم، مخصوصاً کسانی را که اسرار انگیزند— آنهایی که زندگیشان، کارشان، عشقشان، همه چیزشان اسرارآمیز باشد!»

در همین هنگام درگشوده شد و دالاند باتفاق میهمانش وارد اطاق سانتا شدند. سانتا خود را به‌آغوش پدر انداخت و پیشانی او را بوسه زد اما در یک لحظه چشمان او با دیدگان نافذ و سحرانگیز ملوان تازه‌وارد مصادف شد.

دو نگاه سوزنده، دو نگاه عمیق و دلنشین که از اعماق آنها شرارهٔ آمال نامتناهی زبانه می‌کشید بهم دوخته شد و به‌دنبال آن، دو قلب تشنه و آرزومند به‌هیجان وطپش درآمد.

دالاند میهمانش را به‌سانتا معرفی کرد: «کاپیتان واندردکن، ناخدای هلندی!» و سپس از دخترش نام برد. سانتا از شنیدن نام هلندی قلبش لرزید. «آیا ممکنست این ناخدا همان هلندی سرگردان باشد؟ آیا می‌شود خواب اریک به‌حقیقت پیوسته باشد؟»

چند دقیقه بعد، دریانورد هلندی به‌محفل خانوادگی آنها پیوست و مجلس آرام آنها، صورت یک بزم انس و عاشقانه به‌خودگرفت. سانتا چند جام شراب به همه داد و آنگاه شروع به خواندن یکی از ترانه‌های روحنواز نروژی کرد.

دریانورد تازه‌وارد که از آخرین سفر او به خشکی مدت هفتسال می‌گذشت و در طول این مدت جز افق کبود و امواج نیلی‌فام، چیز دیگرندیده بود، از شنیدن آوای دلنواز سانتا وچهره واندام هوس‌انگیز او به‌وجد بی‌پایان فرو رفت. یک ساعت بعد، ملوان هلندی شروع به‌خواندن کرد. از مبارزات دایمی دریا و رنج پایان‌ناپذیر سفر سخن گفت و سرانجام سوگند خورد که اگر در جهان محبوبی یافت که در عشق او پایدار باشد، او نیز مهر وی را به‌جان خواهد خرید.

*

قهرمان عشق به سرعت به‌سراغ سانتا آمد. چون مرغی ضعیف و بی‌بال وپر که به‌دام صیادی چیره دست و فسونکارگرفتار آمده باشد، اسیر ودلباختهٔ ملوان‌هلندی گردید. روز دوم با او به‌تماشای چمنزارهای با طراوت وچیدن گلهای بهاری رفت. روز سوم برای او ترانه‌های عشق‌انگیز و نغمه‌های پرسوزوگداز خواند و روز

چهارم در کنار جویباری پرگل وگیاه و بستری پوشیده از لاله های وحشی، خود را به‌آغوش او انداخت. به‌اوگفت:

«معشوق من همیشه جمال تو بود. در عالم رؤیا همه جا به‌دنبال تو می‌گشتم. در دنیای خیال وجود ترا جستجو می کردم، به‌خود می‌گفتم: آیا ممکنست روزی از دامان این افق بی‌انتها و از فواصل دور دست این دریا ها، محبوب من به‌سراغ من آید؟ همه از تو می‌ترسیدند، از شجاعت و بی‌باکی تو بیم داشتند و ترا مظهر بدبختی می‌شمردند؛ اما من همیشه وجود مرموز ترا ستایش می کردم.»

در این هنگام ملوان هلندی به‌افقهای ناپیدای دور دست می‌نگریست. گویی دوران سرگشتگی و جدال دایمی او نزدیک شده‌بود، ناگهان به‌چشمان پرستش کننده و آرزومند سانتا نگریسته و پرسید «سانتا، آیا حاضری با من ازدواج کنی؟ هرچه زودتر، همین امشب!» سانتا یک لحظه با وجد فوق‌العاده به‌او نگریست و سپس لبان سوزندهٔ خود را برلب او نهاد.

*

ستارگان فروزنده مثل خرمنی از الماس در اعماق نیلی‌فام آسمان می‌درخشیدند و انوار سیمابی خود را بر سطح لاجوردین و مواج دریا می‌انداختند، گروه کثیری از ساکنین دهکده، مشعل به‌دست در امتداد کرانهٔ خلیج و در عرشهٔ کشتی‌ها گرد آمده و سرود می‌خواندند. جشن زیبا و با شکوهی بود.

همه غرق در مسرت و شادی بودند و برای سعادت و سلامت عروس و داماد دعا می کردند. در میان همهٔ مدعوین، در میان تمام آن زنان و مردانی که آوای نشاط انگیز خود را به‌گوش فلک می‌رساندند، تنها یک نفر بود که در اندوه و خشم بی‌پایانی فرو رفته بود و آن «اریک» بود. هرزمان گرد ملوان هلندی که دست سانتای زیبا را به‌دست داشت طواف می کرد و منتظر فرصت بود.

فکر می کرد «چگونه نقشهٔ اهریمنی خود را به‌مورد اجرا در آورد» در پی انتقام بود، انتقام از کسی که تنها معشوق و معبود او را برای همیشه از وی باز-ستانده بود.

در یک لحظه در کنار ساحل ایستاده و از دور به‌شبح عظیم کشتی هلندی نگاه کرد؛ اما مثل اینکه منظرهٔ تازه‌ای به‌چشمش رسید: در عرشهٔ کشتی صدها

مشعل افروخته و از درون آن آوای ده‌ها ملوان به‌گوش می‌رسید. اندکی به‌فکر فرو رفت:

این کشتی تا ساعتی پیش سرنشینی نداشت، از درون آن صدایی برنمی‌خاست؛ اما حالا فریاد زندگان به‌آسمان بلند بود «اوه! آیا این مرد واقعاً همان هلندی سرگردان و این کشتی همان کشتی شوم است؟»

ناگهان به‌میان جمعیت پرید. دیگر از شدت خشم و جنون سر از پا نمی‌شناخت. فریاد زد: «ای مردم! بترسید! فرار کنید! این مرد همان هلندی سرگردان و این کشتی همان کشتی شوم است!

نگاه کنید! آنجا اجساد مردگان زنده شده‌اند! اینها همه طاعون دارند! بگریزید! او را بکشید! فرار کنید!»

ناگهان جمعیت بهم ریخت. ملوانان آتشین‌خوی دست به‌دشنه بردند و به‌جانب ملوان هلندی و خانوادهٔ‌عروس تاختند. سانتا هرچه کوشید با فریاد و تمنا‌های پیاپی آتش خشم و نفرت مردم را فرو نشاند ممکن نشد. مشعلها یکی پس از دیگری سرنگون‌گردید و ظلمت شامگاهی همه‌جا را فراگرفت. هیچ کس دیگری را نمی‌شناخت.

همه به‌جان هم افتادند و به‌سویی می‌گریختند، فریاد «طاعون» همه جا بلند بود.

ناخدای هلندی یک لحظه سانتا را بسینه فشرد وآنگاه قصد رفتن کرد. در این هنگام دوقطره اشک سوزان از چشمانش فروریخت. باز هم سفر پایان‌ناپذیر و سرگذشت شوم و پر مرارت آغاز می‌شد «ای خدای بی‌دادگر! چرا اینطور کردی؟ چرا نخواستی سرگشتگی یک انسان محکوم به‌بدبختی را پایان دهی؟» به سرعت به‌جانب زورق خود رفت؛ اما سانتا در پی او می‌دوید. فریاد می‌زد «بایست! بایست! مرا با خود ببر! من ترا دوست دارم! من بدون تو زنده نخواهم بود!»

اما ملوان هلندی می‌رفت. گویی او و زورق او بال درآورده و طیران می‌کرد. سانتا در عرض یک دقیقه خود را نزدیک آب رسانید؛ اما اثری از معشوق او در میان نبود. در مقابل او جزافق تاریک چیز دیگر دیده نمی‌شد. ناچار برفراز صخرهٔ عظیمی رفت. از دست و پای مجروح او خون می‌چکید. یک‌بار دیگر او را صدا

کرد و چون پاسخی نشنید دیدگان خود را فرو بست و آنگاه خود را بزیر انداخت. در یک لحظه صدای سقوط او به‌دریا شنیده شد و سپس...

دریا ناگهان به‌طغیان در آمد. غرش و ولوله از هر سو برخاست. امواج سهمگین دهان‌گشود و کشتی عظیم را به‌عمق خویش فرو برد. رعد و برق و طوفان همه بهم آمیخته و محشری عظیم بپا کرده بود. این وضع مدهش ساعتی ادامه یافت.

هنوز نخستین سپیده‌های بامدادی از افق مشرق نمودار نشده بود که دیگر اثری از کشتی هلندی در میان نبود. با مرگ سانتا، دوران سرگشتگی و محکومیت «هلندی سرگردان» به‌آخر رسید و خدای دریاها آخرین فصل این درام پرهیجان را خاتمه داد...

ژوکوند
La Gioconda

اقتباس از نمایشنامهٔ ویکتورهوگو، به‌نام آنژلو، ستمکارپادو

اثر:
آمیلکار پونچیه‌لی

(۱۸۳۴ - ۱۸۸۶)

By: AMILCARE PONCHIELLI

(1834 - 1886)

اشعار از:

توبیا گوریو

Libretto By:

TOBIA GORRIO (ARRIGO BOITO)

«ویکتورهوگو» شاعر و نویسندهٔ شهیر فرانسه درامی دارد به‌نام آنژلو، ستمکارپادوکه در زمرهٔ آثار پایدار این نابغهٔ دنیای ادب به‌شمار می‌آید. موسیقی‌دان مشهور ایتالیایی «آمیلکارپونچیه‌لی» (۱۸۸۶-۱۸۳۴) که خود روزگاری استاد «پوچینی» و از بزرگترین آهنگسازان ایتالیا درقرن نوزده محسوب می‌گردد، از روی این اثر عمیق و هیجان‌آور اپرایی ترتیب‌دادکه موضوع سخن‌کنونی‌ماست. این اپرا به‌نام جوکوندا *La Gioconda* خوانده شد و با اشعار «توبیاگوریو» شاعر ایتالیایی بهم‌آمیخت و درتاریخ ۸آوریل سال ۱۸۷۶ به‌روی صحنه «اسکالا» اپرای معظم شهرمیلان آمد.»

«منتقدین موسیقی معتقدندکه «پونچیه‌لی» با این‌اثر، خود را همرتبه «وردی» و «روسینی» ساخته‌است.»

«آنچه دراین‌اپرا حایز اهمیت است، اینست‌که پونچیه‌لی بااینکه‌سخت تحت تأثیر شیوهٔ واگنر درموسیقی بود، درآثار خویش سبك‌لیریسیزم‌وتکنیك تازه‌ای‌را درپیش‌گرفت وازاین‌روست‌که این هنرمند بزرگ رایکی‌ازبزرگترین موجدین اپرای مدرن ایتالیا می‌دانند.»

شرکت کنندگان:

بارنابا، جاسوس دادگاه روحانی کیفر (انکیزیسیون)	**باریتون**
ژوکوند، یك خوانندهٔ دوره گرد	**سوپرانو**
سیه کا، مادر نابینای ژوکوند	**کنتورالتو**
زوآن، قایقران قهرمان	**باس**
ایزه‌پو، نامه‌نویس	**تنور**
آنزوگریمالدو، یکی از نجیب‌زادگان شهر «ژن»	**تنور**
آلویزبادوئرو، رییس دادگاه روحانی انکیزیسیون	**باس**
لارا، همسرآلویز	**مترزوسوپرانو**
یک راهب	**باریتون**

و همچنین عده‌ای ازمردم شهر، کشتی‌سازان، دریانوردان، راهبان، بانوان وآقایان، بچه‌ها، دلاوران و رقاصان

CHARACTERS

Barnaba, a spy of the Inquisition	**Baritone**
La Gioconda, a street singer	**Soprano**
La Cieca, her blind mother	**Contralto**
Zuane, a gondolier	**Bass**
Isepo, a public letter writer	**Tenor**
Enzo Grimaldo, a nobleman of Genoa	**Tenor**
Alvise Badoero, a chief of the State Inquisition	**Bass**
Laura, his wife	**Mezzo-soprano**
A monk	**Baritone**

Townspeople, shipwrights, sailors, monks,
ladies and gentlemen, children, cavaliers, dancers

دست بازیگر تقدیر از آغاز جوانی همه چیز به«ژوکوند» دختر خوبروی شهر «ونیز» داده بود، جز آنکه وی را از ثروت و مکنت دنیوی محروم داشته بود. او با مادر پیر و نابینایش در اتاق محقری می‌زیست و زندگانی را با اندوه و مشقت فراوان می‌گذرانید. غرور باطنی به‌او اجازه نمی‌داد که دست نیاز به‌سوی کسی دراز کند؛ ولی گاهی در محله‌های دور افتادهٔ شهر، آواز روح‌نواز و حزن‌انگیزی سر می‌داد و احیاناً تنقد عده‌ای مردم پاکدل و با شفقت را نسبت به‌خود و مادر رنجورش می‌پذیرفت.

زندگانی او سالیان متمادی بهمین منوال در سکوت و آرامش می‌گذشت، هنوز به‌بیستمین بهار عمر خویش نرسیده بود که اکثر سکنه ونیز او را می‌شناختند و در دل به‌جمال بی‌همتای او رشک می‌بردند. عده‌ای نیز آشکار و نهان از وی طلب عشق و کامیابی می‌کردند؛ اما ژوکوند به‌تنها چیزی که توجه نداشت همان چشمان پرتمنا و دلهای پرآرزوی دلباختگان خود بود؛ حتی وقتی که «بارنابا» مأمور صاحب‌نفوذ حکومت و بازرس دادگاه روحانی «انکیزیسیون» که به شرارت و سیاه دلی شهره بود، او را تهدید کرد که اگر کام وی را برنیاورد او را به‌اتهام خودفروشی و سرپیچی از وظایف سنگین کلیسا محکوم به‌شکنجه خواهد ساخت، ژوکوند لبخندی تحقیرآمیز برلب آورد وگفت:

«آنچه می‌توانی بکن؛ ولی بدان که مردم ونیز مرا به‌پاکی و پرهیزکاری می‌شناسند و تو نخواهی توانست مرا در مقابل افکار عمومی محکوم به‌سقوط و

ارتکاب گناه کنی!»

اما روزگار بازیگریهای عجیب دارد: یک روز که ژوکوند در کوچهٔ دور افتاده‌ای نوای دل‌انگیز خود را سر داده و رقت عابرین را جلب می‌کرد مردی متین و خوش‌قیافه در جامهٔ مردم عادی سکه‌ای زرد در دست اوگذاشت و به‌راه خود رفت، این عمل فردای آنروز و روزهای بعد نیز تکرار شد و حس کنجکاوی و دقت دختر زیبا را بر انگیخت. سرانجام یک‌روز با او سخن گفت و از کرامت و بزرگواری او سپاسگزاری کرد. چندی بعد، از حالش جویا شد و نام و نشانش پرسید. مرد رهگذر خود را از مسافرینی معرفی کرد که از راههای دور دست به‌خاک زیباپرور ونیز قدم‌گذارده و عمری را در پی حوادث و ماجراهای تازه می‌گذراند.

ژوکوند با آشنای تازه‌وارد پیوند محبت بست و رفته‌رفته خود را بدو نزدیک ساخت تاآنجا که چندی‌بعد خویشتن را در بند مهر او اسیر دید؛ اما هنگامی از هویت واقعی محبوب اطلاع یافت و فهمید که او «آنزو» نام دارد و از نجبای سرشناس شهر «ژن» و از توانگران با نام و نشان آن سامان است که دیگر کار از کارگذشته بود و رهایی از دام عشق او امکان‌ناپذیر بود، بدتر از همه آنکه روزی از زبان دلدار شنید که وی بخاطر عشق آتشین و دیرین «لارا» همسر فتنه‌انگیز حاکم که روزگاری معشوقهٔ خود وی بوده و اکنون به‌همسری امیر در آمده، پای به‌خاک ونیز نهاده و امیدش ربودن او و بازگشت به‌وطن است.

پس ازکشف این راز دردناک، آسمان آرام زندگی ژوکوند به‌دست طوفانی سهمگین زیروزبر شد و آیندهٔ او در معرض تباهی قرار گرفت: دیگر نه‌آن دختر آزاده و بیخیال دیروزی بود که با زندگی حقیر و سادهٔ همیشگی بسازد و نه دیگر می‌توانست به‌امید وصل و سعادت آینده دل خوش دارد. ناچاربا سوزنهان خویش می‌ساخت و دم فرو می‌بست.

*

در آن بامداد یکشنبه، بخاطر آنکه مسابقهٔ بزرگ قایقرانی بین قهرمانان مشهور ونیزی انجام می‌گرفت، عدهٔ کثیری از اهالی شهر در مسیر کانال اصلی گرد آمده و خود را آمادهٔ تماشای آن مسابقهٔ جالب می‌کردند. معدودی مرد و زن عابرنیز

در حوالی میدان کلیسای معظم «سن‌مارك» جمع‌آمده بودند تا برای ادای فرایض دینی به کلیسا روند.

ژوکوند با جامهٔ ساده‌ای که در برداشت، دست مادر را گرفته ومنتظر گشوده شدن در بود. در میان صدها چشم هوسناك که او را می‌نگریست، دو دیدهٔ ناپاك و شرر بار نیز از پشت ستون کلیسا به‌او دوخته شده بود و منتظر بود تا فرصت مناسبی برای گفتگو با وی بیابد. آن دو چشم متعلق به «بارنابا» بازرس دادگاه بود که مدتها در آتش اشتیاق و دست یافتن به‌او می‌سوخت.

هنگامی که در کلیسا گشوده شد و ژوکوند، مادر رادرگوشهٔ سکویی نشاند تا داخل نماز خانه شود، دستی آهنین بازوی او را کشیده و به‌جبر به‌نقطهٔ خلوتی برد. قبل از آنکه دختر وحشت‌زده به‌خود آید، صدای نافذ «بارنابا» درگوشش طنین افکند که:

«این آخرین فرصتی است به‌تو می‌دهم که تصمیم نهایی خود را بگیری، مأمورین من بقدر کافی دربارهٔ روابط تو با آن مرد ناشناس که دیر یا زود خواهم فهمید کیست به‌من اطلاع داده‌اند، در صورتیکه هم اکنون مکانی را برای دیدار بعدی ما تعیین نکنی، سرنوشت خود و مادر و دلدار خود را به‌دست مرگ سپرده‌ای!»

اما ژوکوند او را از خود راند وگفت:

«اگر جلادان بی‌رحم تو مرا قطعه‌قطعه کنند و اگر سراسر عمرم را درگوشهٔ زندان و در غل و زنجیر بگذرانم، اجازه نخواهم داد لبان آلوده و ناپاك تو با بدن من تماس حاصل کند!»

این بگفت و به‌سوی صحن کلیسا گریخت، اما ساعتی بعد وقتی که از عبادتگاه بیرون آمد، میدان را آشفته و اوضاع را در هم ومغشوش دید. عدهٔ کثیری پیرامون زنی گرد آمده و فریاد می‌زدند:

«این جادوگر خداناشناس باید مجازات شود! این ساحرهٔ فتنه‌انگیز باید بمیرد!»

ژوکوند همینکه نظر کرد، مادرسیه روز خود را هدف این دشنامها و تهدیدها دید. «زوآن» قهرمان ملی‌ونیز که درمسابقهٔ قایقرانی آنروز شکست دیده

بود، برابر جمعیت ایستاده، با صدای رسا می‌گفت:

«نفس شوم این زن مرا در مقابل حریف ضعیفی از پا درآورد! او را بکشید و مردم و نیز را آسوده کنید!»

دختر حیرت زده، دیوانه‌وار به وسط جمعیت دوید و خود را برابر مادر پریشان‌حال انداخت. درآن لحظه بحرانی توانست به‌این راز دهشتناک پی‌ببرد که این نقشهٔ شوم را «بارنابا» طرح کرده است و عده‌ای را با زور و زر برانگیخته تا مادر وی را به‌دست دژخیم مرگ سپارد.

فریادها و تضرعهای ژوکوند به‌جایی نرسید. مردم منتظر بودند تا دروازهٔ کاخ امیر که در همان میدان عظیم واقع بود باز شود و حاکم شخصاً برای رسیدگی به‌این ماجرا حضور یابد. دخترک وقتی اوضاع را بدین منوال دید، فکری به‌خاطرش رسید و آن اینکه به«آنزو» محبوب خویش متوسل شود و از وی برای رهایی مادر استمداد جوید.

«آنزو» درکشتی مجلل خود که در مسیر یکی ازکانالها قرارگرفته بود مشغول مطالعه‌بود. هنگامی که ژوکوندآشفته‌حال وپریشان‌خاطر خودرا بدورساند و ماجرا را بدو بازگفت،«آنزو» بیدرنگ به‌ملوانان خود فرمان داد تا همه به‌لباس مبدل و به‌صورت‌گدایان ولگرد درآیند و به‌دنبال او حرکت کنند. خود نیز جامهٔ ناخدایی‌از تن‌بدرکرد و لباس ژنده‌ای پوشید و با شتاب به‌سوی میدان «سن‌مارک» روان شد. هنگامی بدانجا رسید که «آلویز» امیر شهر برابرکاخ آمده و سبب اغتشاش و ازدحام را از نگهبانان خود جویا می‌شد. درکنار او زنی خوبروی و آراسته ایستاده بود و با دقت وکنجکاوی به‌آن صحنه می‌نگریست.

«آنزو» از یک نگاه دقیق که به‌چهرهٔ آنزن افکند حالش دگرگون شد، بطوری که بکلی از یاد برد برای چه‌منظور به‌آنجا آمده است. «لارا» پس از ماهها مفارقت، باآن قامت وسوسه‌انگیز در برابرش ایستاده بود. عاشق بیقرار، بدون توجه به‌اطرفیان، از میان جمعیت‌گذشت و خود را به‌او نزدیک‌کرد. در همین لحظه به فرمان امیر، زن نابینا را به‌نزدیک آنان آورده بودند. ژوکوندکه وضع را چنان دید خود را برابر امیر به‌خاک انداخته وگفت:

«ای حاکم دادگر، مادر من زنی است از دو دیده نابینا، مظلوم و فقیر و از

همه جا رانده. همهٔ مردم شهر ونیز من و او را می‌شناسند. می‌دانند که ما را با کسی کاری نیست. آن کسی که به‌مادر محنت‌دیدهٔ من تهمت زده و این جنجال را به‌پا کرده می‌شناسم؛ اما دریغ که نمی‌توانم نامش را برزبان آورم. او ستمکاریست بی‌رحم و خودپرست که چشم طمع به‌زیبایی من دوخته و می‌کوشد مرا بهر قیمتی هست تصاحب کند. بر ناتوانی من ومادرم رحم‌آر و اورا آزاد کن!»

سخنان ژوکوند در دل «لارا» همسر امیر سخت مؤثر افتاد بطوری که روی به‌شوهر خود کرد وگفت:

«به‌نظر من این زن فرتوت بی‌گناه است، او را به‌من ببخش و آزاد کن!»

اما در این هنگام ناگهان نگاهش بدو دیدهٔ آرزومندی افتاد که از دیرباز او را می‌شناخت: عاشق دیرین خود را که مدتها بود از او یاد نمی‌کرد با لباس ژنده و ظاهری عجیب در صف مقدم جمعیت می‌دید. چه شده که او به‌این دیار آمده؟ چگونه به‌خود جرأت داده بود به‌شهری قدم‌گذارد که امیر وقت، یعنی شوهر او، یکی از دشمنان سرسخت وی به‌شمار می‌آمد و مأمورین خفیه همه جا ناظر او بودند؟

حالش سخت دگرگون شد و رنگ از چهره‌اش پرید و دیگر یارای آنرا در خود ندید که بیش از این در آنجا بایستد. به‌بهانهٔ تأثر و خستگی روی به‌کاخ برد؛ اما این ماجرا از چشم دوکس پنهان نماند. یکی بارنابا که از آغاز تا انجام ناظر آن صحنه بود و توانسته بود حدس بزند که رقیب تازهٔ عشق او که در شهر ونیز نمایان‌شده کیست و دیگری ژوکوند که در آتش حسرت و ناکامی می‌سوخت و نمی‌توانست دم برآورد.

*

آن شب «لارا» درکاخ با عظمت خویش سر به‌گریبان فرو برده و به‌ماجرای عشق دیرین و بازی سرنوشت می‌اندیشید که خادمه‌ای نامه‌ای در دستش‌گذاشت و بدوگفت که این کاغذ را جوانی بلند بالا که نقابی بر نیمی از چهره افکنده بود بدو داده و از او خواسته است آن را به‌دست بانوی خود برساند.

«لارا» با شتاب آنراگشود و وقتی سطورش را از نظر گذراند لبخندی برلب آورد و نامه را چندبار بر سینه فشرد. «آنزو» از او تقاضا کرده بود که هنگام غروب

آفتاب برای دیدار وی به کشتی او برود تا به‌یادگذشته ساعتی را درکنار یکدیگر بگذرانند.

خادمه وقتی این مسرت فوق‌العاده را در بانوی خود دید، بدون ادای کلمه‌ای به‌آرامی‌از اتاق خارج شد وخود را به«بارنابا» که درگوشه‌ای از سرسرای کاخ پنهان بود رسانده و ماجرا را به‌او بازگفت.

بارنابا تبسمی برلب آورد و طبق وعده‌ای که داده بود چند سکهٔ زر در دستش گذاشت.

ساعتی بعد زن ناشناسی خود را به کشتی «آنزو» نزدیک ساخت و تقاضای دیدار ناخدا راکرد. وقتی ملوان نگهبان از نام و نشانش پرسید،گفت که نامه‌ای از طرف بانوی خود آورده و می‌خواهد به‌وی تسلیم نماید، ملوان ماجرا را به ناخدا بازگفت و وی سراسیمه خود را به‌بانوی ناشناس رساند. همینکه نامه را گرفت و خواند از شدت خوشحالی سراز پای نشناخت. در دم دست در جیب برد و مشتی زر به‌وی پاداش داد.

همینکه خادمه اندکی از آن محل دور شد و در خم کوچه ناپدیدگشت، ژوکوند که ناظر آن صحنه بود و می‌توانست حدس بزند که مضمون آن نامه چه بوده، به‌قصد انتقام به‌تعقیب‌خادمه‌پرداخت؛ اما همینکه مسافتی به‌دنبال وی رفت ناگهان درآستانهٔ کلیسایی، چشمش به «بارنابا» افتاد که به‌استقبال خادمه شتافت و لحظه‌ای را با وی به‌گفتگو پرداخت، یک دقیقه بعد توانست به‌نقشهٔ ماهرانه‌ای که طرح شده بود پی‌ببرد.

بارنابا قطعاً میعادی بین «لارا» و معشوق اوگذاشته و در صدد است امیر را به‌وعده‌گاه بیاورد تا به‌خیانت همسرش پی‌ببرد و بدین ترتیب با برافروختن آتش خشم امیر «آنزو» را به‌دست جلاد سپارد.

ژوکوند دیگر درنگ را جایز نشمرد. خود را به «آنزو» رساند و بی‌آنکه بدگمانی او را برانگیزد، موضوع دامی راکه برای او فراهم آمده بود بیان کرد و به‌اوگفت:

«من با چشم‌خودم دیدم‌آنزن پس از آنکه نامه را به‌تو رساند اندکی دورتر با «بارنابا» بازرس سیاهدل دادگاه روحانی ملاقات کرد. در این صورت تردیدی

نیست که خطری جان ترا تهدید می کند.»

آنزو که نمی‌خواست بی‌جهت رؤیای شیرین خود را مغشوش کند، زبان به سرزنش و نصیحت وی گشود و گفت:

«خطای من این بود که از روز اول ماجرای عشق خود را به‌تو نگفتم و بی‌سبب ترا امیدوار کردم. تو باید این نکته را می‌فهمیدی که اختلاف میان زندگانی من و تو خیلی زیاد است. البته من زیبایی و صمیمیت ترا می‌ستایم؛ ولی نمی‌توانم از بیان این حقیقت خودداری کنم که محبوب و معشوق من «لارا» است و بخاطر عشق او به‌این دیار آمده‌ام، دراین صورت خود را بی‌جهت با مداخله کردن در امور مربوط به‌ما ناراحت نکن!»

ژوکوند سر فرو افکند ویا دیدگان اشکبار از اتاق وی بیرون آمد. چه می‌توانست بکند؟ نه‌قادر بود از او برای همیشه دست بشوید و نه می‌توانست با این رفتار عاری از شفقت و تحقیر آمیز سر کند. ناچار بار دیگرگوشهٔ دور افتاده‌ای از اسکله را انتخاب کرده و مغموم و حرمان‌زده نشست.

روز به‌پایان رسید و شب آغاز شد. ژوکوند چون محبوب خود را همچنان درکشتی دید حدس زد که آن دو دلباخته در همان کشتی وعدهٔ ملاقات دارند؛ پاسی از شب می‌گذشت که زنی نقاب‌پوش از دور نمایان شد که به آرامی به سمت کشتی می‌آمد. در همان لحظاتی که ژوکوند چشم به‌او دوخته بود، ناگهان متوجهٔ دو تن عابر شد که در جامهٔ رهبانان ازسوی مخالف بجانب کشتی‌می‌آیند. بیدرنگ خودر در پس مقداری کالا که آنجا ریخته شده بود پنهان کرد و با دقت به‌چهرهٔ آنان نگریست. با یک‌نگاه‌دوراهب‌را که‌آهسته‌با یکدیگرصحبت‌می کردند شناخت؛ یکی «آلویز» حاکم شهر و دیگری «بارنابا» بازرس او بود.

بسرعت باد و بدون یک لحظه توقف از پشت بارها به‌طرف بانوی‌نقاب‌پوش دوید و راه بر او بست، قبل از آنکه زن رهگذر ژوکوند را بشناسد، دختر شتابزده با یک جست نقاب را از چهرهٔ او پس زد و دانست که وی «لارا» همسر امیر است. کشان کشان او را از آن نقطه دور کرد و گفت:

«زود اینجا را ترک کن که دامی مهیب و خطرناک برای تو و دلداده‌ات

گسترده‌اند. امیر و بازرس در جامهٔ رهبانان منتظر دستگیری تو و محبوبت هستند!»

لارا لحظه‌ای مکث کرد، زیرا نمی‌توانست به‌آسانی آنچه را که می‌شنید باور کند. ژوکوند که پیاپی می‌گفت «جای تأمل نیست، بگریز وگرنه خود و معشوقت را به‌دست جلاد سپرده‌ای!» سرانجام سخن او مؤثر افتاد و زن از همان راهی که آمده بود بازگشت؛ اما اینکار خیلی دیر صورت‌گرفت، آلویز که شبح او را در تاریکی دیده بود توانسته بود حدس بزند که بانوی نقاب پوش جز همسر او نیست، هنگامی که به‌قصر خود بازگشت، با خشم و غضب‌فراوان به‌او گفت:

«تو خیانت کردی و باید به‌جزای عمل زشت خود برسی. فرق نمی‌کند که توکام عاشق خود را برآورده باشی یا نیاورده باشی. چون تو با پای خویش به وعده‌گاه رفتی و قصدت تسلیم خود به‌آن مرد تبهکار بود، ناچار باید چشم از زندگی بپوشی — و اما دربارهٔ آن خیانتکار هم فرمان داده‌ام همین امشب او و همراهانش را دستگیر کنند و تحویل زندان دهند تا در زیر شکنجه با درد و محنت جان سپارند و بدین ترتیب مردم ونیز عبرت گیرند که سزای خیانت به‌شوهر جز این نیست.»

*

ژوکوند در آن دیرگاه شب، باپای خسته و لرزان و دیدگان اشکبار به‌سوی خانهٔ «بارنابا» دشمن درکمین‌نشستهٔ خود روان شد. دیگر چاره‌ای جز تسلیم خویش نداشت؛ زیرا ابواب زندگانی از هر سو برویش مسدود شده بود و تنها کسی که می‌توانست او را از این رنج و محنت برهاند آنمرد مکار و غدار بود.

«آنزو» محبوب دلبندش به‌زندان افتاده و نجات او از چنگال دژخیم غیر ممکن به‌نظر می‌رسید. «لارا» معشوقهٔ وی نیز که مادرش را از مرگ حتمی و قطعی رهانیده بود در معرض مرگ و فنا قرارگرفته بود. مردم شهر کم و بیش اطلاع یافته بودند که همسر امیر به‌سزای خیانت محکوم به‌مرگ شده و دیر یا زود باید به دست جلادی جان بسپارد.

ژوکوند پیش رفت؛ اما پایش یارای حرکت نداشت. آن همه در حفظ شرافت و پاکدامنی خود کوشیده بود و با آرزوی پلید «بارنابا» مبارزه کرده بود؛ ولی سرانجام مغلوب شده بود.

وقتی داخل خانه بارنابا شد و خود را به‌اتاق وی رساند، در برابر لبان متبسم و چشمان شرربار او که آتش هوس و تمنا از آن زبانه می‌کشید، گفت:

«در این مبارزه عاقبت تو پیروز شدی، برای این که قدرت در دست تو و زنجیر به‌پای من بود. حاضرم خودم را به‌تو تسلیم کنم و کام ناپاك ترا برآورم بشرط آن که تمهیدی بیاندیشی و محبوب مرا بادلدارش از خطر مرگ رهایی دهی. در آن لحظه که آن دو را نجات بخشیدی و از دام مرگ رهاندی من نیز خویشتن را در اختیار تو می‌گذارم تا آنچه طبع پلیدت اقتضا کرد با من بکنی...»

«بارنابا» در حالیکه او را در آغوش خود می‌فشرد و چهرهٔ آغشته به‌اشکش را بوسه می‌زد گفت:

«می‌دانستم که بالاخره باپای خود به‌سراغ من خواهی آمد! این پیروزی از آن نظر برای من لذت‌بخش است که تو خود حاضر شدی به‌خانهٔ من بیایی. حال چگونه اطمینان یابم که پس از نجات‌آنها به‌عهد خود پایدار خواهی ماند؟»

ژوکوند در حالیکه می‌گریست گفت:

«قول شرافت من‌درگرو تو. همان روزی که آندو را رهانیدی همان شب در خانهٔ خود انتظار مرا داشته باش!»

این بگفت و باگامهای مرتعش از خانه خارج شد.

*

ژوکوند فردای آن روز بکمک «بارنابا» خود را به‌قصر امیر رساند و مخفیانه داخل اتاق «لارا» شد. شیشهٔ کوچک دارویی را که در دست داشت بدو داد وگفت:

«قبل‌از غروب‌آفتاب این مایع را سرمی‌کشی و در بستر خود می‌خوابی. این معجون سحرآمیز برای مدت بیست‌وچهار ساعت به‌ظاهر جان را از بدن تو خارج خواهد ساخت. بدنت مانند مرده سرد خواهد شد و امیر اطمینان خواهد یافت که‌تو به‌زندگی خود خاتمه داده‌ای. ترا به‌گورستان خواهند برد و از آنجا با وسایلی که تهیه شده‌از این شهر خارج خواهند کرد. از نوشیدن این مایع بیمی نداشته باش. اگر طبق این دستور عمل کنی از خطر انتقام خواهی رست و چه بسا که پس ازسالها به‌آرزوی دیرین خود برسی.»

ژوکوند این بگفت و از نزد لارا خارج شد و خود را به«بارنابا» رساند.

بازرس باو اطمینان داد که شب بعد «آنزو» را نیز از زندان فرار خواهد داد و محبوس دیگری را که در آخرین لحظات حیات قرارگرفته به‌جای او به‌دست جلاد خواهد سپرد.

هنوز ظلمت شب شهر ونیز را در برنگرفته بود که ازگوشه وکنار قصر، صدای زاری و شیون بلند شد. گروهی خادم وخادمه بیرون دویده و به‌مردم اطلاع دادند که همسر زیبای حاکم بانوشیدن جام زهر به‌حیات و جوانی‌خویش خاتمه داده است. شایعهٔ انتحار او مانند باد در شهر پیچید و از دهانی به‌دهان دیگر گشت. گروهی برجمال و شادابی او حسرت خوردند و عده‌ای وی رابخاطر ارتکاب گناه مستحق‌مرگ‌دانستند. هنوز شب ازنیمه نگذشته‌بود که درمیان‌صفوف مشعل به‌دست، جسد ویرا به‌قبرستان خانوادگی منتقل کردند و در سردابهٔ نماز خانه‌ای گذاشتند.

در تمام ساعات روز بعد عده‌ای کشیش به‌دور جنازهٔ او طواف کردند و مقدمات به‌خاک سپردن او را فراهم آوردند: اما به‌فرمان بارنابا قرار شد مراسم تدفین روز بعد صورت‌گیرد.

تازه آخرین اشعه زرین آفتاب در میان امواج‌متلاطم‌دریای ونیز ناپدیدمی‌شد که مأمورین خفیه بازرس، آنزو را از میان زندان رهانده و با جامهٔ عوضی‌به‌داخل سردابهٔ نمازخانه آوردند. آنزو در حالیکه از این ماجرا به‌هیچ‌وجه چیزی درک نمی‌کرد نگاه حیرت زدهٔ خود را به‌گرد سردابه به‌گردش درآورده، ناگهان در یک طرف«لارا» و در سوی‌دیگر «ژوکوند» را دید که ایستاده و به‌او می‌نگرند. آنزو دیوانه‌وار خود را به‌آغوش لارا انداخت و صورت او را غرق در بوسه ساخت. در همان حال ژوکوند با چشمان اندوهبار او را می‌نگریست.

همینکه از نوازش و بوسیدن او فارغ شد. ژوکوند نزدیک آمد وگفت:

«اکنون کشتی شما آمادهٔ حرکت‌است تا باهم ازین دیار به‌سرزمینی که آرزوی شماست حرکت کنید.»

هردو دلباخته لحظه‌ای وی را نگریستند و آنگاه با شتاب به‌سوی اسکله براه‌افتادند. ساعتی بعد کشتی درمیان ظلمت شب از دیده‌ها پنهان‌گشت.

ژوکوند ساعتی در آن مکان ایستاد و سرشک سوزان از دیده بارید. دیگر

از زندگانی بکلی مأیوس شده بود. آرزو داشت همانجا خود را به‌دست امواج دریا بسپارد؛ ولی نمی‌توانست. در برابر فداکاری بارنابا به‌وی قول داده بود که بدنش را در اختیار او واگذارد، بنابر این ایفای به‌عهد لازم بود.

چون جسدی بیجان، مغموم و محنت زده، به‌سوی خانهٔ بارنابا رفت و در را کوبید. یک لحظه بعد درگشوده شد و او به‌داخل اطاق عاشق دیرین راه یافت. «بارنابا» با چشمان هوسناک و قلب پرتمنا آمادهٔ درآغوش‌گرفتن او بود. همینکه با شتاب به‌جانبش شتافت، ناگهان دست ژوکوند بالا رفت و با دشنه‌ای بران بسوی قلب خود پایین آمد. ناله‌ای خفیف در فضا پیچید و متعاقب آن جسدآلوده به‌خون دختر به‌روی زمین در غلتید.

قبل از آنکه بازرس سنگین‌دل بآنچه که‌می‌دید اطمینان‌یابد و بداند که باین سهولت پرندهٔ زیبا از قفس اسارت‌او رسته، دختر سیه‌روز جان‌به‌جهان‌آفرین تسلیم کرده بود.

دختریهودی

La Juive

اثر:

ژاك هالەوی

(۱۷۹۹ - ۱۸۶۲)

By: JAGQUES HALÉVY

(1799 - 1862)

اشعار از:

اوژن‌اسکریب

Libretto By:

EUGÉNE SCRIBE

«در نیمهٔ اول قرن نوزدهم، دربین آهنگسازان مشهور فرانسه دوشخصیت بارز ظهورکردندکه آثار آنها جزو ذخایر جهان هنرمحسوب می‌شود: یکی «جیاکومو میربی‌یر»خالق اپرای مشهور «افریقایی» و دیگری «ژاك‌هاله‌وی» پدیدآورندهٔ «*La Juive*» است‌که به‌نام «دختریهودی» دراینجا از نظر شما می‌گذرد.»

«هاله وی (۱۸۶۲-۱۷۹۹) تا سال ۱۸۳۴ اپراهای دیگری نیزتهیه و تنظم‌کرده بود؛ ولی دراین سال‌که این اثر تقدیم هنردوستان جهان‌گردید چنان بااستقبال فراوان مواجه شدکه بعدها هم هرچند هنرمند مزبور آثار پرارزش دیگری بوجودآورد، معهذا هیچیك جای آن را نگرفت و به‌مقام آن نرسید.»

«صاحب‌نظران دربارهٔ این اپرا معتقدندکه درکمتراثرهنری، آهنگساز فرانسوی موفق شده تا این‌حد احساسات و عواطف بشری را به‌صورت یك سری آهنگ شورانگیز و لطیف درآورد. بااین‌که متجاوز ازیك قرن ازتاریخ تنظیم آن می‌گذرد، با این‌حال سالی نیست‌که تارهای قلب میلیونها شنونده از زیربم آهنگهای مؤثر آن نلرزد و دیده‌گانی از تماشای جریان سرگذشت اندوهبار قهرمان داستان آن از اشك‌لبریزنشود.»

«اشعاراین اپرا را «اوژن اسکریب» شاعرفرانسوی‌به‌رشتهٔ‌نظم‌کشیده، و خود اپرا برای اولین‌بار در شب ۲۳ فوریهٔ سال ۱۸۳۵ دراپرای پاریس به‌معرض نمایش درآمد. موضوع آن‌سربوط به‌عداوت دیرین بین‌پیروان مسیح و یهود است‌که درسالهای نخستین قرن پانزدهم، در شهرکنستانس از بلاد آلمان به‌وقوع پیوسته است.»

شرکت‌کنندگان:

الیازار، یك زرگر ثروتمند یهودی	**تنور**
راشل، دختر زرگر یهودی	**سوپرانو**
آلبرت، گروهبان فرماندهٔ کمانداران نیروی امپراتوری	**باریتون**
پرنس لئوپولد	**تنور**
روگیرو، کشیش پرتستان شهر کنستانس	**باس**
جارچی‌شهر	**باریتون**
کاردینال بروگنی	**باس**
پرنسس اودکسیا، خواهرزادهٔ امپراتور و همسر پرنس لئوپولد	**سوپرانو**

همچنین اهالی شهر، سربازان، یهودیان، بانوان و آقایان درباری، رقاصان، یك افسر، فرمانده گروهان.

CHARACTERS

Eleazar, a wealthy Jewish goldsmith	**Tenor**
Rachel, his daughter	**Soprano**
Albert, sergeant at arms of the Emperor's archers	**Baritone**
Prince Leopold	**Tenor**
Ruggiero, provost of the city of Constance	**Bass**
Town Crier	**Baritone**
Cardinal Brogni	**Bass**
Princess Eudoxia, niece of the Emperor and wife of Prince Leopold	**Soprano**

Townspeople, Soldiers, Jews, ladies and gentlemen of the court, dancers, an officer, a major-domo

اهالی متعصب و متدین «کنستانس» همه «الیازار» زرگر یهودی و ثروتمند لئیم را که در میدان بزرگ شهر دکان زرگری داشت می‌شناختند و عموماً با نفرت و خشم بر او می‌نگریستند. شهرت او نه از آن جهت بود که از مال و منال‌جهان بهرهٔ فراوان داشت، بلکه بیشتر بخاطر دختر صاحب‌جمالی بود که خداوند به‌او عنایت کرده بود.

«راشل» با اینکه اغلب در جامهٔ بسیار ساده و با چهره وگیسوان‌بی‌آرایش در برابر مردم ظاهر می‌شد، معهذا در سراسر شهر، جوان صاحبدل و عاشق‌پیشه‌ای وجود نداشت که دلش در دام محبت او اسیر نباشد،تنها مانع و مشکلی که در سر راه آنها قرار داشت و آرزوی وصل او را در دلشان خواهی نخواهی‌می کشت، همان موضوع اختلاف مذهب بود. تعصب شدید یهودیان درکناره‌گیری از پیروان مسیح وکینه و نفرت شدید مسیحیان نسبت به‌این طایفه سبب شده بود که آتش خروشانی از عداوت و خصومت بین آنان پیوسته افروخته باشد.

آن‌روز بنا به‌فرمان کاردینال «بروگنی» پیشوای بزرگ مذهبی شهر و موافقت «امپراتور سیگزموند» جشن باشکوهی به‌مناسبت پیروزی نیروی امپراتوری بر «رافضیون» و پیروان کشیشی به‌نام «جان‌هوس» که مردم را به‌فساد عقیده دعوت می‌کرد برپا بود. عدهٔ کثیری از اهالی با اطفال خود در میدان مرکزی شهر گردآمده و شادی می‌کردند،گروهی به‌کلیسا رفته و برای این پیروزی دست به‌دعا برداشته بودند و عده‌ای جامهای خودرا از شراب

خوشرنگی که از فواره‌های حوض میدان شهر فوران می‌کرد لبالب کرده و می‌نوشیدند.

قرار بود که در حوالی ظهر پرنس «لئوپولد» فرماندهٔ کل قوای امپراتوری با سربازان خوداز برابر مردم رژه برود تا اهالی بانثار گل بزیرپای او و نفراتش، مراتب امتنان و قدرشناسی خود را ابراز دارند. وقتی ساعت رژه نزدیک شد، الیازار و دخترش راشل نیز داخل جمعیت شدند و در صدد پیدا کردن محل مناسبی برآمدند تا مراسم رژه را بهتر تماشا کنند. در سراسر میدان جمعیت موج می‌زد. ناچار الیازار، بنا به‌پیشنهاد راشل، به‌روی سکوی کلیسا رفت و دخترش را نیز کنار خود قرار داد؛ اما چند دقیقه از ایستادن آنها نگذشته بود که توجه «روگیرو» کشیش کلیسا که عداوتی شدید با یهودیان داشت بسوی آن‌دو جلب شد. بانگ برداشت که: «ای مردم، ببینید دراین کشور مسیحی کار جسارت یهودیان بجایی رسیده که بر سکوی مقدس کلیسا پای می‌گذارند و سنگ مطهر آنرا آلوده می‌کنند!»

با ادای این سخن غوغایی درگرفت. مردم از هرسو بجانب آن‌دو هجوم آوردند و پدر و دختر را در محاصره گرفتند. نظم میدان مختل شد. ناچار به‌فرمان گروهبان «آلبرت» فرمانده کمانداران شهر، عده‌ای سرباز مداخله کرده و مردم را ازگرد آن‌دو که همچنان لرزان و مضطرب به‌روی سکو ایستاده بودند دور کردند؛ ولی در عین حال ناچار بودند آن‌دو را بسبب اهانت به کلیسا، برای محاکمه و شکنجه تحویل شورای عالی کشیشان دهند.

اما در همین اثنا نوای شیپور و غریو دهل از هرسو برخاست و افواج فاتح امپراتوری نزدیک گشتند. وقتی پرنس لئوپولد در پیشاپیش صفوف سواران و در جامهٔ رزم نزدیک شد چند لحظه راشل به‌چهرهٔ او خیره شده و آنگاه بی‌اختیار گفت:

«خدایا! او چقدر شبیه «ساموئیل» نقاش یهودی است. آیا ممکن است دونفر در دنیا تا این حد بهم شبیه باشند!»

همین تردید به‌الیازار دست داد؛ مثل اینکه چهره و اندام این مرد مبارز را قبلا دیده بود. پرنس همینکه به‌آن‌دو نزدیک شد و چند کماندار را در اطراف آن‌دو دید، یک لحظه مکث کرد. سپس رو به‌آلبرت کرده پرسید:

«این دو نفر چه کرده‌اند که این‌طور در محاصره هستند؟»

گروهبان با احترام جواب داد:

«عالیجناب، این دو یهودی منفور به‌آستان کلیسا اهانت کرده‌اند!»

پرنس چند ثانیه به‌چشمان فتنه‌انگیز راشل و وضع اندوهبار آن‌دونگریسته سپس گفت:

«هردو را به‌فرمان من آزاد کنید!»

گروهبان سخت به‌حیرت افتاد و همهمه‌ای میان مردم آغاز شد.

قبل از آنکه راشل و پدرش ازآن حال بهت به‌در آیند و پیش از آنکه مردم عکس‌العملی در برابر فرمان لئوپولد نشان دهند، شاهزادهٔ فاتح پیشاپیش قوای خود به‌آرامی صفوف جمعیت را از هم شکافت و از نظرها ناپدید شد. چند دقیقه بعد، پدر و دختر، تحت حمایت سربازان و در برابر چشمان شرربار مردم، به‌خانهٔ خود رفتند و جمعیت از هم متفرق گردید.

*

ضیافت عید فصح با سادگی کامل در خانهٔ الیازار برپا شده بود. در میان مدعوین ساموئل نقاش یهودی هم دیده می‌شد که پس از مدتها غیبت درآن جمع حضور بهمرسانده بود. وقتی راشل با شور و بی‌تابی تمام اورا استقبال کرد و سبب غیبتش را پرسید، ساموئل گفت:

«برای فروش چند تابلوی خود به‌شهرهای مجاور رفته بودم.»

دخترک زیبا خواست موضوع شباهت عجیب میان او و پرنس لئوپولد را با وی در میان نهد؛ اما باز هم از این فکر منصرف شد. بین یک نقاش فقیر یهودی و یک شاهزادهٔ عالیقدر مسیحی چه ارتباطی می‌توانست وجود داشته باشد

این پرسش مبهم حافظهٔ او را به‌خود مشغول داشته بود. در عین‌حال وقتی نگاههای مشتاقانه و پر تمنای ساموئل را متوجهٔ خود می‌دید همه چیز را فراموش می‌کرد و در زیر بوسه‌های گرم او همه غمهای زندگی را از یاد می‌برد.

آفتاب متدرجاً غروب می‌کرد و مدعوین از خانهٔ زرگر یهودی متفرق می‌شدند که ناگهان چند ضربهٔ در، حضار را به‌خود آورد. این دق‌الباب برای ساکنین آن خانه بی‌سابقه بود و وقوع حادثهٔ غیرمنتظره‌ای را خبر می‌داد.

بیش از همه ساموئیل نقاش مضطرب شد، بطوری که شتابان خود را در پشت سه‌پایهٔ نقاشی که در آنجا قرارگرفته بود پنهان ساخت. وقتی با احتیاط دررا گشودند، بانویی جوان و زیبا در جامهٔ بسیار فاخر قدم به‌میان اتاق‌گذاشت و نگاهی به‌اطراف افکند. در دنبال او، عده‌ای خادم و خادمه ایستاده بودند که با اشارهٔ دست او عقب رفتند. وقتی ماهروی یهودی با صدای نافذ خود پرسید: «چه فرمایشی دارید؟» زن جوان تبسمی کرده‌گفت:

«آمده‌ام تا زنجیرگرانبهایی راکه می‌گویند به«قسطنطین» قیصر روم تعلق داشته ببینم. شنیده‌ام این زنجیر پیش شما است و آن را می‌فروشید.»

با همین جمله، ساموئیل و یا در حقیقت «پرنس لئوپولد واقعی» برخود بلرزید. صدای همسرش «اودکسیا» را بی‌درنگ شناخت و حدس زدکه او از راز عشق‌آتشین شوهرش به‌دختر یهودی بویی برده است، مضطرب و وحشت‌زده، خود را بیشتر پشت سه‌پایه نقاشی پنهان کرد و آرام‌ایستاد. زن جوان وقتی اثر حیرت را در چهرهٔ‌پدر دختر دیدگفت:

«من پرنسس اودکسیا نوهٔ امپراتور هستم و خیلی میل دارم این زنجیر جواهرنشان را از شما خریداری کنم.»

باشنیدن نام‌پرنسس، پدر ودختر هردو زانو به‌زمین زدند و سر رابه‌علامت احترام فرود آوردند. شاهزاده‌خانم زیبا پس ازآنکه چند قدم جلوترآمد و هر دو را از جایشان بلند کرد، گفت:

«می‌خواهم این هدیه بی‌نظیر را برای شوهرم لئوپولد بخرم. او از یک سلسله مبارزات دلیرانه بازگشته و فردا جشن با شکوهی از طرف امپراتور به‌افتخار پیروزی او برپا می‌شود. هرچه فکرکردم هدیه‌ای از این بهترکه بتواند معرف عشق و احترام من نسبت به‌او باشد نتوانستم بیابم. حالا خواهش می‌کنم این زنجیر را اگر در دسترس شماست برای من بیاورید.»

راشل یکی‌از صندلی‌ها را به‌پرنسس تعارف کرد و او به‌روی آن نشست. الیازار هم با مسرت فراوان از این‌که مشتری توانگری برای زنجیر پر ارزش خود یافته، به‌اتاق دیگر رفت. در این دقایق چشمان شاهزاده خانم مستقیماً بیک جفت پایی دوخته شده بودکه از پایین سه‌پایه نقاشی نمودار بود. راشل‌که

این دقت و توجه پرنسس را می‌دید، با خوشحالی گفت:

«او ساموئل نامزد محبوب منست. نقاش است و اغلب در خانهٔ ما نقاشی می‌کند و بعد تابلوهای خودرا در شهرهای اطراف می‌فروشد.»

حال لئوپولد درین دقایق بی‌شباهت به‌حال زندانی محکوم به‌مرگی نبود. عرق سردی بر جبینش نشسته و چشمانش سیاهی می‌رفت. در همین لحظات حساس، ناگهان الیازار با مسرت فراوان نزدیک شد و زنجیر مرصع را برابر شاهزاده خانم گرفت وگفت:

«والاحضرتا، اگر بدانید من چه رنج فراوانی برای به‌دست آوردن این زنجیر کشیدم و چه پول‌گزافی برای خرید آن دادم؟»

زن زیبا چند بار آن را پشت‌وروکرده و پس از آنکه از زیبایی و ارزش آن اطمینان یافت پرسید:

«بهای آن چقدر است؟»

«سی‌هزار فلورین! این کمترین قیمتی است که ممکنست برای یک‌چنین هدیه بی‌نظیری تقاضا کرد.»

پرنسس از جای خود بلند شده‌گفت:

«بسیار خوب، آن‌را فردا به‌دربار بیاورید تا دستور بدهم‌پول آن‌را به‌شما تحویل دهند.»

پیرمرد یهودی تعظیمی کرد و یک دقیقه بعد پرنسس‌اودکسیا با همراهان خود از نظر ناپدید شد.

*

هلهلهٔ مردم و فریاد شادی و سرور مدعوین، کاخ با عظمت امپراتور زیگزموند را می‌لرزاند. همه می‌نوشیدند، همه می‌رقصیدند و همه می‌خواندند، زیرا یک‌بار دیگر پرنس لئوپولد شجاعت و توانایی‌خودرا درقلع و قمع دشمنان دین مسیح نشان داده بود. امپراتور پیاپی جامهای لبالب سر می‌کشید و رقاصگان ماهرورا که درمیان تالار هنرنمایی‌می‌کردند مورد تحسین قرارمی‌داد. پرنسس اودکسیا کنار شوهرش لئوپولد مست در بادهٔ افتخار و پیروزی نشسته و بدرود وتهنیت مردم که از هر طرف او را درمیان‌گرفته بودند پاسخ میداد.

درآن جمع، تنها یکنفر افسرده و متفکر نشسته بود و به‌آیندهٔ پراضطراب

خود می‌اندیشید و او شاهزادهٔ فاتح بود که این مراسم به‌افتخار او برپا شده‌بود. دائماً با نگاههای آمیخته با تردید به‌اطراف می‌نگریست و مانند این بود که انتظار واقعهٔ ناگواری را می‌کشد. پرنسس نیز هر دم آهسته از ندیمهٔ خود می‌پرسید:

«پس‌این بازرگان یهودی چه شد؟ چرا نیامد و چرا این زنجیر را نیاورد؟»

در بحبوحهٔ جشن و شادمانی و هنگامی‌که طنین صدای آوازخوانان در میان ستونهای مرتفع و دیوارهای سرد و سنگی تالار محو می‌شد، یکی‌از خادمان برابر پرنسس آمده و حضور پیر مرد یهودی ودخترش راکه پیام مخصوص برای شاهزاده خانم داشتند اطلاع داد. لئوپولد خواست از جای برخیزدولی دور شدن از آن مکان امکان نداشت. دیگر کار ازکارگذشته بود و همه چیز از پردهٔ اسرار بیرون می‌افتاد.

اندیشهٔ نجات و پیداکردن راه‌گریز دیگر محال بود. یک دقیقهٔ بعد، پدر و دختر دست در دست برابر آن‌دو آمدند و جعبهٔ زرینی راکه در آن ارمغان گرانبها قرار داشت به‌پیشگاه شاهزاده خانم اهداکردند؛ اما راشل آنچه راکه می‌دید نمی‌توانست باورکند، یا لااقل خود را قانع می‌کرد که باز هم چشمانش او را فریب داده و این شاهزادهٔ عالیقدری‌که علاوه بر مسیحی بودن دارای همسری نیز هست، ساموئل دلباختهٔ وفادار او نیست. پرنسس زنجیر راگرفت و در میان شادی وکف‌زدنهای حضار بپاس افتخاراتی‌که شوهرش به‌دست آورده بود به‌او تقدیم کرد. لئوپولد از جای برخاست و پس‌از آنکه چهرهٔ همسر خودرا بوسید، چندکلمه برای تشکر بیان‌کرد؛ اما وقتی شاهزادهٔ فاتح لب به‌سخن گشود، دیگر جای شبهه و تردیدی برای راشل باقی نماند. پردهٔ خشم و جنون چشمانش را پوشاند و رنج پشیمانی قلبش را درهم فشرد. بی آنکه بداند چه می‌کند چون ببری خشمناک به‌سوی محبوب خیانتکار جست. زنجیر را ازدستش گرفت و از هم بدرید و بعد آن را برابر پای همسرش افکند. در همان حال‌که دیده‌ها همه بهت‌زده به‌سوی او دوخته شده بودگفت:

«این زنجیر را از او بگیرید، برای اینکه این مرد لایق داشتن آن نیست! حیف است چنین هدیه‌ای‌که نشانهٔ وفاداری و صمیمیت است نصیب کسی‌گردد



«راشل» زیبای یهودی از داستان ژاك هاله وی به نام دختر یهودی. تابلو کار نقاش آلمانی A Seifert

که سراپا دروغ و ریا و فریب است!»

و به‌سوی پرنسس برگشته، در حالیکه قطره‌های اشک از دیدگانش فرو می‌ریخت گفت:

«او همسری مثل شما داشت، در حالیکه به‌من عشق می‌ورزید. او مسیحی بود در حالیکه عشق دختری یهودی مثل مرا به‌دل راه داد. آیا برای یک‌سردار مسیحی که چنین خیانتی عظیم مرتکب شده، کیفر و جزایی نیست؟»

زار زار می‌گریست و قادر نبود بر پریشانی و بیقراری خود غلبه کند. سکوت اضطراب‌انگیزی سراسر تالار را فراگرفته بود. همه منتظر بودند تا شاهزادهٔ متهم سخنی برلب آورد و از خود دفاع کند ولی او ساکت ایستاده و سر فرو افکنده بود. اعتراف بگناه از چهرهٔ بیرنگ و لبان متشنجش پدیدار بود.

سرانجام امپراتور در معیت کاردینال بروگنی برابر آنها آمدند. فرمانروای فرتوت گفت:

«لئوپولد، آیا هیچ حرفی نمی‌زنی؟ هیچ دفاعی از خود نمی‌کنی؟»

متهم سر خود را بلند کرد و فقط یک کلمه گفت:

«نه!»

کاردینال گفت:

«آیا می‌دانی سزای مردی که به‌همسر خود خیانت کرده و مهر یک دختر یهودی را در دل پرورانده چیست؟ هیچ خبرداری که کلیساچه‌مجازات‌سنگینی برای او تعیین می‌کند؟»

بار دیگر سردار جوان سر خود را تکانداد وگفت:

«می‌دانم.»

پرنسس«اودکسیا» در این‌وقت‌به‌گریه افتاد وبه‌دامن شوهر آویخت که:

«لئوپولد حرف بزن! آیا این دختر راست می‌گوید؟ آیا تو بمن وکلیسا خیانت کرده‌ای؟ از خود دفاع کن و این اتهامات را از خود دورکن!»

زاری و بیقراری شاهزاده خانم زیباکمترین سودی نداشت. لئوپولد مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستاده بود. آخرالامر لب به‌سخن گشوده گفت:

«من برای قبول هر مجازاتی آماده‌ام!»

خواهی نخواهی به‌فرمان کاردینال و موافقت امپراتور، سربازان فرماندهٔ

متهم را محاصره کردند؛ اما قبل از آنکه وی را به‌سوی زندان و شکنجه ببرند، راشل خود را به‌او رسانده و در کنارش ایستاده‌گفت:

«خطای او هر چه باشد،گناه من زیادتر است؛ زیرا در حقیقت این من بودم که با افسون زیبایی خود او را از راه صواب منحرف کردم، هر کیفری برای او تصمیم می‌گیرید، مرا هم سهیم کنید تا عدالت واقعی اجرا شده باشد!»

چند دقیقهٔ بعد، در میان زاری و بیقراری عده‌ای کثیر، یک‌گروهان سرباز براه افتاد، در حالیکه میان آنها شاهزادهٔ سعادتمند پیشین به‌اتفاق دختر یهودی و پدر او در حرکت بود.

*

اتهام و توقیف پرنس لئوپولد، سردار فاتح و داماد امپراتور، بلوایی در شهر و اطراف به‌پا کرد. همه از قدرت کلیسا و سزای مسیحیانی که از فرامین مذهب سرپیچی کنند سخن به‌میان می‌آوردند. بالاتر از همه اینکه، این ماجرای شگفت‌انگیز بخاطر عشق دخترکی یهودی به‌نام «راشل» برپا شده بود.

جلسات بازجویی و محاکمه تشکیل می‌گردید؛ ولی لئوپولد هرگز سخنی از بی‌گناهی‌خود به‌میان‌نمی‌آورد. با این که فرستادهٔ امپراتور ازاو تقاضا کرده بود تا اتهامات وارده را تکذیب کند و به‌این وسیله آزادی خود را بخرد، معهذا لئوپولد بخاطر آنکه عقوبتی شدید بر راشل و خاندان او وارد نیاید، از قبول این امر امتناع می‌کرد.

نیمه شب روز سوم بود که یک سیاهی از دور به‌دروازهٔ زندان نزدیک شد. از دالانی تاریک‌گذشت و برابر زندانبان‌توقف کرد. با این که وی روی خود را با نقابی پوشانده بود، مأمورین زندان به‌خوبی تشخیص دادند که تازه وارد زنست. ورقه‌ای بیرون آورد و نشان داد. نامه‌ای بود به‌امضای کاردینال که به آورنده اجازه می‌داد با راشل ملاقات کند. در پرتو نیمرنگ و لرزان چراغهای پیه‌سوز که به‌زحمت محوطه را روشن می‌کرد، هر دو از دهلیز زندان‌گذشتند و برابر دخمه‌ای سنگی رسیدند. همینکه راشل چشمش به‌تازه‌وارد افتاد، تعظیمی کرد. در همان تاریکی پرنسس «اودکسیا» را به‌یک نگاه شناخت. شاهزاده خانم او را در آغوش کشید و پس از آنکه سر و رویش را بوسید، گفت:

«راشل، من بخوبی می‌دانم‌تو بیگناه بسرنوشت دردناکی‌گرفتار شده‌ای و محنتی که بر تو وارد شده کمتر ازشوهر من‌نیست. عقوبتی که او بدان دچار شده دامنگیر تو هم خواهد بود؛ ولی در این میان، تو با یک فداکاری می‌توانی جان او را بخری، تردیدی نیست که توگناهی نداری و مقصر اصلی اوست که حقایق را از تو پنهان کرده؛ ولی از همهٔ اینهاگذشته، آیا تو او را صمیمانه دوست نمی‌داشتی؟ آیا آرزو نمی‌کردی او را در زندگی سعادتمند کنی؟ حالا موقع آنست. تو می‌توانی در برابر دادگاه اعتراف کنی که این سخنانی راکه در بارهٔ اوگفتی، جز اتهامی بی‌اساس نبوده. آنوقت دادگاه به‌آزادی و برائت او رأی خواهد داد. وقتی اونجات یافت، بلافاصله من و لئوپولد و سایرمتنفذین برای نجات تو خواهیم کوشید و مطمئن باش که ترا آزاد خواهیم کرد...»

راشل به‌تلخی می‌گریست. وقتی شاهزاده‌خانم ساکت شد. گفت:

«این فکر به‌خاطر خود من هم راه یافته بود؛ ولی در آن صورت من‌پدر خود را هم محکوم به‌مرگ کرده‌ام، زیرا در هر حال ناچارم اعتراف کنم که با پدر خود علیه لئوپولد تبانی کرده بودم.»

پرنسس به‌میان سخنان او دوید وگفت:

«تو از محکومیت پدرت بیم نداشته باش! بدانکه وقتی آزادی لئوپولد را خریدی، ما بهر عنوان باشد برای نجات تو خواهیم کوشید...»

راشل پس از چند لحظه سکوت‌گفت:

«اما پدرم روزگذشته ماجرای عجیب دیگری‌را برایم حکایت کرد. اوکه می‌دانست بالاخره روزی محبت لئوپولد ارادهٔ مرا در خواهد شکست و در هر صورت که باشد ولو به‌بهای جان خودم، وسیلهٔ آزادی او را فراهم خواهم کرد به‌من گفت:

«اگر تو همچنان در ابراز حقیقت پافشاری کنی وکاری کنی که لئوپولد تسلیم مرگ شود، آنوقت من با ابراز یک راز، یک راز عجیب و وحشتناک که هرگز در سراسر عمرم آنرا بر زبان نیاورده‌ام، آزادی ترا خواهم خرید!» من هر چه اصرارکردم، او موضوع را نگفت. و اکنون من درسر دو راهی قرارگرفته‌ام. می‌دانم که پدرم به‌من دروغ نخواهدگفت، زیرا او هیچگاه در زندگی به‌من جز حقیقت و راستی چیزی نگفته. حال اگر من از فرمان پدر سرپیچی کنم، مرگ

مسلم را برای خود خریده‌ام، در حالیکه اگر به‌سکوت خود ادامه دهم، امید نجاتی برای من هست.»

پرنسس در حالیکه خود را آمادهٔ رفتن می‌کردگفت:

«من می‌روم و تو خود دانی که چه تصمیمی بگیری... اگر مرگ فجیع محبوب بخت برگشته‌ات برای تو رنجی در بر ندارد، به‌سکوت خود ادامه بده!

این بگفت و بار دیگر او را بوسیده و از زندان خارج شد.

*

آزادی لئوپولد و اعتراف راشل به‌این که اظهارات او در بارهٔ روابطش با لئوپولد به‌قصد توطئه‌ای بوده، مردم کنستانس را دچار حیرت عجیبی کرد. در جلسهٔ سوم محاکمه، عده‌ای از اهالی‌شهر در مقابل دادگاه گردآمده وفریاد می‌زدند:

«بکشید! این تبهکاران یهودی را بکشید!»

عدهٔ زیادی راشل را جادوگر زیبا وکافر افسونکار لقب داده بودند و از هیئت قضات می‌خواستند که‌فرمان دهند آنها را در میدان شهر زنده زنده‌در آتش بسوزانند!

در آخرین جلسهٔ محاکمه و شنیدن اعترافات دهشتناک دختر یهودی که منجر به‌آزادی لئوپولدگردید، سه تن بیش از همه دچار هیجان شده بودند: یکی خود سردار متهم که چند بارگفته های او را قطع کرده و فریاد زد:

«دروغ است! هیچ توطئه‌ای علیه من درکار نبوده وگناهکار واقعی من هستم! این من بودم که بخاطر عشق او همهٔ افتخارات و مقامات خود را به‌دور انداختم.» اما هیچیک از قضات به‌اعتراضات او وقعی نگذاشته، فرمان آزادیش را صادر کردند. دیگری پرنسس «اودکسیا» همسر لئوپولد بود که با چشمانی گریان،نگاهی‌ازسر قدر شناسی بر دختر زیبای‌یهود افکنده و در دل‌اعتراف می‌کرد که تنها فداکاری و ازخودگذشتگی او می‌توانست شوهرش را از این بی‌آبرویی عظیم و مرگ فجیع برهاند. سومین نفر الیازار، پدر راشل بود که طوفان خشم و غضب و دشنام بر سر دخترش باریده و او را به‌بی‌وفایی و خیانت به‌پدر متهم می‌ساخت.

اما در آن جلسات، آن کس که بیش از همه پدر و دختر یهودی را مستحق مجازات‌سخت می‌دانست کاردینال‌بروگنی، کاهن بزرگ بود که پس از

اعترافات‌ساختگی‌راشل، از قضات تقاضای صدور فرمان‌اعدام آن دو را کرد. وقتی بروگنی‌این‌تقاضا را از محکمه کرد، پیرمرد یهودی خندهٔ تلخی بر لب‌آورده‌گفت:

«ای جاهل خودپرست! آنقدر در اجرای مرگ ما شتاب نکن! اگر تو می‌دانستی که با این کار چه ظلم غیر قابل جبرانی به‌خود می‌کنی، هرگز اینطور درکشتن ما اصرار نمی‌ورزیدی!»

کاردینال ابرو در هم کشیده با حیرت فریاد برآورد:

«پیرمرد، مقصودت را نمی‌فهمم، واضحتر بگو!»

الیازار همچنان خندهٔ زهرآگین خود را حفظ کرد وگفت:

«این راز را که مستقیماً باسرنوشت تو و راشل بستگی‌دارد،اینجا نخواهم گفت، لحظه‌ای این حقایق را بر زبان خواهم آورد که کار ازکارگذشته باشد و تو تا پایان زندگی در داغ این محنت بسوزی. وقتی خواهم‌گفت که دیگر همه چیز به‌آخر رسیده باشد و آن وقت من به‌این وسیله انتقام خود را از یک مسیحی خودپرست‌گرفته باشم... منتظر آن روز باش!»

با اینکه الیازار با شور و هیجان فوق‌العاده صحبت می‌داشت و هرکس می‌توانست شرار نفرت و انتقام را که از چشمان او زبانه می‌کشید ببیند، معهذا کسی به‌گفتهٔ او توجهی نکرد. دادگاه فرمان مرگ هر دو را صادر کرد و قرار شد روز بعد آنها را در میدان شهر زنده زنده بسوزانند و بسزای اعمال خود برسانند.

*

از نخستین ساعات بامداد عدهٔ کثیری از اهالی شهر در میدان مرکزی‌گرد آمده بودند تا با چشم خویش پایان زندگی دختر زیبای یهود و پدر او را ببینند. در وسط میدان، سکوی بلند و عریض چوبی‌نصب شده‌بود وکنار آن دیگ بسیار عظیمی قرار داشت که زیر آن شعله‌های‌آتش از هر سو زبانه می‌کشید و درونش ذرات آب جوشان در غلیان بود، به‌موجب رأی کاهنان، مجازات این پدرودختر گناهکار این بود که آنان را زنده در آب جوش بیاندازند.

هنگامی که آندو را در میان رشته‌های زنجیر به‌میدان آوردند خروش جمعیت از هر سو برخاست. عده‌ای برای مرگ آن دو شادی می‌کردند وگروهی

بر جوانی و زیبایی راشل که روزی از ماهرویان آن دیار محسوب می‌شد تأسف می‌خوردند.

کاردینال بروگنی در صف مقدم کاهنان و کمانداران ایستاده بود. وقتی الیازار برابرش رسید برای چند دقیقه نگاهشان بهم خیره شد.

خروش جمعیت به‌حدی بود که صدایی به‌گوش نمی‌رسید. به‌فرمان کاهن بزرگ مردم سکوت اختیار کردند و آنگاه وی باصدایی رسا ادعانامه‌را قرائت کرد. راشل پس‌از آنکه پدر رابوسید، آرام آرام به‌طرف سکوی اعدام رفت، اما در همین هنگام پیرمرد یهودی خطاب به‌کاردینال چنین اظهار داشت:

«گفته بودم در لحظهٔ آخر زندگی رازی را نزد تو فاش کنم، بلکه از تو جاهل سیاهدل انتقام خود را بازستانده باشم. از تو آن همه تمنی کردم که در مرگ ما تعجیل نکنی، زیرا در حقیقت‌گناهی متوجهٔ ما نیست و آنکه درین میان واقعاً مستوجب ملامت و کیفر است سردار فاتح شماست که حتی در اوج سعادت و قدرت هم، چشم از دختری پاکدل و بیگناه برنداشت. اکنون به‌داستان دردناک من گوش بده:

«سالها پیش ازین، من بازرگان‌گمنامی بودم که در شهر رم‌اقامت داشتم. زندگانیم محقر بود ولی عمری به‌راحتی و خوشی می‌گذراندم و کمترین بیمی از گذشت روزگار به خاطر راه نمی‌دادم. درآن‌ایام تنها اندوه من‌این‌بود که هرچه از خداوند تمنای فرزندی می کردم، همسرم برای من کودکی بوجود نمی‌آورد.

در آنروزها، رم در آتش انقلاب می‌سوخت. بین واتیکان ومردم‌شاه‌پرست اختلاف شدیدی وجود داشت و هر دم بیم کشت و کشتار عظیمی می‌رفت... یک روز که مثل معمول از خانه به‌محل کار خود می‌رفتم، جمعیت زیادی را گرد خانه‌ای دیدم که آن را احاطه کرده بودند و شعله‌های آتش از هر سوی آن زبانه می کشید. صفوف جمعیت را شکافتم و خود را به‌نزدیک حریق رساندم. از چند نفر پرسیدم که این خانه متعلق به‌چه کسی است‌و چرا دستخوش حریق شده؟ به‌من‌گفتند که اینجا قصر کاردینال بروگنی کاهن‌مقتدر و متنفذ و واتیکان است.»

دراین موقع ناگهان کشیش‌سالخورده تکانی خوردو هراسناک و وحشتزده

چشمان خود را به‌دهان پیر یهودی دوخت. الیازار به‌گفتار خود ادامه داد:

«چند لحظه بعد، در آستانهٔ بنا کاردینال را دیدم که مشت بر سر می‌کوبید و زاری‌کنان فریاد میزد:

«ای مردم سنگدل، اگر بر من و هستی من رحم ندارید لااقل زن و فرزند مرا از میان شعله‌های آتش نجات دهید!»

«اما هیچکس به‌گفتار او توجهی‌نداشت. در آن لحظه‌ناگهان فکری به‌خاطر من رسید. دیوانه‌وار به‌میان شعله‌های آتش دویدم و از اتاقی به‌اتاق دیگر و از سرسرایی به‌سرسرایی دیگر رفتم، تا اینکه سرانجام او را یافتم. درگاهواره‌اش قرار داشت و زاری می‌کرد. او را برداشتم و از در دیگر بنا بیرون دویدم.»

کاردینال در اینجا دیگر طاقت نیاورد، به‌طرف الیازار جست و در حالیکه دوبازویش راگرفته بود و بشدت تکان می‌داد فریاد زد:

«او را چه کردی؟ حرف بزن! او را کجا بردی؟»

یهودی فرتوت در همانحال که وحشیانه می‌خندید و نیشخندهای او مثل دشنه‌ای زهرآگین قلب کاردینال را می‌شکافت. اضافه کرد:

«او را به‌خانه بردم وپنهان کردم. بعد برای آنکه پدر خودپرست او بر من دست نیابد و طفل را از من نگیرد، خانه و زندگی خود را ترک‌گفتم و جلای وطن اختیارکردم... دست روزگار مرا به‌این شهرکشاند و عجب آنکه سالها بعدکاردینال را هم در این دیار دیدم... از ترس انتقام مردم، به‌این کشور گریخته بود؛ ولی کسی‌چه می‌داند؟ شایدهم مهر فرزندی او را بی‌آنکه خودش بداند باین سرزمین کشاند بود...»

اشک در چشمان کاردینال می‌درخشید و حالش سخت منقلب بود. با صدای لرزانی پرسید:

«پیر مرد، حالا نمی‌خواهی به‌من بگویی که این دختر بینوا کجاست؟»

الیازار چشمان خود را بلندکرد و به‌سوی سکوی اعدام دوخت. دژخیم چشمان‌راشل‌را بسته و او را به‌روی تخته‌ای‌برفراز دیگ آبجوش‌نگاهداشته بود. کاردینال مضطربانه نگاهی‌به‌الیازار افکند و آنگاه سراسیمه‌بجانب راشل دوید؛

اما بدبختانه دیر بود. با فریادی دهشت انگیز، دختر سیاهروز به‌میان دیگ جوشان فرو افتاد و در دم ناله‌اش خاموش شد. یک دقیقه بعد، کاردینال نیز درکنار پلهٔ سکو، بیهوش بر زمین در غلتید. فریاد جوش وخروش مردم همچنان بلند بود و با خنده‌های رعب‌آور یهودی دیوانه بهم می‌آمیخت...

عروس لامرمور

LUCIA DI LAMMERMOOR

اقتباس‌از داستان مشهور سروالتر اسکات بهمین نام

اثر:

گتانو- دونی زتی

(۱۷۹۷ - ۱۸۴۸)

By: GAETANO DONIZETTI

(1797 - 1848)

اشعار از:

سالواتور - کامارانو

Libretto By:

SALVATORE CAMMARANO

«از جمله آثار مشهور و جاویدانی که از سر«والتر اسکات» نویسندهٔ نامدار اسکاتلندی (۱۸۳۲-۱۷۷۱) به‌جامانده است یکی داستان عروس لامرمود[1] است که هنوز شهرت و محبوبیت خود را از دست نداده است.»

«کسانیکه آثاراین داستانسرای شهیر را خوانده‌اند می‌دانند که اسکات قدرت بی‌نظیری درتجسم صحنه‌های پرحادثه وهیجان‌انگیزدارد. داستانهای ایوانهو و بانوی دریاچه جزو ذخایر فناناپذیرادبیات انگلیسی به‌شمار می‌آیند و هنوز پس‌ازگذشت یك قرن ونیم، میلیونها خواننده درسراسرجهان هرساله انتظار تجدید چاپ آنها را می‌کشند.»

«گتانو دونی‌زتی» موسیقیدان و آهنگساز عالیقدر ایتالیایی این اثر سهیج را به‌صورت اپرایی درآورد وقطعات دلنشینی برای‌آن ساخت که به‌نظر اکثر منتقدین موسیقی از لطیف‌ترین و دلنوازترین نغماتی است که تاکنون برای اپرایی ساخته شده است. اصل داستان، تراژدی پرحادثه‌ایست که در اوایل قرن‌هیجدهم، در آن روزگارکه سرزمین اسکاتلند مرکز فرمانروایی حکومت نشین‌های مختلف بود به‌وقوع پیوسته و مانند سایرآثار نویسنده، متضمن صحنه‌هایی از عشق، فداکاری، جوانمردی، حرمان و ناکامی‌است.»

«اشعار این اپرا به‌وسیلهٔ «سالواتورکامارانو» شاعر ایتالیایی سروده شده و خود اپرا اولین‌بار درشب ۲۶ سپتامبر ۱۸۲۵ به‌روی صحنهٔ‌اپراخانه «سان‌کارلو» در ناپل به‌معرض نمایش درآمد.

1. *The Bride of Lammermoor*

شرکت‌کنندگان:

لرد ـ انریکو، نجیب‌زاده اسکاتلندی و بزرگ خانوادهٔ لامرمور	**باریتون**
لوسیا، خواهر انریکو	**سوپرانو**
سرادگاردو، تنها بازماندهٔ خاندان ریونزوود	**تنور**
ریموندو ـ بایدبنت، معلم لوسیا	**باس**
آلیزا، ندیمهٔ لوسیا	**متزوسوپرانو**
لردآرتورو، یك نجیب‌زادهٔ متنفذ	**تنور**
نرمانو، رییس نگهبانان لرد انریکو	**تنور**

و همچنین دوستان و خویشاوندان و غلام بچگان و سربازان و خادمان لردانریکو

CHARACTERS

Lord Enrico Ashton of Làmmermoor, a Scotch nobleman	**Baritone**
Lucia Ashton, his sister	**Soprano**
Sir Edgardo of Ravenswood, last of his family	**Tenor**
Raimondo Bidebent, Lucia's tutor	**Bass**
Alisa, Lucia's companion	**Mezzo-soprano**
Lord Arturo Bucklaw, an influential nobleman	**Tenor**
Normanno, Lord Enrico's captain of the guard	**Tenor**

Friends, relatives, pages, soldiers, and servants of Lord Enrico

سالها بود که دو خاندان «لامرمور» و «ریونزوود»، از خانواده‌های کهنسال و سرشناس اسکاتلند، با هم سر نزاع داشتند و به‌خون یکدیگر تشنه بودند. دامنهٔ این عداوت ودشمنی تا بدانجا کشیده بود که خاندان لامرمور کلیهٔ افراد خانوادهٔ «ریونزوود» را جز یک‌نفربه‌نام«سر ادگاردو» که‌جوانی‌رزم‌آوروبیباک‌وحادثه‌جوبود به‌قتل رسانیده،هستی آنان راتصاحب کرده و حتی قسمتی ازکاخ متعلق به‌آن خانواده را باخاک یکسان ساخته بودند. با وجود این، «سر ادگاردو» در پناه شجاعت بی‌نظیر و قدرت شمشیر خود ، در برابر دشمنان خانوادگی خویش پایداری می کرد و سر تسلیم در مقابل آنان فرود نمی‌آورد.

رئیس خانواده «لامرمور» دلاوری بود سیاهدل و آتشین خوی به‌نام «لرد — انریکو» که هدفی جز این نداشت که روزی بتواند آخرین بازماندهٔ خاندان «ریونزوود» را از میان بردارد. از اینرو غالباً با دو تن از سران طایفهٔ خود به‌نام «ریموندو» و«نرمانو» در بیشه‌های اطراف قصر «سر ادگاردو» منتظر فرصت مناسب بود تا بر دشمن دست یابد و او را به‌قتل رساند.

«ریموندو» پیر مردی بود روشن ضمیر که سالیان دراز مربی و آموزگار «لوسیا» خواهر «لردانریکو» بود، در حالیکه «نرمانو» جوانی سبکسر و ماجراجو و مانند ارباب خود بدنهاد و ناپاک بود.

آن روز ضمن سیاحت و تفرج در اعماق بیشه‌زارهای ناحیه «ریونزوود» دامنهٔ صحبت به‌لوسیا و آیندهٔ او کشید. در پاسخ این سؤال ریموندو که «اکنون

خواهر محبوب تو پای به‌بیست‌ودومین سال زندگی‌گذارده، آیا بـرای آیندهٔ او تصمیمی‌گرفته‌ای؟» لرد انریکوگفت:

«من از شما رازی را پنهان نداشته‌ام. می‌دانید که چندیست قرض و ورشکستگی مرا تهدید مـی‌کنـد. عـلاوه برآن خانوادهٔ ما از زمان قدیم پیوسته دشمنانی داشته است. در این صورت وضع ایجاب می‌نماید که با خاندان توانگر و مقتدری وصلت کنیم. برای شوهر لوسیا، هیچکس شایسته‌تر از «لرد—آرتورو» نیست که شما همه خوب او را می‌شناسید. اوهم نجیب‌زاده است، هم ثروتمند و هم با نفوذ. روزی که موفق شوم توجهٔ او را به‌خود و لوسیا جلب کنم، آن روز بساط جشن عروسی باشکوهی بر پا خواهد شد.»

ازین جواب نرمانو شروع به‌خندیدن کرد، خنده‌ای که در آن یک دنیا کنایه و تحقیر نهفته بود. لردانریکو که به‌نوع خنده‌های کنایه‌آمیز سردار جوان خود آشنایی داشت با لحن خشمناک پرسید:

«این چه جای خنده بود؟»

نرمانو جوابداد:

«این رؤیاهای طلایی شما برای لوسیا جز خوابهای بیهوده چیز دیگر نیست! لوسیا بـه این ازدواج تـن در نخـواهد داد، زیرا قلب او درگرو دلدار دیگری است!»

حیرت و ناباوری عجیبی بهر دو دست داد. مربی پاکدل با غضب گفت:

«این اتهام دروغ است، زیرا من خودم لوسیا را بزرگ کرده‌ام و به‌همهٔ اسرار نهان او واقفم.»

اما نرمانو سر خود را از روی تأسف تکان دادوگفت:

«حادثه عجیبی است، حادثه‌ای که هیچ کس حتی خود منهم نمی‌توانستم آنرا باور کنم. اما این حقیقتی است که یکی ازکمانداران ما به‌چشم دیده و برای من حکایت کرده است.»

و آن وقت‌اسب خود را برای چند دقیقه نگاهداشت و اینطور شروع به‌بیان آن ماجرا کرد:

«چند ماه پیش‌بود که روزی لوسیا برای‌گذاردن دستهٔ‌گلی بر مزار مادرش،

از قصر بیرون آمـد. مثل اینکـه صبح یـکشنبه بود و هوای «ریـونزوود» مثل بهشت، پر از خـرمی و طراوت و صفا شده بـود. لوسیا مقدار زیـادی زیر درختها و به‌روی چمنها راه رفت. چندین دسته گل وحشی چید و همهٔ آنها را به‌روی قبر مادرگذاشت. متجاوز ازیک ساعت‌آنجا نشست و ازایام‌گذشته یاد کرد؛ اما همینکه خواست برخیزد، یک مرتبه‌گاوی دیوانه و افسارگسیخته بطرفش حمله برد. طبعاً دختر وحشت‌زده فریـادی کشید و سراسیمه بنای دویدن‌گذاشت؛ ولی هنوز چند قدمی ندویده بود که سواری شجاع از پشت درختان نمایان شد، گاو را از آنجا راند و دختر را نجات داد. البته این فداکاری بی‌اجر نبود...»

لرد انریکو و ریموندو با حیرت به‌او نگاه می‌کردند و منتظر بقیهٔ داستان بودند. نرمانو که تبسم استهزاءآمیزی برلب داشت بگفتار خود چنین ادامه داد:

«همانطورکه رویهٔ اغلب دخترانست، لوسیا تحت تأثیر دلاوری نجات دهندهٔ خود قرارگرفت و دعوت او را برای دیدار بعدی در همان مکان پذیرفت. این دیدارهای پنهانی‌آنقدر تکرار شد تا لوسیا به‌عشق جوان ناشناس گرفتار آمد. آن‌وقت بود که شوالیهٔ ناشناس پس‌ازآنهمه تقاضا و تمنا خودرا به‌لوسیامعرفی کرد و همینکه اسم خود راگفت، آه از نهاد دخترک برآمد؛ ولی دیگرکار ازکار گذشته بود!»

لرد «انریکو» زیر لب غرید:

«آن جوان هرزه که بود؟»

نرمانو با خونسردی گفت:

«نکتهٔ حساس همین‌جاست. آن جوان تا آنجاکه اطلاع یافته‌ام واطمینان دارم، ادگاردو دشمن خانوادهٔ ماست!»

سیمای انریکو از خشم کبود شد. با لحن آمرانه‌گفت:

«چرا این ماجری را قبلا به‌من نگفتی؟»

مرد جوان پاسخ داد:

«برای این که خود منهم تا یکی‌دوروز پیش از این حادثه بی‌خبربودم.»

لرد انریکو چند بار مشت خود را در هوا حرکت داده وگفت:

«هر دو منتظر انتقام وحشتناک من باشید!»

*

ماهتاب بی‌دریغ بر سطح زمردین و پوشیده ازگل‌گورستان خانوادگی «انریکو» گرد نقره می‌پاشید، درعین‌حال می‌کوشید، از خلال شاخه‌های درختان انبوه و پر برگ بیشه‌زار «ریونزوود» بگذرد و معابر تاریک و ناپیدای آن را روشن سازد، در یکی از جاده‌های آرام جنگل لوسیا با ندیمهٔ خود «آلیزا» آهسته به‌طرف گورستان پیش می‌رفت تا بار دیگر از محبوب خود دیدن کند. در وعده‌گاه همیشگی سر ارگاردو به‌انتظار لوسیا ایستاده بود. محبوب زیبا را در آغوش گرفت و بعد از آنکه سرورویش را غرق بوسه ساخت، گفت:

«یار نازنین، امشب خبرناگواری برای‌تو دارم. من برای‌مأموریت‌مهمی عازم فرانسه هستم ولی بزودی باز خواهم گشت و از نو عشق و سعادت گذشته را درکنار تو بازخواهم یافت. دیشب تا صبح یک لحظه نیارمیدم. تصمیم داشتم درصورتی‌که تو موافقت‌کنی برخلاف عزت نفس و غرور خانوادگیم نزد برادر تو بروم و شمشیر انتقام به‌دور افکنم و رسماً از تو خواستگاری کنم تا بدین ترتیب دشمنی دیرین ازمیان ما رخت بر بندد.»

اما لوسیا باگریه و تمنا او را از این خیال منصرف کرد: «نه، اینکار تو بیهوده است؛ زیرا من برادرم را خوب می‌شناسم. او هرگز قادر نیست آتش کینه‌ای که نسبت به‌تو درقلبش مشتعل است خاموش کند.» ادگاردو انگشتری از جیب درآورد و به‌انگشت او کرد وگفت:

«محبوبم، این یادگار پیوند جاودانی ماست، به‌من قول بده که همیشه در محبت من پایدار خواهی ماند.»

لوسیا نیز درحالی‌که می‌گریست حلقه‌ای از انگشت خود درآورد و بدو دادوگفت:

«سوگند می‌خورم که تا واپسین دم زندگی در عشق تو پایدار بمانم.»

ادگاردو آخرین بوسهٔ وداع راگرفت و درظلمت جنگل از دیده پنهان شد.

*

خشم روزافزون انریکو برای‌گرفتن انتقام از آن دو دلداده، سرانجام کار را به‌توطئه‌ای خائنانه کشانید. چندی نامه‌هایی راکه میان دو دلباخته مبادله می‌شد گشود و به‌اسرار آنان پی برد، آنگاه برای آنکه لوسیا را برای همیشه از عشق ادگاردو باز دارد و در عین حال وی را راضی به‌زناشویی با لرد آرتورو



«لوسیا آشتون» و «سرادگاردو» از داستان مشهور سروالتراسکات به‌نام عروس لامرمور

سازد، مکتوبی به‌خط و امضای ادگاردو جعل کرد که درآن‌نوشته‌شده‌بود: «اقامت دائمی من در این دیار مسلم شد و وسوسهٔ مهرویان پاریسی کار خود را کرد. من اکنون با همسر تازهٔ خود زندگانی پر مسرتی را آغاز کرده‌ام و هرگز امید ندارم که دیگر باره ترابینم بنابراین‌اندرزمن بتو اینست که مرا فراموش کنی‌و شوهری را که مطلوب تست برای خود برگزینی.»

این نامه آتشی در جان دخترسیه روز برافروخت، چنانکه از شدت اندوه و بیقراری در بستر بیماری افتاد. روزها وهفته‌ها برعشق ازکف‌رفتهٔ خویش‌اشکها فشاند و محبوب‌سست عهد وناپایدار را ملامتها کرد. عاقبت روزی انریکو به بالین او آمد و با لحن ملاطفت انگیز و سخنان فریب‌دهندهٔ خود شروع به‌بیان داستانی ساختگی کرد وگفت:

«من این راز را از تو پنهان داشته بودم؛اما حالا نزد تو اعتراف می‌کنم: پادشاه به‌گناهی بر من خشم‌گرفته و زندگی ما اینک در معرض فناست. تنها فداکاری تو با ازدواج با لرد آرتورو می‌تواند ما را از این بدبختی عظیم برهاند؛ زیرا او مردیست صاحب نفوذ و از نزدیکان پادشاه. وساطت او کافیست که از نابودی خاندان ما جلوگیری کند.»

انریکو آنقدر از بیچارگی خود و وخامت اوضاع خانوادگی سخن راند تا اینکه دختر محنت‌دیده حاضر به‌قبول این زناشویی گردید و به‌برادر خودگفت:

«برای نجات تو به‌این مذلت و بدبختی تن در خواهم داد؛ ولی بدان که تا پایان عمر به‌عشق محبوب خود وفادار خواهم‌ماند و عشق شوهری را که تو برای من یافته‌ای در دل راه نخواهم داد.»

دو هفته بعد، جشن باشکوه زناشویی لرد آرتورو با لوسیا درکاخ مجلل لرد بر پاگشت و هزاران تن از رجال برجستهٔ اسکاتلند در آن شرکت جستند. نغمهٔ سرور و شادی از هر سوی محوطهٔ پهناور «لامرمور» بلند بود. همه در میان آن تالارهای افسانه‌آمیز می‌نوشیدند و می‌رقصیدند و شادی می‌کردند؛ ولی یک نفر بود که این همه سرور و نشاط کوچکترین اثری در او نداشت و در دریای درد و رنج غوطه می‌خورد. موقع امضای اسناد ازدواج‌فرا رسید. لرد آرتورو نخست آنرا امضا کرد، سپس لوسیا با حال نزار پشت میز نشست و در حالیکه دستش می‌لرزید و دیدگانش سیاهی می‌رفت پیوندنامهٔ ابدی را امضا کرد. هنوز

فریاد شادی و مسرت مدعوین برای امضای قرارداد بلند نشده بود که ناگهان در تالار با صدای دهشتناکی از هم‌گشوده شد و ناشناسی نقاب‌پوش با گامهای سنگین به‌میان آمد. اندام بلند و جامهٔ فاخر وشهامت عجیب‌او نشان می‌داد که ازافراد عادی نیست. در همان‌حال که چشمان وحشت زدهٔ مدعوین با بهت و حیرت به‌او دوخته شده بود تازه وارد روی به‌لوسیا کرده‌گفت:

«این بود عهد و پیمان تو؟ اینطور در سوگند محبت‌خودپایدار ماندی؟» و آنگاه نقاب از چهره برگرفت. لوسیا فریادی از سینه کشید و به‌حال اغما افتاد، در حالیکه بی‌اختیار زیر لب کلمهٔ «ادگاردو» را بر زبان جاری می‌کرد.

انریکو و آرتورو در دم شمشیر از نیام کشیدند؛ اما قبل از آن‌که یک گام به‌طرف او بردارند مرد جوان‌گفت:

«من نمی‌خواهم بزم شما را آلوده به‌خون کنم زیرا تردیدی نیست که در این مبارزه اگر کشته شوم شما دوتن را نیز با خود به‌دامان‌گور خواهم کشاند من فقط به‌این محل آمدم تا به‌محبوب‌ناپایدار و عهدشکن‌خود بگویم که به‌من خیانت کردی و این حلقهٔ‌پیوند دروغین را به‌او پس بدهم!» وآنگاه دست خود را به‌سوی دخترنیمه‌جان درازکرد. لوسیا با انگشتان مرتعش‌آن راگرفت و بعد انگشتری یادبود او را از انگشت درآورد و به او پس‌داد. ادگاردو آنرا با یک حرکت بزیر پای‌خود انداخت وبعد چند بار با خشم ونفرت آن را لگدمال کرد. سپس شمشیر خود را بیرون کشید و در برابر چشمان خیرهٔ مدعوین به‌گوشه‌ای پرتاب کرد وگفت:

«اکنون برای مرگ حاضرم زیرا دیگر از همه چیز این دنیا نفرت دارم!» و ساکت و بی‌حرکت ایستاد. لوسیا خود را به‌ادگاردو رسانید و او را در پناه حمایت خودگرفت و فریاد زد:

«اگر دست به‌سوی او درازکنید خود را خواهم کشت!» انریکو و آرتورو یکدیگر را می‌نگریستند و نمی‌دانستند چه کنند. شمشیر در دست دو جوان می‌لرزید و لهیب خشم و جنون از سر و رویشان زبانه می‌کشید. سرانجام ریموندو به‌میان آمد، دختر را با مهربانی از ادگاردو جدا کرد و از جوان خواست تا محفل آنها را ترک گوید. جوان دلیر نگاهی حقارت‌آمیز به‌آنان افکند و با کمال بی‌اعتنایی از همان دری که آمده بود بازگشت.

*

پس از خروج ادگاردو، مجلس عروسی به‌محفل ماتم و عزا تبدیل گشت. حیرت و نگرانی عجیبی همهٔ مدعوین‌را دربرگرفته بود. سر آرتورو که بیش‌از این طاقت تحمل اهانت را نداشت، دست لوسیا راگرفته و با خشم فراوان او را به‌اتاق خلوتی کشاند. هنوز دقایقی چند از مکالمه و مشاجرهٔ آن دو نگذشته بود که فریادی جگر خراش سکوت مجلس را درهم شکست. همینکه عده‌ای وحشت‌زده به‌آن سوی روی بردند، جسد آلوده به‌خون آرتورو را دیدند که بر سطح اتاق افتاده و لوسیا در حالی که دشنه‌ای برنده در دست دارد بر بالین او ایستاده است.

ناله‌وفغان از سینهٔ همه برخاست. ریموندو سراسیمه به‌سوی دختر محنت دیده دوید و فریاد زد:

«لوسیا؛ چه کردی؟ چرا دست خود را با جنایت آلوده ساختی؟»

اما عروس ماتمزده کمترین بیم و اضطرابی نداشت. با لحن ملایم و ملاطفت‌آمیز پرسید:

«ریموندو، به‌من بگوشوهرم کجاست؟ آیا باز هم‌نزدمن بازخواهدگشت؟»

همه می‌دیدند که لوسیا مثل مردگان بیرنگ و رنجور و بهت‌زده دیده به سوئی دوخته و در عالمی اسرارآمیز سیر می‌کند؛ با خود حرف می‌زند و زیر لب نام دلدار خویش را بزبان می‌آورد.

لرد انریکو در این دقایق مانند دیوانگان به‌خواهر عقل و دین‌باخته دیده دوخته بود و نمی‌دانست با او چه کند، تنها زمزمه و اندرز «ریموندو» بود که وی‌را از ارتکاب جنایت باز می‌داشت و مانع‌آن می‌گردید که دستش به‌خون خواهر بی‌گناه آغشته شود. صدای رقت‌بار لوسیا متوالیاً شنیده می‌شد که می‌گفت:

«ادگاردو، من به‌تو خیانت نکردم، عهد و پیمان ترا نشکستم، مرا فریب دادند. آنچه راکه دیدی باور نکن، به‌حال نزار من رحمت آر وازکنار من نرو!»

چند دقیقه بعد ضعف و ناتوانی بر عروس‌سیه روز غلبه کرد و در آغوش «آلیزا» که زار و پریشان بر تیره بختی بانوی خود می‌گریست، در غلتید.

*

سپیدهٔ صبحگاهی تازه بر دمیده بود که میهمانان مغموم و متفکر کاخ

«لامرمور» را ترک کردند. ساعتی قبل از آن، طبیب آخرین معاینه را از لوسیا به‌عمل آورده و ناامیدی خود را برای ادامهٔ زندگی او ابراز داشته بود. مدعوین که پایان آن زناشویی را چنین زار و مصیبت‌بار می‌دیدند بر آن شدند که که به جستجوی ادگاردو رفته و او را از حقیقت امر آگاه سازند تا لااقل در آن واپسین دقایق حیات دلدار سیه روزگار خود راگناهکار نشمارد و بر سرنوشت تباه او رقت آورد.

«ادگاردو» درگوشهٔ کاخ نیم ویران خود سر به‌گریبان فرو برده و غمین و حرمان‌زده بر بازی طبیعت ناسازگار می‌اندیشید. او پس از شنیدن ماجرای زناشویی لوسیا، با شتاب راه طولانی‌را طی کرده و به‌اسکاتلند بازگشته بود تا اگر محبوبهٔ وفادار او تحت شکنجه و عذاب برادر قرارگرفته باشد وی را نجات دهد؛ اما برخلاف انتظار لحظه‌ای رسید که‌لوسیا با دست و ارادهٔ خود سند اسارت خویش را امضا کرده بود. دیگر چه جای امیدی برای وی باقی مانده بود؟

«ریموندو» از صف میهمانان جدا شد و به کنار مرد جوان آمد و حقیقت را برای وی بازگفت؛ اما همینکه صحبت از لوسیا و وضع خطرناک او به‌میان آمد، ادگاردو از جای برخاست تا با شتاب بر بالین محبوب حاضر شود؛ ولی پیر مرد روشن‌ضمیر مانع شد وگفت:

«افسوس که همه چیز دیر شده و کار از کارگذشته است.»

از دور، ناقوس ملال‌انگیز مرگ پیاپی صدا می‌کرد و درگذشت دختر جوان وکام نادیده‌ای را به مردم آن‌دیار اعلام می‌داشت. دلباختهٔ پریشان‌حال چند لحظه‌گوش کرد و بعد قطرات سوزان اشک بی‌اختیار از دیدگانش فروریخت قبل از آنکه حضار به‌تصمیم هولناک او پی‌برند، ناگهان دشنهٔ بران را ازکمر کشیده و به‌قلب خود فروکرد. ناله‌ای خفیف سکوت هراسناک تالار را درهم شکست و متعاقب آن جسد خونین وی بر زمین افتاد.

قبل از ظهر آنروز، در همان حال که زنگهای کلیسا پیام مرگ آن‌دو را با نوای حزین به‌گوش مردم آن نواحی می‌رساند، عده‌ای از اهالی بر مزار خانوادگی «انریکو»گرد آمده بودند تا از خداوند آمرزش‌گناهان آندورامسئلت کنند.

مادام باترفلای

MADAME BUTTERFLY

اقتباس‌از داستان «لوترلانگ» و نمایشنامهٔ دیوید بلاسکو بهمین نام

اثر:

جیاکومو پوچینی

(۱۸۵۸-۱۹۲۴)

By: GIACOMO PUCCINI

(1858 - 1924)

اشعار از:

لوئیجی ایلیکا و جوزپ جیاکوزا

Libretto By:

LÜIGI ILLICA and GIUSEPPE GIACOSA

«پنجاه سال است که جهان هنر، یك سرگذشت ویك شاهکار فنا ناپذیر را به عظمت و زیبایی می‌ستاید و همواره آنرا به‌وجهی بهتر و کاملتر و دلپذیرتر در صحنهٔ تماشاخانه‌ها و اپراخانه‌های جهان جلوه‌گر می‌سازد و آن اپرای مادام باترفلای اثر «جیاکوموپوچینی» آهنگساز و موسیقی‌دان شهیر ایتالیایی است.»

«جیاکوموپوچینی» که نام او در صدر فهرست نوابغ موسیقی سرزمین هنرپرور ایتالیا قرار دارد، در بیست‌وسوم دسامبر سال ۱۸۵۸ درشهر کوچك «لوکا» ازخانواده‌ای که اکثر افراد آن موسیقی‌دان بودند به‌دنیا آمد. موسیقی مقدماتی را نزد «آنزلوتی» استاد موسیقی شهر فراگرفت، سپس به‌هنرستان بزرك موسیقی شهر «میلان» رفت. چهارده سال در این شهر اقامت کرد و به‌تکمیل هنر و ذوق خود پرداخت تا اینکه در ۲۵ سالگی به‌مقام استادی هنرستان مزبور پذیرفته شد، یك سال بعد نخستین اپرای خود ۱دگار را در صحنه اپراخانه مشهور «اسکالا» در میلان نشان‌داد و مردم هنر دوست میلان را متوجه ذوق خود ساخت. پوچینی نامش هنگامی برسرزبانها افتادکه اثر جاویدان خود را بنام لابوهم[1] در شهر (تورن) به‌روی صحنه آورد. شهرت او تا به‌دانپایه بالاگرفت که او را به‌شهر لندن دعوت کردند و درآنجا بود که وی تراژدی معروف (توسکا) اثر (ساردو) را به‌صورت اپرا درآوردودر اپراخانه‌های لندن نشان‌داد. پوچینی بخاطر تنظیم و تهیهٔ این دواثر، چنان مورد استقبال قرارگرفت که مقامش همرتبهٔ آهنگسازان عالیقدر ایتالیایی گشت. مادام باترفلای اثر دیگر پوچینی است که سال بعد، در روز ۱۷ فوریهٔ سال ۱۹۰۴ به‌صورت اپرا درآمد و در (اسکالا) نمایش داده شد؛ اما بااینکه هنرمند ایتالیایی به‌موفقیت خود اطمینان واعتماد کامل داشت، معهذا هنگام نشان‌دادن آن درهمان پردهٔ اول اشتباهی رخ دادکه ادامهٔ نمایش غیرممکن گردید. پوچینی به‌روی این اثر کار کرد و درنتیجهٔ شش‌ماه زحمت‌شبانه‌روزی، اپرای «مادام باترفلای» را بدون نقص به‌روی صحنهٔ تماشاخانه شهر (برچیا) آورد. این بار چنان شهرت و افتخاری نصیب سازنده آن گردیدکه هیچگاه درزندگی هنرمند دیگری سابقه نداشت. سه‌ماه پس‌از نخستین نمایش، آنرا در صحنه عالیترین اپراخانه‌های جهان نشان می‌دادند. پوچینی یك سال بعد رسماً برای انجام برنامه‌هایی به‌اپرای «متروپولتین» نیویورك دعوت شد. موسیقی‌دانان و صاحب‌نظران جهان، پوچینی را استاد مسلم اپرا و پدید آورندهٔ تحول نوینی در امر اپرا دانسته‌اند، آهنگهای او موزون و دلنشین و الهام بخش است. او بیش‌از شصت‌وشش سال عمر نکرد. یك سال قبل از مرگ، دست‌به‌تنظیم آهنگ داستان (توراندخت) زدکه آنرا امروز از جملهٔ شیواترین، دلنوازترین وشورانگیزترین اپراهای جهان می‌دانند و موضوع آن مربوط به‌زندگانی یك دختر ایرانی است.»

«سرگذشت مادام باترفلای اثر قلم توانای دونمایشنامه‌نویس مشهور انگلیسی به‌نام «جان‌لوترلانگ» و «دیویدبلاسکو» است که در اوایل قرن بیستم در انگلستان می‌زیسته‌اند.»

1. La Bohème

شرکت‌کنندگان:

گورو، واسطهٔ ازدواج	**تنور**
ستوان پینکرتون، افسر نیروی دریایی امریکا	**تنور**
سوسوکی، ندیمهٔ مادام باترفلای	**متزو-سوپرانو**
شارپلس، کنسول امریکا در ناکازاکی	**باریتون**
مادام باترفلای، (چیوچیوسان)	**سوپرانو**
مادرچیوچیوسان، (مادام باترفلای)	**متزو-سوپرانو**
یاکوساید، عم باترفلای	**باریتون**
نماینده اداری	**باس**
مأمور ثبت	**باریتون**
بونزو، کاهن بودایی، همچنین عم چیوچیوسان	**باس**
شاهزاده یامادوری، خواستگار چیوچیوسان	**باریتون**
کیت‌پینکرتون، همسرستوان پینکرتون	**متزوسوپرانو**
رنج، فرزند چیوچیوسان	

باعده‌ای خویشاوندان و مصاحبان چیوچیوسان

CHARACTERS

Goro, a nakodo, or marriage-broker	**Tenor**
B. F. Pinkerton, lieutenant, United States Navy	**Tenor**
Suzuki, maid to Cio-cio-san	**Mezzo-soprano**
Sharpless, American Consul at Nagasaki	**Baritone**
Madama Butterfly (Cio-cio-san)	**Soprano**
The Cousin	**Soprano**
Mother of Cio-cio-san	**Mezzo-soprano**
Yakuside, uncle of Cio-cio-san	**Baritone**
Commissioner	**Bass**
Registrar	**Baritone**
The Bonzo, a Buddhist priest, also an uncle of Cio-cio-san	**Bass**
Prince Yamadori, a suitor of Cio-cio-san	
Kate Pinkerton, wife of Lieutenant Pinkerton	**Mezzo-soprano**
Trouble, Cio-cio-san's child	

Relatives and companions of Cio-cio-san, servants

درآن هنگام که ناخدا «پینکرتون» افسرنیروی دریایی امریکا و فرماندهٔ ناو «آبراهام لینکلن» وارد آبهای ژاپن شد و درکرانهٔ بندر مصفای «ناکازاکی» لنگر انداخت، کشور «آفتاب طالع» در صلح و آرامش مطلق به‌سر می‌برد. الههٔ بهار، پرنیان خوشرنگی بر خاک آن سرزمین بهشت‌آسا گسترده، آبهای لاجوردین دریاچه‌هایش با افق نیلگون بهم آمیخته، و دشتهای پرنقش ونگارش دردامان قلل سپید مخروطی‌شکل، مناظر خیال‌انگیز و شاعرانه‌ای را پدید آورده بود.

ناخدا پینکرتون از اینهمه زیبایی و از این سکوت و آرامش بسیار در شگفت ماند. مثل این بود که از هرگوشهٔ این سرزمین نغمهٔ عشق و ترانهٔ شادی به‌گوش می‌رسید. آرزوها به‌همراهی نسیم بهاری و زمزمهٔ مرغان به‌جنبش و فعالیت در می‌آمد و چشمها بی‌اختیار خیرهٔ جمال مهرویانی می‌شد که وارسته و بی‌خیال در لباس مخصوص «کیمونو» همه جانب در حرکت بودند.

افسر صاحبدل نخستین کاری که کرد این بود که بر روی تپهٔ سبز و مشجری که به‌دریا راه داشت باغ پهناوری اجاره کرد و ویلای کوچک آن را مطابق سلیقهٔ خود زینت داد. او میبایستی حداقل سه‌ماه در سواحل لاجوردین ژاپن به‌گردش و سیاحت بپردازد، بنابراین چه بهترکه خانه‌ای آسوده برای اقامت خود داشته باشد.

هنوز هفته‌ای از دوران اقامت او در بندر «ناکازاکی» نگذشته بود که پینکرتون از اندوه تنهایی و غم بیکسی به‌جان آمد. باغ زیبای خویش را با آن

همه وسایل آسایش نظیر بهشت متروکی دید که در آن کمترین هیجان‌واحساسی نیست. آنچه او در طلبش می‌گشت و آرزوی یافتنش را می‌کرد مصاحب‌مهربان و خوب‌چهری بود که بتواند ساعتهای دیرگذر تنهایی او را با تبسم شیرین خود تحمل‌پذیر سازد و ظلمات زندگانی او را با فروغ محبت خویش روشن کند.

یک‌روز دست تقدیر او را با دختری روبرو کرد که جاذبهٔ جمالش عقل و هوش از او بربود، در نتیجه تحقیقاتی که در بارهٔ او کرد دانست که وی از خاندان سرشناس و شریفی است که در این اواخر دچار فقر و تنگدستی شده‌اند.

نامش را «چیوچیوسان» گفتند؛ اما همه جا در بین کسان و خویشاوندانش به‌نام «پروانهٔ زیبا» مشهور بود. ناخداپینکرتون دوستی داشت که وقتی از راز دل او آگاه شد، افسر عاشق را به‌سوی هدف راهنمایی کرد و اورا با مردی آشنا ساخت که نامش «گورو» و شغلش «واسطهٔ ازدواج» بود. گورو با شرایطسنگینی راه را برای او هموار ساخت. با زبردستی خارق‌العاده‌ای که داشت پدر و مادر پروانه را بفریفت و دخترشان را برای افسر بیگانه خواستگاری کرد. شرایط معامله همانگونه بود که پینکرتون می‌خواست. دوران این پیوند به‌ظاهرجاودانی بود؛ ولی داماد اختیار داشت که این وصلت دایمی را با یک‌ماه اخطار قبلی فسخ نماید. عامل اصلی برقراری این پیوند چیزی جز محبت پروانه نبود که عشق پینکرتون را به‌جان خریده بود. شرار این آتش سوزان چنان بر جانش افتاد که با اینکه یک هفته پس‌از مذاکره، پدر و مادر از تصمیم خود بازگشتند و آن را عملی جاهلانه و خطرناک شمردند، پروانه پشت پا به‌تمام علایق و دلبستگی‌های خانوادگی زد. ترک پدر ومادر و همهٔ یاران و منسوبان خود گفت و به‌امید سعادتی مجهول به‌خانهٔ پینکرتون رفت.

*

آنشب به‌روی ایوان زیبای خانهٔ پینکرتون غوغایی برپا بود. جامهای پیاپی شراب به‌شادکامی عروس و داماد خالی می‌شد و مدعوین همه دست‌افشان و پایکوبان درین بزم دل‌انگیز شرکت کرده بودند. در این ضیافت با شکوه، یک‌تن بیش از همه خوشحال و یک‌نفر زیادتر از سایرین متفکر بود. آنکه از مسرت سر از پا نمی‌شناخت «گورو» دلال ریاکار بود که در این مأموریت نقش خود را

به‌خوبی بازی کرده و سود فراوان برده بود و آنکه اندیشهٔ تلخ یک لحظه رهایش نمی‌کرد «شارپلس» کنسول امریکا در «ناکازاکی» بود که در باطن با عمل دوست خود موافقت نداشت و معتقد بود شرایط این زناشوئی بر اساس مروت و انصاف نیست. با خود می‌اندیشید اگر روزی دل هوسناک و زیباپسند پینکرتون از دخترک سیر شود آنوقت چه خواهد شد؟ آیا همسر سیه‌روز او که همهٔ آرزوها و آمال خویش را به‌پای شوهر افکنده، حاضر خواهد شد چشم ازو فرو پوشد و خاطرهٔ محبت او را از یاد ببرد؟ از طرفی اقامت ناخدای امریکایی در ناکازاکی مدتش از یکی دوماه تجاوز نمی‌کرد. آنوقت سرنوشت پروانهٔ ناکام چه می‌شد؟ آیا پینکرتون حاضر بود او را به‌موطن خویش ببرد و دختری را که بخاطر او چشم از تمام آرزوهای زندگی پوشیده است، به‌حال خود رها نسازد؟

پینکرتون در برابر همهٔ این پرسش‌ها می‌خندید و سخنی نمی‌گفت و پروانهٔ دلباخته، مثل یک پارچه شوق و زیبایی، همه جا می‌گشت و پذیرایی می‌کرد. همان‌شب در برابر شوهر و میهمانانش، آخرین یادگارهایی را که از پدر ومادر و خانوادهٔ خود داشت، همه را به‌دور ریخته و رشتهٔ دلبستگی خودرا با خاندان خویش بکلی قطع کرد. جز لباس و زینتهای خود، تنها یک جعبهٔ دیگری باقی‌گذارد که ظاهرش حس کنجکاوی همه را برانگیخت؛ ولی پروانه از نشان‌دادن محتوی آن خودداری کرد. وقتی سرانجام اصرار شوهرش را دید در آن راگشوده و برابرش نهاد. پینکرتون درون آن خنجری دید که در نهایت استادی و ظرافت ساخته شده و وقتی در عین حیرت و ناراحتی ازو سبب نگاهداریش را پرسید، پروانه‌گفت:

«این آخرین پناهگاه منست!»

شب از نیمه می‌گذشت که در میان مدعوین، ناگهان مردی در جامهٔ کاهن بودائی نمودار شد. پیر مردی سالخورده با قدی خمیده و چهره‌ای عبوس و نفرت بار بود. همینکه پروانه چشمش به‌او افتاد، فریادی کشیده و در عین وحشت‌گفت:

«بونزو! چه کسی ترا به‌این خانه راه داد؟»

«بونزو» یا کاهن بودایی که درعین حال عم پروانه بود به‌اوگفت:

«آمده‌ام تا فقط یک جمله به‌تو بگویم و ازین خانهٔ منفور بروم. بدان که در زندگی روی سعادت نخواهی دید. تویی که به‌پدر ومادر و آئین خود پشت پا زدی و به‌بیگانه‌ای پیوستی، همه‌جا لعن و نفرین بودا ترا دنبال خواهد کرد و خرمن وجودت را با آتش خشم خود خواهد سوزاند!»

همهمه‌ای بر بزم عیش و مستی حکمفرما شد؛ ولی بیدرنگ به‌فرمان پینکرتون، راهب را از محوطه باغ بیرون راندند. محفل از نو فعالیت خود را از سرگرفت؛ ولی دیگر هیچیک از یاران پروانه در آنجا باقی نماند. تنهـــا «سوسوکی» ندیمهٔ او بود که می‌کوشید قلب شکسته و ماتم‌گرفتهٔ بانوی خودرا تسلیت بخشد و با کلمات امیدبخش وی را نسبت به‌آینده امیدوار سازد.

اولین سپیده‌های بامدادی از پس امواج سیمابگون دریا نمایان می‌شد که ضیافت عروسی پینکرتون پایان یافت و بدین ترتیب نخستین فصل کتاب زندگانی پروانهٔ زیبا آغازگشت.

*

بهار عشق و سعادت پروانه عمرش کـوتاهتر از بهار ناکازاکی بود. هنـوز بنفشه‌ها بردامـان مرغزارهـا می‌روییدنـد و پرندگان بر شاخـه‌های پـر شکوفه نغمه‌سرایی می‌کردند که ناخدای امریکایی ازطرف دولت متبوع خود فراخوانده شد. پروانه ماند و آمال نـامتناهی او. آنچه اشک ریخت و به‌دامان شوهر آویخت که بهرگوشهٔ جهان می‌روی مرا هم با خود ببر، سودی نبخشید. گلزار سعادت به‌ماتمکدهٔ حسرت تبدیل‌گشت، پروانهٔ زیبا در مصیبت دوری محبوب سوگوار شد. تنها حرفی که پینکرتون به‌هنگام حرکت به‌وی‌گفته بود این بود که «مطمئن‌باش بازهم نزد تو باز خواهم‌گشت. در آن زمان که پرستوها بر شاخسارها آشیان‌گرفتند من پیش تو خواهم آمد و عشق و زندگی را ازسرخواهیم گرفت!»

همسر پاکدل این سخن را میثاق وفاداری پنداشت و به‌انتظار بازگشت او نشست. چندی از دوران حرکت او نگذشته بود که به‌رازی دهشت‌انگیزتر پی‌برد. فهمید که از عشق کوتاه و رؤیا مانند خویش نوزادی در شکم دارد. گرچه این ماجری به‌یک‌باره درهای امید را به‌رویش می‌بست و دایرهٔ بلایا را

به‌دورش تنگتر می‌کرد، معهذا خوشدل بود که از دلدار پیمان‌گسل خویش یادگاری عزیز وگرامی خواهد داشت.

تابستان و پائیز و زمستان‌گذشت و بنفشه‌های بهاری از نو برمرغزارهای ناکازاکی روییدن‌گرفتند؛ ولی خبری از پینکرتون نرسید. پرستوهای تیزبال بر سقف بامها و برشاخ درختان آشیان‌گزیدند و طبیعت از نو حیات و جنبش خودرا آغازکرد؛ اما پیامی از جانب محبوب نیامد. چشم پروانه ازدیدن‌افق لاجوردین و امواج آرامش‌ناپذیر آب سیاهی رفت؛ ولی هرگز ناو «آبراهام لینکلن» در محوطهٔ لنگرگاه ناکازاکی نمودار نگشت.

سه‌سال بهمین منوال برآمد، سه سالی که در نظر زن دل شکسته عمری بسیار طولانی و مشقت‌آلود جلوه‌کرد. در طول این مدت، چه بسیار شبها که پروانه و ندیمهٔ وفادارش سرگرسنه بر بالین نهادند و یا او از اندوه سرنوشت تباه خویش نخفت.اما همواره امیدوار بود. اطمینان داشت‌که شوهرش همچنان‌که قول داده بود در آن هنگام‌که پرستوها بر شاخسارها آشیان می‌گرفتند، نزد همسر و فرزندش بازمی‌گشت.

درین اواخر شبح مشؤم فقر سایهٔ مهیب خود را بر سرشان‌گسترده بود، پروانه آنچه ازمال جهان از خود داشت همه را فروخته و با صرفه جویی زندگی کرده بود؛ اما اکنون چیزی بجا نمانده بود. تنها چیزی‌که در اختیار داشت، خانه‌ای بود‌که پینکرتون اجارهٔ آن را مدتی طولانی پرداخته بود.

یک روزکه «شارپلس» دوست دیرین شوهرش برای استفسار ازحال او آمده بود، اولین سؤالی‌که پروانه‌کرد این‌که «به‌من بگو چه زمان در خاک امریکا پرستوها برشاخسارها آشیان می‌گیرند؟» ووقتی‌کنسول امریکا حیرت خود را ازاین پرسش ابرازداشت پروانه‌گفت:

«ایمان دارم‌که او به‌من خیانت نخواهدکرد و به‌نزد من باز خواهد آمد، ولو آسمانها بهم ریزند و دریاها سر به‌طغیان بردارند!»

آنوقت ندیمه شرحی در بارهٔ پاکدلی و وفاداری پروانه بیان داشته و گفت:

«دو سالست شاهزاده‌ای زیبا و با نام و نشان به اسم «یامادوری» که فرزند یکی از امرای ژاپون است از پروانه خواستگاری می‌کند. روزی که او در معیت «گورو» باین خانه آمد و چشمش به‌پروانه افتاد، سوگند خورد که هنوز زنی را به‌زیبایی او ندیده و حاضر است مقام و شهرت و همه چیز خود را در راه محبت او فداکند؛ اما پروانه هرگز از تصمیم خود باز نگشت و عهدوپیمان شوهر را نشکست. آیا دریغ نیست که پینکرتون وفای چنین همسری را نادیده انگارد و وجود فرزند دلبندش راکه دیدهٔ انتظار به‌در دوخته به‌چیزی نخرد!»

وقتی شارپلس نام پسر را پرسید، مادرگفت: «اکنون نامش را «رنج» گذاشته‌ام ولی وقتی او بازگشت به‌کلمهٔ «سعادت» تبدیل خواهم کرد!»

*

دوران انتظار، سرانجام پس ازگذشت سه سال و چند ماه، به‌پایان رسید و ناخدا پینکرتون به‌ناکازاکی بازگشت. یک روز به‌هنگام غروب آفتاب بودکه از افقهای دوردست پرچم‌امریکا برفراز یک‌دکل کشتی‌بزرگ‌نمودارگشت ومتعاقب آن شلیک چند تیر توپ ورودناو«آبراهام لینکلن» را اعلام داشت. تجسم شور و بیقراری پروانه و مصاحب او به‌آسانی امکان پذیرنیست. همسر مهربان به‌باغ دوید و با خرمنی ازگلهای معطر سراسر بنا و اتاقها را بیاراست. به‌فرزند خود نوید دادکه برای نخستین بار پدرش را خواهد دید و آنگاه ندیمهٔ خود را سرزنش کردکه: «دیدی در قضاوت خویش راه خطا می‌پیمودی؟ او همانگونه که قول داده بود، سرانجام بازآمد و به‌دوران محنت و سیه‌روزی ما خاتمه‌داد؟»

از پایین تپه، صدای ملوانان به‌گوش می‌رسیدکه سرودی نشاطانگیز می‌خواندند و بار و اسباب و محمولات را حمل می‌کردند. پروانه زیباترین جامهٔ خود را که ارمغان شوهرش و مورد علاقهٔ او بود به‌تن کرد و طفل خود را نیز به‌بهترین وجهی بیاراست.

آخرالامر در بزرگ باغ گشوده شد و شوهر دلبند به‌درون آمد. پروانه به خوبی می‌توانست او را از فراز ایوان ببیند. می‌خواست از شدت هیجان به سویش بدود و خویشتن را به‌پای وی افکند؛ اما ناگهان بجای خود خشک و میخکوب شد. زنی زیبا به همراهی پینکرتون پیش می‌آمد، زنی جوان و آراسته و دلفریب، زنی که ظاهرش نشان می‌داد از همان دیار و زادگاه شوهرش است

و طبعاً در طول این راه دراز با اوبوده. باز هم به‌دقت نگاه کرد: گیسوان‌طلاییش را که در آخرین فروغ آفتاب می‌درخشید و اندام باریک و بلندش را در همان حال که دست در بازوی پینکرتون افکنده و با دقت و مسرت به‌اطراف نگاه می‌کرد، از مقابل نظرگذراند. یک تردید آنی او را در برگرفت، تردیدی که مثل آتشی خروشان ناگهان وجودش راگداخت. دید بیش از این نمی‌تواند به‌پا بایستد. چشمانش‌سیاهی‌رفت وزانوانش بلرزه‌درآمد. سر به‌زیرافکندو دست‌پسرش راگرفت و به‌خوابگاه خود بازگشت.

چند دقیقه بعد انگشتی به‌در خورد. وقتی پروانه اجازهٔ دخول داد بر خلاف انتظار «شارپلس» را برابر خود دید، آشنای مهربان باکلمات امید-بخش شروع سخن کرد:

«هر چه هست‌گناه تقدیر است! پینکرتون در این ماجرا مقصر نبود، او از روز اول همهٔ آمال و آرزوهای خود را به‌پای شما ریخت برای اینکه شما را دوست می‌داشت. امروز هم همینطور است، ولی او در برابر بازی سرنوشت کاری نمی‌توانست بکند. «کاترین» از سالها پیش نامزد او بود و در امریکا انتظارش را می‌کشید. وقتی به‌همسری او درآمد به‌همهٔ اسرار واقف شد و سرانجام از گناهی که اوکرده بود درگذشت، امروز این زن باکمال علاقه حاضر شده تربیت کودک شما را به‌عهده‌گیرد و در پناه عواطف خود بزرگ کند. راست است که پس از این‌دوران‌انتظار واین صمیمیت و وفاداری که شما نشان‌دادید، مصیبت دردناکی بر شما فرود آمد؛ ولی قسمتی از این‌گناه متوجهٔ شرطی است که در قرار ازدواج شماگذاشته شده بود و...»

پروانه‌دیگر به‌سخنان اوگوش‌نمی‌داد. باحرکت‌سرگفته‌های او را تصدیق می‌کرد؛ در باطن بر سیه‌روزی خویش سرشک خونین می‌بارید. یکبار متوجه شد که کنسول امریکا می‌گفت:

«حال شما به‌ایوان بیایید تا باشوهر سابقتان و همسر کنونیش آشنا شوید. نمی‌دانید کاترین‌چه زن مهربان وخوش‌قلبی است، قطعاً از آشنایی با اوخوشحال خواهید شد!»

پروانه‌گفت: «متشکرم آقای شارپلس، البته که به‌نزد آنها خواهم آمد و تردیدی هم ندارم که از دیدارشان خوشوقت خواهم شد. حالا چند دقیقه مرا

تنها بگذارید، بعداً خواهم آمد.»

دیگر در این دنیا چه مانده‌بود که به‌سویش برود؟ این زندگی محنت‌آلود چه ارزشی داشت که باز هم چشم امید و انتظار به‌آینده بدوزد و زندگی مرارت‌بار و تحمل‌ناپذیر آن‌را برآن همه نکبت وبدبختی برخویشتن هموار کند؟

هر چه بود به‌پایان رسیده بود، ضربهٔ مرگبار و جانسوز پایین آمده بود و باید هر چه زودتر به‌این سیه روزی پایان داد.

وقتی او رفت و صدای بسته‌شدن در به‌گوش رسید، با عزم جزم از جای برخاست و به‌گوشه‌ای که جامه‌دان کوچکش قرار گرفته بود رفت. آنجا داروی شفابخشی وجود داشت که پس از چند دقیقه به‌تمام آلام و محنتهای او خاتمه می‌داد. جعبهٔ کوچک را باز کرد و دشنهٔ مقدس را درآورد. این آخرین سرمنزل امید و تنها پناهگاه عمر سر به‌سر شقاوت او بود.

در همان حال که برابر فرزندش زانو زده و اشک از دیدگان سیاه فرو می‌بارید، با یک حرکت، خنجر را به‌قلب خودفرو کرد. قطرات خون از سینه‌اش بیرون جهید و چهره و جامهٔ فرزندش راگلگون کرد. هنوز آخرین اشعهٔ محتضرانهٔ خورشید بر دامان تپهٔ سر سبز ناکازاکی نور می‌پاشید که دیگر پروانهٔ زیبا و ناکام در این جهان نبود. او به‌جهانی شتافته بود که دیگر در آنجا از اینهمه جور و ریا و فریب اثری وجود نداشت.

مینیون

Mignon

اقتباس‌از داستان مشهورگوته به‌نام «ویلهلم مایستر»

اثر:

شارل لوئی آمبروآز ـ توماس

(۱۸۱۱-۱۸۹۶)

By: CHARLES LOUIS AMBROISE THOMAS

(1811 - 1896)

اشعار از:

میشل‌کاره و ژول باربیه

Libretto By:

MICHEL CARRÉ and JULES BARBIER

«در میان آهنگسازان مشهور جهان، نام «شارل‌لوئی آمبروآز توماس» هنرمند عالیقدر فرانسوی (۱۸۹۶-۱۸۱۱) بخاطر تنظیم اپرای «مینیون» درصدر نوابغ موسیقی قرارگرفته است. وی از برجسته‌ترین اساتید «اپـراکمیك» فرانسه بودوسالیان متمادی باآهنگهایی که برای اپراواپرت‌وبالت‌می‌ساخت ملت هنردوست فرانسه را به‌دامان الهام و شیفتگی می‌کشاند.»

«اما به‌عقیدهٔ اکثر منقدین هنری جهان، توماس شهرت عظیم خود را منحصراً به‌اپرای «مینیون» مدیون است زیرا این داستان مهیج و دلنشین که مولود طبع خلاقهٔ «گوته» است با ذوق سرشار تـوماس بهم آمیخت و اثری بوجود آوردکه متجاوز ازنیم قرن است دنیای هنرازآن سخن‌می‌راند. گوته پنجاه‌سال قبل‌از آن تاریخ، داستان مینیون را تحت‌عنوان «ویلهلم مایستر» منتشرساخته و توجه محافل ادبی عالم را متوجه خویش‌کرده بود. توماس بااینکه اپراهای دیگری نیز به‌روی صحنهٔ نمایش آورده بود، معهذا مـردم فـرانسه او را «آفرینندهٔ مینیون» لقب داده‌اند و وی را همردیف «وردی» و «روسینی» شمرده‌اند.»

«اشعار اپرا بوسیلهٔ «میشل‌کاره» و «ژول بـاربیه» دوتـن از شعرای فرانسه به‌رشته نظم‌کشیده شده و خود اپرا در شب ۱۷ نـوامبر ۱۸۶۶ در پراکمیك پاریس به‌روی صحنه آمده است.»

شرکت‌کنندگان:

لوتاریو، نجیب‌زاده ایتالیایی (که ابتدا بصورت یك نوازنده دوره‌گرد دیده می‌شد) **باس**

فیلین، یك بانوی هنرپیشه **سوپرانو**

لائرتس، یك جوان هنرمند **تنور**

جیارنو، رهبر دسته کولیها **باس**

مینیون، یك دخترجوان که کولیها دزدیده‌اند (درحقیقت دختر لوتاریو) **متزوسوپرانو**

ویلهلم‌مایستر، یك دانشجوی جوان مسافر **تنور**

فردریک، یك دانشجوی دیگری که عاشق فیلین است **کنترالتو**

آنتونیو، مستخدم **باس**

و همچنین عده‌ای مردم شهر، کولیها، دهقانان، هنرپیشگان مرد وزن، مقلدان، بانوان و آقایان و خدمتگزاران

CHARACTERS

Lothario, an Italian nobleman (first seen as a wandering minstrel) **Bass**

Philine, an actress **Soprano**

Laertes, an actor **Tenor**

Giarno, leader of a gypsy band **Bass**

Mignone, a young girl kidnapped by gypsies, in reality the daughtar of Lothario **Mezzo-soprano**

Welheim Meister, a young student on a tour **Tenor**

Frederic, also a student, in love with Philine **Contralto**

Antonio, a servant **Bass**

Townspeople, gypsies, peasants, actors, actresses, comedians, ladies and gentlemen, servants.

مشتریان مهمانخانه«زنبق سرخ» عموماً لوتاریو راهب آواره را که سالها در غم فقدان دخترش به‌سر گشتگی و دربـدری روزگـار می‌گذرانید می‌شناختند. پیر محنت زده همیشه چنگی به‌زیر بغل داشت و دایماً ترانه‌ای سوزناک زمزمه می‌کرد. مردم شهر بیش و کم می‌دانستند که او سالها پیش مردی خوشبخت و توانگری با نام و نشان بود. آفتاب سعادت به‌رویش لبخند می‌زدو ازگذشت روزگار اندوهی به‌خاطر راه نمی‌داد و مواهب زندگانی ازهر نوع در اختیارش بود. در میان علایق حیات، عشق فراوانی به‌یگانه دخترش «اسپراتا» داشت و آنچه می‌توانست در راه سعادت او می‌کوشید.

اما سرانجام طبیعت جفاکار بر زندگانی سراسر نیکبختی او رشک برد و زهر سیه‌روزی را در پیمانهٔ عمر او سرازیر کرد. روزی که دختر خردسالش مثل معمول در باغ پهناورکاخ بازی می‌کرد، دفعة ناپدید شد وکسی ندانست چه برسر او آمد.

پدر مصیبت‌دیده که همهٔ سعادت زندگانی خودرا در وجود فرزند دلبندش می‌دانست کوشش فراوان به‌کار برد تا اثری از او به‌دست آورد، اما به‌نتیجه‌ای نرسید. کسی کمترین اطلاعی از وی نداشت و چون ماههای متوالی در بیم و امید سپری‌گشت، پدر داغدیده ترک خانه و زندگی کرد، خود را به‌صورت زاهد تهیدستی در آورد و آوارهٔ هرکوی و برزن شد؛ رفت تا شاید دست تقدیر اورا به‌یارگمشدهٔ خویش برساند.

*

آن‌روز مهمانخانهٔ زنبق سرخ بیش از معمول مشتریان تازه‌وارد به‌خود می‌دید. در حیاط پهناور مقابل بنا، جمعیت کثیری گردهم آمده و به‌مناسبت تصادف با جشن گل، به‌میگساری و عشرت‌طلبی اشتغال داشتند. «لوتاریو» نیز مانند همیشه مغموم و شکسته‌دل در هر گوشه و کنار دیده می‌شد، در حالیکه ترانه‌ای حزن ـ انگیز در اندوه گمگشتهٔ خویش می‌خواند.

قبل از آنکه آخرین فروغ تابناک خورشید ناپدید شود، در فضای حیاط همهمهٔ شدیدی برپا شد. عده‌ای زن‌ومرد کولی دست‌افشان و پای‌کوبان داخل بزم شده و به هنرنمایی و جمع آوردن سکه‌های اهدایی مشتریان پرداختند.

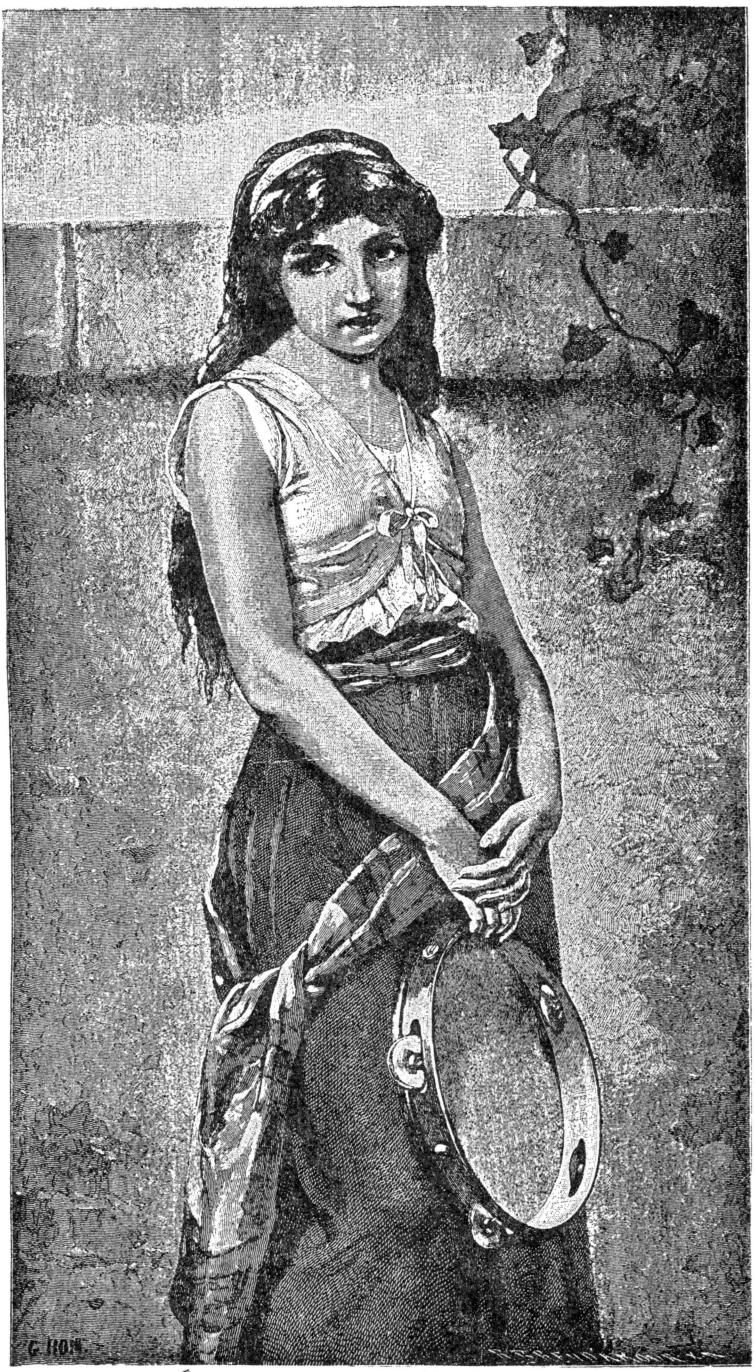
در میان کسانیکه به‌این صحنهٔ پرجوش و خروش نگاه می‌کردند، بانوی جوان و زیبایی بود به‌نام «فیلین» که ستارهٔ تابناک تآتر آلمان به‌شمار می‌آمد و به‌اتفاق همبازی هنرمند خود «لائرتس» دراین هتل اقامت کرده بود. هردو در بالکن پوشیده ازگل میهمانسرا نشسته و هنرنمایی کولیها را تماشا می‌کردند.

هنوز اولین مرحلهٔ رقص زنان و مردان کولی به‌آخر نرسیده بود که مردی تنومند و سیه‌چرده به‌نام «جیارنو» که سمت رهبری آنها را داشت قد برافراشت و اعلام کرد که اکنون دختری به‌نام «مینیون» برای حضار رقص مشهور تخم‌مرغ را انجام خواهد داد. متعاقب گفتهٔ او دیده‌ها همه متوجهٔ دختری ظریف و باریک اندام شد که درگوشه‌ای از آن بزم پهناور ایستاده بود.

رقاصهٔ زیبا و خردسال چند دقیقه به‌اطراف نگاه کرد؛ اما به‌خلاف انتظار همه، از جایش حرکت نکرد. رخسار دلفریب و پریده رنگش نشان می‌داد که افسرده و اندوهگین است.

مردم با نگاهی به‌او می‌توانستند آتش خشم و نفرتی را که در نهادش نسبت به‌آن مرد سنگدل شراره می‌کشید ببینند. چندبار فریاد سبعانهٔ جیارنو خطاب به‌مینیون شنیده شد که می‌گفت: «زودباش! مردم را بیهوده در انتظار نگاه مدار» اما سودی نبخشید. دخترک شبیه به‌مجسمهٔ مرمرینی ایستاده و از جایش تکان نمی‌خورد.

جیارنو دیگر طاقت نیاورد. تازیانه را چندبار به‌دور دست پیچید و آنگاه باگامهای سنگین به‌سوی او پیش رفت. وقتی آخرین فرمان تهدیدآمیز او هم



مینیون، ماهروی دربدر ازداستان شورانگیز«ویلهم‌مایستر» اثر«گوته» تابلو کارG. Hom

مؤثر نیفتاد دستش را بالا برد و آن را در هوا به‌گردش آورد، ولی قبل‌از آنکه پایین آورد، راهب سالخورده خودرا برابرش انداخت. اما شرارهٔ جنون او به‌حدی نبود که به‌آسانی تخفیف پذیرد، پیرمرد را به‌گوشه‌ای انداخت و دیدگان آتشبار را به‌سوی وی دوخت.

مینیون همچنان ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود. تهدیدات جیارنو کمترین تأثیری در تصمیم وی نداشت. حجابی از رنج و نومیدی بر سیمایش کشیده شده بود.

هنوز اولین ضربهٔ تازیانه با بدن او تماس پیدا نکرده بود که ناگهان پنجه‌ای فولادین دست مرد سنگین‌دل را گرفت و با یک حرکت آن را ازکفش بیرون آورد. جیارنو چرخی خورد و همینکه روی برگرداند، جوانی خوش‌سیما و بلند بالا مقابل خود دید که باکمال خونسردی وی را به‌مبارزهٔ تن‌به‌تن می‌خواند. چندگام به‌عقب رفت و خودرا به‌یاران حیرت‌زده خود رساند.

دختر اندوهگین که هرگز چنین جوانمردی را از بیگانه‌ای انتظار نداشت، زبان به‌امتنان و سپاس‌گشود. آنگاه از دسته‌گل نیم‌پژمرده‌ای که به‌آغوش داشت گلی برگرفت و به‌او تقدیم کرد. سپس متوجه راهب سالخورده شد و تبسمی از روی قدرشناسی برلب آورد.

صحنهٔ مهیج و شورانگیزی بوجود آمده بود. همه منتظر پایان آن جدال آتشین بودند. جوان ناشناس از مینیون پرسید: « آیا این مردسیاه‌دل پدر تو است؟» رقاصهٔ آواره دیدگانش پراز اشک شد: «نه، من پدر ندارم. مادر هم همینطور، از آن‌وقتیکه یادم هست به‌همراه این کاروان از شهری به‌شهری آواره و سرگردانم. مرا مینیون خوانده‌اند. به‌من‌گفته‌اند که کسان من همه‌مرده‌اند. روزی در خانهٔ پدرم بازی می‌کردم، عده‌ای زن ومرد دست مراگرفتند و بردند. دیگر از آن روزهای پر سعادت چیزی یادم نیست. این مرد ارباب من است...» و اشاره به‌جیارنو کرد. مینیون به‌گفتار خودادامه داد: «روزی دوبار مرا شلاق می‌زند تا در انظار مردم رقص کنم و برای او پول بگیرم!»

جوان که تحت‌تأثیرگفته‌های مینیون قرار گرفته بود چند قدم بسوی رهبر کولیها رفت. هر دو با چشمانی خونبار یکدیگر را نگاه می‌کردند. این بار دست جوان به‌روی تپانچه‌ای قرار داشت. با صدای غضبناکی‌گفت: «این دختر

متعلق به‌تو نیست. ازکجا او را ربوده‌ای؟ باید هم اکنون او را آزاد کنی، وگرنه از این محفل جان سالم بدر نخواهی برد!»

زن دیگری از دستهٔ کولیها به‌سخن درآمد: «اگر دلت برایش می‌سوزد واگر خیلی جوانمرد هستی، پول او را بپرداز و او را از ما بخر!» جوان دست به‌جیب برد و مشتی سکه بیرون آورد. آنها را برابر جیارنو ریخت وگفت: «بگیر! این مزد خیانتها و تبهکاریهای تو! دیگر نباید یک لحظه اینجا توقف کنی. می‌فهمی؟»

جیارنو خم شد و سکه‌های پراکنده را جمع کرد، یک لحظه بعد کاروان کولیها در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ مشتریان زنبق سرخ از نظر ناپدید شد.

جوان به‌سوی مینیون بازگشت و با مهربانی گفت: «نام من ویلهلم مایستر است. از اتریش به‌آلمان آمده‌ام تا آسایش زندگی را درگردش و جهانگردی بیابم. محیط دانشگاه برای من رنج‌آور شده بود و حالا خوشوقتم که خدمت کوچکی به‌دختر ناشناسی انجام داده‌ام. شما آزادید و می‌توانید بهرجا بخواهید بروید!»

اما مینیون از جایش حرکت نکرد. در حالیکه فروغ امتنان وسپاسگزاری از چشمانش می‌تابید، آهسته‌گفت: «اجازه دهید چند لحظه درکنار میز شما بنشینم!» ویلهلم صندلی خود را به‌او تعارف کرد و چند دقیقه بعد بزم میگساران زنبق سرخ از نو حال عادی به‌خودگرفت. از آغاز تا انجام این ماجرا سه تن بیش از همه ناظر این صحنه بودند:

راهب آواره که همچنان با قلبی پراز شوق و هیجان نگران حال آن رقاصهٔ بی‌نام و نشان بود. از سوی دیگر نیز لائرتس و همبازی او فیلین با شیفتگی و دقت، جوانمرد ناشناس را می‌نگریستند. یک‌دقیقه بعد در همانحال که ویلهلم مایستر مصاحب تازه‌آشنای خود را نگاه می‌کرد و آمادهٔ شنیدن بقیهٔ سرگذشت پر حادثه او بود، دید که زنی فتان و دلفریب در جامهٔ فاخر، بادلبری به‌میز او نزدیک می‌شود. زن صاحب جمال دست خودرا به‌افسونگری به‌سویش درازکرد وگفت:

«نام من فیلین است. جوانمردی و بزرگ‌منشی شما در راه نجات یک‌دختر

آواره مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. می‌خواهم از آشنایی با شما احساس مسرت کنم!»

ویلهلم بیدرنگ از جای برخاست و بانوی تازه وارد راکه عطر دلاویز گیسوانش مستی مطبوعی در اطرافیان ایجاد می‌کرد کنار خود نشاند.

یک لحظه بعد لائرتس نیز به‌جمع آنان پیوست و برای آنکه دانشجوی بهت‌زده را از حیرت بیرون آورد شروع به‌سخن کرد: «مادموازل فیلین ستارهٔ فروزان هنر این کشور است و آشنایی با او آرزوی هزاران جوان صاحبدل و عاشق پیشه. ما اکنون عازم قصر «بارون‌دو روزنبرگ» هستیم تا در ضیافت مجللی که بارون به‌افتخار مادموازل فیلین ترتیب داده شرکت کنیم.»

آنانکه از نزدیک ناظر این صحنه بودند به‌خوبی می‌توانستند به‌حال پریشان مینیون پی برند. رقاصهٔ آواره با چشمان حیرت‌زده بانوی ناشناس را نگاه می‌کرد. از نگاهش پیدا بود که در دلش طوفانی سهمگین برپاست.

بار دیگر هنرپیشه زیبا در حالی‌که از جای بر می‌خاست لب به‌سخن گشود:

«شما می‌توانید به‌ما ملحق شوید. در میان بازیکنان ما نقش یک شاعر شوریده‌دل خالی است. شماییکه درپی حادثه هستید، اگر مایل باشید می‌توانید همراه ما به‌این ضیافت بیایید!» و پس‌از آنکه نظری عاشقانه به‌چشمان پراشتیاق جوان انداخت اضافه کرد «منتظر شما هستم!»

ویلهلم به‌آهستگی پاسخ داد. «خواهم آمد!»

مینیون از جای برخاست. درگوشهٔ چشمانش هنوز قطره‌های اشک می‌درخشید. با آهنگ لرزانی گفت: «ازکرامتی که به‌من کردید متشکرم. اجازه بدهید من بهمان کسانی‌ملحق شوم که سالها با آنها زندگی کرده‌ام و خوگرفته‌ام. من نمی‌خواهم احسان شما باعث سلب آزادی شما شود!»

ویلهلم مایستر در پاسخ مردد بود که دستی از روی نوازش برشانه‌مینیون فرود آمد و صدایی عطوفت بار درگوشش گفت: «با من بیا تا بهرکجا که بخواهی ترا ببرم!» همینکه بعقب برگشت پیر روشندل را درکنار خویش دید؛ اما جوان دانشجو که تحت تأثیرگفته‌های او قرارگرفته بود،گفت: «بیمناک نباش، ترا نیز با خود خواهم برد.»

*

در اتاق آرایش مجلل بارون «روزنبرگ» فیلین برابر آینه بزرگ ایستاده بود و با دقت و ظرافت خاصی خودرا می‌آراست. در جانب دیگر ویلهلم‌باشیفتگی و دلباختگی او را نگاه می‌کرد. فیلین از اینکه آن‌شب در نقش «تیتانیا» در نمایشنامهٔ معروف ویلیام شکسپیر بنام «رؤیای شب نیمهٔ تابستان» شرکت می‌جست ابراز مسرت می‌کرد.

جوان در دل‌اعتراف می‌کرد که ایفاکنندهٔ نقش تیتانیا، یکی از زیباترین زنانی است‌که در عمر خویش دیده. در حالیکه زبان به‌تمجید و ستایش او می‌گشود، انتظار داشت تا سخنان محبت‌باری نیز از وی بشنود. خود را به‌کنارش رساند و بازویش را بگرفت؛ اما در همین لحظات از پنجرهٔ اتاق دو چشم حسرت‌بار آن صحنه‌را می‌نگریست. مینیون در لباس خادمه‌ای ایستاده بود وبرسرنوشت تباه خویش می‌اندیشید.

وقتی ویلهلم در معیت فیلین از اتاق خارج شد، مینیون خودرا برابر آیینه رساند و نگاهی ملامت‌بار بر خویشتن افکند. در همین لحظه متوجهٔ لوازم‌آرایشی شدکه آنجا درگوشه وکنار میز ریخته شده بود. اندکی به‌فکر فرو رفت وآنگاه جامه از تن بدرآورد، لباسی فاخر ببرکرد و خویشتن را بظرافت بیاراست، هنوز آرایش خود را پایان نداده بودکه درگشوده شد و ویلهلم ظاهرگشت. نخست نتوانست دختر زیبایی راکه برابر خود می‌دید بشناسد؛ ولی اندکی دقت، او را به‌حقیقت تازه‌ای آشناکرد: مینیون آن رقاصهٔ آواره و بی‌کس، به‌خلاف تصور او دختری عادی نبود. در جامهٔ زیبای یک زن اشرافی جاذبهٔ فتنه‌انگیزی داشت، آنسان‌که وقتی نگاهی بر دیدهٔ وی افکند قلبش از شوق بلرزید.

در صحنهٔ تآتر همه منتظر ورود ویلهلم بودند؛ اما دقایق به‌کندی می‌گذشت و اثری از او ظاهر نبود. یکبار دیگر فیلین مشکوک و خشمناک به‌اتاق خود بازگشت. همینکه در راگشود به‌آنچه در آنجاگذشته بود واقف شد. خودداری را جایز نشمرد. زبان تحقیر و دشنام‌به‌سوی مینیون‌گشود، بطوری‌که دختر شکسته‌دل جامه از تن بدرید و با دیدگان‌گریان‌در ظلمت شب خود را در گوشه‌ای از تالارهای قصر پنهان ساخت. هنرنمایی هنرمندان در برابر چشمان پرستایش بارون و صدها تن میهمانان عالیمقام او به‌پایان نرسیده بودکه‌ناگهان

ازگوشه وکنار قصر فریاد «آتش! آتش!» برخاست. مدعوین همه بهم ریختند و در یک طرفةالعین محشر عظیمی به‌پا شد. قبل از آنکه خدمتگـزاران بتوانند آن شراره‌های خروشان و دیوانه را خاموش کنند، کاخ با عظمت بارون بیک خرمن عظیم مشتعل مبدل شد.

هیچ کس نتوانست عامل این فاجعهٔ مهیب را حدس بزند، تنها یکنفر از ماجرای این انتقام موحش خبر یافت و او مینیون بود که بعدها فهمید راهب آواره در پنهانی داخل کاخ شده و به‌علت رفتاری که فیلین نسبت به‌وی مرتکب شده بود دست بچنین کاری زده است؛ اما همینکه جمعیت عظیم برابر بنا گرد آمد، ویلهلم متوجه شد که مینیون در میان جمعیت نیست. چندبار نعره از سینه برکشید و او را درگوشه وکنار باغ جستجو کرد؛ ولی اثری از وی نیافت.

دانست که دختر سیه‌روز در میان دریایی از آتش، در یکی از اتاقها محبوس مانده است.

این بار هم به‌جوانی و جوانمردی خود توسل جست. دیوانه‌وار با سرعت هرچه بیشتر از میان شراره‌های سرکش آتش گذشت وداخل بناشد. ساعتی بعد تماشاگران دیدند که ویلهلم در حالی که جسد از هوش رفتهٔ مینیون را درآغوش دارد مجروح و ناتوان از قصر خارج می‌شود.

*

حادثهٔ حریق کاخ بارون دو روزنبرگ و جراحاتی که در نتیجهٔ آن بر مینیون وارد آمده بود او را به‌بستر بیماری کشانید. روز به‌روز حالش وخیم‌تر شد تا آنجا که ویلهلم از ادامهٔ سفر خود چشم پوشید و بنا به توصیه لوتاریو، دختر بیمار را به‌قصر با شکوهی که درکرانهٔ ایتالیا قرار داشت انتقال داد. راهب برای او توصیف کرد که چگونه از دیـرباز این کاخ را می‌شناسد و با خدمتگزاران آن آشنایی دارد.

هنوز هفته‌ای از اقامت آنان در محیط جدید نمی‌گذشت که رفته رفته حال دخترک رو ببهبودگذاشت. در طول ساعات دیرگذری که وی در آتش تب می‌سوخت؛ لوتاریو بر بالین وی نشسته و به‌آرامی چنگ می‌نواخت تا وی دیده بر هم نهد. ویلهلم نیز چون پرستاری مهربان با دقت و فداکاری در بهبود حال

او می‌کوشید.

روزی که مینیون توانست از بستر برخیزد وبا کمک‌لوتاریو خودرابه کنار پنجره برساند برای چند لحظه به‌فکر فرو رفت: شیفته و بهت‌زده به‌نمای باغ و مناظر اطراف نگاه کرد، نمی‌توانست از آنچه می‌بیند دیده‌بردارد. مثل اینکه‌چنین محیطی را قبلا در عالم رؤیا دیده بود؛ یا تصویری از آن در حافظه‌اش نقش بسته بود. بی‌اختیار زیرلب گفت:

«خدایا؛ این محیط چه زیبا و فرحناک است! این صحنه‌ها چقدر به نظرم آشنا است! مثل اینکه من این بنا را می‌شناسم. این مهتابی وسیع را قبلا دیده‌ام. آیا ممکن است که من این قصر را شبی در عالم خواب دیده باشم؟»

ویلهلم که درکنارش ایستاده بودگفت: «من از یکی از خادمان قصر شنیدم که صاحب این قصر می‌خواهد آن رابفروشد. آیاتو آن رادوست‌می‌داری؟ آیا مایلی آن را برای تو خریداری کنم تا همیشه در آنجا بامن زندگانی کنی؟»

مینیون خود را به‌آغوشش انداخت: «این بزرگترین آرزوی من در زندگی است، آن روزکه از این بستر برخاستم، به‌تماشای این کاخ خواهم رفت؛ اما حاضرم قبلا همه‌گوشه وکنار این بنا را برای تو شرح دهم تا ببینی که من چطورقبل از اینکه به‌این محیط بیایم آن را در خواب دیده بودم.»

چشمان لوتاریو از اشک لبالب بود، دیگر در حدس خود تردیدی نداشت، مطمئن بود که او اسپراتاست و پس از سالها مفارقت دختر دلبند خود را باز یافته. فردای آن روز، قبل از آن‌که مینیون دیده از خواب بگشاید، جعبهٔ کوچکی راکه سالیان دراز درگوشه‌ای از آن کاخ پنهان بود برداشت و بر بالینش نهاد. وقتی دیدگان مینیون از خواب‌گشوده شد و آن‌جعبهٔ زرین زیبارا کنار خود دید، پنداشت که محبوبش برای او هدیه آورده است، با احتیاط آن‌رااز هم گشود. در آنجا انجیل کوچکی بود. کتاب را برداشت و با دقت به‌آن نگاه کرد. راهب که درگوشه‌ای از خوابگاه ایستاده بود آهسته‌گفت: «اسپراتا!» مینیون ناگهان تکانی خورد.

صحنه‌های زندگی کودکی به‌یادش‌آمد. این کتاب دعا به‌او تعلق داشت، کتابی بود که مادرش به‌رسم یادگار به‌او سپرده بود. او خط‌خودرامی‌توانست‌در پشت صفحات آن ببیند.

برخاست و مانند کسی که در خواب راه می‌رود، به‌طرف اطاق‌های دیگر قصر حرکت کرد. رفت تا برابر تابلوی زیبایی رسید که عکس بانویی را نشان می‌داد. ایستاد و به‌آن نگاه کرد. پس‌از چند دقیقه گفت:«مادر! این تو هستی؟ آیا راست است که من بار دیگر به‌خانهٔ اصلی خود بازگشته‌ام؟»

چند قدم دورتر، در نقطه‌ای پنهانی، دو تن ایستاده بودند و به‌حرکات او می‌نگریستند: یکی از آندو لوتاریو بود که پس از سالیان متمادی تحمل رنج و ناامیدی اکنون به‌فرزندگمگشته خویش می‌رسید و دیگری ویلهلم بود که ماجرایی عجیب و باورنکردنی به‌چشم خود می‌دید.

هنوز رؤیای دختر به‌پایان نرسیده بود که از داخل باغ آواز زنی به‌گوش رسید که نغمهٔ «من تیتانیا هستم» را با نوای دلکشی می‌خواند. تکانی شدید و ناگهانی به‌همه دست داد. هر سه توانستند به‌آسانی حدس بزنند که فیلین بار دیگر به‌دنبال آنان به‌این کاخ پای نهاده. رنگ از رخسار مینیون پرید و قلبش به‌طپش افتاد. باز هم شبح ناکامی و حسادت برابرش مجسم شد؛ اما قبل از آنکه اشک ندامت از دیده فرو ریزد، دست پر عطوفت ویلهلم بازویش راگرفت و صدای امیدبخش او در گوشش طنین افکند که «محبوبم، مطمئن باش که تنها ترا دوست دارم و تا پایان جهان هم یک لحظه ترا ترک نخواهم کرد!»

ماه بعد آن کاخ رؤیاآمیز غرق درشادی ومسرت شدو دو دلباختهٔ پاکدل به‌عشق یکدیگر رسیدند.

نرما

Norma

اثر:

وینچنتسو ـ بلینی

(۱۸۰۲-۱۸۳۵)

By: VINGENZO BELLINI

(1802-1835)

اشعار از:

فلیس رومانی

Libretto By:

FELICE ROMANI

«نرما» اپرای مشهوری است که قریب یک صد و بیست سال پیش «وینچنتسو بلینی» آهنگساز هنرمند ایتالیایی (۱۸۳۵-۱۸۰۲) آنرا بـه‌روی صحنهٔ «اسکالا» اپراخانه شهر میلان آورد. اصل داستان توسط «الکساندر سومه[1]»، نویسندهٔ فرانسوی نوشته شده و بعدها بلینی آنرا مبنای اپرای خود قرارداده است.»

«این اپرا سرگذشت پرحادثه و دل‌انگیز راهبهٔ جوان و زیبایی است به‌نام «نرما» که سالها قبل از میلاد مسیح، از زمان اشغال سرزمین گل توسط رومیها در آن دیار می‌زیسته. «نرما» بسبب تقوی و پاکدامنی، و بعلت آنکه پدرش کاهن اعظم فرقه مذهبی «درویید» بوده، رفته‌رفته بزرگترین مقام رهبانیت قوم نیم وحشی «گل» را احراز کرده بود، اما دیدار او بـا حاکم رومی آن سامان به‌نام «پولیون» و عشق سرکشی که از این آشنایی بـروجـود دختر مستولی گشت، سرانجام او را از طریق صواب خارج ساخت.»

«عشق نرما و پولیون سالهای متمادی بـه‌طول انجامید و راهبهٔ زیبا دوفرزند به‌بارآورد و با این کـه داستان دلباختگی و خیانت او بـه‌مذهب برسرزبانها افتاده بود، معهذا قوم «گل» گناهان عظیم او را بخشودند؛ امـا «پولیون» آیین محبت با «نرما» بشکست و در پنهانی دل به‌مهر راهبهٔ زیبای دیگری به‌نام «آدل گیزا» بست.»

«داستان ما از آنزمان آغاز می‌گردد کـه فـرماندار رومی در عشق «آدل» آرام و قرار از کف داده و به‌انواع تدبیر و تمهید متوسل می‌شود تا وی را به‌دام آورد؛ لیکن ترس از انتقام وحشتناك «نرما» و تصور پایان این بازی هراس‌انگیز تمام ابواب امید را به‌روی وی بسته است.»

«این اپرا نخستین‌بار در شب ۲۶ دسامبر ۱۸۳۱ در اپراخانه «اسکالا» در میلان بروی صحنه آمد.»

1. Alexandre Soumet

شرکت‌کنندگان:

اورو وزو، کاهن بزرگ، پدر نرما	**باس**
پولیون، فرماندار رومی	**تنور**
فلاویو، فرماندهٔ دستهٔ صدنفری	**تنور**
نرما، راهبهٔ بزرگ فرقهٔ مذهبی درویدها	**سوپرانو**
آدل‌گیزا، دخترمعبد	**کنترالو**
کلوتیلدا، ندیمهٔ نرما	**متزوسوپرانو**

گروهی ازکاهنان زن و مرد فرقه درویید،دختران باکرهٔ معبد، ملازمان، سربازان‌قوم گل، دوکودك نرما

CHARACTERS

Oroveso, the Arch-Druid, father of Norma	**Bass**
Pollione, the Roman Proconsul	**Tenor**
Flavio, his centurion	**Fenor**
Norma, high priestess of the Druids	**Soprano**
Adalgisa, a temple virgin	**Contralto**
Clotilda, Norma's companion	**Mezzo soPrano**

Druids and Druidesses, temple virgins, attendants
Gallic soldiers, the two children of Norma

تمام کاهنان و رهبران «دروید» آن شب در عبادتگاه مقدس خودگرد آمده و مراسم عبادت و نیایش را به‌درگاه «ایرمینسول» رب‌النوع جنگ به‌جای می‌آوردند و از او مـی‌خواستند تا به‌سلحشوران و رزم‌آوران آن قوم چنان قدرت و توانایی عنایت کند تا بتوان جهانگشایان غاصب رومی را از سرزمین خود بیرون رانند و استقلال و آزادی خویش را باز یابند.

«نرما» در معیت پدر خود «اورو وزو» برابر قربانگاه زانو زده وازرب‌النوع جنگ برای نجات قوم «گل» یاری‌می‌طلبید؛ اما دردل از او می‌خواست تا همیشه محبوب رومی‌اش را تندرست وکامروا نگاهدارد.گرچه آزادی وطن و رهایی هم کیشان خود را آرزو می کرد و مثل همهٔ افراد قوم «گل» نسبت به‌رومیان کینه‌ای عظیم در دل داشت، باوجوداین‌حاضر نبود کوچکترین‌گزندی‌به‌فرماندار رومی برسد. او بین دو آرزوی قوی، یکـی عشق به‌وطن و دیگـری عشق به معشوق، درمانده بود و نمی‌دانست از آن دو طریق کدامیک را برگزیند.

کاهن بزرگ از رهبران قوم خواست تا به‌اتفاق او پیش از رسیدن ماهتاب به‌دامان کوهستان حرکت کنند تا در آن دم که ماه ازگوشه افق پدیدار می‌شود، ناقوس مقدس را به‌صدا درآورند و بدانسان جهاد عظیم را علیه دشمن اعلام کنند.

همینکه آن‌گروه‌عبادتگاه را ترک کردند، فرماندار رومی‌به‌اتفاق «فلاویو» افسرگارد خود به‌آن محوطه پای‌گذارد. مانند چند ماه اخیر متفکر و آزرده خاطر

بود. با آنکه از تصمیم سران قوم «گل» وقوف حاصل کرده بود و آیندهٔ پرخطری را برای خود و سربازان رومی پیش‌بینی کرد، معهذا خیال وآرزویش متوجه «آدل» بود. آنشب برای اولین بار لب به‌سخن گشود و ماجرای دلباختگی و سر ـ گشتگی خود را برای معاون خویش شرح داد و از او در راه انجام هدف یاری طلبید. به‌او می‌گفت: «من هرگز در تمام عمرم دختری به‌زیبایی آدل ندیده‌ام. فرشته‌ایست که جسم و جانش را در راه دیر و مذهب وقف کرده و با این که برای او سوگند یاد کرده‌ام که همواره نسبت به‌او وفادار خواهم ماند با این حال حال وحشت‌گناه و ترس از انتقام نرما او را از آغوش من دور داشته است.»

از فواصل دور دست آهنگ ناقوس جنگ به‌گوش می‌رسید و وقوع حوادث هولناکی را اعلام می‌داشت. چند لحظه بعدصدای جمعی نیایش کنندگان در حالی که سرود می‌خواندند نزدیک شد. فرماندار رومی به‌اصرار «فلاویو» محوطهٔ عبادتگاه را ترک کرد و در نقطه دوردستی خود را پنهان ساخت.

وقتی‌گروه رهبران مذهبی قوم‌گل همه در آن مکان مقدس‌گرد آمدند، بر خلاف انتظار «پولیون» نرما شاخه‌ای از درخت کهنسال بلوط راکه نشانهٔ صلح بود بشکست وآنگاه خطاب به‌آنان فریاد زد: «برادران وخواهران، بااینکه‌جهاد علیه دشمنان برای ما امری حتمی و اجتناب‌ناپذیر است، با این حال من از شما می‌خواهم که یک هفته در راه اجرای این‌مقصود صبر کنید. هم‌اکنون از طرف خداوند بزرگ به‌من الهام شد که فتح و پیروزی ما بر غاصبین رومی بدون جنگ و خونریزی انجام خواهد پذیرفت. رم بزودی انقلاب خواهد کرد و این خبر مسرت‌انگیز ظرف یک هفته به‌ما خواهد رسید . بنابراین افراد ما بدون کشتار و خونریزی، بردشمن ستمکارکه هم اکنون خانهٔ ما را اشغال کرده، غلبه خواهند کرد.»

نرما در همان لحظه خوشحال بود که در طول همین مدت کوتاه خواهد توانست آخرین تصمیم خویش را اتخاذ کند: یا با محبوب رومی خود از آن دیار بگریزد و یا تن به‌قضاوقدرداده،دلدار خویش‌را به‌دست‌تقدیر شوم‌بسپارد.

پولیون که از ین ماجری چیزی سر در نمی‌آورد همچنان در خفاگاه پنهان ماند تا طبق میعاد قبلی، آدل را درکنار قربانگاه بیابد. وقتی پس از ساعتی همهمه و جوش‌وخروش، زعمای مذهبی «درویید» محوطهٔ عبادتگاه را ترک

کردند، پولیون در فروغ نیمرنگ ماه دید که درکنار قربانگاه، شبحی ظریف با جامه سپید در حال انتظار ایستاده است. او آدل بود که با قلب نگران و دیدگان پرانتظار به‌اطراف نگاه می‌کرد. فرماندار رومی، مست از بادهٔ عشق وغرور، نزدیک شد و دست لطیف و زیبای او را به‌دست گرفت. مثل معمول سخنان گرم و ملتهب که شرار جنون و بی‌قراری از آن برمی‌خاست برلب آورد: «محبوبم، چرا منتظری؟ چرا در تصمیم خود تردید داری؟ دیشب در عالم رؤیا دیدم که با تو به‌رم سفر کرده‌ام و در معبد ونوس، برابر الهه عشق‌وجمال، زانو زده‌ایم. اوه! چه سعادت و مسرتی بالاتر از این! آیا نمی‌بینی که دوران اقامت من در این سرزمین به‌پایان رسیده و حوادث شومی درکمین من قرارگرفته‌است؟ اگر همین امشب به‌تمنای من‌تن در دهی، ترا به‌اتفاق معاون خود و در معیت یک‌گروهان سرباز آزموده به‌رم خواهم فرستاد و قبل از سپیده‌دم، خودم نیز به شما ملحق خواهم شد.» اما آدل تردید داشت، نمی‌توانست به‌آسانی تصمیم بگیرد.

ترک دیر و پشت‌پا زدن به‌مذهب، مثل چاهی ژرف و هراس‌انگیز در برابرش دهان‌گشوده بود. بالاتر از همه آتش انتقام نرما، حتی تصورش وجود او را می‌گداخت. آهسته‌گفت:

«یک امشب را به‌من فرصت بده، اجرای تقاضای تو آنقدرها آسان نیست، با سرنوشت و حیات من بستگی دارد، فردا شب درهمین لحظه اینجا خواهم آمد و آخرین جواب را به‌تو خواهم داد.»

این بگفت و در پیچ و خم درختان کهنسال بلوط از نظرها ناپدید شد.

*

کوشش و تقلای آدل برای اتخاذ تصمیم نهایی بجایی نرسید. تمام شب را دیده بر هم نگذارد و برسرنوشتی که درکمینش قرارگرفته بود فکر کرد. سرانجام بر آن شد که نزد نرما برود و حقیقت را با او درمیان نهد. اگر کاهنهٔ اعظم باقرار او موافقت می‌کرد، آنگاه عذاب وجدانی که دائماً او را می‌آزرد رهایش می‌کرد.

نرما در خانقاه دورافتادهٔ خود تازه از بستر برخاسته بود که آدل با دیدگان اشکبار برابرش ظاهر شد. خود را به‌آغوشش انداخت وگریهٔ تلخ و رقت‌باری

سرداد. نرما دستی از نوازش بر سرش کشید و قطرات سرشک ازگونهٔ او پاک کرد. به‌اوگفت:

«خواهرم، چه شده؟ حرف بزن! چه رنج جانکاهی ترا در این صبحگاه زود به‌اینجا کشانده است؟» آدل می‌کوشید تا سخن بگوید؛ اما بغض‌گلویش را گرفته بود. پس از چند دقیقهٔ دیرگذر، با صدایی مرتعش گفت: «تنها تویی که می‌توانی مرا نجات دهی. من نزد کسی آمده‌ام که خود روزگاری طعم عشق و دلباختگی چشیده، به‌تو پناه آورده‌ام که خود روزی دل درگرو مهر دلداری داشتی و بخاطر همین عشق پشت پا به‌همه چیز، به‌شهرت، به‌مقام و آیندهٔ خود زدی. نرما! من عاشق شده‌ام؛ولی سوگند می‌خورم که مرا در این عشق اختیاری نبود. حالا درمانده‌ام. نمی‌دانم بین مذهب و عشق کدامیک را برگزینم؟ آیا تو قادر نیستی مرا از این غرقاب مهیبی که درآن فروافتاده‌ام نجات بخشی و دست ترحم به‌سوی من درازکنی؟»

نرما در جهان احلام سیر می‌کرد. بیاد عشق توفنده و سرکش خود افتاده بود. به‌یاد آن روزهای شیرین، آن سالهای دلپذیر و در پایان، آن رنج و مرارت‌های شرنگ آلودی که با آن مواجه شده بود،گفت: «خواهرم،گریه نکن، برای هر رنج و المی در این جهان درمانی هست، چه مانعی در راه انجام آرزوی تو در پیش است؟ نام و شهرت محبوبت را به‌من بگو تا اندکی در این باره فکرکنم و آنوقت بنوعی ترا به‌دلدارت برسانم.» آدل بی‌محاباگفت:

«دلدار من از همکشیان من نیست،هم‌وطن من نیست.او سرداری‌است که فاتحانه وارد این سرزمین شده و اکنون بر این دیار فرمانروایی می‌کند!»

سیمای نرما در هم فرو رفت. حجابی از شک چهره‌اش را پوشاند. یک لحظه خیره به‌او نگاه کرد و آنوقت آمرانه پرسید:«نام این سردار چیست؟»

آدل دهان بازکرد تا سخن بگوید؛ اما قبل از آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، پردهٔ خانقاه پس رفت و هیکل برومند پولیون در آستانهٔ در نمودار شد. حضور او هر نوع شبهه و تردید را زایل کرد. نرما با وحشت نگاهی بر وی افکند. متعاقب او آدل نیز به‌عقب نگریست و به چهرهٔ تازه وارد خیره شد.

صحنهٔ حساس و اضطراب‌انگیزی بوجود آمده بود. مدت چند ثانیه سکوت مدهشی بین آنها حکمفرما شد؛ اما ناگهان این آرامش ملال‌آور با فریاد نرما

در هم شکست. در حالی که بازوی آدل راگرفته بود و بشدت تکان می‌دادگفت: «حرف بزن!... دلباختهٔ خیانتکار تو کیست؟ آیا همین تبهکارگمراه کننده‌ایست که هم اکنون اینجا مقابل ما ایستاده است؟»

دختر وحشتزده قادر به‌تکلم نبود. سراپا میلرزید و همچنان‌گریه می‌کرد. دیگر همه چیز آشکار شده بود. آدل باسکوت خود به‌آن حقیقت وحشتناک اعتراف کرده بود؛ اما در همین دقایق پر اضطراب فرماندار روسی به‌سخن آمد. در حالیکه به‌دیدگان شرربار نرما می‌نگریست‌گفت: «او را رها کن! در این ماجری این دختر راگناهی نیست. این من بودم که او را به‌عشق خود ترغیب کردم و اکنون هم از اقرار و اعتراف به‌آن هراسی ندارم.» این بگفت و روی بگردانید و باگامهای سنگین دور شد.

*

یک روز تلخ و وحشت‌بار سپری شد و متعاقب آن شبی تلخ‌تر و وحشتناکتر آغازگشت. تمام این مدت، نرما از دردو رنج به‌خود می‌پیچید و بر تقدیر شوم خود اشک از دیده می‌بارید. در برابر این جفای غیر قابل‌تحملی که شوهر عهدشکن بر سر او وارد آورده بود تنها یک راه مانده بود که‌بدان طریق انتقام دردناک خود را از وی باز ستاند و آن این‌که با دست خویش به‌زندگانی دو فرزند دلبندش خاتمه دهد. دشنهٔ زهرآگین را به‌دست‌گرفت و ساعتی بر بالین آن دوکه در خواب ناز و فراموشی فرو رفته بودند قدم زد. در همان حال که به‌تلخی زیرلب می‌گفت: «چطور از شما بگذرم وبزندگانی شما خاتمه دهم؟ نفرین جاودانی بر این عشق شوم باد! آیا این انصاف وعدالت است که به‌جزای گناه پدر، شما دو نور دیده را از نعمت حیات محروم کنم؟»

خنجر را به‌گوشه‌ای پرتاب کرد و به‌ندبه و زاری ادامه داد. بعد یک مرتبه‌سر برداشت و به‌فکر فرورفت: «ادامه‌این زندگی سراسر رنج‌چه‌فایده‌دارد؟ من بندهٔ مفلوکی هستم که از عشق ومذهب هر دورانده شده‌ام. آیا بهتر نیست که دلیرانه از این حیات ننگین چشم بپوشم و بیش از این بار تحمل‌ناپذیر اندوه را بر دوش نکشم؟ اما این دوکودک بینوا را چکنم؟»

در یک لحظه خیالش متوجه آدل شد: «شاید او بتواند سرپرستی و

پرورش کودکان مرا به‌عهده بگیرد.» تیلدا، راهبهٔ دیگر را صدا کرد و او را بیدرنگ به‌جستجوی آدل فرستاد. چند دقیقه بعد ماهروی شوریده‌بخت که از شدت اندوه و اضطراب رنگی به‌چهره نداشت به کنارش بازآمد.

نرما دست آدل را از روی ملاطفت به‌دست‌گرفت و با لحن محبت‌آمیز شروع به‌سخن کرد: «آدل، ازکجاکه تو به‌خلاف من در زندگی با این مرد سعادتمند نشوی، دیگر بعد از این واقعه، جهان برای من به‌آخر رسیده و آرزو ندارم زنده بمانم؛ اما در این دقایق آخر عمر از تو تمنایی دارم و آن اینکه فرزندان مرا به‌پدرشان بازگردانی و از او بخواهی تا آنها را تحت حمایت خود بزرگ کند. اگر این محبت‌را در حق من روا داری، از خداوندان خواهم خواست که‌گناهان ترا ببخشایند...» اما آدل که از شدت اندوه به‌سختی قادر به‌تکلم بودگفت:«نه، خواهرم، این اندیشه‌های جانگداز را از سر خود بیرون کن! من هم اکنون بنزد پولیون خواهم رفت، نه‌برای آنکه خویشتن را به‌او تفویض بکنم، بلکه بدان سبب که از او بخواهم نزد تو بازگردد و از ستمی که روا داشته پوزش بطلبد. دست تقدیر از آغاز زندگی سرنوشت مرا برای دیر و مذهب رقم زده، بنابراین هر نوع گریز و پرهیز بی‌فایده است» این بگفت و با شتاب به‌جستجوی فرماندار رومی رهسپار شد.

*

معبد با شکوه «ایرمینسول» با دیوارهای عظیم و سنگی خود در نور ماه جلوهٔ خاصی داشت. جمعیت انبوهی از سلحشوران قوم‌گل‌گرد آمده و سرود جنگ می‌خواندند. درگوشه‌ای از فضای بازآن عبادتگاه، کاهنان و رهبانان‌دست‌به‌دعا برداشته و برای پیروزی جنگ آوران‌گل علیه سربازان رومی مدد می‌خواستند، در صدر آن، نرما با دیدگان اشکبار قرار داشت. ساعتی می‌گذشت که آدل از مأموریت خود بازگشته و به‌وی اطلاع داده بود که فرماندار رومی تمنای او را رد کرده و حاضر نشده ازعشق محبوب تازه درگذرد. ناچار فرمان جهاد علیه رومیان را صادر کرده بود. عده‌ای از زبده‌ترین جنگجویان خود را نیز مأمور ساخته بود تا پولیون را دستگیر کرده و به‌حضور وی بیاورند.

«اوروزو» کاهن اعظم خطاب به‌جمعیت فریاد زد: «ایرمینسول قربانی



نرما وپولیون از نمایشنامهٔ الکساندرسومه بهمین نام. تابلو کار Albert Bauer

می‌طلبد و برای این قربانی هیچ کس شایسته‌تر از پولیون فرمانداررومی نیست!»
یک دقیقه بعد به‌اشارهٔ او سردار رومی‌را در حالی که دو جنگجوی گل بازوانش
راگرفته بودند مقابل آنان آوردند. کاهن بزرگ وی را برابر قربانگاه کشاند و
دشنهٔ برانی به‌دست‌گرفت؛ ولی قبل از آنکه خنجر را به‌گلوی او آشنا سازد، نرما
با دستهای لرزان آن را از اوگرفت و از پدر خواست تا چند لحظه به‌او فرصت
گفتگو با دلدار سابقش بدهد.

از جمعیت، پیاپی‌فریاد«ایرمینسول‌قربانی‌می‌طلبید!»برمی‌خاست. کاهنهٔ رنج
کشیده همینکه پدر را از خود دورکرد، خطاب به‌جمعیت فریاد زد: «یک
لحظه تأمل کنیدتا من قبل از مرگ چند کلمه با پدر فرزندانم راز دل بگویم و
از او بخواهم ازگذشتهٔ خود طلب آمرزش کند.» آنگاه به‌کنار وی بازآمد و در
حالی که دشنه را به‌قلب او نزدیک می‌کرد، آهسته‌گفت: «پولیون، با این همه
بدیها که کردی اگر از عشق آدل درگذری ترا خواهم بخشید و از مرگ رهایت
خواهم ساخت!» اما سردار آتشین‌خوی که سخت از این رفتار آنان برآشفته
بود و خون عنادجوی رومی در عروقش به‌جوش‌وخروش افتاده بود، با یک
حرکت نرما را از خود دورکرده گفت: «اگر تو وکسان تو مرا قطعه قطعه کنند
همچنان آدل را دوست خواهم داشت‌واز تو هم بشدت متنفرم!» نرما که‌ازشدت
خشم قادر به‌خویشتن‌داری نبود، با زاری گفت:

«حال که اینطور است فرزندان ترا قبل از مرگ برابر چشمانت خواهم
کشت!» در اینجا پولیون ناراحت شد و چهره‌اش از اندوه در هم فرورفت‌گفت:
«نه، اینکار را نکن! می‌توانی‌مرا برای فرو نشاندن‌آتش خشم و عداوت بکشی،
اما به‌این کودکان بیگناه ستمی روا مدار!»

نرما بار دیگر خنجررابه‌قلبش نزدیک‌کردو گفت: «در این‌صورت آدل
ترا خواهم کشت تا از این عشق لعنتی جز خاطره‌ای‌دردناک چیزی با خود به
دامان‌گور نبری!» در اینجا نیز نگاه سردار بی‌اختیار متوجه چهرهٔ عاری ازگناه
آدل شد. گفت:

«نرما، این چه بی‌عدالتی است که تو نسبت به‌این دختر بیگناه روا
می‌داری؟ در این فاجعه کدامیک از ما سه تن‌گناهکاریم: من، تو ویا او؟»

نرما چند دقیقه چهرهٔ خود را با دو دست پوشانید و سرشک از دیده بارید.

آنگاه روی برگردانید و برابر جمعیت عظیم که درین دقایق ساکت ایستاده و منتظر پایان این گفتگو بودند، گفت: «برادران و خواهران، من بقدر کافی تحقیق کردم وبا خداوند خود به‌مشورت پرداختم. عدالت حقیقی اینست که برای کسب پیروزی و فرونشاندن خشم ایرمینسول باید قربانی دیگری داد؛ گناهکار دیگری را باید به‌فرشتهٔ عدالت سپرد؛ این جنایتکار راهبه‌ایست که پشت پا به‌قوانین مذهب و دیر زده، عهد خود را باخدای خویش شکسته و دامن پاک خود را آلوده ساخته است. آن گناهکار هم اکنون اینجا حاضر است!»

سکوت مدهش همچنان بر سراسر فضا حکمفرما بود. همه یکدیگر را می‌نگریستند و نمی‌توانستند آن بندهٔ خطاکار که مستوجب چنان عقوبت دردناکی است بشناسند، پولیون با نگاهی که آمیخته با رقت و دلسوزی بود بسوی آدل می‌نگریست. بهت و سرگشتگی مردم همچنان ادامه داشت، نرما تاج گل را از سر خود برداشت و آنگاه با آهنگ رسا گفت: «آن راهبهٔ گناهکار منم و این تنها من هستم که مستوجب مجازاتم، وگرنه کس دیگر را در این میان گناهی نیست!» صدای نرما در میان همهمهٔ جمعیت که زبان به‌اعتراض گشوده بودند محو شد. کاهن بزرگ نزدیک آمد و درحالیکه بازوی دخترش را می‌گرفت گفت: «نرما! با تو هستم! چه می‌گویی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟» اما نرما با صدای بلند تکرار کرد: «آری آن زن گناهکار که مستوجب مجازات است منم!» آنوقت چندگام به‌عقب رفت و خود را به‌شوهر پیمان گسل نزدیک ساخت، به‌آرامی گفت: «پولیون، با این جور و ستمی که بر من رواداشتی ترا می‌بخشم و ازگناهان تو در می‌گذرم، با مرگ من می‌توانی به‌آرزوی خود برسی و معشوقی را که دوست می‌داری آزادانه به‌اختیار خود درآوری؛ اما از تو تمنا می‌کنم که به‌او ستم مکن و آنچه را به‌من کردی نسبت باو روا مدار. شاید پس از مرگ، در جهان دیگری ترا ببینم؛ اما بهر صورت بدانکه ترا همچنان دوست داشته و خواهم داشت.» و چهرهٔ خود را بازگردانده به‌سوی پدرش که متوحشانه اورا می‌نگریست نگاه کرد. گفت: «پدر، ازگناهان دختر خطاکارت هر چه هست بگذر. تنها تمنای مرا بپذیر و آن اینکه کودکان مرا تحت حمایت خود نگاهداری.»

از جوانب دیگر سرود عزا بلند شد. جملگی رهبانان پارچه‌های سیاه را که نشانهٔ قربانی و مرگ بود به‌دست گرفتند. نرما باگامهای لرزان به‌طرف قربانگاه

رفت. همه چشمها متوجهٔ او شده بود وهمهٔ قلبها بخاطرسرنوشت تباه او می‌طپید. سربازانی که پولیون را گرفته بودند تحت تأثیر آن صحنهٔ رقت‌بار وظیفهٔ خود را از یاد برده و اسیر خویش را رها ساخته بودند. وقتی نرما آخرین پلهٔ معبد را به‌سوی قربانگاه طی کرد. پولیون با یک حرکت به‌سوی وی جسته و خود را به کنارش رسانید. دستش راگرفت و نگاهی به‌چهره‌اش انداخت. آمرانه‌گفت: «نرما، این فداکاری تو برای من آنقدر عظیم و غیر قابل تصور بود که مرا از خواب‌گران بیدار کرد. حال که به‌سوی مرگ می‌روی، پس لااقل اجازه بده که من هم باتو همراه باشم.» اماگوئی نرما صدای او را نمی‌شنید. آهنگ سرود عزا لحظه به‌لحظه بلندتر و رساتر می‌شد. چند دقیقه بعد حجابی سیاه بر چهرهٔ نرما فروافتاد ودشنهٔ بران یکی ازکاهنان به‌قلب‌او نزدیک گشت. تازه سپیدهٔ بامدادی دیوارهای عظیم وسنگی معبد ایرمینسول را روشن می کرد که نرما به‌جهان دیگر شتافته بود.

اتللو

Otello

اقتباس‌از تراژدی مشهور «ویلیام‌شکسپیر» بهمین نام

اثر:

جوزپ وردی

(۱۸۱۳-۱۹۰۱)

By. GIUSEPPE VERDI

(1813 - 1901)

اشعار از:

آریگو بوآتو

Libretto By:

ARRIGO BOITO

«تراژدی اتللو بدون تردید یکی از مشهورترین و مهیج‌ترین نمایشنامه‌هائی است که تا امروز درادبیات جهانی به‌رشتهٔ تحریردرآمده، بیش‌ازسیصدوپنجاه سال‌ازتاریخ تصنیف این‌درام می‌گذرد؛ اما هنوزجهان اثری نافذتر، عمیق‌تر و شورانگیزتراز سرگذشت اتللو به‌خود ندیده است.»

«درمیان‌آثار فناناپذیر نوابغ شعر و ادب، این همه تصانیف دلنشین و مضامین نو، ظهور کرد اما اتللو هرگز شهرت و محبوبیت خودرا از دست نداد. هنوزپس‌ازگذشت سه‌قرن‌ونیم، صحنهٔ عالی‌ترین تماشاخانه‌هاواپراهای جهان، جلوه‌گاه هنرمندانی است که در نقش سردار دلباخته و آتشین خوی مراکشی ظاهر می‌شوند.»

«شخصیت قهرمان داستان، آنطورکه سخنسرای‌شهیرانگلیسی‌رقم‌زده، مخلوطی است از خصائل عالی انسانی و بعضی صفات حقیروگذشت‌ناپذیر بشری، نظیربدبینی‌ورشك. وی سرداریست دلیر، جوانمرد، پاکدل ودرعشق و دوستی استوار. دل به‌کمند ساهرویی عفیف و پاکدامن می‌بندد و علیرغم انتظار همهٔ مدعیان، وی را به‌ازدواج خود در می‌آورد.»

«حسودان وکینه‌توزان برعشق و سعادت اورشك می‌برند وبا نیرنگ و افسون، آئینهٔ شفاف قلب او را باحجاب بدبینی مکدر می‌سازند. سردار سیاه‌پوست مراکشی‌که جنون ناموس پرستی را ازمردم متعصب مشرق زمین بارث برده، دچار امواج متلاطم و دیوانهٔ شك و حسادت می‌گردد. در یك جدال مهیب عشق و شرافت، عشق شکست می‌خورد و همسر نازنین او بی‌گناه بخون خویش می‌غلتد...»

«و سپس از درون این ماجرای دل‌انگیز، سرگذشتی بس‌تلخ ودردناك بوجود می‌آید...تنها خامهٔ توانا وطبع گهربار شاعرعالیقدری مانندشکسپیر می‌تواند این درام پرشور را بدینسان رقم زند و آتشی از اندوه و حرمان بردل خواننده باقی‌گذارد. یاقدرت خلاقهٔ آهنگسازتوانایی مانند وردی‌قادر است چنین نغماتی را برای این شاهکار جاودانی‌پدیدآوردکه طی قرنهااشك تأثر از دیدگان شنوندگان و بینندگان‌اپرای فناناپذیر خود سرازیرگرداند.»

«این اثر جاودانی برای اولین‌بار در تاریخ ۵ فوریه سال ۱۸۸۷ در اپراخانهٔ «اسکالا» درمیلان به‌معرض نمایش درآمد.»

شرکت‌کنندگان:

مونتانو، حاکم قبرس قبل‌از اتللو	**باس**
کاسیو، آجودان اتللو	**تنور**
یاگو، یکی از افسران ارشد اتللو	**باریتون**
رودریگو، یك نجیب‌زادهٔ ونیزی	**تنور**
اتللو، سردارسیاه‌پوست مراکشی درخدمت قشون‌ونیز	**تنور**
دزدمونا، همسراتللو	**سوپرانو**
امیلیا، همسریاگو و ندیمهٔ دزدمونا	**متزوسوپرانو**
لودو ویکو، سفیرونیز	**باس**
یک‌جارچی	**باس**

و همچنین عده‌ای ازمردم قبرس، سربازان و دریانوردان ونیزی، سرایدار، خادمان،عده‌ای از بانوان و رجال ونیزی

CHARACTERS

Montano, Otello's predecessor as governor of Cyprus	**Bass**
Cassio, Otello's lieutenant	**Tenor**
Iago, Otello's ensign	**Baritone**
Roderigo, a Venetian gentleman	**Tenor**
Otello, a noble Moor in the service of Venice	**Tenor**
Desdemona, Otello's wife	**Soprano**
Emilia, Iago's wife and Desdemona's companion	**Mezzo-soprano**
Lodovico, Ambassador of Venice	**Bass**
A herald	**Bass**

People of Cyprus, Venetian soldiers and sailors, innkeeper, Servants, Venetian ladies and gentlemen

در کرانهٔ دریای مواج و نیلگون شهر «ونیز» کاخی زیبا و باعظمت قرار داشت که از دیرباز متعلق به‌خاندان «برابانسیو» نجیب‌زادهٔ ونیزی و نمایندهٔ مجلس سنای آن دیار بود. دزدمونا دختر برابانسیو که در سراسر دوک‌نشین ونیز از حیث زیبایی، نجابت و اصالت نظیر نداشت، در همین قصر می‌زیست و در پناه عطوفت پدری، زندگی مرفه و پر جلال خود را ادامه می‌داد. از آنزمان که دزدمونا پای به‌دوران بلوغ نهاده بود و شکوفهٔ جوانی و زیبائی او در حال شکفتن بود، صدها خواستگار، از طبقات اشراف و سرشناس، به‌امید وصل و آرزوی کامیابی او، به‌آستان وی رو می‌آوردند، ولی همه مأیوس و ناامید باز می‌گشتند. دزدمونا به‌جمال ظاهر و ثروت دنیوی توجهی نداشت؛ از جوانان خود-آراسته و جلف گریزان بود

آنچه او در پی آن می‌گشت کمال باطن و در حقیقت فضایل و معنویات بود و این آرزو ناگهان در قامت یک سیاه‌پوست مراکشی به نام «اتللو» که در قشون ونیز خدمت می‌کرد صورت تحقق به‌خود گرفت.

«اتللو» سربازی بود دلیر و حادثه‌جو که اصلا از بردگان سیاه‌پوست مراکشی و سالیان دراز در شهر ونیز زیسته بود. به‌پاداش شجاعت و لیاقت فراوانی که در محاربات علیه عثمانی‌ها نشان داده بود، متدرجاً به‌درجهٔ ژنرالی ارتقاء و مورد علاقه و اعتماد قرارگرفته بود.

«برابانسیو» نیز مانند اکثر مردم ونیز، تحت تأثیر شخصیت نافذ و قابل

ستایش او واقع شده بود.

اغلب او را به‌خانهٔ خود دعوت می‌کرد و به‌وی احترام فراوان می‌نمود. اتللو چه بسیار در کنار پدر و دختر، در محیط آرام و فضای روح‌پرور قصر، بین آن دو می‌نشست و با آنها صحبت می‌داشت.

چه ساعات طولانی و دیرگذر که وی از ماجرای جنگهای پر حادثهٔ خود سخن‌گفته، از اسارت، شکنجه،گرسنگی، فرار و سرانجام رهایی خود از زندان دشمن داستانها سروده و حکایات هیجان‌انگیز گفته بود. چه شبها و روزها که اتللو از بزم و رزم سخن به‌میان آورده، از سرزمینهای دور دست، از بلاد دور ـ افتاده، از مردم عجیب و اخلاق و عادات حیرت‌انگیز، از سفرهای طولانی و آمال تمام نشدنی، از زمینهای بی‌انتها و دریاهای بی‌پایان، از تهور و بی‌باکی خویش حکایات جالب و افسانه‌های طولانی بیان کرده بود. داستانهای او به‌حدی مؤثر و بیان او به‌قدری دلنشین بود که دزدمونا شیفته و بیقرار، بزودی خود را در برابر شخصیت نافذ و روح‌افسانه مانند سردار مراکشی ضعیف و ناتوان دید ، با اینکه در برابر خود ده‌ها خواستگار، همه جوان و زیبا و ثروتمند می‌دید که بر آستان او سر فرود آورده و عشق و وصلت او را به‌جان می‌خریدند، معهذا چشم از همه فرو بست و آمال و عشق نامتناهی را دروجود آن سردار سیاه‌پوست متمرکز ساخت. سرانجام روزی که فرصتی مناسب دست داد، عشق خود را بر زبان راند، در پنهانی با او به کلیسا رفت و علی‌رغم انتظار و آرزوی همه به همسری «اتللو» درآمد.

*

اشاعهٔ خبر زناشویی پنهانی دزدمونا، ناگهان ونیز را دچار ولوله کرد. برابانسیو پدر خودخواه و متعصب او، از شنیدن این خبر چنان برآشفت که در دم از وهن عمل او به‌مجلس شکایت برد و اتللو را متهم کرد که با سخنان اغواکننده دختر او را فریفته و برخلاف آیین دوستی و رسم میهمان‌پرستی، نوعی خیانت در امانت کرده است.

اما در همین دوران، حادثهٔ بدون انتظار دیگری‌در ونیز به‌وقوع پیوست که زناشویی دزدمونا را تحت‌الشعاع خود قرار داد.

خبر رسید که سلطان عثمانی با لشگری جرار در پناه تعداد کثیری ناوگان



جنگی به‌طرف جزیرهٔ قبرس حرکت کرده و قصد تصرف این سرزمین را که یکی از جزایر معمور آن‌زمان و تحت قیمومت حکومت ونیز قرار داشت‌نموده‌است.

وصول این خبر، انظار همهٔ دولتیان را متوجه دفاع از وطن و خطر شکست و اسارت کرد.

در همان روز فرمان تجهیز سپاه صادرگردید. برای فرماندهی نیروی مدافع هیچکس شایسته‌تر از اتللو نبود، سرداری که بارها قوای عثمانی را در هم شکسته و طعم شکست و اسارت را به‌مذاق دشمنان چشانده بود. اتللو برای احراز این مقام احضارگردید، اما «برابانسیو» با وجود حدوث این واقعه از اتهام خود دست برنداشت. نمایندگان مجلس را بر آن داشت که وی را به محاکمه دعوت کنند.

فردای آن روز، در جلسه‌ای که عموم نمایندگان حضور یافته و رئیس دولت نیز شرکت کرده بود، اتللو مانند سخنران زبردستی شروع به صحبت کرد. باکمال تهور، داستان عشق خود را از آغاز تا انجام بازگفت. فصاحت بیان و شیوایی کلام او بقدری مؤثر بود که رئیس دولت، که خود در آن جلسه سمت دادستان را داشت، تحت نفوذ بیان او واقع شده، اعتراف کرد که عمل اتللو جز یک «شیوهٔ استادانه» برای جلب محبوبیت زن نبوده است، شیوه‌ایکه اکثر عشاق برای جلب توجهٔ زنان به‌کار می‌بندند.

گروهی از نمایندگان که خود دل به تار گیسوی دزدمونا بسته بودند بدین رأی اعتراض کردند.

ناچار دزدمونا به‌پای میز محاکمه خوانده شد. زیبا روی ونیزی در حالی که با هرگام آتشی از حسرت و شوق بر دل بینندگان می‌افکند، داخل تالار مجلس شد. نگاهی به‌چهرهٔ خشمگین و آزردهٔ پدر انداخته و در حالی که زانو بر زمین می‌زد گفت:

«از تو ای پدر، تا پایان عمر متشکرم که مرا تا به‌این سن رساندی؛ اما من اکنون بسن بلوغ رسیده‌ام. چشم دارم، دل دارم و عقل دارم. اتللو را دیدم و به‌همسری خود برگزیدم. آیا عقیده و آرزوی دختری که بالغ شده و عقل و مشاعرش بجاست برای انتخاب شوهر و تأمین آینده‌اش کافی نیست؟»

مجلس پس از یک لحظه سکوت، به‌آزادی اتللو رأی داد و دو دلداده

در میان شور و غوغای تماشاگران به‌خانهٔ خویش بازگشتند.

*

«اتللو» به‌زودی به‌صوب مأموریت خود حرکت کرد، وظیفهٔ خطیری در پیش داشت، وظیفه‌ای که به‌افتخار یا سرشکستگی کشورش مرتبط بود، در عین حال هجران و چشم‌پوشی از دزدمونا نیز کار آسانی نبود. پس از پایان یکشب پر هیجان و صبح نشدنی، اتللو تصمیم گرفت که دزدمونا را نیز همراه خود ببرد. ورود آنها به‌جزیرهٔ قبرس، با وصول خبر مسرت‌بخشی توأم شد: جاسوسان پیام آوردند که کاروان دریایی دشمن در اثر وقوع طوفانی سهمگین در هم شکسته و فرماندهٔ عثمانی‌ها از ادامهٔ حمله به‌قبرس انصراف حاصل کرده است.

شامگاه آن روز، به‌افتخار این پیروزی، جشن باشکوهی در اردوگاه برقرار گردید وعموم سربازان در این جشن شرکت کردند. سردار مراکشی که ظاهراً نبرد را پایان یافته می‌دید، عموم افراد خود را به‌این ضیافت دعوت کرد و مراسم شادی و سرور برقرار ساخت؛ اما غافل از این بود که نبرد واقعی زندگی او از هم اکنون آغازگردیده و حسودان و کینه‌توزانی که به‌مقام و محبوبیت و بالاتر از همه به‌گنجینهٔ گرانبهای او چشم طمع دوخته‌اند، برای سرنگون ساختن او در پی فرصت می‌گردند. درآن جشن جامهای می پیاپی به‌سعادت عروس و داماد نوشیده شد و سرها از نشئهٔ شراب مست‌گردید.

در میان یاران ونزدیکان‌اتللو، یک تن بیش ازهمه‌موردعلاقه واحترام او بود. وی افسری بود از اهالی فلورانس به‌نام (کاسیو) Cassio که به‌مقام آجودانی وی ارتقاء یافته بود. کاسیو سیمایی فریبنده، اندامی برازنده و طبعی شوخ و زن‌پسند داشت.

اتللو بخاطر امانت و درستی، و بالاتر از همه وظیفه‌شناسی او، وی را مشاور و محرم خود ساخته بود. میزان اعتماد و اطمینان او به‌جایی رسیده بود که کاسیو را اغلب به‌خانهٔ خود خوانده و محشور و دوست همراز همسر زیبای خود ساخته بود.

«اتللو» مرد ساده‌دل و پاک طینتی بود. از نیرنگ و ریاکاری وقوفی نداشت. برای اینکه زن جوان خود را از معاشرت و مصاحبت جوانان محروم

نکرده باشد، از کاسیو تقاضا کرده بود که اغلب به‌خانهٔ او آمده و با مصاحبت و بیانات خود، گرد اندوه و ماتم را از دل همسر او بزداید.

اعتماد و توجه خاص اتللو به کاسیو، حس کینه و عداوت مردی را برانگیخت که خود دردنایت‌طبع و پلیدی طینت در روزگار کمتر نظیر و تالی داشت. وی افسری بود نسبة مسن، کوته‌نظر، محیل و توطئه‌کار به‌نام «یاگو» IAGO که جزو افسران ارشد اتللو محسوب می‌شد.

یاگو از دیرباز با کاسیو سابقهٔ عداوت داشت. او را مردی نالایق و اهل بزم می‌دانست، نه‌سربازی قابل و اهل رزم. از طرفی تفقد بسیار اتللو به «امیلیا» همسر او که محرم و ندیمهٔ دزدمونا محسوب می‌شد، باعث ایجاد شبهه‌ای در طبع مظنون و عداوت پروروی‌گردیده بود و آن اینکه مبادا فرماندهٔ او، با وجود داشتن زنی چنان زیبا، چشم طمع به‌همسر جوان وی دوخته باشد. این عوامل دست بهم داده و اهریمن نهاد وی را زنده‌کرد واورا بر آن داشت که توطئهٔ انتقام موحشی علیه اتللو و آجودان وی «کاسیو» طرح کند.

آنشب اتللو برای اینکه افراد خود را اندکی راحت‌تر بگذارد، مسئولیت ادارهٔ محفل وسرپرستی‌سربازان‌رابه کاسیوسپرده وخود به‌خانه‌رفت. قبل‌از عزیمت، کاسیو را بحضور خوانده و تأکید کرد که وی از نوشیدن باده خودداری کند. همینکه اردوگاه را ترک‌گفت، یاگو که در پنهانی منتظر فرصت بود؛ خود را به کاسیو رسانده و به‌زبانی فریبنده وکلماتی ریاکارانه، وی را به‌نوشیدن جامی از شراب دعوت‌کرد و چون کاسیو را در عزم خود استوار دید وی را به‌جان فرمانده و همسر ماهرویش سوگند داد که از انجام این تقاضای کوچک سرباز نزند؛ سرانجام اصرار و ابرام یاگو، کاسیو را به‌دامان می‌کشاند و آنچه نباید بشود شد:

اثر شراب، عقل را از سر کاسیو ربود و زبان او را به مدح و ثنای دزدمونا گشود. صدای مخالفین ازگوشه وکنار برخاست و چون اثر می به‌انتها درجه رسید، به‌تحریک یاگو، شمشیرکین بین موافقین و مخالفین کشیده شد و در این میان افسری به‌نام «مونتاژ» که قصد وساطت داشت بسختی مجروح‌گردید.

جراحت مونتاژ و اثر خون، آتش خشم و عداوت را بیکباره دامن زد. دیری نگذشت که خطر خونریزی وکشتار سراسر اردوگاه را فرا گرفت.

ناچار صفیر خطر به‌صدا درآمد و وحشت وهراس بر سراسر جزیره سایه افکند. اتللو شتابان در آن دیرگاه شب خود را بـه‌اردوگاه رساند و بزم یاران را عرصهٔ رزم عدوان و کینه‌توزان دید. آتش نفاق را خاموش کرد و کاسیو را در دم به‌جزای تخطی از امر فرمانده، معزول و از کار برکنار ساخت.

...و بدین ترتیب نخستین پردهٔ نقشهٔ خیانتکارانهٔ یاگو به‌مرحلهٔ اجرا درآمد.

*

روزی چند از این ماجرا بر نیامد که کاسیو، افسرده و حرمانزده، نزد یاگو باز آمد تا برای چاره‌جویی و جلب مجدد اعتماد اتللو، از وی کمک بطلبد. یاگو بار دیگر فرصت نیکویی به‌دست آورد تا قطره قطره زهر بدبختی و خیانت را به‌کام وی فرو ریـزد. در نقش یک دوست ساده‌دل و غمخوار، وی را تحریک کرد که برای وساطت پنهانی نزد دزدمونا برود. کاسیو رأی دوست خود را پسندید و در غیبت اتللو به‌خانهٔ او رفت. دزدمونا شرح بی‌گناهی او را شنید و قول داد که در اولین فرصت از شوهر خود بخواهد که ازگناه او درگذرد. چون اتللودر برابر تمنای همسر خودتسلیم نشد کاسیو به‌تشویق یاگو، بر اصرار خود افزود و هر روز وقت و بی‌وقت بدیدن دزدمونا رفت. یک روز در همان هنگام که کاسیو از نزد بانوی زیبا باز می‌گشت، اتللو و یاگو داخل شدند، یاگو فرصت را برای مشوب کردن ذهن سردار پاکدل غنیمت شمرد:

«سردار من! آیا ممکنست از شما یک سؤال دوستانه بکنم؟»

«بگو چیست یاگو؟»

«کاسیو زیاد به‌خانهٔ شما رفت‌وآمد می‌کند؟»

«بلی! اغلب!»

«حتی در غیبت شما؟»

«اینطور است! مقصود چیست؟»

«هیچ، فقط می‌خواستم بدانم!»

«حرف بزن! چه رازی در دل داری؟»

«چرا کاسیو همیشه در غیاب شما به‌خانه می‌آید؟»

«نمی‌دانم!»

«آیا کاسیو بنظر شما شخص قابل اعتمادیست؟»

«بلی، من او را شخص شرافتمند و قابل اعتمادی می‌دانم!»

«شما که یک نمونه از اعتماد او را دیدید، چگونه می‌گویید که او شخص قابل‌اعتمادیست؟ وانگهی مگر او جوان نیست؟ زیبا نیست؟ بیان نافذ و دلنشینی ندارد؟»

ضربهٔ مرگبار «بدبینی و رشک» با اثر جانکاهش فرود آمد! اتللو برای چند دقیقه به‌اندیشه فرو رفت:

برای نخستین بار، آتشی نامحسوس از رعب‌وحسادت در قلبش مشتعل گردید:

«آیا یاگو راست می‌گوید؟ آیااو از رازی خبر دارد؟ آیا دزدمونا به‌من خیانت می‌کند؟ یاگو مرد شرافتمند و درستکاریست، به‌من علاقمند است، من می‌دانم که همسر من زن باتقوی و پرهیزکاری است؛ اما در عین حال مگر زن نیست، جوان و زیبا نیست؟ مگر او نمی‌خواهد با جوانان بهم بیامیزد؟مانندشکوفه‌های بهاری تبسم بر لب راند؟ آزادانه سخن بگوید و مانند مرغ چمن نغمه‌سرایی کند؟ مثل پرندگان سبکبال به‌جست و خیز و پایکوبی و نشاط برخیزد؟»

و چند دقیقه مکث کرد؛ ولی باز به‌فکر وخیال فرو رفت:

«جایی که پاکدامنی و تقوی حکمفرمایی کند، تصور اینگونه آرزوها گناه نیست؛ ولی آیا دزدمونا توانسته است تقوای خود را حفظ کند؟»

آشفته و مضطرب برخاسته و چندگام راه رفت.

«خدایا چرا ذهن من اینطور آشفته شده؟ چرا فکر من پریشان و خیالم ناراحت است؟ چرا وسوسهٔ شیطانی به‌روحم رخنه کرده؟ چرا بایستی به‌خیالم خطور کند که دزدمونا به‌من خیانت کرده در حالیکه‌گناه او به‌من ثابت نشده؟ اما... مگر نه‌او به‌پدر خود خیانت کرد و با من در پنهانی نرد عشق باخت؟ کسی که به‌پدر خودخیانت کرد آیا در وفای یک بیگانه پایدار خواهد ماند؟»

اتللو اندیشناک و مغموم به اردوگاه رفت؛ اما دیگر آن سردار آتشین خوی پیشین نبود.

شرار رشک و حسادت مانند آتش مذاب، سینه‌اش را می‌گداخت. دیگر از دیدن نیزهٔ سربازان و خروش دلاوران و اهتزاز پرچمها لذت نمی‌برد. از

مشاهدهٔ صفوف جنگ‌آوران و حرکت منظم دست‌وپای آنان بوجد در نمی‌آمد. غرور و مناعت او در هم شکسته بود. به‌خانه بازگشت.

دزدمونا مثل معمول به‌استقبال او آمد؛ اما سیمای وی سردوعاری ازهیجان بود. آن تبسم همیشگی برلبانش دیده نمی‌شد. دزدمونا به‌اندوه بی‌پایان فرو رفت: «مهربان من، ترا چه می‌شود؟ چه شده؟ آیا بیماری؟ آیا خیالی ترا رنج می‌دهد؟»

عرق سردی بر پیشانی او نشسته بود. دستمال لطیف و عطرآگین خود را درآورد و برپیشانی ملتهب شوهر خودگذاشت. اتللو یک لحظه آن را نگاهداشت و سپس به‌دور انداخت. طوفان سهمگینی در روح منقلب او برپا بود. ناچار برخاست و به‌خوابگاه خود رفت. دزدمونا اندوهناک و متحیر او را دنبال کرد. در این لحظه، درگوشهٔ راهرو، دستی خم شد و دستمال لطیف را به‌آرامی برداشت. یک دقیقه به‌آن نگاه کرد و سپس بروی سینهٔ خود جا داد. این دست متعلق به «امیلیا» همسر یاگو بود که از پشت پرده، ناظرگفتگوی زن‌وشوهر بود.

*

آنشب «امیلیا» خوشحال‌تر از هر شب به‌خانه آمد و همینکه برابر شوهرش رسید، تبسمی پیروزمندانه بر لب راند و سپس دستمال حریر را که رایحهٔ دلپذیری از آن برمی‌خاست برابرش گرفت:

«بگیر! این دستمالی است که مدتها آرزوی داشتنش را می‌کردی و از من می‌خواستی که آنرا از بانوی خود سرقت کنم!»

یاگو آن راگرفت و مست از بادهٔ غرور و موفقیت از خانه خارج شد.

اندیشهٔ پلید و شیطانی کار خود را کرد: یاگو دستمال را در یک لحظه مناسب در راه کاسیو انداخت و کاسیو، از همه‌جا بی‌خبر، آنرا برداشت و در جیب خود نهاد. فردای آن روز افسر مکار خود را به‌اتللو رساند. دیگر فرماندهٔ او، آن ژنرال مغرور با مناعت پیشین نبود.

قامت برازنده‌اش کمان‌وار در زیر تازیانهٔ آلام جانکاه خم شده بود. زمزمهٔ خیانت دزدمونا را از نو آغاز کرد و این بار اضافه نمود که وی دستمالی به‌این رنگ و شکل نزد کاسیو دیده که او دایماً آن را می‌بوسید و بر قلب خود می‌نهاد.

از شنیدن این سخن، ناگهان سردار پیر به‌خود لرزید:

«این دستمال متعلق به‌دزدمونا است! این همان دستمالی است که من برسم یادگار به‌او سپردم! پس حدس یاگو راست است و دزدمونا به‌من خیانت می‌کند؟»

و آنگاه به‌اندوه و رنج بی‌پایانی فرو رفت:

«وداع ای روح‌آرام‌من! ای ایام شیرین زندگانی من! دریغا که دیگر من روی سعادت نخواهم دید!»

و از آنجاآشفته‌و محنت‌زده به‌خانه بازگشت. باز هم‌همسر بی‌گناه، رنجور و پریشان، به‌پیشباز شوهر خود آمد. اتللو به‌گوشه‌ای نشست و دست برپیشانی ملتهب نهاد. عرق خشم و حرمان از سیمایش فرو می‌چکید. دزدمونا از نو دستمالی بیرون کشید و بر شقیقهٔ آتشبار وی نهاد.

اتللو نگاهی به‌آن کرد و سپس دست خود را درازکرد «آن دستمال یادگار مرا به‌من بده!»

دزدمونا لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت. به‌خاطرش نرسید که آن دستمال را چه کرده، چند دقیقه همه جا راگشت و بعد ناامید شد.

«آن دستمال چه شد؟ آن را چه کردی؟ این یادگاری بود که مادر من به‌من سپرده بود!...»

و آنگاه داستان این یادبودگم شده را چنین آغازکرد:

«.....مادر من به‌سن‌تو بود که زنی‌ازجادوگران مصری این‌دستمال رابه‌او هدیه داد. این زن از آینده وگذشته باخبر بود. به‌مادر من سفارش کرد که برای جلب عشق و محبت شوهرخود، همیشه این دستمال را با خودحفظ کند وتأکید کرد که اگر این یادبودرا از دست دهد شوهر خود را از دست خواهد داد. مادر من چنان کرد و تمام عمر محبوب شوهر خود بود. هنگام مرگ این ارمغان‌گرانبها را به‌من سپرد وگفت: فرزند، هنگامی که عروسی کردی این یادگار را به‌همسر خود بده و به‌او بگوکه تا پایان عمر، آن را چون جان شیرین خود حفظ کند. اکنون تو این دستمال راگم کردی!... این یادبودعزیز وگرامی را برایگان از دست دادی!...»

دزدمونا به‌سختی می‌گریست و به‌اطراف نگاه می‌کرد: «نه!.. من این دستمال راگم نکرده‌ام!.. من آن را از دست نداده‌ام!...ایکاش زودتر می‌دانستم که این دستمال تا این حد محبوب‌تست... حاضر بودم جان خود را بدهم و این دستمال راگم نکنم...»

آنشب اتللو، تا سپیدهٔ صبحگاهان از شدت پریشانی نخفت. بامداد روز بعد، آشفته و محنت‌زده، به‌اردوگاه رفت تا درکنار سربازان، اندوه جانکاه نهان را فراموش کند؛ اما باز با «یاگو» مصادف شد.

مصاحب ریاکار چون پریشانی اتللو را بدید و به‌تأثیر سخنان خودپی‌برد همچنان به‌دامن‌زدن آتش اضطراب و بدبینی او پرداخت. آنقدر با روح طوفان‌زده و محنت‌آلود او بازی کرد تا سردار متعصب و آتشین‌خوی، تصمیم نهایی خود راگرفت.

در این جدال مهیب عشق و شرافت، عشق شکست خورد و شرافت و انتقام پیروز بیرون درآمد.

اتللو آنشب دیر به‌خانه بازگشت. دزدمونا در بستر خود پس از ساعتها انتظار و پریشانی به‌خواب رفته بود. شوهر انتقامجو،ساعتی درکنار بستر ایستاد و به‌فکر فرو رفت:

«...ای روح طوفان‌زده!. دیگر چرا منتظری؟ دلیل کافی و تصمیم قطعی است!. آیاگناه نیست که این وجود نازنین را به‌دامان‌گور بکشم؟ اما نه... او باید بمیرد تا دامان مرد دیگری را با لکه‌های خیانت آلوده نکند! بگذار این چراغ فروزان خاموش شود و این ظلمت دهشتناک بروجودم سایه افکند، شاید دگر باره فروغی از امید درقلبم تابیدن‌گیرد... دریغ از این غنچهٔ زیبای نیم شکفته که باید بپژمرد!..» وآهسته لبان ملتهب و آتش‌زای را پریشانی دزدمونا‌گذارد:

«... ای نفس عطرآگین و ای نکهت روح‌پرور، می‌خواهی که فرشتهٔ عدالت از انتقام خود بگذرد وشمشیر دادخواهی‌را بشکند!...اما نه... این بوسه، آخرین بوسهٔ وداع من است...»

و یکبار دیگر او را بوسید:

«... ای محبوب نازنین! ترا می‌کشم و تا پایان عمر بر مزار تو اشک و

خون از دیده می‌افشانم!...»

و قطرات اشک سوزان بر رخسار در هم شکسته‌اش فرو ریخت. در این هنگام دزدمونا چشمان خود راگشود:

«اتللو... این تو هستی؟»

«آری دزدمونا!»

«مهربانم، نمی‌خوابی؟ به‌بستر نمی‌روی؟»

«دزدمونا، آیا تو امشب دعای خود را قبل از خواب خوانده‌ای؟»

«آری عزیزم!»

«اگر تا امروزگناهی مرتکب شده‌ای و از آن با خبری، به‌درگاه خدا استغفار کن!»

«محبوبم، من تا امروزگناهی نکرده‌ام که توبه کنم، چرا اینطور صحبت می کنی؟»

«از خدا بخواه که ازگناهانت درگذرد. مطمئن باش تادعای خود را تمام نکنی با تو کاری نخواهم داشت!...»

«خدای من! از قتل دم می‌زنی؟ می‌خواهی مرا بکشی؟»

«آری دزدمونا...»

«پس خداوندا به‌من رحم کن!»

«آمین!. از خدا می‌خواهم که ازگناهت بگذرد...»

«اتللو... چرا اینطور حرف می‌زنی؟ چرا می‌خواهی زن خود را بکشی؟ خدایا... از چشمان آتشبار تو می‌ترسم... من چه کرده‌ام؟... اما نه... چرا از تو بترسم؟من که‌گناهی نکرده‌ام تا از عقوبت آن ترس داشته باشم؟»

«دزدمونا!.. به‌گناهان خود اعتراف کن!...»

«گناه؟ تنهاگناه من این بود که ترا دوست داشتم!.»

«آری و باید بخاطر آن بمیری!»

«اتللو!... آیا پاداش دوست داشتن در نظر تو مرگ است؟ دریغ از این فروغ که به‌آتش کینه و عداوت مبدل شد...»

«ساکت باش!... آرام شو!...»

«آرام می‌شوم... اما به‌من بگو خطای من چیست؟»

«دستمال کجاست؟ دستمالی را که من آنهمه دوست داشتم و به‌یادگار به‌تو سپردم چه کردی؟ چرا آن را به کاسیو دادی؟»

«کاسیو؟ نه! قسم می‌خورم که آن را به کاسیو ندادم. به‌دنبال او بفرست و از او بپرس!...»

«ای‌طفل خطاکار! دیگر خیلی دیر شده!... تو عهد وپیمان خود را شکستی و بایستی برای این خیانتت بمیری!.»

«و حالا می‌خواهی مرا بی‌گناه بکشی؟»

«آری و بهمین سبب به‌گناهانت اعتراف کن!... انکار بی‌نتیجه است... اگر هم سوگند یاد کنی باز هم ارادهٔ من تغییر نخواهد کرد... سزای خیانت مرگ است!»

«اتللو!... به‌من رحم کن... (و اشکهای او با ندبه و ناله‌های او به‌هم آمیخت) رحم کن! من هیچگاه به‌تو خیانت نکردم!. هرگز کاسیو را دوست نداشتم. به‌همان عشق پاک و آسمانی من به‌تو سوگند که دستمال ترا به کاسیو ندادم!.»

«ای زن خائن! قسم به‌خدا که من‌دستمال تو را در دست او دیدم!... چرا اینکار را کردی؟ تو قلب مرا شکستی!... تو دستان مرا به‌جنایت آلوده کردی!.»

«شاید او دستمال مرا در جایی‌یافته... به‌سراغش بفرست و از او بپرس!»

«نه! او دهانش بسته و دیگر سخن نخواهدگفت!»

«شاید او را هم کشتی؟ خدایا بما مدد کن!»

«نه، او را نکشتم؛ اما اگر او هزار جان داشته باشد سرانجام آتش انتقام من هستی او را خواهد سوزاند!»

«پرودگارمن! به‌ما هر دو رحم کن! ما هر دو قربانی یک توطئه شدیم!»

«ساکت!. آیا برابر چشمان من برای فاسق تبهکارت‌گریه می‌کنی؟»

«اتللو، بیا و بخاطر خدا مرا از خود بران ولی نکش!.»

اما در این لحظات بحرانی و دیرگذر، دیگر اتللو صدای دزدمونا را



«رونالدکولمن» هنرپیشهٔ مشهور تآتر وسینما دریك صحنه از نمایشنامهٔ مشهور اتللو اثر «ویلیام شکسپیر»

نمی‌شنید. شرار خشم و غضب که مولود رشک و حسادت بود دیدگانش را کور ودوگوشش را کر ساخته بود. ناگهان خود را به‌روی همسر بی‌پناه انداخت و با دو دست گلوی مرمرین او را فشرد. آنقدر فشرد که چهرهٔ تابناک او تیره و سپس مات و بیرنگ گردید. لحظه‌ای بعد کالبد نیمه جانش به‌روی بستر ژولیده‌اش افتاده بود...

*

اتللو یک دقیقه بعد، مانند بیمار وحشت‌زده‌ای که از رؤیایی آشفته وگران برخیزد، از صدای پیاپی «امیلیا» که مشت بر در می‌کوفت به‌خود آمد. باگامهای آهسته و لرزان در حالی که با خود سخن می‌گفت در راگشود. امیلیا سراسیمه و وحشتزده شروع به‌سخن کرد:

«ارباب من! ارباب مهربانم! در آنجا قتل اتفاق افتاده! قتل!.. کاسیو یکنفر را کشت! یکنفر جوان ونیزی به‌نام «رودریگو»!»

«قتل؟. آنجا؟ کاسیو کشته شد؟»

«نه، کاسیو کشته نشد. او «رودریگو» را کشت!.»

«افسوس، افسوس، بازهم دست انتقامجوی عدالت خطا کرد و تبهکار به‌آسانی از دار مجازات گریخت!.»

امیلیا در حالیکه می‌کوشید ماجرای مرگ رودریگو را شرح دهد، ناگهان ناله‌ای شنید، ناله‌ای ضعیف و دردناک، مانند واپسین نفس یک بیمار محتضر. اندکی تأمل کرد و سپس شتابان به‌درون جست. در برابرش دزدمونا در حال اغماء و بی‌خبری افتاده بود:

«بانوی من !. بانوی مهربانم!. ترا چه شده؟ حرف بزن!.»

پس از چند لحظهٔ دیرگذر، دزدمونا دیدگانش راگشود. لبانش اندکی حرکت می‌کرد ولی صدا به‌سختی به‌گوش می‌رسید:

«امیلیا! من بی‌گناه می‌میرم!.»

«نه! نه!...خدای من!... چه شده؟ چه کسی ترا به‌این حال انداخت؟»

«هیچکس!. هیچ کس قاتل من نیست. وداع امیلیا... برای آمرزش روح

من دعا کن!»

«نه!. نه!. تأمل کن!. بانوی من!. به‌من مجال بده!»

ولی دیگر سعی و کوشش بی‌فایده و کار از کار گذشته بود. روح زن بی‌گناه مانند کبوتر پریده‌از آشیانی، از قفس تنگ زندگانی رسته بود. دیگر ندبه و زاری فایده‌ای نداشت. هنوز قطرات سرشک گرم و سوزنده از دیدگان او بر چهرهٔ مات و بی‌رنگش فرو نچکیده بود که صدای در به‌گوش رسید و یاگو وگروهی از افسران اتللو وارد خانه شدند. «یاگو» در این دقایق، آخرین نقش شیطانی خود را خوب بازی کرده بود. در پنهانی جوانی بنام رودریگو را باوعدهٔ پول فریفته، بر آن داشته بودتا کاسیو را به‌یک‌مبارزهٔ تن به‌تن دعوت کند و او را به‌قتل رساند؛اما کاسیو با وجود آنکه جراحات شدیدی برداشته بود و از این مبارزه پیروز بیرون آمد.

یاگو نیز که نقشهٔ خود را غیر عملی دید، از ظلمت شب استفاده کرده، رودریگو را که بی‌حال بر زمین غلتیده بود به‌قتل رساند وگناه این جنایت را به گردن کاسیو انداخت؛ ولی کشف چند نامه در جیب رودریگو، اسرار توطئه و خیانت یاگو را آشکار ساخت.

در همین زمان، اتللو نیز به‌ماجرای تلخ و وحشتناکی پی برد:

امیلیا که قلب تابناک و روح پاکی داشت اعتراف کرد که شوهر او، وی را فریفته و وادار ساخته بود تا دستمال یادگاری دزدمونا را سرقت کند و درعین حال سوگندها خورد که از قصد پلید شوهر خود آگاهی نداشته است.

بدین ترتیب حقیقت دردناک بیگناهی دزدمونا ثابت شد. برای سردار مغلوب و پریشان که از تلخی دردورنج بخود می‌پیچید دیگر چه مانده بود؟ چون پهلوانی مجروح، ناله‌ای کرد وگفت:

«...مرا قاتل وگنهکار ننامید! من در دوران حیات خود به‌خاک وطن خدمت بسیار کرده‌ام.

در نامه‌ها وگفته‌های خود از من هم یاد کنید و به‌آیندگان بگویید که من قربانی یک خیانت شدم! ازکسی یاد کنید که دلباختهٔ همسرش بود؛ اما

نه‌یک دلباختهٔ عاقل، بلکه عاشقی که در آتش حسد می‌سوخت و در شرار رشک و اضطراب می‌گداخت!.

اکنون پاداش این وفاداری وکفارهٔ این‌گناه من چیست. هیچ، مگر آنکه خود را بکشم و درآغوش محبوب جاودانی خود جای‌گیرم!.»

سپس با دشنهٔ خویش، قلب خود را شکافته و درکنار جسد بی‌جان دزدمونا فرو افتاد.

پله‌آس و ملیزاند

PELLÉAS et MÉLISANDE

اقتباس‌از نمایشنامهٔ موریس مترلینك بهمین نام

اثر:

کلود ـ دبوسی

(۱۸۶۲-۱۹۱۸)

By:

CLAUDE ACHILLE DEBUSSY

اشعار از:

موریس مترلینک

Libretto By:

MAURICE METERLINCK

«موریس مترلینك، شاعرونویسندهٔ عالیمقام بلژیکی که اغلب آثاروی درمیان سخن شناسان ایران مشهور است، نمایشنامه‌ای دارد به‌نام پله‌آس وملیزاند که بخاطرتوطئهٔ قوی داستان وتجسم‌طوفانهاوکشمکشهای روحی‌یك‌دلباختهٔ بدبین، شهرت عالمگیر یافته و مکرر به‌روی صحنه تماشاخانه‌های بزرگ جهان آمده است.»

«کلوددوبوسی» آهنگسازنامی فرانسوی (۱۹۱۸—۱۸۶۲) بامراجعهٔ به‌مصنف نمایشنامه مصمم گردید آنرا به‌صورت اپـرایی درآورد. مترلینگ شخصاً ساختن اشعارآن را به‌عهده‌گرفت و این‌جمله معدود اپراهای مشهور عالم است‌که اشعار آن بوسیله خود مصنف داستان ساخته شده است.»

«اپرای«پله‌آس و ملیزاند» درآغازقرن بیستم به‌پایان رسید و اولین‌بار در شامگاه ۳۰آوریل۱۹۰۲ در تالار «اپراکمیك» پاریس به‌روی‌صحنه‌آمد.»

شرکت‌کنندگان:

ملیزاند،	**سوپرانو**
گولو، نوهٔ آرکل‌شاه	**باریتون**
ژنویو، دختر آرکل‌شاه، مادر گولو و پله‌آس	**کنترالتو**
آرکل، پادشاه آلموند	**باس**
پله‌آس، نابرادری گولو	**تنور**
اینولد، فرزند جوان گولو	**متزوسوپرانو**
طبیب	**باس**

زنان خادمه، آواز جمعی گروهی دریانورد، یک‌چوپان نامرئی و سه‌مرد سالخورده

CHARACTERS

Mélisande	**Soprano**
Golaud, grandson of King Arkel	**Baritone**
Geneviève, daughter of Arkel, mother of Golaud and Pelléas	**Contralto**
Arkel, King of Allemonde	**Bass**
Pelléas, Golaud's half-brother	**Tenor**
Yniold, Golaud's young son	**Mezzo-soprano**
Physician	**Bass**

Women servants, an unseen chorus of sailors, an unseen shepherd, three old men

ماهی چند ازدوران حرکت‌شاهزاده «گولو» نوهٔ ارشد فرمانروای سرزمین «الموند» به‌نواحی شمالی آن کشور می‌گذشت که روزی سلطان نامهٔ مفصلی از نوهٔ محبوب‌خویش دریافت کرد. شاهزاده به «آرکل» پدر بزرگ‌سالخورده‌خود اطلاع داده بود که در این سفر، ضمن سیاحت و عبور از حکومت‌نشینهای مختلف، با حوادث شگرف و بدون انتظاری روبرو شده که عجیب‌تر از همه برخورد او با دختری به‌نام «سلیزاند» و زناشویی با وی بوده است.

گولو، ضمن نامهٔ طولانی خود جریان امر را اینگونه بیان کرده بود که روزی حین عبور از جنگلهای انبوه و دور از نظر مناطق شمالی، گرازی را با پیکان خود زخمی کرده و در تعقیب او بود که ناگهان نالهٔ زنی را شنید که رقت و لطافت آن قلب وی را به‌سختی تکان داد. هنگامی که به‌جستجو پرداخت، در پناه درختی مشرف به‌چشمهٔ آبی، دختری را دید که جاذبهٔ جمال او زانوانش را مرتعش ساخت. نخست با خود پنداشت که شاید او فرشته‌ایست بال و پر شکسته که از آشیان خود به‌دور افتاده و بدان نقطه فرود آمده، و یا یکی از حوریان جنگلی است که در افسانه‌ها از از آن فراوان شنیده است، اما وقتی درکنار وی قرارگرفت و در مقام تحقیق برآمد، دریافت که او دختریست از خاندان شریف که به‌خاطر رنجشی از پدر یا مادر یا معشوق، ترک یار و دیارکرده و بدین جنگل انبوه و سهمناک پناه آورده و سرگردان شده است.

گولوسپس خاطرنشان کرده بود که وی تاکنون رنج فراوان برده تا از اسرار زندگی او پرده بردارد و در یابد که وی بازماندهٔ کدام شهریار غافل و بی‌شفقتی است که حاضر شده چنین دختر پاکدل و خوبرویی را به‌دست تقدیر شوم سپارد، معهذا کوشش او بی‌نتیجه مانده؛ تنها کاری که توانسته در این مدت نسبت به‌او انجام دهد، این بوده که بادلجویی از او و ابراز وفاداری، از آلام نهانش بکاهد و وی را راضی به‌زناشویی با خود بنماید.

گولو پس از بیان این مقدمه، بدین نکته اشاره کرده بود که «ملیزاند» برخلاف همسر سابقش، زنی است مهربان و صمیمی و وفاپیشه و با این که طبق فرمان و صلاح‌اندیشی پدر بزرگ، او می‌بایستی با شاهزاده‌خانم «اورسولا» زناشویی کند تا پیوند دو قوم را بیکدیگر محکمتر سازد؛ ولی از این سعادت غیر مترقبه بقدری راضی و شادمان است که از وی تمنا کرده بود او را از این گستاخی و عدم اطاعت ببخشاید و اجازه دهد تا بار دیگر به کشور خویش بازگردد.

مردجوان آخرین موضوعی را که در پایان مکتوب خود یادآور شده و درآن اصرار ورزیده بود اینکه پدر بزرگ فرمان دهد «پله‌آس» برادر کوچکتر او کاخی را که درکرانهٔ دریا قرارگرفته و فعلا تحت اختیار او است برای سکونت برادر بزرگتر و همسرش ترک‌گوید و خود به‌بنای دیگری نقل‌مکان نماید. ضمناً تصریح کرده بود برای این که اطمینان یابد که تقاضایش مورد قبول واقع گردیده فانوسی نورانی برفراز برج مرتفع کاخ برافروزد تا وی هنگام نزدیک‌شدن به‌ساحل مطمئن گردد که پدرو مادر به‌انتظار ورود آنان هستند. در غیر این صورت ازهمان فواصل دور دست، سفینهٔ خود را بازگردانده و برای همیشه به‌سرزمینی دیگر مهاجرت خواهد کرد.

پدر بزرگ وقتی آخرین سطور نامهٔ نوهٔ خود را از نظرگذراند، با آنکه از وی انتظارهای دیگری داشت و امیدوار بود او را پس از آنکه با «اورسولا» زناشویی کرد به‌جانشینی خود تعیین نماید و بر اریکهٔ سلطنت بنشاند، با وجود این تحت تأثیر عواطف پدری، روی به‌همسر خود «ژنویو» کرده وگفت:

«راست است که‌گولو بااین عمل آرزوهای دیرین مرا نقش بر آب کرد؛ اما از آنجا که او جوان بی‌تجربه‌ای نیست و علاوه بر آن مردیست میان سن که

تلخ‌وشیرین روزگار فراوان چشیده، باید از خطاهای او هر چه هست‌گذشت، وانگهی وی حالا پدر پسری است مانند «اینولد» که در بین همسالان خود به شجاعت و برازندگی مشهور است و شک نیست که اگر جلای وطن اختیار کند، دوری فرزندش او را در دیار غربت زجر خواهد داد.

مادر فرتوت که به‌دقت به‌گفتار شوهرخودگوش می‌داد به‌سخنان او افزود:

«باید «پله‌آس» را نیز به‌نوعی راضی کردتا بخاطر برادر از کاخ خویش بگذرد، چه او نیز جوان است و آرزوهای دور و دراز در سر دارد. تو خود می‌دانی که این‌جوان نیز چندی پیش به‌دام‌محبت دختری اسیر شد و می‌خواست با وی زناشویی کند. اکنون باید نقشه‌ای برای جلب رضایت او طرح کرد.»

آنشب آرکل و همسرش تمهیدی اندیشیدند تا پله‌آس را راضی سازند کاخ خویش را در اختیار برادرش قرار دهد. پله‌آس نیز که خود دلی لبریز از عواطف داشت امر پدر بزرگ راگردن نهاد و صبحگاه بعد فانوسی عظیم بر بالای برج آن بیاویخت.

*

هفته‌ها و ماهها می‌گذشت که‌گولو با همسر زیبایش به‌زادگاه خویش باز آمده و خود کم‌وبیش ادارهٔ امور کشور را به‌عهده‌گرفته بود، پیری پدر بزرگ، شرایط نامساعد زندگی مردم و علاوه بر اینها بروز خشکسالی و قحط و غلاء، خواهی نخواهی وی را از بام تا شام به‌سوی دیوانخانه و رسیدگی به‌حال بینوایان می‌کشاند.

در غیبت طولانی او، ملیزاند درکاخ دور افتادهٔ خویش، گاهی با «ژنویو» و زمانی با «اینولد» ناپسری خود ایام یکنواخت زندگی را می‌گذراند. تنها وجود برادر شوهر پر شور وگردشهای‌گاه وبیگاه با او درکرانهٔ دریا و در دامان مرغزارها و باغستانهای دلپذیر اطراف بود که ساعات سردوعاری از هیجان زندگی را گرم و دوست داشتنی می‌ساخت. در خلال این احوال هرگز اندیشهٔ نامساعدی محیط آرام روح آنان را مغشوش نمی‌کرد.

به‌هنگام شب که‌گولو به‌خانهٔ خویش باز می‌آمد، ملیزاند باگشاده‌رویی و مهربانی از او استقبال می‌کرد و خستگی روزانهٔ او را در آغوش‌گرم و پر

نوازش خویش تخفیف می‌بخشید.

در طول این مدت، تنها یک روز حادثه‌ای غیر مترقبه، آن دو دوست پاکدل را سخت متوحش و نسبت به‌آینده اندیشناک ساخت و آن اینکه صبحگاهی ملیزاند حین گردش در کنار نهری خروشان، حلقهٔ ازدواج از انگشتش خارج گشت و قبل از آنکه آندو بتوانند چاره‌ای بیندیشند، امواج آب آن را از نظرها پنهان ساخت.

شبانگاه پس از بازگشت به‌خانه، ملیزاند از فقدان آن حلقه به‌قدری مضطرب بود که شوهر نکته‌بین، آثار تشویش و نگرانی باطنی را در سیمای تابناک وی بدید. او را به‌آغوش خود خواند و از حالش پرسید. به‌اوگفت:

«محبوبم، به‌من بگو امروز بر تو چه‌گذشته؟ چه‌گزندی بوجود نازنین تو وارد آمده؟»

و در حالی که فکرش متوجه مادر و فرزند خود بود پرسید:

«آیا کسی به‌تو نامهربان بوده؟ آیا مادر بزرگم یا پسرم خاطر تو را رنجه داشته‌اند؟»

و چون پاسخ نفی شنید، اضافه کرد:

«شاید پله‌آس موجب آزار تو شده؟ شاید این برادر، آرامش زندگانی ترا بر هم زده؟ حقیقت را از من پنهان مدار و بدانکه هر کس عامل پریشانی و افسردگی تو شده باشد، انتقامی موحش از او خواهم ستاند!»

دو دست‌ظریف‌ملیزاند را در دست‌گرفت تابه‌لبان آتشبار خودنزدیک کند؛ اما دراین‌لحظه‌متوجهٔ‌فقدان‌انگشتری‌گردید. زبان‌به‌پرخاش‌گشود که «حلقهٔ‌ازدواج کجاست؟» و چون رخسار بی‌رنگ همسرش را بیرنگ‌تر و پریشان‌تر دید، بر او بانگ برداشت که «حرف بزن! انگشتری را چه کردی؟ کدام دست خائن و ناپاکی آن را از انگشت تو خارج ساخت؟»

ملیزاند در حالی که قطرات سوزان اشک از دیدگانش روان بود سوگند یاد کرد که یادگار او سهواً از انگشتش به‌درآمده و به‌درون امواج متلاطم دریا غلتیده ، وانگهی طریقی برای یافتن آن نبوده وگرنه حاضر بود جان خود را فدا سازد و آن یادبودگرامی را بیابد.گولو از او پرسید: «آیا در آن لحظه پله‌آس هم با تو بوده؟» و چون همسرش در پاسخ این پرسش سکوت اختیارکرد، سر

به‌زیر افکند و به‌دریای اندیشه فرو رفت.

*

چند روز ماندن ملیزاند در خانه و خودداری از دیدار پله‌آس، برادر شوهر دل و دین باخته را سخت پریشان و بیقرار ساخت. آنسان‌که شامگاهی از اقامتگاه خویش به‌در آمد و به‌امید دیدار ملیزاند به‌سوی کاخ وی شتافت.

وقتی به‌کنار پنجرهٔ خوابگاه او باز آمد و در پرتو خفیف ستارگان به‌درون نظر افکند، از حیرت و شوق بر خویشتن بلرزید. چه ملیزاند راتنهاو بیدار به‌روی مهتابی اتاق دید. ظاهراً گولو در خوابگاه نبود و همسر آشفته حال‌که از فرط ناراحتی خواب به‌دیدگانش راه نیافته بود، از غیبت شوهر استفاده‌کرده و به‌راز و نیاز با اختران شب زنده‌دار پرداخته بود.

پله‌آس از درختی‌که درکنار خوابگاه قرار داشت بالا رفت و خود را به کنار او رساند. ساعتها با وی از شور و دلباختگی و سوزوگداز و رنج‌والتهاب خود سخن‌گفت. طرهٔ‌گیسوان پرچین و شکن او را بوسه زد و اشک شوق و بیقراری از دیده فشاند. چشمش را بر دست و بازوی برهنهٔ او مالید و لبان آتش گرفته‌اش را باگونهٔ ملتهب او آشنا کرد. در این دقایق پر شوق و اضطراب،گاه ملیزاند التماس‌کرد‌که «ازکنار من برو، بیم آن دارم‌که شوهر بدگمان و بی‌گذشت من ناگهان از راه برسد و با شرار خشم و انتقام هستی ما را بسوزاند!» وگاه او را مورد عتاب و ملامت خود قرار داد‌که«کافی است، مبادا اینولد فرزندکنجکاو شوهرم بیدار باشد؛ یا یکی از خدمتگذاران‌کاخ ما را بدین حال ببیند و آن وقت ماجرای دلباختگی ما راکه جز عشقی پاک و بی‌شایبه نیست به‌بد تعبیرکند. برو و مرا به‌حال خودگذار!» اما پله‌آس‌گوش نکرد و وقعی ننهاد، چه او را توانایی حرکت نبود. سرانجام باطلوع نخستین سپیده‌های بامدادی، عاشق رنجدیده ازهمان راهی‌که آمده بود به‌اقامتگاه خویش بازگشت.

به‌هنگام صبح وقتی‌گولو از شکار دوشین به‌خانه باز آمد، با آنکه ملیزاند سعی فراوان‌کرد تا با مختصری استراحت و تبسمی ساختگی خود را بی‌خیال و سرمست نشان دهد، معهذا شوهر بدگمان‌که از چندی پیش نسبت به‌وفای همسر خود مشکوک شده بود آثار خستگی و ناراحتی در چهرهٔ وی مشاهده‌کرد.

در آن لحظه دم فرو بست و سخنی نگفت؛ اما ساعتی بعد بجای آن‌که

سر به‌بستر استراحت نهد، به‌سراغ اینولد فرزند خود رفت. او را بامهربانی بر زانوی خود نشاند و از او پرسش آغاز کرد:

«پسر من، به‌من بگو دیشب تو خفته بودی یا بیدار ماندی؟ ندیدی که مادر تو پس از آنکه چراغها خاموش شد و قصر در سکوت مطلق فرورفت چه کرد؟ آیا در بستر خود ماند یا به‌تماشای ستارگان پرداخت، متوجه نشدی که با خود از عشق و دلباختگی سخن‌گوید و نام کسی را بر زبان‌راند؟ دقت نکردی ببینی که او تمام شب درکنار تو باقی مانده یا پای از اتاق به خارج نهاده؟»

اینولد که خوشرویی نابهنگام پدر، حیرتی آمیخته با مسرت در او پدید آورده بود، زبان به‌شرح ماجری گشود:

«من یک‌بار از خواب نیمه شب بیدار شدم. صدای دو نفر آهسته و ملایم به‌گوشم رسید. اول بخود لرزیدم و خواستم پرستار را صدا کنم؛ اما فوری صدای آنها را شناختم، کسی جز ملیزاند و عمو پله‌آس نبود، نمی‌دانم چرا خوابشان نمی‌برد، از آسمان و ستارگان حرف می‌زدند!»

گولو در حالیکه از خشم می‌لرزید اضافه نمود: «ندیدی که آنها همدیگر را ببوسند؟» فرزند ساده دل گفت:

«چرا، اینکار برای من تازگی‌نداشت. درگردشهای سابق مکرر دیده بودم. عمو پله‌آس خیلی مهربان و خوبست...» گولو زیر لب غرید: «بس‌است!» و چند لحظه دیوانه‌وار به‌دستهای لرزان خود نگاه کرد.

*

تازه یک‌هفته بود که ساکنین قصرگولو، به‌این راز پی برده بودند که ملیزاند چندیست از شوهر خود باردار شده و بزودی انتظار نوزادی را می‌کشید؛ اما همهٔ خدمتگزاران و اطرافیان متحیر بودند که چرا این شوهر خوشبخت کمتر به خانه‌آمده و به‌ندرت درکنار همسر خویش دیده می‌شود، عده‌ای نیز از تنهائی دایمی و بی‌کسی ملیزاند سخن رانده و او را در عین بهره‌مندبودن از آنهمه وسایل زندگی تجملی، بانویی تیره‌روز می‌خواندند.

در این ایام تنها کسانی که برای دیدار وی آمده و در ساعات دیرگذر



پله‌آس و ملیزاند ـ از نمایشنامهٔ مشهور موریس مترلینك بهمین نام. تابلو کار Benczur ـ Gyula

تنهایی، از او دلجویی می‌کردند، «آرکل» پادشاه فرتوت و «ژنویو» همسر سالخوردهٔ او بود که از آینده روشن و نویدبخش دم زده وقلب ماتم گرفتهٔ عروس خود را امیدوار می‌ساختند.

هفته‌ها بود که ملیزاند از برادر شوهر خود خبری نداشت. پله‌آس برای آنکه برادر خود را سخت مظنون و اندیشناک می‌دید با تمام نیرو با خیال محبوب ستیز می‌کرد وکمتر خود را در محافلی که ملیزاند احیاناً شرکت می‌جست نشان می‌داد. رفته‌رفته بهار و تابستان با تمام مظاهر و افسونگری‌های خود سپری‌گشت و خزان ماتم‌زده آغاز شد. دیگر از آن همه روزهای سعادت آمیزگذشته جز خاطرات تلخی بجای نمانده بود.

یک روز سلطان فرتوت ضمن صحبت با عروس غمزدهٔ خود، به‌او اطلاع داد که نوه‌اش «پله‌آس» تصمیم‌گرفته برای همیشه جلای وطن اختیارکند. وقتی ملیزاند با حال متوحش سبب این کار را پرسید وی‌گفت: «پله‌آس از آغاز زندگی جوانی حادثه‌جو بود وکمتر به‌زندگی‌آرام و یک نواخت دل‌خوش می‌داشت. چندیست که احساس می‌کنم بین دو برادر بسببی دشمنی و عناد پدید آمده، پله‌آس که خود این حقیقت را دریافته مصمم‌گشته به‌دوران این رنج و تباهی خاتمه دهد.»

آنشب ملیزاند خواب به‌چشمش راه نیافت و همانگونه که انتظار می‌کشید، پاسی ازنیم شب‌گذشته، درسکوت محض کاخ، پله‌آس درکنار پنجرهٔ خوابگاه او ظاهر شد. وقتی حال پریشان ملیزاند را دید که با ترس و وحشت به اطراف می‌نگریست فقط یک جمله به‌اوگفت:

«آرزوی من، فردا شب برای آخرین خداحافظی به‌کنار چشمهٔ «بنفشه بهاری» بیا. آنجا منتظر تو هستم تا فقط چندکلمه با تو صحبت‌کنم و آنوقت با خیال آسوده از این دیار بروم!» قبل از آنکه ملیزاند بتواند مشکلات کار خود را برای او بگوید و برای وی توصیف کند که او بزودی مادر خواهد شد و بدین سبب قادر نیست در ظلمت شب، چنان راه طولانی به‌پیماید، جوان از پنجره پایین جست. تنها یک جملهٔ کوتاه دیگر او را شنید که «اگر تقاضای مرا بر نیاوری دیگر هیچگاه مرا نخواهی دید!»

ملیزاند در وضع دشواری‌گرفتار شده بود: «اگر شوهرم زود به‌خانه آید؟

اگر فرزندم دیر به‌خواب رود؟ اگر نتوانم از میان قراولان کاخ بگذرم؟ اگر در ظلمت شب راه راگم کنم و اگر قبل از رسیدن به‌مقصد از پای درافتم؟»

سرانجام تصمیم‌گرفت که در وعده‌گاه حاضر شود، منتهی زودتر برود و قبل از آنکه نگهبانان کاخ دروازه را مسدود کنند به‌خانه بازگردد.

پله‌آس آشفته و بیقرار چشم بگذرگاه باریک و پر پیچ وخم جنگل دوخته و ساعات تلخ و ملال‌آور انتظار را تحمل می‌کرد که ناگهان صدای پای خسته‌ای به‌گوش رسید و لحظه‌ای بعد ملیزاند، متوحش و ناتوان از راه طولانی باز رسید. جوان دلباخته او را به‌آغوش گرفت، در حالی که با شورو بیقراری در گوشش می‌گفت: «باور نمی‌کردم که بخاطر من این رنج عظیم را به‌خود هموار کنی،اکنون می‌توانم بفهمم که تو تا چه پایه به‌محبت من پای بندی و حالا من قادرم که این سرزمین را با خیال و اندیشهٔ تو ترک‌گویم...»

اما هنوز جملهٔ آخر را به‌پایان نرسانده بود که از دور صدای هولناکی برخاست. ملیزاند یک‌لحه دقت کرد، سپس‌ناله‌ای دردناک از سینه برکشید. این صدای بستن دروازهٔ عظیم کاخ بود که نگهبانان ظاهراً در آنشب زودتر از معمول به‌این کار پرداخته بودند.

اشک اندوه در دیدگان هر دو دلباخته نمودار شد. زن وحشتزده پیاپی می‌گفت:«حالا چه‌باید کرد؟ چگونه می‌توانم خود را به‌کاخ برسانم؟ اگرگولو در این لحظه به‌خانه بازآید؟ اگر پرده از روی این راز دهشتناک برداشته شود؟» و به‌تلخی شروع به‌گریستن کرد. پله‌آس خود نمی‌دانست چه کند. سر او را به‌سینه فشرده و به‌دریای اندیشه غوطه‌ور بود. همانگونه که به‌مقابل خود می‌نگریست احساس کرد که شاخه‌ها تکان خوردند. دقیقه‌ای بعدگولو، با اندام درشت و بازوان سطبر، در حالی که از چشمانش لهیب خشم زبانه می‌کشید نزدیک آمد.

در یک طرفةالعین، پله‌آس محبوب وحشتزده را رها کرد و به‌سوی برادر جست؛ اما دیگر دفاع و مبارزه خیلی دیر شده بود: گولو با یک ضربت، شمشیر را تا دسته در قلب او فروکرد. ناله‌ای دردناک سکوت هراس‌انگیز جنگل را در هم شکست و برادر جوان غرقه در خون برابر پای ملیزاند به‌روی

زمین درغلتید. ناله‌ای دیگر از سینهٔ ملیزاند برخاست و متعاقب آن در جادهٔ ناهموار جنگل بنای دویدن راگذاشت. هنوزگامی‌چند طی نکرده بود که دیدگانش سیاهی رفت و ناتوان و مدهوش به‌روی بستری از برگهای خزان زده نقش بست.

*

طبیب آخرین معاینهٔ دقیق را از بیمار نیمه جان به‌عمل آورد و ناامیدانه به‌پای خاست: در سراسر تالار سکوتی تلخ و جانگزا حکمفرما بود و جز صدای نامنظم نفس بیمار صدایی به‌گوش نمی‌رسید. پزشک متفکر لحظه‌ای در پرتو لرزان شمعهای نیم سوخته به‌معدودی افراد صامت و پریشان که آنجا ایستاده بودند نظر کرد و آنگاه‌گفت: «حال این زن خیلی خطرناک است و امید زندگی نیست، منتهی فرزندش بدون تردیدزنده خواهد ماند. شاید کمی دقت، نوازش و مهربانی، بخصوص محیط آرام و بی‌تشنج، حیات‌گذشته‌اش را به‌وی باز گرداند؛ ولی من امیدی ندارم!»

از این جمله اشک از دیدگان همه سرازیر شد. گولو در حالی که خود سراسرغرقه درخون بود بازانوان‌مرتعش نزدیک‌بیمار آمد. ساعتی نمی‌گذشت که طبیب زخمهایی که‌اوبر خویش‌واردساخته‌بودشستشو داده‌و بسته بود. چندلحظه‌باقلب آشفته برچهرهٔ مات و بی‌رنگ ملیزاند نگریست و آنگاه کنار بسترش زانو زد. ملیزاند در حال‌اغما بود وگاه و بیگاه سخنی برلب می‌راند. در بیرون هوامتدرجاً روشن می‌شد و پایان آن شام وحشت‌انگیز را اعلام می‌کرد.

گولوآنقدر نشست و دقایق تلخ و جانکاه را شمرد تا این‌که ملیزاند دیدگان خود راگشود. نخست نگاهی‌از پنجره به‌آسمان نیم‌روشن و درختان زرد و خزان‌زده انداخت. سپس به‌سخن آمد: «باز هم این روز نکبت‌بار شروع شد... این‌خزان پروحشت رسید و آرزوهای‌مارا به‌گور برد...» گولو به‌آرامی دست خودرا به‌روی دست اوگذاشت، گویی سراسر وجودش از تب شدید می‌سوخت. ملیزاند روی برگرداند و نگاهی بر چهرهٔ شوهر خود افکند.

وقتی لبخند حزن‌آلود وی را دیدگفت: «تو بد کردی... پله‌آس گناهی نداشت... همسرتو دامانش به‌گناهی‌آلوده نشده بود... قسم می‌خورم که بین ما

جز عشقی پاک و محبتی بی‌آلایش چیزی نبود... چرا اول تحقیق نکردی؟... چرا بی‌جهت دست خود را به‌جنایتی‌آلودمساختی؟ اگرشتاب‌نمی‌کردی...اگرحقیقت را از من می‌پرسیدی... آیا دریغت نیامدکه برادری‌را به‌ناکامی کشتی؟... چرا به‌زن پاکدل و فرزند بی‌گناهت رحم نکردی؟»

این بگفت و متدرجاً چشمان خود را فرو بست. همهٔ دیده‌ها گریان و همهٔ دلها پریشان بود. تنها از سوی دیگر اتاق،گریهٔ کودکی شیرخوار به‌گوش می‌رسید. هنوز آفتاب زرین پاییزی سرزمین محنت‌زدهٔ «الموند» راکاملا در بر نگرفته بودکه ناقوس کلیساها به‌صدا درآمد و مرگ دردناک دو جوان‌کام نادیده را به‌مردم شهر اعلام داشت.

ریگولتو

Rigoletto

اقتباس‌از درام مشهور «ویکتورهوگو»

اثر:

جوزپ وردی

(۱۸۱۳-۱۹۰۱)

By: GIUSEPPE VERDI

(1813 - 1901)

اشعار از:

فرانچسکوماریا پیاو

Libretto By:

FRANCESCO MARIA PIAVE

«اپرای ریگولتو شاهکار فناناپذیر «جوزپ‌وردی» به‌قدری درمحافل هنرشناس جهان شهرت داردکه احتیاجی به‌معرفی آن نیست. این داستان هیجان‌انگیز که به‌ظاهر کمدی؛ ولی درباطن‌تراژدی حزن‌آوری است؛ اثرویکتورهوگو، نویسندهٔ نامدار فرانسوی است‌که در اصل تحت‌عنوان *Le Roi s' amuse* انتشاریافته و حوادث آن مربوط به‌هوسبازیها و توطئه چینیهای دربار «فرانسوای‌اول» فرمانروای بی‌کفایت و هوسران فرانسه است.»

«وردی» آهنگساز وموسیقیدان شهیر ایتالیایی،این داستانرا بامختصر تغییری مبنای اپرای خود قرارداد و در ۱۱مارس ۱۸۵۱ یعنی متجاوزازیك قرن پیش به‌نام نفرین در اپراخانهٔ «لفونیس» میلان به‌معرض نمایش در آورد؛ ولی چون ادامهٔ نمایش آن ازنظرموضوع داستان بامخالفت‌واشکالاتی مواجه شد، هنرمند ایتالیایی ناچار تغییرات بیشتری درآن پدیدآورد ومحل حوادث را درکاخ یکی از امرای‌کوچك ایتالیا دراواخر قرن شانزدهم قرار داد و در نتیجه آن اشکالات رفع شد و اپرای ریگولتو در معرض استفاده هنردوستان قرارگرفت.»

شرکت کنندگان:

امیرمانتوآ،	**تنور**
بورسا، یکی از درباریان	**تنور**
کنتس سپرانو،	**متزوسوپرانو**
ریگولتو، دلقك گوژپشت	**باریتون**
کنت سپرانو، یك نجیب‌زاده	**باس**
مارولو، یك درباری	**باریتون**
کنت مونترون، یك نجیب‌زاده	**باریتون**
اسپارفوسیل، جانی مزدور	**باس**
گیلدا، دختر ریگولتو	**سوپرانو**
جیوانا، پرستار گیلدا	**متزوسوپرانو**
غلام بچه	**سوپرانو**
یک‌جارچی	**باریتون**
مادالنا، خواهر اسپارفوسیل	**کنترالتو**

و همچنین عده‌ای از درباریان، بانوان و رجال درباری، مستخدمان

CHARACTERS

The Duke of Mantua	**Tenor**
Borsa, a courtier	**Tenor**
The Countess Ceprano	**Mezzo-soprano**
Rigoletto, the Duke's jester, a hunchback	**Barotine**
Count Ceprano, a nobleman	**Bass**
Marullo, a courtier	**Baritone**
Count Monterone, anobleman	
Sparafucile, a Professionalassassin	**Bass**
Gilda, daughter of Rigoletto	**Soprano**
Giovanna, Gilda's nurse	**Mezzo-soprano**
A Page	**Sopreno**
A herald	**Baritone**
Maddalena, sister of Sparafucile	**Contralto**

Courtiers, ladies and gentlemen of the court, servants

امواج آرام رود «مین‌چیو» آهسته و مداوم به‌روی هم می‌غلتید و تصویری مبهم ازکاخ بـا شکوه و افسانـه‌آمیز «دوک دوسـونتوآ» کـه درکـرانـهٔ آن قرار داشت در خود منعکس می‌ساخت. شهر باستانی«مونتوآ» در آن دیرگاه شب، خاموش و از یـادرفته به‌نظر می‌رسید و تنها در قصر امیر بود که مانند همیشه جنب‌وجوش و فعالیتی مشاهده می‌شد.صدها زن ماهروی و جوانان بزم‌آرای شهر در پرتو چلچراغهای تالار گردهم آمده و در برابر حاکم عشرت طلب ضمن خنده و شوخـی بـه‌پـایکوبی مشغول بـودنـد، آهنگ وسوسه‌انگیز موسیقی و اثر مستی بخش شرابهای تاکستان «لمباردی» شوری در دل میهمانان افکنده بود. هرکس پریچهری را در آغوش داشت و بی‌خبر ازگذشت زمان، با او به‌رقص و تفریح مشغول بود.

امیر در ایـن لحظات درکنار «بورسا» مشاور درباری خود ایستاده بود و بـه‌غوغـای آن جمع مـی‌نگریست.گاهی با او به‌صحبت و شوخی می‌پرداخت و زمانی جامی ازشراب ارغوانی سر می‌کشید و می‌گفت:

«دیگر از ایـن زنان خود آرای درباری خسته شده‌ام وآرزو دارم چندی خود را با دختران و زنان‌گمنام آزمایش‌کنم. از قضا قریب سه‌ماهست‌که هر یکشنبه درکلیسای شهر دختری را می‌بینم کـه در زیبایی و سادگـی درست مانند فرشته است. با آنکه سعی فراوان به‌خرج داده‌ام‌که تـوجـهٔ او را بـه‌خـود جلب‌کنم؛ ولی هرگز نگاهی‌که ازآن بوی محبت بیاید به‌طـرف من نیانـداخته.

اصلا مثل اینکه به‌ثروت و مقام و شهرت من کمترین توجهی ندارد. تا آنجا که تحقیق کرده‌ام او در یک نقطهٔ دور افتادهٔ شهر زندگی می‌کند. پدرو مادر غیر معروفی دارد وهر شب در ساعات‌آخر شب مردی مرموز از راه پنهانی به‌اتاق او می‌رود وچند ساعتی را با وی می‌گذراند.وضع این دختر خیلی اسرارآمیزاست؛ ولی عاقبت حقایق راکشف خواهم کرد و بر او دست خواهم یافت...»

و آنوقت در حالیکه جام دیگری بلب نزدیک‌می‌کرد، آهسته‌گفت: «از تو چه پنهان، امشب از همسر تازهٔ «کنت سپرانو» هم بدم نیامده و منتظرم تا در فرصت مناسب او را به‌رقص دعوت کنم و بعدهر طور هست ساعتی را با وی درگوشهٔ خلوتی بگذرانم. راستی «ریگولتو» امشب دیر کرده، به‌سراغش بفرستید زودتر بیایید تا بنحوی «کنت» را مشغول کند.»

اما چیزی نگذشته بود که «ریگولتو» با آن قامت کوتاه و سیمای خنده‌آور خود در میان مدعوین نمایان شد. مثل همیشه لباس مخصوص «دلقک» را به تن داشت و چهرهٔ خود را با رنگهای‌گوناگون آرایش کرده بود. ورود او با لبخند و شادی میهمانان مصادف شد زیرا «ریگولتو» نه‌تنها ظاهرش خنده‌آور بود، بذله‌گویی‌ها و حرکات غیر عادی‌اش نیز مجلس راگرم می‌کرد.

ضیافت در ساعت معین با شرکت امیر در رقص «منوئه »آغاز شد و برخلاف انتظار همه، این‌بار دوک زن فتان و آشوبگرکنت سپرانو را برای رقصیدن با خود انتخاب کرد.گروهی از مدعوین متوجه کنت سالخورده، شوهر آن زن زیبا شدند که حالش منقلب شده و آثار خشم و حسد در ناصیه‌اش نمایان گردید؛ ولی ناچار دم فرو بست و درگوشه‌ای نشست.

«ریگولتو» که منتظر چنین فرصتی بود خود را به‌او نزدیک کرد و با عده‌ای زن سالخورده که به‌علت کبر سن از شرکت در رقص خودداری می‌کردند، بزمی جداگانه ونشاط‌آمیز تشکیل دادند. اعمال غیر عادی و سخنان طرب انگیز او همه را خواهی‌نخواهی به خود مشغول داشته بود و کسی چندان به‌اطراف توجهی نمی‌کرد.

مدتی بود که رقص به‌پایان رسیده بود و میهمانان سرگرم باده‌نوشی و صحبت بودند؛ اما اثری ازدوک وکنتس زیبا درتالار پذیرایی دیده نمی‌شد. کنت پیر که ازفکر زن صاحب جمال خود خارج نمی‌شد، دیگر بیش از این طاقت نیاورد و

دیوانه‌وار به‌سوی مهتابی بنا و سایر اتاقهای مجاور شتافت؛ اما قبل از آنکه خارج شود،با غوغای عده‌ای درخارج سالن پذیرایی روبرو شد. خوب که دقت کرد یکی از دوستان و هم مقامان خود یعنی «کنت مونترون» را که درین اواخر مغضوب امیر واقع شده بود دید که می کوشید علیرغم ممانعت محافظین، داخل تالار شود. وقتی کنت مونترون سرانجام موفق گردید خود را از چنگ مأموران نجات داده و داخل سالن اصلی شود، دیوانه‌وار بانگ برداشت که کجاست این حاکم جبار دون‌همت؟ کجاست این امیری که با جان‌و هستی و ناموس مردم به‌آسانی بازی می کند و کسی نیست به‌روی او بیاورد؟

آنوقت در میان حیرت و سکوتی که حضار را فراگرفته بود چنین آغاز سخن کرد:

«این مرد هوسران پست‌طینت، دختر مرا به‌تزویر و جبر ربود و دامان پاک او را آلوده ساخت، و اکنون این دختر ناکام در بستر بیماری افتاده است. من به‌این مکان آمده‌ام تا همین امشب انتقام خود را در یک نبرد تن به‌تن ازو بازستانم...»

اکثر میهمانان خواهی‌نخواهی تحت تأثیر این ماجرای هیجان‌انگیز قرارگرفتند، جز یک تن که خنده‌ای سفیهانه سرداد و آلام پدر داغدیده را به‌باد استهزاء و تحقیرگرفت. او کسی جز «ریگولتو» دلقک مزدور امیر نبود که به‌حکم وظیفه، برای مشغول کردن حضار و حمایت از رفتار امیر، به‌چنین عملی مبادرت جسته بود؛ اما عمل او با طوفان قهر و نفرت کنت روبرو شد. مرد ستمدیده که که توان و بردباری خود را از دست داده بود با دیدگان‌گریان فریاد زد:

«آیا ذره‌ای در شما احساس بشردوستی و عواطف انسانی نیست؟ دلتان به‌حال مظلومی نمی‌سوزد؟ و امیدوارم تو، تویی که بر رنج و بیچارگی پدری سیه‌روز و خیانت دیده می‌خندی، غضب خداوندی همچون صاعقه‌ای مهیب بر سرت فرود آید و به‌مصیبتی هزار بار بدتر از آنچه من بدان گرفتار شده‌ام مبتلا گردی!»

سخن او با فریاد غضب‌آلود امیر قطع شد که به قراولان خود دستور می‌داد کنت جسور و پرخاشگر را بی‌درنگ دستگیر و زندانی سازند؛ اما در همان

حال ریگولتو سخت منقلب و پریشان شده بود. برای اولین بار در زندگی، نفرین پدر افسرده‌دل تا اعماق روحش نفوذ کرد و او را نسبت به‌آیندهٔ خود و دختر دلبندش که تا پای جان او را دوست می‌داشت بیمناک ساخت. ریگولتو دیگر آنشب تا پایان محفل یک لحظه از فکر سخنان تلخ کنت بیرون نرفت. شب از نیمه می‌گذشت که آهسته و پنهانی و با جامهٔ عوضی به‌سوی خانه‌های جنوب شهر حرکت کرد. با اشتیاق فراوان به‌سراغ دختر خود «گیلدا» می‌رفت‌تا مثل معمول، در آن ساعات دیر شب، از او دیدنی کند. وقتی در خانه‌گشوده شد و به درون رفت، پدر آرزومند که اشتیاق دیدار دختر محبوبش چشم وگوش او را بسته بود، متوجه نشد که‌حاکم‌شهر نیز درجامهٔ مبدل‌داخل خانه شد و قبل ازآنکه «جیوانا» پرستار و محافظ‌گیلدا از مشاهدهٔ مرد ناشناس فریادی‌بکشد، کیسهٔ زری در دست او قرارگرفت و بدینوسیله او را به‌سکوت واداشت.

دختر با شوق فراوان پدر را در آغوش‌گرفت، اشک شادی از دیده‌فرو ریخت؛ اما این بار برخلاف سایر دفعات، او را افسرده دل و اندوهگین دید. به‌دامانش در آویخت که «پدر محبوبم، ترا چه می‌شود؟ چرا اینطور غمگینی؟ آیاحادثه‌ای ناگهانی در زندگی تو اتفاق افتاده؟» ریگولتو همچنان پریشان و مغموم جواب داد:

«تو تنها بازماندهٔ زنی هستی که‌او را به‌درجهٔ پرستش دوست می‌داشتم و فعلا به‌تو بیش از جان خود علاقه‌مندم، همیشه در زندگانی از آن می‌ترسیده‌ام که مبادا سویی از سر توکم شود و حالا افسوس که به‌نفرینی تلخ و وحشتناک گرفتار آمده‌ام که مدام مرا تعقیب می‌کند. به‌من بگو: آیا امروز از خانه بیرون رفتی؟ مبادا کسی مزاحم تو شده باشد؟»

دختر با دیده‌ای اشک‌آلود پاسخ داد:

«نه پدرم، من جز به کلیسا بهیچ جای دیگر نمی‌روم و هیچکس در این شهر مزاحم من نیست. چرا می‌ترسی و خود را با اندیشه‌های واهی ناراحت می‌کنی؟»

پدر ساعتی را در کنار دختر خود باقی ماند و آنگاه به‌محل اقامت دایمی خود که در دربار امیر بود بازگشت.

هنوز پای از خانه بیرون نگذاشته بود که دوک به‌صورت جوانی خوش سیما، در جامهٔ سادهٔ تحصیلی داخل اتاق شد. دختر هراسناک خواست فریادی از دل بکشد؛ اما جوان دفعةً خود را به‌پایش انداخته‌گفت:

«دختر زیبا، بیمناک مباش، من قصد آزار ترا ندارم، کمی به‌صورت‌من‌نگاه کن، آیا مرا نمی‌شناسی؟ یادت نمی‌آید که‌سه‌ماه متوالی هر روز یکشنبه مرا درکلیسا دیده‌ای؟ من دانشجوی پاکدلی هستم که نامم «والترمالده» است. هفته‌هاست که این چهرهٔ معصوم و پاک تو خاطر مرا به‌خود مشغول کرده. اگر محبت مرا بپذیری، اگر اجازه بدهی که‌گاهگاهی به‌دیدن تو بیایم، خود را خوشبخت‌ترین مرد این جهان خواهم شمرد و به‌انتظار روزی خواهم نشست که ترا به‌همسری خود درآورم و با هم زوج سعادتمندی را در این عالم تشکیل دهیم.»

کلمات‌زیبا وظاهرفریب‌دوک، دخترپاکدل را یک‌باره منقلب کرد وبه عالم رؤیا و تخیل کشاند. به‌جای آنکه او را از نزد خود براند، دستش راگرفت و به‌رویش تبسم کرد. چند دقیقه بعد، به‌اصرار جوان با او عهد و پیمان محبت بست. سوگند یادکرد که همواره مهرش را به‌دل‌گیرد و تا پایان عمر در عشق او پایدار بماند.

آن شام تیره هنوز به‌صبح نورانی مبدل نشده بود که عده‌ای مأمور با چهره‌های پوشیده و در نهایت استادی به‌خانه «ریگولتو» ریختند و دختر وحشت‌زده را به‌کاخ امیر بردند. از قضا آنکه «ریگولتو» از اندیشهٔ نفرین‌کنت تا سپیده‌دم دیده بر هم ننهاد و یک لحظه فکرش آرام نگرفت، به‌طوری‌که بار دیگر به‌سراغ «گیلدا» آمد؛ اما این‌بار اثری از دختر دلبندش نیافت. «جیوانا» با حال نزار و چشمان اشکبار ماجرای دزدیدن‌گیلدا را بازگفت. آنوقت بود که «ریگولتو» اطمینان پیداکرد عامل اصلی این جنایت‌کسی جز حاکم هوسران و سیاهدل نیست.

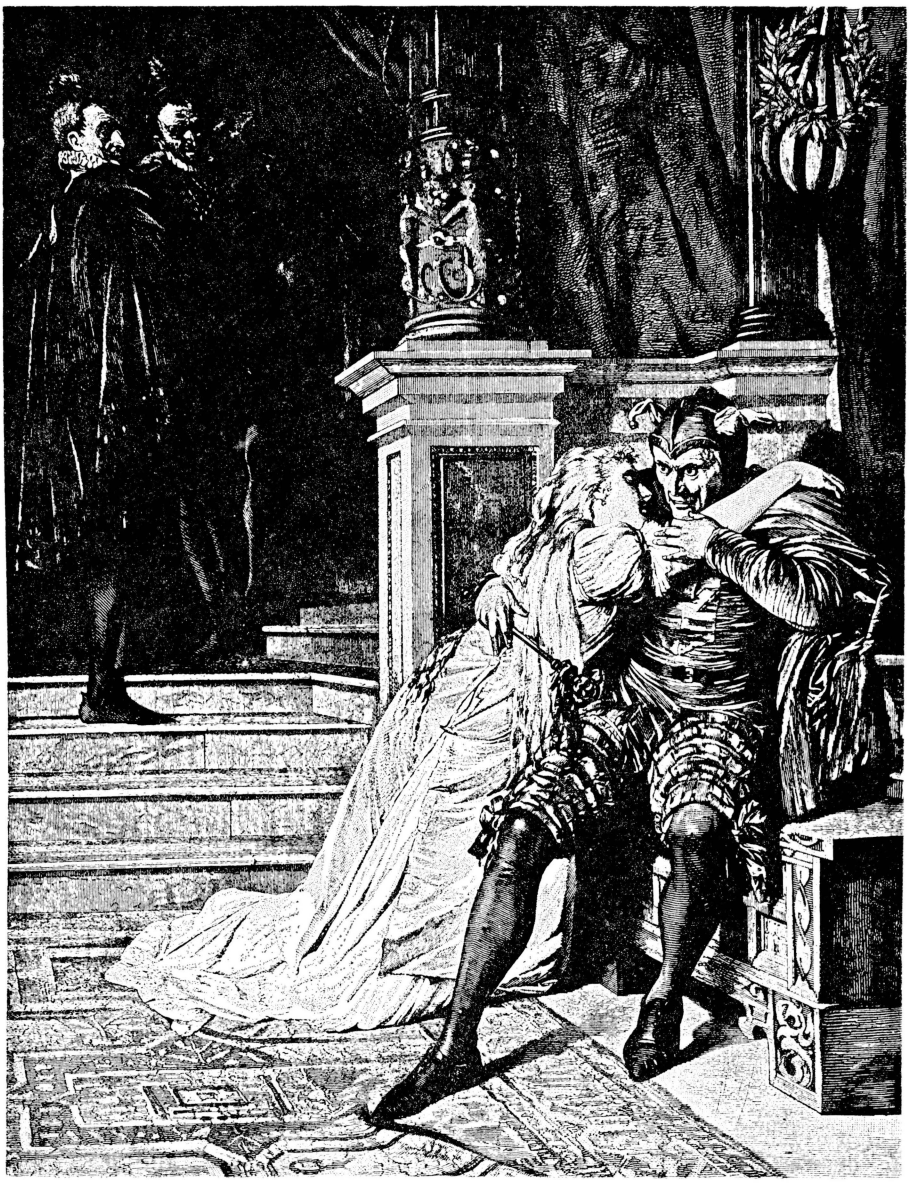
شتابزده به‌کاخ بازگشت و در حالی‌که قطرات اشک بی‌اختیار از چشمانش جاری بود، در دهلیزها و راهروهای قصر پیاپی فریادش بلند بود که: «ای امیر، این‌بار صید تو دختر سیه‌روز من است! این همه در سراسر عمر خود عیش و عشرت کردی و با دختران و زنان مردم در آمیختی اما امروز این اسیر

ناکام را به‌من ببخش و از او صرفنظر کن!»

گروهی از درباریان که تا آن ساعات دیر به‌شب‌زنده‌داری و تفریح سرگرم بودند سخنان وی را حمل بر جنون کردند و پنداشتند که دلقک بذله‌گو، سرانجام عقل خود را بر سر اعمال مسخره‌اش نهاده است. ریگولتو مستقیم به جانب خوابگاه امیر پیش رفت، در حالیکه یک لحظه از سوز نهان آرام نمی‌گرفت.

معلوم نشد چه ساعات و دقایق دیرگذری «ریگولتو» در آن مکان انتظار کشید که ناگهان درگشوده شد و«گیلدا» به‌جانب پدر دوید. ریگولتو از یک نگاه به‌سیمای بی‌رنگ او دریافت که کار از کارگذشته، اما آنچه باعث حیرتش بود این بود که لبان دختر را متبسم و چهره‌اش راگشاده می‌دید. «گیلدا» شروع به‌سخن کرد و در عین حال که از راز مهیب خود پرده برداشت، از عشقی عمیق و آتشین صحبت کرد.

«ریگولتو» به‌ظاهرگوش می‌داد؛ اما در باطن فکرش در جای دیگر دور می‌زد. آن نفرین دهشتناک به‌این سرعت صورت حقیقت به‌خودگرفته بود و لکهٔ ننگی عظیم و نازدودنی بر دامان وی نشسته بود. متدرجاً در نهادش آتشی سهمگین و خروشان برپا شد، آتش تلافی و انتقام. سالهای متمادی برای این حاکم جبار و دون‌همت خدمت کرده بود واکنون این‌تنها پاداش‌دردناکی بود که ارباب بی‌رحم به‌وی ارزانی داشته بود. سر به‌زیر افکند و در حالیکه دست دخترش راگرفته و به‌دنبال خود می‌کشاند، با یک‌دنیا اندوه‌ازکاخ بیرون آمد. دیگر از همه چیز و همه کس متنفر بود و جز به‌انتقام، انتقامی موحش‌و هراس‌انگیز از عامل سیه‌روزی خویش نمی‌اندیشید.او از دیرباز «اسپارفوسیل» صاحب میکدهٔ دورافتادهٔ «میخوارگان» را می‌شناخت. در سراسر شهر «مونتوآ» هیچ کس جنون و بیباکی این مرد دیوانه و خون‌آشام را نداشت. «مادالنا» خواهرطناز و آشوبگرش نیز وسیلهٔ خوبی برای به‌دام انداختن صید مورد نظر بود علاوه بر این میکدهٔ او که در سر راه «ورونا» قرار داشت و امیر هر هفته یکی دوبار که برای شکار و تفریح به‌خارج می‌رفت، اغلب هنگام حرکت یا موقع بازگشت در این میخانه ساعتی می‌آسود. اگر بخاطر استراحت یا تفنن نبود، لااقل بخاطر چشمان هوسباز و اندام وسوسه‌انگیز «مادالنا» امیر اغلب بدانجا می‌رفت و جام شرابی



«گیلدا وریگولتو» ـ کار نقاش آلمانی Herman Kalbach

بسلامتی زیبایی وحشی او می‌نوشید. اسپارفوسیل خودش هم چندان دلخوشی‌از حاکم بی‌اعتماد خودپرست نداشت. از طرفی آنچه در زندگانی او حایز اهمیت بود پول بود که ریگولتو می‌توانست مبلغ قابل ملاحظه‌ای از پس انداز خود بردارد و در اجرای این مقصود که در حال حاضر بزرگترین آرزوی او بود خرج کند. همه چیز بظاهر بر وفق مراد بود، پس از آن که انتقام موحش خود را از آن وجود ناپاک می‌گرفت و جسد پلیدش را شبانه به دست امواج خروشان رود «مین چیو» می‌سپرد، می‌توانست به‌راحتی دست دختر دلبندش را بگیرد و در همان ساعت، مستقیم به‌جانب شهر ورونا حرکت کند. در آنجا دیگر هیچ چیز حیات او را تهدید نمی‌کرد و می‌توانست بقیهٔ عمر را به‌آسودگی بگذراند.

امواج زرین آفتاب، شهرگناهکار مونتوآ را در برمی‌گرفت که مردماتم‌زده، رنجور و نیمه بیمار، به‌میکدهٔ میخوارگان رسید. اسپارفوسیل همچنان مست و مخمور، تازه از خواب سنگین شامگاهی بیدار شده بود. از دیدن دلقک در آنوقت روز به‌حیرت فرو رفت؛ ولی توانست حدس بزند که مصیبتی عظیم و احتیاجی مبرم وی را بدان محل کشانده است. ریگولتو او را به‌گوشه‌ای برده و نقشهٔ خودرا به‌او بازگفت، لحظه به‌لحظه قیافهٔ اسپارفوسیل متعجب‌تر و ناراحت‌تر می‌شد. تصور قتل امیر شهرپشتش‌را به‌لرزه‌انداخته بود؛ اما همینکه وعدهٔ دلقک را برای پرداخت چند کیسهٔ زر شنید، عقیدهٔ خود را بیدرنگ تغییر داد. اکنون نوبت آن رسیده بود که به‌انتظار آینده بنشیند و در پی فرصت مناسب روزشماری کند.

در این میان تنها کسی که حالش بیش از همه منقلب بود و از تصور چنین جنایتی به‌خود می‌لرزیدگیلدا بود که هرگز نمی‌توانست خود را راضی کند مردی را که با چنان شدتی دوست می‌داشت به‌ناکامی از دست بدهد.

سرانجام فرصت مناسب به‌دست آمد و ریگولتو اطلاع یافت که امیر در روز معینی برای تفریح و شکار قصد خروج از شهر را دارد. میکدهٔ «اسپارفوسیل» نیز مثل معمول در مسیر او قرار داشت. شتابزده خود را به‌میکده رساند و ماجرای حرکت حاکم را برای صاحب میکده بازگفت.تمام مقدمات اجرای آن

نقشهٔ مهیب مهیا گردید و حتی دو اسب تندرو نیز آماده شد که پس از قتل حاکم و انداختن جنازه در رود، ریگولتو باتفاق دختر خود بلافاصله به‌جانب «ورونا» بتازند.

پاسی از شب گذشته بود که امیر به‌تنهایی داخل میخانه شد. طبق نقشه، اسپارفوسیل باخوشرویی به‌پیشوازش آمد و همینکه امیر پشت میزی قرارگرفت و فرمان داد برای او شراب بیاورند، مادالنا با ساغری بلورین عشوه‌کنان داخل سالن شد. دخترک فتان، طبق دستور برادر، این بارگرمتر از دفعات پیش بود. عشق می‌طلبید و مستی می‌بخشید. چیزی نگذشت که اثر الکل کار خود را کرد و امیررا به‌دامان مستی و بی‌خبری کشاند. شاید این‌بار براثرنوازشهای دختربود که امیر تصمیم‌گرفت شب را در آن میکده به‌صبح آورد. در این هنگام دو تن بیش از همه احساس مسرت می‌کردند. یکی اسپارفوسیل بود که زمینهٔ کار را کاملا مساعد می‌دید و دیگری ریگولتو که صیدگردنکش را آنچنان به‌آسانی در قفس اسارت مشاهده می‌کرد.

طبق گفتگوی قبلی، قرار بر این شد که نیمه‌شب، پس‌از آن که اسپارفوسیل امیر را به‌قتل رساند، جسدش را در یک کیسهٔ بزرگ پنهان سازد و در پشت در میخانه قرار دهد تا درساعت معینی ریگولتو خود را بدانجا رسانیده و جسد را برداشته و بجانب سراشیب رود حرکت کند.

اما به‌هنگام اجرای این نقشه، دست تقدیر به‌یک‌باره ورق را عوض کرد. مادالنا که سخت شیفتهٔ جمال و مقام امیر شده بود، به‌دامان برادر در ـ آویخت وگفت:

«به‌خاطر محبت برادری و به‌پاداش‌آنکه من در این میخانه مانند برده‌ای برای تو خدمت می‌کنم، از قتل امیر درگذر! وانگهی او به‌تو بد نکرده است. آیا حیف نیست حاکمی را که اینگونه ساده و بی‌تکلف پای به‌خانهٔ ماگذاشته و به‌جوانمردی و میهمان‌نوازی ما اعتماد کرده است بکشیم؟»

اسپارفوسیل که اندکی در تصمیم خود سست شده بود پرسید:

«ولی جواب ریگولتو را چه‌بدهم و پولی را که او برای این منظور به‌من سپرده چگونه مسترد دارم؟»

زن مکار پاسخ داد:

ولی حل این مشکل بسیار آسانست، در پشت در پنهان شو و در همان لحظه که برای بردن جسد می‌آید، با یک ضربت کارد درآن ظلمت شب به‌زندگیش خاتمه بده. با این عمل‌گذشته از آنکه امیر را نکشته‌ای پول قابل‌ملاحظه‌ای هم به‌دستت افتاده است...

این پیشنهاد به‌نظر مرد تبهکار عاقلانه و قابل قبول آمد. وقتی شب از نیمه‌گذشت به پشت در رفت و در کمین صید بی‌خبر از همه جا نشست.

گویی نفرین شوم کنت، همه‌جا قدم به‌قدم پدر و دختر را دنبال می‌کرد. یک ساعت بود که ریگولتو دختر خود را به‌جانب شهر «ورونا» اعزام داشته بود تا پس از عملی ساختن نقشهٔ خود با شتاب به‌او ملحق شود، اماگیلدا که از سرنوشت تباه محبوب خود آگاهی داشت، مصمم‌گردید که پدر را فریب داده و به‌میخانه بازگردد و بهر طریقی هست امیر را از خطری که درکمین اوست آگاه سازد.

بی‌خیال و بی‌خبر از همه جا، درسکوت و تاریکی شب، به‌جانب میخانه بازگشت، اسبش را درگوشه‌ای پنهان کرد و به‌آرامی بجانب در پیش رفت. همینکه در راگشود، برق خنجری در هوا به‌چشم خورد و سپس‌ناله‌ای‌دردناک درفضا پیچید و متعاقب آن جسمی به‌روی زمین درغلتید.

قاتل مست که هنوز مقتول بی‌گناه خویش را به‌درستی نمی‌شناخت، جسد را با شتاب به‌درون کیسه‌گذاشت و در همان لحظه که تصمیم داشت آنرا بر دوش نهاده بجانب بستر رود، شبحی را در تاریکی دید که به‌سوی میکده نزدیک می‌شود.

کیسه را رها کرد و به‌درون دوید. رهگذر که کسی‌جز ریگولتو نبودو برای انجام‌دادن آخرین مرحلهٔ نقشهٔ خود آمده بود. هنگامیکه کیسهٔ بزرگ را در آنجا دید، اطمینان یافت که محتوی آن جنازهٔ امیر است و اسپارفوسیل وظیفهٔ خود را به‌بهترین وجهی انجام داده است.

پدر سیه‌روز تا لحظه‌ای که بکنار امواج رود نرسیده بود، از مصیبت عظیم و غیر قابل تصوری که دامنگیرش شده بود وقوف نیافت. در آنجا بود

که کیسه را بر زمین نهاد و برای اطمینان خاطر آنـراگشود. برای توصیف میزان وحشت و درد و رنجی که از مشاهدهٔ محتوی کیسه به‌پدر تیره‌بخت‌دست داد، هیچ عبارت‌یا کلمه‌ای در هیچ زبانی قادر به‌بیان آن نیست.

ریگولتو ناله‌ای کرد و به‌حال اغماء افتاد. در آن‌گوشهٔ سرد وتاریک و مرطوب تا بر آمدن آفتاب سرشک و خونابه از دیده ریخت و بر سر کوبید.

از آن روز به‌بعد، مردم شهر مونتوآ، دیوانه‌ای را دیدند که مدام اشک می‌ریخت و نام گیلدارا بر زبان می‌آورد. با هیچکس سخن نمی‌گفت و یک لحظه در مکانی آرام نمی‌گرفت. او «ریگولتو» دلقک دربار امیر بود که دست جفا کار روزگار وستمکاری و لینعمتش او را به‌این حال نزار انداخته بود.

زیگفرید

Siegfried

اقتباس‌از افسانهٔ باستانی آلمانی و اسکاندیناویایی وایسلاندی به‌نام نیبلونگن

اثر:

ریچارد واگنر

(۱۸۱۳-۱۸۸۳)

By: RICHARD WAGNER

(1813 - 1883)

اشعار از:

آهنگساز

Libretto By:

The COMPOSER

«زیگفرید» بزرگترین ومشهورترین افسانهٔ آلمانی است که نگارش آن به عقیدهٔ اکثر مورخین دراوایل قرن سیزده میلادی صورت گرفته وموضوع آن نمونهٔ بارزی از داستانهای رزمی نژاد ژرمن است. زیگفرید نظیر اسفندیار رویین‌تن مشرق زمین، افسانه مطولی است که مجموع آن تحت‌نام «انگشتری نیبلونگن»[1] معروف شده و متضمن یك سلسله حوادث جالب و شگفت‌انگیزی که قسمت اعظم آن براعمال دلیرانهٔ خود «زیگفرید» دورمی‌زند.»

«این افسانه، نمونهٔ کاملی است از طرز تفکر و علایق اقوام بدوی ژرمن، و اثرفناناپذیری است از نوع ادبیات فولکلوریك وکلاسیك اروپا که هنر و استادی «واگنر» آهنگساز نامی آلمانی نیز بر جذابیت و افسونگری موضوع آن افزوده است. اینك خلاصهٔ داستان که ازمتن اپرای واگنر استفاده شده است.»

«اپرای زیگفرید نخستین باردر شامگاه ۱۶ اوت ۱۸۷۶، دراپراخانهٔ «فستزپیلهوس» بیروت به‌معرض نمایش درآمد.»

1. Der Ringdes Nibelungen

شرکت‌کنندگان:

مایم	**تنور**
زیگفرید	**تنور**
مردآواره (درحقیقت وتان، رب‌النوع درجامهٔ عوضی)	**باس-باریتون**
آلبریخ	**باریتون**
فافنر، اژدها	**باس**
پرنده‌جنگل	**سوپرانو**
اردا، الهه زمین	**کنترالتو**
برون‌هیلد	**سوپرانو**

CHARACTERS

Mime	**Tenor**
Sigfried	**Tenor**
Wanderer (the god Wotan in disguise)	**Bass-Baritone**
Alberich	**Baritone**
Fafner (the dragon)	**Bass**
Forest bird	**Soprano**
Erda, the earth-goddess	**Contralto**
Brunnhilde	**Soprano**

«زیگفرید» وقتی دیده به‌جهان‌گشود نه‌پدری داشت و نه‌مادری. «زیگموند» پدر او در نبردی خونین و تن به‌تن به‌قتل رسید و مادرش «زیگلیند» در حالی که از او جنینی در شکم داشت در عمق جنگلها و در دامان دشتها سرگردان شد تا آنکه در کلبهٔ آهنگر فقیری به‌نام «مایم» رحل اقامت افکند و در آنجا پس از زاییدن کودک از جهان برفت. مایم نوزاد را که «زیگفرید» نام داشت بزرگ کرد تا دوران شباب رسید واو جوانی دلیر و شجاع و بی‌باک به‌بارآمد...

«از مقدمهٔ افسانهٔ زیگفرید»

... و «زیگفرید» در آن کلبهٔ حقیر و روستایی بزرگ شد تا جوانی شاداب، دلیر و برومندگردید. اندامش نمونهٔ کاملی از مجسمهٔ خدایان شجاعت بود و چهره‌اش جلوه‌ای از جمال ارباب اساطیر داشت. در آن کلبهٔ کوچک و در میان آن درختان عظیم جنگلی، هم آغوش مواهب ومظاهر طبیعت بزیست تا رفته‌رفته بزرگ شد. از میراث پدر و بودو نبود عالم، جز شمشیر شکسته چیزی نداشت که پدرش برای او به‌یادگارگذاشته و مادرش به‌مربی و نگهدار اوسپرده بود تا وقتی زیگفرید به‌دوران جوانی رسید، آنرا به‌او تحویل دهد.

«مایم» کوشش فراوان داشت که شمشیر شکسته را با وسایل آهنگری خود تعمیر کند و در اختیار جوان دلیرگذارد بدان امید که زیگفرید در پناه زور

و قدرت خود و کمک آن شمشیر به‌نبرد «فافنر» اژدهای عظیم‌الجثهٔ آن نواحی رود وگنجینهٔ بی‌حسابی را که آن هیولای موحش نگهبانی می‌کرد برای وی به‌دست آورد.

اما رنج و زحمت آهنگر سخت‌کار بی‌نتیجه بود. شمشیر به‌آسانی درست نمی‌شد و آرزوی وی صورت عمل به‌خود نمی‌گرفت، و این عدم موفقیت که در نظر زیگفرید نوعی مسامحه و تعلل جلوه‌گر می‌شد، سخت وی را خشمناک ساخته بود، آنچنان که روزی برای تهدید «مایم» خرس تنومند و سرکشی را اسیر کرده وبه کلبهٔ وی بازآورد و در همان هنگام که آهنگر بیهوده پتک بر سندان می‌کوبید برابر وی رها کرد. هراس و وحشت آهنگر، زیگفرید را به‌خنده واداشت و چون سرانجام عجز و ناتوانی وی بدید، خرس را بیرون رانده، خود شمشیر را به‌دست گرفت و در مرمت آن همت‌گماشت.

زیگفرید ساعتها به‌روی شمشیر رنج کشید و با تدبیر و نیرو، سرانجام آن را مرمت کرد. مایم همینکه وی را درکار خود موفق دید، برخویشتن بلرزید و دانست که قاتل او آخرالامر همان پسر خواندهٔاو است. پس بر آن شد که قبل از آنکه زیگفرید عزم کشتن او کند، وی را از پای درآورد.

آن شامگاه، مایم از داستان گنجینهٔ «نیبلونگ» سخن‌ها راند و به‌انواع حیل زیگفرید را ترغیب کرد تا به‌نبرد اژدها عزم خویشتن را جزم کند، بدان امید که وی درین جدال مخوف از پای در افتد و یا در صورت کشتن اژدها، برگنجینهٔ بی‌حساب او دست یابد.

بامداد روز بعد، جوان دلیر، شمشیر پدر به‌کمر بست و به‌صوب مقصد پر خطر خود حرکت کرد: آنقدر طی طریق کرد تا شب فرا رسید و ظلمت موحش آن، همه جا را فراگرفت. زیگفرید لختی در پناه درختی بیارمید و چون در خویشتن هنوز توانایی راهروی می‌دید مجدداً به‌راه افتاد. هنوز نخستین آفتاب دامان افق را روشن نکرده بود که خود را برابر غاری دید، در اینجا زیگفرید برای اعادهٔ نیرو اندکی تأمل کرد و درکنارجویباری به‌تماشای مظاهر طبیعت پرداخت.

صبح شده بود و پرندگان با نوای دلپذیری نغمه‌سرایی می‌کردند. جوان برای آنکه در شور و مستی پرندگان سبکبال شرکت کند و خود نیز نغمه‌ای سر

دهـد، ازکنار جـوی، ساقـه‌ای از نـی‌بـرکند و بـا آن آهنگـی روح‌نـواز سر داد؛ ولی هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که صدای غرشی سهمناک فضا را بلرزه در آورد . همینکه زیگفرید سراسیمه به‌عقب نگریست در فاصلهٔ کوتاهی، اژدهایی عظیم را دید که غران و تنوره‌کشان، در حالی که از دهانش شراره‌های سوزندهٔ آتش زبانه می‌کشید، به‌طرف وی نزدیک می‌شد.

تأمل را جائز نشمرد، بسرعت شمشیر را از نیام برکشید و با یک‌حرکت بجانب حیوان کوه پیکر جستن کرد و قبل از آن که فرصت جنبش به‌وی دهد، در همان حال که دهان حیوان برای بلع اوگشوده شده بود، شمشیر بران را تا دسته در قلبش فرو برد. اژدها ناله‌ای هراس‌انگیز کشید و پیاپی به‌خود پیچید. خون چون فواره‌ای خروشان به‌هوا جست و سراسر دست‌و بدن جوان را آلوده ساخت.

اما در همین هنگام، حادثهٔ شگفت‌آور دیگـری به‌وقوع پیوست. با تماس قطرات سحرآمیز خون اژدها به‌دهان زیگفرید، جوان احساس کرد که به‌زبان پرندگان آشنایی یافته. مرغکان خوش‌الحان همه‌گرد وی راگرفتند و به‌سخنوری پرداختند. یکی از آنها به‌وی گفت:

«چرا منتظری؟ آیا نمی‌دانی که اگر خون این اژدها بر بدن تو رسدرویین‌تن خواهی شد؟»

زیگفرید بیدرنگ جامه برگرفت و در پناه سنگی که از آن، خون حیوان چون آبشاری کوچک به‌پایین می‌ریخت ایستاد. قطرات خون به‌سرعت بدن او را پوشاند؛ولی‌در این موقع دست حوادث‌بیکار ننشست. برگی از شاخسار درخت بر پشت زیگفرید افتاد و همان برگ مانع از تماس خون اژدها با بدن جوان شد. در نتیجه وقتی کار وی پایان یافت، سراسر تن او رویین بود، مگر نقطهٔ کوچکی که‌برگ به‌روی آن افتاده بود.

پرنده‌ای زیبا و خوش‌الحان که شاید دل درگرو مهرگلی داشت، سر به گوش زیگفرید نهاد وگفت:

«آیا با خبری که در قلهٔ مرتفع این کوه، ماهرویی به‌نام «برون‌هیلد» در میان حصاری از آتش به‌خواب سهمگینی‌فرو رفته، او مغضوب «وتان»رب‌الارباب

گردیده و پیر مردی وی را در آن سرزمین محکوم به‌خواب جاودانی گردانیده‌است. اگر تو بتوانی از آن حصار آتش بگذری دختر پری پیکری را که در جهان نظیرش از زیبایی نیست از آن خود خواهی گرداند.»

زیگفرید از این پیام غرق در مسرت وشادی شد و دیوانه‌وار به سوی قلهٔ برافراشتهٔ کوه به‌راه‌افتاد؛ اما ناگهان فریاد همهٔ پرندگان برخاست که:«ای جوان غافل! گنجینهٔ گرانبها راکه در قلب این مغاک ظلمانی پنهانست فراموش کرده‌ای!»

زیگفرید داخل غار شد و با شمشیر برهنه به‌آرامی پیش رفت. رفت تا متدرجاً داخل فضای پهناوری گردید که در آنجا آتشی برافروخته وعده‌ای در حال نزاع وکشمکش بودند. زیگفرید در میان آنها مایم را شناخت و از حضور وی در آن مغاک سخت به‌شگفتی افتاد. مایم جامی زرین به‌دست داشت و همینکه زیگفرید را دید نزدیک شد و به‌اوگفت: «فرزندم! این جام شراب را سرکش تا خستگی راه و رنج سفر را فراموش کنی!» همینکه جوان جام را به‌نزدیک لب برد فریاد وشیون پرندگان‌را از خارج‌شنید که به‌او می‌گفتند: «ننوش! این جام محتوی زهر است!» زیگفرید چون این حقیقت را بشنید، جام را برزمین زد و با یک ضربت «مایم» را به‌دو نیم کرد. آنگاه بجانب دیگران رفت. در یک‌طرفةالعین خود را محاصرهٔ صدها غول تنومند دید که در صف مقدم آنها «آلبریخ» قرار گرفته بود. جوان با ضربت دیگری آلبریخ راکه قصد دفاع داشت از پای انداخت و دیگر غولان چون این شجاعت شگرف بدیدند، سر به‌فرمان او نهادند.

زیگفرید، مقدم برهمه، انگشتری سحرآمیز نیبلونگ را به‌انگشت کرد تا به کمک آن برهمهٔ مشکلات فایق آید و «خود» اسرارآمیز آلبریخ را نیز برسر نهاد تا همهٔ افراد قوم نیبلونگ را به‌زیر فرمان خویش نگاهدارد. سپس گنجینهٔ عظیم نیبلونگ را بـه‌غولان سپرده و خود بـه‌جانب زندانگاه «برون‌هیلد» حرکت کرد. راهـی بس سخت و طولانـی بـود؛ ولی زیگفریـد نهراسید و بـا گامهای ثابت پیش رفت. دیـری نگذشت کـه شعله‌هـای خروشان آتش نمایـان شد. زیگفریـد کـلاه آهنین را بـرسر محکـم کـرد و بسرعت از میان آتش گـذشت. چند لحظـه بعد خود را زیر درختی دید که شاخسارهای پربـرگ آن سر به‌آسمان کشیده.



تابلو معروف «زیگفرید» قهرمان افسانه‌ای ژرمن
هنگام کشتن اژدها

آنجا به‌روی سنگی بزرگ، دختری خوب چهر دید که درجامهٔ رزم به‌خواب رفته؛ زیگفرید لختی درکنارش نشست و دست نوازش برگیسوان افشان او کشید. بعد در حالی که قلبش ازمحبت او به‌سختی می‌تپید لب برلبانش نهاد. دختر وحشت‌زده چشم‌گشود و جوانی را برابر خود دید. همینکه اندکی به‌او خیره شد فریاد زد: «ای جوان بگو کیستی؟ آیا تو زیگفرید نیستی؟»

زیگفرید متحیر پرسید:

«تو نام مرا از کجا دانستی؟» گفت:

«پدرم وتان هنگامی که مرا در این نقطه می‌نهاد، هنگام وداع به‌من گفت: جوانی ترا ازین بند رهایی خواهد بخشود که نامش زیگفرید است!»

زیگفرید که سخت بیقرار زیبایی او شده بود و در دل بشدت احساس عشق و شیفتگی می‌کرد خواست او را به‌آغوش کشد؛ ولی برون‌هیلد خود را به‌کنار کشید وگفت:

«نه، اندکی مرا مجال بده! پدرم به‌من سپرده بود که اگر تو دل به‌مهریک جوان فانی و زوال پذیر سپاری و خود را تسلیم او سازی تو نیز عمر جاودان‌را از کف می‌دهی و دیریا زود چشم از زندگانی سرمدی خواهی پوشاند!»

زیگفرید به‌اوگفت:

«ولی محبوبم، من بدون تو از این پس قادر به‌زندگی نیستم، چگونه می‌خواهی مرا از عشق و لذت خود محروم سازی؟» برون‌هیلد سربرداشت وگفت:

«اکنون آغاز زندگی پر ماجرای توست! تو می‌بایدازین‌پس حوادث بس شگرفی را در راه موفقیتهای خودبه‌بینی، تو می‌بایستی به قلمرو سلطنت «راین» برسی و بر سریر شهریاری تکیه زنی. آن روزکه از این راه پر خطر پیروزمند بازگشتی، آن‌وقت من از عمر جاویدان چشم خواهم پوشاند و به‌همسری تودر خواهم آمد!»

برون‌هیلد اسب زیبا و نیرومند خود را به‌وی سپرد و زیگفرید به‌دنبال تقدیر و حوادث حرکت کرد.

*

درکرانهٔ رود خروشان «راین» کاخ با عظمتی‌سر به‌آسمان کشیده‌بود که حصارهای

بلند و درختان عظیم آن، چشم را خیره می‌کرد. این کاخ متعلق به «گونتر» (Gunther) پادشاه قوم «گیبی‌شونگ» بود که با خواهر خود «گوترون» (Gutrune) در آن ناحیه سلطنت می‌کرد. گونتر از دیرباز وصف زیبایی «برون‌هیلد» راشنیده بود و آرزو داشت که روزی بر این دختر ماهرو دست یابد و او را به همسری خویش درآورد؛ ولی چون دارای آن شهامت نبود که یکه و تنها خویشتن را به دست حوادث سپرد و از حصار آتش بگذرد، بهمین سبب بگفتهٔ غیب‌گویان وصلاح اندیشی آنان اعتماد کرده، منتظر روزی شد که این مشکلات به دست دلاور گمنامی حل گردد.

هنگامی که زیگفرید به کاخ گونتر پای نهاد «هاگن» وزیر سیاهدل و جفاکارش او را با خبر کرد که آن دلاورگمنام همین جوان حادثه‌جو است. وزیر برای پای‌بند ساختن زیگفرید تمهیدی عاقلانه اندیشید: گوترون را نخست در اتاقی پنهان کرد تا چشم زیگفرید بر وی نیفتد. بعد معجونی سحرآمیز که حافظه را زایل می‌ساخت تهیه دید و به‌جوان داد. وی همینکه جام را سر کشید، بکلی خاطرهٔ «برون‌هیلد» و عهد و پیمانهای خویش را فراموش کرد و چون در همین لحظات چشمش به‌گوترون افتاد، سخت به‌او دل بباخت. هنوز هفته‌ای چند از دوران اقامتش در آن سرزمین نگذشته بود که ازگوترون تقاضای زناشویی کرد. شهریار و وزیر که منتظر این فرصت بودند پیام دادند که اگر همسری گوترون را طالبی، باید برون‌هیلد را در ازاء وی تحویل دهی. زیگفرید که به‌یک باره خاطرهٔ دلباختگی خویش‌را از یاد برده بود. با شهریار و خواهر او میثاق مودت ببست و به‌اتفاق گونتر عازم دیار یارگردید.

اما در این زمان پیکی از جانب وتان ، رب‌الارباب، سراغ برون‌هیلد آمده. به‌او پیام داد که «پدر تو فرمان می‌دهد، آن انگشتری شوم نیبلونگ را که باعث و بانی مصایب بی‌شمار شده‌و اکنون به‌انگشت تست، بازده تا به‌قوم نیبلونگ بازگردانم!» دخترک ماهروکه آنرا یادگاری از محبوب دلیر خویش می‌دانست در پاسخ گفت:

«نه، تا آنزمان که زیگفرید بازنگشته، یادگار او برای من از جان عزیزتر است و آنرا نخواهم داد!»

زیگفرید بار دیگر از حصار آتش گذشته خویشتن را به‌برون‌هیلد رساند و

پس از آنکه انگشتری را از انگشت او خارج ساخت دستش راگرفته به‌جور و عنف همراه خویش آورد. دختر وحشتزده که از رفتار دور از انتظار محبوب ابداً سر در نمی‌آورد، ساعتی بعد خود را در اسارت مرد ناشناس دید. گونتر او را به‌اسب نشانده و پس از چندی راه‌پیمایی به کشور خویش بازگرداند.

در کاخ مجلل گونتر، برون‌هیلد از نامزدی زیگفرید وگوترون وقوف یافت و چون از ماجرای معجونی که هاگن به‌یار دلبند او خورانده بود اطلاعی نداشت، عمل زیگفرید را نوعی خیانت و بی‌وفایی شمرد. از طرفی هاگن که خواستار انگشتری نیبلونگ بود با برون‌هاید هم‌پیمان شد و هر دو مصمم به قتل زیگفریدگردیدند؛ اما زیگفرید بخاطر آنکه رویین‌تن بود قتل او امکان نداشت و آنان نیز از سرتفوق به‌او بی‌اطلاع بودند.

سرانجام هاگن با کمک برون‌هیلد، گوترون همسر وفادار زیگفرید را فریب‌داده، از او خواستند تا راز مرگ شوهر خود را دریابد و به‌آنان بازگوید. اصرار وتمنای گوترون آخرالامر به‌نتیجه رسید و زیگفرید به‌همسر خویش اعتراف کرد که در پشت او نقطهٔ کوچکی است که خون اژدها، بدان تماس نیافته و تنها طریقهٔ از پای درآوردن وی همان نقطه است. گوترون بامداد روز بعد این راز را به‌هاگن و برون‌هیلد بازگفت، بدون آنکه بتواند تصورکند که آن‌گروه سیاهدل نقشهٔ مرگ همسرش راریخته‌اند. هاگن مجدداً گوترون را تشویق کرد که آن نقطه را با علامت صلیبی به روی جامه مشخص کند تا همیشه دیگران مواظب آن قسمت باشندواز گزند حوادث مصونش دارند. همسر بی‌خبرآنشب صلیب کوچکی در همان نقطه بر پشت جامهٔ شوهر بدوخت‌به‌تصور آنکه خدمتی به‌وی انجام داده است.

هفتهٔ بعد، مسابقهٔ تیراندازی بزرگی در برابر سلطان برپا شد و دلاوران و نیزه‌اندازان ساحل «راین» همه در آن شرکت جستند. قرار بود که هرکس نیزهٔ خود را به‌فاصلهٔ بیشتر اندازد، برندهٔ مسابقه اعلام‌گردد. چند لحظه قبل از شروع مسابقه، هاگن ازنو معجونی که داروی اول را خنثی می‌کرد تهیه دیدو در جام آبی ریخته به زیگفرید داد. جوان مبارز همینکه آن مایع را به‌کام خویش فرو ریخت، خاطرهٔ عشق برون‌هیلد و عهد وپیمان خود را با وی به‌یاد

آورد و همینکه چشمش بر معشوق خویش افتاد که درکنار شهریار نشسته ، سخت‌به‌خشم آمد و زبان ناسزا به‌سوی شهریار بگشود.

با فریادهای او، بزم محبت و میدان زورآزمایی به‌عرصهٔ پیکار و محیط نفاق و دشمنی تبدیل‌گشت. گونتر از جای برجست و چون زیگفرید با شمشیر بران به‌سویش دوید، هاگن وی را امان نداد. نیزه را از عقب به‌سوی علامت صلیب رها کرد. تیر جانکاه قلب زیگفرید را از پشت شکافت و جوان ناله‌ای کشیده به‌خون خود در غلتید. قبل از آنکه برون‌هیلد و همسر اوگوترون هر دو نالان و اشک‌ریزان بر بالین او آیند، زیگفرید دیده از نیرنگهای جهان فرو بسته بود.

*

با مرگ زیگفرید تراژدی افسانهٔ زیگفرید آغاز می‌گردد: به‌فرمان برون‌هیلد آرامگاهی باشکوه درکرانهٔ راین برپاگردید وزیگفرید را درآن به‌خاک سپردند. «برون‌هیلد» پس ازدیرزمانی‌گریه وسوگواری، چون پایانی برای اندوه خویش نیافت، آرامگاه را طعمهٔ حریق ساخت و خود نیز پای به‌داخل آن گذارد تا خاکستر جسمش با خاک معشوق به‌هم آمیزد.

قبل ازمرگ، انگشتری نیبلونگن را به‌داخل امواج رود افکند تا دگر باره اثر شوم آن دامنگیر فرد دیگری نشود و بدینسان سرگذشت حزن‌انگیز زیگفرید، قهرمان دلاور نژاد ژرمن پایان پذیرفت.



توسکا

Tosca

اقتباس‌از درام «ویکتورین ساردو» بهمین نام

اثر:

جیاکومو ـ پوچینی

(۱۸۵۸-۱۹۲۴)

By: GIACOMO PUCCINI

(1858-1924)

اشعار از:

لوئیگی‌ایلاکا و جوزپ جیاکوزا

LiBretto By:

LUIGI ILLICA and GIUSEPPE GIACOSA

«در دنیای غرب ودرمیان‌دوستداران ادب وهنر،کسی نیست‌که‌نام«پوچینی» آهنگسازنامی ایتالیایی و توسکا[1] شاهکار جاویدان او را نشنیده باشد. این داستان شورانگیز مولود ذوق خلاقه «ویکتورین ساردو» (۱۹۰۸-۱۸۳۱) درام‌نویس فرانسوی است‌که بعدها پوچینی آنرا مبنای اپرای باشکوه خود قرارداد. اشعار این اپرا به‌وسیلهٔ لوئیگی ایلاکاو جوزپ جیاکوزا دوشاعر نامی ایتالیایی به‌رشتهٔ تحریرآمده وسرگذشت‌آن مربوط به‌پایان قرن‌هجدهم و دوران فتوحات ناپلئون در شبه جزیره ایتالیا است. این اپرا نخستین‌بار درروز۱۴ ژانویه سال ۱۹۰۰ میلادی به‌روی صحنهٔ یکی از تماشاخانه‌های رم آمده است.»

1. La Tosca

شرکت‌کنندگان:

سزارآنژلوتی، یك زندانی سیاسی فراری	**باس**
متولی کلیسا	**باریتون**
ماریو- کاوارادوسی، نقاش	**تنور**
فلوریا توسکا، یك خوانندهٔ مشهور اپرا	**سوپرانو**
بارون اسکارپیا، رییس پلیس رم	**باریتون**
اسپولتا، یك افسرپلیس	**تنور**
سیارون، ژاندارم	**باس**
یك چوپان‌جوان	**باس**
زندان‌بان	**باس**

علاوه براینها، کاردینال، جلاد، قاضی، منشی، گروهبان، سرباز پیاده، نگهبانان سوئیسی و مردم شهر

CHARACTERS

Cesare Angelotti, an escaped political prisoner	**Bass**
A Sacristan	**Baritone**
Mario Cavaradossi, a painter	**Tenor**
Floria Tosca, a famous opera singer	**SoPrano**
Baron Scarpia, chief of the Roman police	**Baritone**
Spoletta, a police officer	**Tenor**
Sciarrone, a gendarme	**Bass**
A young shepherd	**Bass**
Jailer	**Bass**

Cardinal, the executioner Roberti, judge, clerk, sergeant, infantryman, Swiss Guards, townspeople

کلیسای کوچک «سان‌آندریا» در آن نخستین ساعات بامداد ماه اول تابستان، در سکوت و آرامش عمیقی فرو رفته بود. در محوطهٔ پهناور تالار کسی دیده نمی‌شد و در امواج نیمرنگ سپیده‌دم چیزی به‌نظر نمی‌رسید؛ تنها تابلوی نفیس «ماگدالن» بود که با آن گیسوان پرشکن طلائی و دیدگان آشوبگر آبی‌رنگ درگوشه‌ای در زیرشعاع مات فجر که ازپنجره به‌درون می‌تابید جلوه‌گری می‌کرد. بیش از سه‌ماه بود که این شاهکار بدیع هنری در دست تکمیل بود و «ماریو ـ کاوارادوسی» نقاش جوان و هنرمند رم، باوجود رنج شبانه‌روزی، نتوانسته بود آن را تمام کند.

آن روز صبح، تازه انوار زرین خورشید، شهر خواب آلودهٔ رم را بیدار می‌کرد که مردی سراسیمه و با سروضع آشفته درکناردر ظاهر شد. نگاهی به اطراف کرد و آنگاه پای به‌داخل سرسرای کلیسا نهاد. با شتاب به‌سوی قربانگاه رفت، کلیدی را ازگوشهٔ ستون برداشت و دری را در پشت پردهٔ مخملین‌گشود؛ سپس از نظر ناپدید شد. او «آنژلوتی» محکوم سیاسی بود که به‌جرم هواخواهی از ناپلئون بناپارت و مخالفت با سلطنت‌طلبان، محکوم به‌حبس ابد شده و در این ساعات زود بامداد، از زندان‌گریخته بود.

چند دقیقه بعد کاهن فرتوت کلیسا باگامهای سنگین پای به‌آستانهٔ تالار نهاد و مثل معمول درها و پنجره‌های اطراف راگشوده نگاهی به‌اطراف افکند تا نقاش را ببیند؛ اما او نبود. برای انجام دعای صبحگاهی برابر قربانگاه زانو زد

و دیده فرو بست. در همین دقایق بود که ماریو مانند همیشه خندان وگشاده‌رو وارد شد و مستقیماً به‌سراغ تابلو رفت. چهرهٔ ماگدالن با آن جمال دلفریب و زیبایی ساحرانهٔ خود جلوه‌گری می‌کرد. قلم مو را به‌دست‌گرفت و با دقت و ظرافت هر چه بیشتر شروع به‌کارکرد. کشیش پس از انجام فرایض دینی دستی بر شانهٔ اوگذاشت وگفت:

«برادر، تو عاقبت به‌من‌نگفتی که این تصویر کیست و عشق وآرزوی کدام زن در تو توانسته چنین اثر خیره‌کننده‌ای را بوجود آورد؟»

ماریو خنده‌ای کرد وگفت:

«چه کسی جز «توسکا» می‌تواند الهام‌بخش من برای پدیدآوردن این تابلو باشد و چه عشقی جز عشق او قادر است مرا در این کار مشوق شود؟»

کشیش نگاهی با دقت به‌تصویر انداخت وگفت:

«راست است؛ ولی چشم وموی توسکا سیاه است، در حالی که تو این زن را باگیسوان طلایی و چشمان آبی کشیده‌ای!»

ماریو به‌کاهن سالخورده نظری افکند وگفت:

«بلی، من موی ماگدالن را شبیه به‌اشعهٔ‌آفتاب ودیدگانش را مثل آبهای مواج اقیانوس کشیدم تا طبیعت هم در این کار مددکار من شده باشد.»

ماریو شروع به‌کارکرد: با سرمستی و نشاط، آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد و قلم مو را به‌روی اثر ناتمام خود به‌گردش می‌آورد. معلوم نشد چه مدت از حرکت کشیش می‌گذشت که در مجاور قربانگاه به‌آرامی باز شد و «آنژلوتی» زندانی فراری بیرون‌آمد؛ آمد تا چند قدمی نقاش رسید. ماریو همینکه چشمش به‌دوست دیرین خود افتاد، فریادی از مسرت برکشید و خود را به‌آغوش او انداخت؛ اما فی‌الفور به‌سوی درکلیسا رفت و آن را بست. سپس روی به‌آنژلوتی کرده وگفت:

«حال بگو چگونه از زندان گریختی و اکنون من چه خدمتی برای تو می‌توانم انجام دهم؟»

آنژلوتی از داستان ایام زندان خود و مصایبی که مأمورین ستمگر زندان بر او وارد ساخته بودند شمه‌ای بازگفت؛ اما در همین لحظات صدای کوبیدن در و متعاقب آن فریاد «توسکا» از پشت آن شنیده شد. ظاهراً دلدادهٔ زیبا در آن



تابلوی «توسکا» کار نقاش معروف آلمانی Joseph Li,eck

ساعات اولیهٔ صبح برای محبوب خویش جامی از شیر آورده بود.

وقتی ماریو دوست فراری خود را به‌پناهگاه خویش برد و در راگشود، زبان عتاب‌آلود دختر زیبا بلند شد که تـو در ساحت مقدس کلیسا و درگوشهٔ پنهانی، با که نرد عشق می‌باختی تا ناچار شوی در را به‌روی آشنا و بیگانه بر بندی؟

ماریو سوگند یاد کرد که جز وی در صفحهٔ خاطر او نقش دیگری نیست و این شبهه و ظن بیهوده است؛ اما توسکا به‌اطراف می‌نگریست.

وقتی کسی را در آن محوطه ندید، برابر تابلو آمده و گفت:

«شاید دل به‌معشوقی سپرده‌ای که الهام‌بخش تو در کشیدن این تابلو بود؟ نه! این تصویر من نیست و همچنان که گفتم شبیه به «کنتس آتاوانتی» است! شکی ندارم که تو با او رابطهٔ عشق و پیوند محبت داشته‌ای و شاید هم او اکنون اینجا بوده، زیرا می‌بینم که سخت ناراحت و مضطربی!»

بار دیگر ماریو به‌دامنش آویخت که «محبوبم، اشتباه می‌کنی! من جز تو در این عالم کس دیگری را دوست نداشته و نخواهم داشت. اکنون با خیال راحت برو و مرا تنها بگذار، زیرا می‌خواهم قبل از آنکه مراسم مذهبی آغاز شود، کار خود را به‌انتها رسانم.»

توسکا سرانجام از محوطهٔ کلیسا به‌خارج رفت و ماریو مجدداً یار فراری خود را طلبید. آنژلوتی که سخنان آندو را شنیده بود همینکه از پناهگاه خود بیرون آمد، به‌وی گفت:

«آیا می‌دانی که کنتس «آتاوانتی» خواهر منست و در حقیقت هم او بوده که وسایل فرار مرا از زندان فراهم ساخت؟

شاید هنوز تو به‌این راز واقف نباشی که آتاوانتی رمزگشودن در این پناهگاه را که به اتاق مقدس اسقف بزرگ راه می‌یابد در یافته بود. وی کلید آن را در پشت ستون قربانگاه پنهان کرد و طریقهٔ فرار را به‌وسیلهٔ یکی از مأمورین زندان به‌من رساند. من باید هم اکنون هر چه زودتر از رم بگریزم و به‌هواخواهان ناپلئون بپیوندم، زیرا شک نـدارم کـه دیر یا زود «اسکارپیا» فرماندهٔ پلیس وجلاد رم، شهر را به‌دنبال من زیر و زبر خواهد کرد!»

حدس آنژلوتی خطا نبود، چه در همان هنگام همهمهٔ زیادی در محوطهٔ خارج شنیده شد ومتعاقب آن صدای نزدیک‌شدن پای مأمورین محافظ به‌گوش رسید. ماریو که وضع را بدان منوال دید، تصمیم گرفت دوست دیرینش را نجات دهد و در خانهٔ خویش پنهان سازد. پس دری را که در پشت تالار کلیسا قرار داشت گشود و هر دو در خم کوچه از نظر ناپدید شدند.

چند دقیقه بعد اطراف کلیسا را مأموران احاطه کردند، اسکارپیا با چند تن از دستیاران خود داخل محوطهٔ تالار شد. همه جا را سکوت فراگرفته بود و هیچکس در آن محیط پهناور دیده نمی‌شد.

اسکارپیا همه جا را کاوش کرد و چون از یافتن زندانی ناامید شد به مأمورین خود دستور داد تا به‌دقت اتاقهای اطراف را بازرسی کنند.

اما در همین لحظات، کاهن سالخورده نمایان شد و چون مأموران را در داخل صحن کلیسا دید، از حیرت برجای خود میخکوب شد. رییس‌پلیس با خشم از او پرسید: « آنژلوتی کجاست؟» کشیش وحشت‌زده که از پرسش وی چیزی سر در نیاورده بود گفت:

«در اینجا نقاشی کار می‌کند که نامش ماریوست نه‌آنژلوتی، و او هم اکنون به‌روی تابلوی ماگدالن کار می‌کرد.»

و اشاره به‌تابلوی مقابل کرد.

رییس پلیس چند دقیقه با دقت به‌تابلو نگریست، سپس زیر لب غرید: «بلی او! کنتس آتاوانتی خواهر آنژلوتی است!»

آنگاه چند دقیقه به‌فکر فرو رفت: «پس بی‌شک ماریو در فرارآنژلوتی دست داشته!»

کشیش که سکوت اسکارپیا را دید اضافه کرد:

«این تصویر «توسکا» معشوق ماریوست! او می‌خواهد تا چند هفته دیگر با وی زناشویی کند!»

رییس پلیس قیافه‌اش درهم رفت وگفت:

«توسکا! همان زیبای‌گردنکش که بارها با چشم بی‌اعتنایی به‌من نگاه کرده؟ بلی، او را خوب می‌شناسم، ماریو را هم می‌شناسم! پس عامل اصلی این توطئه اوست و خود از طرفداران بناپارت است!»

در این لحظه یکی از افسران نزدیک شده و بادزن ظریفی را به‌دست اسکارپیاداد.

رییس پلیس آن راگشود و بـا دقت به‌نقش و نگارهای روی آن دیده دوخت. سپس فریادی از روی مسرت کشید.

«کنتس آتاوانتی! نام‌اوراهم به‌روی این‌بادزن می‌بینم! دیگر تردیدی نیست که کنتس هم برای اجرای نقشهٔ فرار آنژلوتی کمک کرده!»

در بیرون، صدای زنی به‌گـوش رسید و چند لحظه بعد قامت زیبای «توسکا» در آستانهٔ کلیسا نمودار شد. دخترک هراسناک با حیرت بـه اطراف می‌نگریست و نمی‌دانست چه اتفاق افتاده، چند بار با تعجب پرسید:«چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

اسکارپیا چندگام پیش رفت. نگاهی به‌چشمان پرسش‌کننده و چهرهٔ بی‌رنگ او کرد و گفت:

«موضوع کاملاروشن‌است! معشوق‌شمادلدادهٔ زنی‌به‌نام«کنتس‌آتاوانتی» است و به‌خاطر عشق همین زن در توطئهٔ فرار برادراو دست داشته و اکنون هم با اوگریخته است!»

چهرهٔ بیرنگ توسکا بی‌رنگ‌تر شد و دیدگانش از اشک لبالب‌گشت. فریاد زد: «غیر ممکن است! ماریو جز من کس دیگری را در این عالم دوست نداشت و این اتهام وارد نیست!»

اسکارپیا به‌سوی تابلواشاره کرد: «آیا این تصویر کنتس‌آتاوانتی نیست؟»

«فرضاً هم‌باشد، این امردلیل بر روابط بین ماریو و کنتس نخواهد بود!»

«ولی اشتباه شما همینجاست!ساعتی پیش کنتس اینجا بود و با دلباختهٔ خیالی شما و برادر فـراری وی به‌سویی‌گریخت! اما زن زیبا از بس شتاب داشت فراموش کرد که بادزن خود را بهمراه برد!»

و بـادزن کنتس را با تبسم برابر چشمان کنجکاو توسکاگرفت. با یک نگاه به‌نام «کنتس آتاوانتی» اشک از دیدگان زیبای دختر جوان سرازیر شد و بحال اغماء به‌روی نیمکت کلیسا افتاد.

*

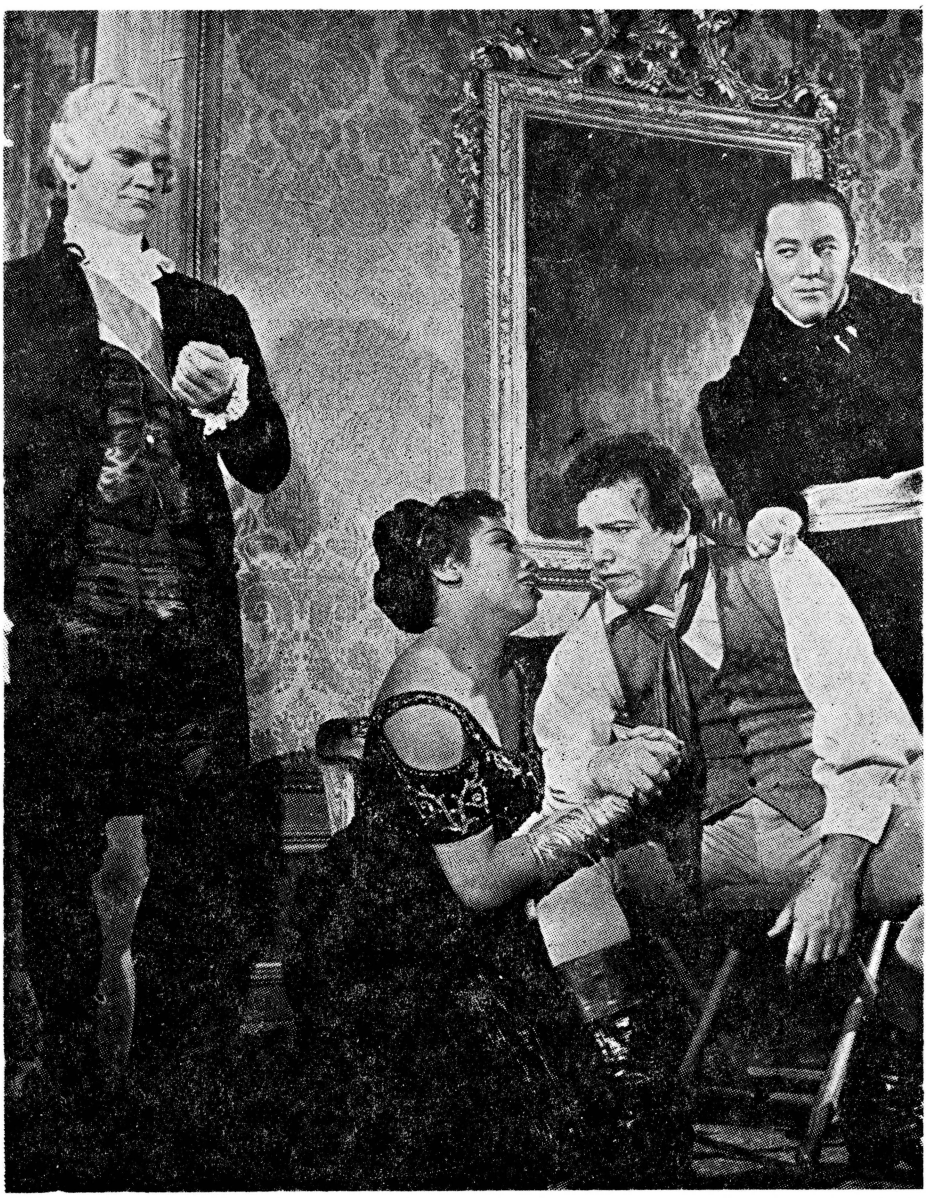
اسکارپیا، خشمگین وآزرده، پیاپی در تالار قصر «فارنز» قدم می‌زد و به‌انتظار بازگشت «اسپولتا» افسر پلیس که برای دستگیری آنژلوتی و ماریو فرستاده بود، دقیقه‌شماری می‌کرد. در محوطهٔ خارج قصر جوش‌وخروش بی‌سابقه‌ای حکمفرما بود. ژنرال «ملاس» فرماندهٔ نیروهای ایتالیا در منطقهٔ شمال رم، قوای هواخواهان ناپلئون را شکست داده و پیروزمندانه به‌پایتخت بازگشته بود. امید سلطنت‌طلبان با بازگشت ژنرال ملاس و عقب‌نشینی قوای دشمن رو به افزایش رفته و بر شدت سختگیری خود بر ضد شورشیان افزوده بودند.

در همان حین که فرماندهٔ پلیس رم از پنجرهٔ تالار به‌ازدحام خیابان می‌نگریست، ناگهان چشمش به‌توسکا افتاد که آشفته و مضطرب بسوی قصر می‌آمد. از جانب دیگر «اسپولتا» در معیت عده‌ای پلیس در حالی که «ماریو» را دست بسته در میان داشت بر آستانهٔ در نمودار شد. افسر مأمور گزارش داد که با وجود بازرسی خانهٔ نقاش و جستجو در تمام منازل اطراف اثری از محکوم فراری مشاهده نگردید؛ ولی ماریو را که در اتاق خویش پنهان شده بود و از ماجرای فرار متهم نیز اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد دستگیر ساخته و همراه خود آورده است. اسکارپیا فی‌الفور وی را به‌حضور طلبید و با خشونت هر چه تمامتر بازپرسی را آغاز کرد.

اما چون ماریو همچنان از جریان فرار آنژلوتی اظهار بی‌اطلاعی کرد، فرمان داد او را به‌اتاق مجاور برند و تحت شکنجه قرار دهند. اجرای دستور وی با ورود ناگهانی توسکا متوقف ماند. زن جوان، خود را به‌آغوش معشوق انداخت و اشک سوزان بر چهره جاری کرد. صدای آمیخته با نالهٔ او سکوت و حیرت تالار را در هم شکست که : «ماریو! ماریو! چه کردی؟ چرا کاخ آرزو و آمال ما را فرو ریختی و چرا کانون سعادت ما را بر هم زدی؟ آنژلوتی کجاست؟ بگو! حرف‌بزن و ما را نجات بده!» اما دلباختهٔ وحشتزده، مغموم و متحیر به‌او می‌نگریست و دم فرو بسته بود. سرانجام وقتی مأموران او را کشان کشان به‌جانب سیاستگاه می‌بردند فریاد زد:

«توسکا فقط از تو می‌خواهم که مرا همیشه دوست داشته باشی!»

معلوم نبود چه مدت توسکا سر به‌گریبان فرو برده و می‌گریست که دستی



«لئونتین‌پرایس» خوانندهٔ سوپرانوی سیاه‌پوست امریکایی درنقش«توسکا» در اپرای مشهور «پوچینی» بهمین نام

به‌آرامی گیسوانش را نوازش داده و وی را بـه‌خود آورد. همینکه سر بـرداشت، چهرهٔ ملتهب رئیس پلیس و دیدگان پر تمنایش را دید که او را باستایش و دلباختگی می‌نگریست.

توسکا خود را کنار کشید ویا لحن عتاب‌آلود او را بخاطر این ناجوانمردی و بیدادگری به‌باد ناسزا گرفت. اسکارپیا که از استنکاف او سخت برآشفته بود، از جای برخاست وگفت:«آیا می‌خواهی بفهمی که نتیجهٔ مخالفت با من چیست؟» و به‌سوی درمقابل اشاره کرد. توسکا لحظه‌ای متوحشانه بدان جانب نگریست، سپس بی‌اختیار به‌طرف آن رفت. از پشت در ناله‌ای جانکاه به‌گوشش رسید، آنسان که قلبش از شدت درد درهم فشرده شد. با یک حرکت آن را گشود و از مشاهدهٔ آن صحنهٔ هراس‌انگیز فریادی از سینه کشید.

ماریو، سراپا آلوده بر خون، به‌روی چرخ دستگاه مخوف اعتراف افتاده بود و دو سرباز تنومند با زجر و شکنجه می کوشیدند او را به‌سخن آورند. در یک لحظه صدای آمرانه و خوفناک اسکارپیا شنیده شد که خطاب به‌متهم می‌گفت: «آنژلوتی کجاست؟»

توسکا دیگر طاقت نیاورد، خود را به‌پای افسر سنگدل انداخت و شروع به‌زاری کـرد: «اوه! ای جـلاد بی‌شفقت! ای انسان‌گـرگ صفت! ای تبهکار خون آشام! به‌او رحم کن و از این مرگ دردناک رهاییش بخش! به‌من بگو که چه می‌خواهی؟ در مقابل آزادی او بهرچه‌فرمان‌دهی‌اطاعت‌خواهم کرد!» اسکارپیا در را بست و دخترک شکسته دل را به‌آغوش‌گرفت: «ترا! میفهمی؟ ترا!» و دهان آلوده به‌شهوت خود را با لبان بیرنگ او آشنا کرد. توسکا دیگر رمقـی در تن نـداشت، گویی از شدت رنـج و پریشانی در آستانـهٔ بیهوشـی افتاده بود. اسکارپیا مست‌بادهٔ غرور، او را بروی نیمکت نشاند و خادمان خود را طلبیـد: «شـراب! غذا!» بـی‌درنگ میز آماده شد و شراب ارغـوانـی در ساغر بلورین خالی گشت. وقتی توسکا با دست لرزان جام شراب از دست اسکارپیا می‌گرفت‌گفت:

«حال که در اختیار تو هستم، فرمان بده ماریو را آزاد کنند!»

رئیس پلیس‌سر را به‌نشانهٔ‌موافقت‌فرودآوردو جام‌را تاجرعهٔ آخرسر کشید:

«بسیار خـوب، دختر زیبا! مطمئن بـاش محبوبت را فردا صبح وقتی تو

به‌عهد خود وفا کردی و دین خود را پرداختی آزاد خواهم کرد!»

و متعاقب این سخن «اسپولتا» افسر معاون خود را طلبید وگفت:

«ماریو را امشب به‌زندان «سان‌آنژلو» ببرید وفردا صبح به‌وقت سپیده‌دم آزاد کنید.»

و چون هنوز او را در حال تردید دید اضافه کرد:

«مراسم تیرباران را ظاهراً فراهم سازید تا رعایت کامل قانون هم شده باشد!»

اسپولتا تعظیمی کرد وپرسید:

«آیا از همان نوع مراسم که در بارهٔ «پالمیری» اجراگردید؟»

رییس پلیس سر را به‌علامت تصدیق فرود آورد و اسپولتا تعظیم دیگری کرده خارج شد؛ اما چند لحظه بعد مجدداً در راگشود:

«عالیجناب! خبرهای خوشی رسیده، آنژلوتی دستگیر شد ولی قبل از آنکه مأموران بتوانند او را به‌دام آورند بازهری قتال خود را مسموم ساخت.»

اسکارپیا تبسمی مظفرانه بر لب آورد:

«بسیار خوب، فردا صبح جسد او را در دروازهٔ شمالی رم به‌دار آویزید!»

*

نشئهٔ لذت‌بخش‌شراب‌متدرجاًاسکارپیا را ازجهان بیداری‌به‌در می‌برد و به‌عالم بی‌خبری می‌کشاند. قلب هوسناک اوکه در دام عشق و شهوت توسکا اسیر بود سخت می‌طپید و منتظر لحظاتی بود که وی را بدون مانع در آغوش گیرد وکام دل را از آن ماهروی اسیر بازستاند. رخسار بی‌رنگ و بازوان برهنهٔ او را غرق در بوسه ساخته و پیاپی می‌گفت:

«فردا صبح بامعشوق‌خود می‌توانی‌از رم خارج شوی و در دیار دیگری آزادانه رحل اقامت افکنی!»

توسکا از تصور تسلیم خویش سخت ناراحت و مضطرب بود و دیوانه‌وار در پی وسیلهٔ انتقام می‌گشت. پرسید:

«ولی خروج از دروازه بدون پروانه چگونه امکان‌پذیر است؟»

اسکارپیا خنده‌ای مستانه سرداد:

«اکنون که حاضر شده‌ای آرزوی دیرینهٔ مرا برآوری، پروانهٔ عبور شما را نیز شخصاً برای تو و محبوبت خواهم نگاشت!»

برخاست و درپشت میز تحریر قرار گرفت؛ اما توسکا این بار فرصت را از دست نداد. دشنهٔ برنده را از روی میز برداشت و همینکه پروانه امضا گردید آن را تا دسته در قلب او فرو برد. اسکارپیا ناله‌ای خفیف کرد و به‌روی پایش سرنگون شد.

تأمل و اندیشه را جایز نشمرد. فرمان خروج را که هنوز در دستش بود گرفته و به‌سرعت از قصر خارج شد.

نخستین سپیده‌های بامدادی تازه از افق مشرق می‌دمید که توسکا خود را به‌حوالی زندان رساند. وقتی برابر زندان رسید تازه زندانبان با معدودی قراول به‌محبس ماریو رفته و مقدمات خروج محکوم را آماده می‌ساختند.

لحظه‌ای بعد ماریو را در حالیکه سراسر بدنش آغشته در خون بود برابر زندانبان آوردند. وی روی به‌افسر نگهبان کرده وگفت:

«آیا اجازه می‌دهید در این لحظه آخر یادداشتی برای محبوب خود بنویسم؟»

و انگشتری طلای خود را دردست وی گذارد. افسر نگهبان نگاهی بدان افکنده و با تبسم سر را فرود آورد. در این لحظات قطره‌های اشک بی‌اختیار از دیدگان جوان فرو می‌ریخت. هنوز آخرین سطور نامه را به‌پایان نرسانده بود که صدای توسکا از پشت درشنیده شد. به‌فرمان افسر در راگشودند و توسکا خود را به‌آغوش محبوب انداخت. منظرهٔ بس رقت باری بود. دودلباخته چهرهٔ یکدیگر را با لبان آتشبار غرق در بوسه می‌ساختند. توسکا در همان دقایق پر التهاب به‌طور پنهانی به‌وی گفت که «مراسم اعدام توساختگی است و از این راه بیمی بخود راه مده!» و چون جوان را از این سخن در حیرت دید، پروانه عبور را که به‌خط و امضای رییس پلیس بودنشان داد وگفت: «آنها چه بسا چند تیربه‌سوی توشلیک کنند. تو خود را بلافاصله به‌زمین انداز و چنان وانمود کن که جان سپرده‌ای، وقتی سربازان به‌زندان بازگشتند، آنگاه من به‌کنار تو خواهم آمد و بسرعت از محیط پایتخت دور خواهیم شد.»

اما این پیشنهاد و فداکاری توسکا ظاهراً ماریو را خوشحال نکرد. جوان چند لحظه مشکوک و مردد به‌وی نگریست، سپس گفت:

«من مرگ را با این آزادی که تو با آلوده کردن دامن پاک خود برای من خریده‌ای ترجیح می‌دهم! تو در برابر رهایی من به‌او چه چیز جزگوهر عفت خود پرداخته‌ای!»

اما توسکا اشک‌ریزان او را در آغوش گرفت و به‌نجوی در گوشش گفت: «من او را کشتم! شتاب کن که فرصت از کف می‌رود!»

دو صف سرباز مسلح باگامهای سنگین و آهسته، ماریو را در میان گرفته و به‌دامان تپه مقابل بردند. همه جا راسکوت بامدادی فرا گرفته بود و جز تک‌تک بانگ خروس از فواصل دور دست به‌گوش نمی‌رسید.

درکنار تپه، افسر فرمانده جلو آمد تا چشمان محکوم را ببندد؛ ولی ماریو مانع شد. پنج دقیقه بعد، شمشیر فرمانده بالا رفت و پایین آمد و متعاقب آن صفیر دو رگبارگلوله در محوطه اطراف طنین‌انداز شد. ماریو بر زمین غلتید و سکوت عمیق از نو بر همه جا حکمفرماگردید، سرگروهبان به‌طرف وی رفت تا مثل معمول، آخرین مراسم بازدید جسد محکوم را به‌عمل آورد؛ ولی افسر فرمانده مانع شد. خود پوشش سپید برآن کشید و در معیت سربازان بازگشت. چند دقیقه بعد توسکا از پنهانگاه بیرون آمد و با شتاب به‌جانب تپه رفت. نخست چندبار به‌آرامی ماریو را صدا کرد و چون پاسخی نشنید، حجاب خونین را از روی او پس زد. با یک نگاه قلبش فرو ریخت و ناله‌ای سهمناک ازسینه برکشید. ماریو سراسر بدنش از اصابت گلوله‌ها سوراخ شده و در دم از این جهان ناپایدار به‌عالم ابدی شتافته بود.

معلوم نشد تا چه ساعت توسکا بر جنازهٔ محبوب زاری می‌کرد. وقتی به خود آمد که‌گرداگرد او را سربازان احاطه کرده بودند. افسری با صدای آمرانه بوی گفت:

«به‌اتهام قتل‌بارون اسکارپیا رییس پلیس‌رم، شما باید به‌زندان بیایید!»

توسکا بدون ادای یک کلمه، آخرین بوسهٔ وداع را از لب محبوب برگرفت و به‌طرف زندان رفت. محبس او در یکی از اتاقهای متروک طبقات

فوقانی قلعه‌ای قرار داشت. در همان مرتفعات برج بود که دختر شوریده بخت تصمیم نهایی خود راگرفت و در یک لحظهٔ مناسب، همانگونه که زندانبان در فاصلهٔ چند قدمی او را به‌سوی زندان می‌برد، به‌روی محجر بارو جستن کرد و از آنجا خود را به‌فضای خالی مقابل انداخت. چند ثانیه بعد ناله‌ای دردناک به گوش سربازان رسید و آنگاه خاموش شد.

و بدین‌ترتیب آخرین صحنهٔ تراژدی «توسکا» بامرگ خود وی پایان پذیرفت...

تریستان و ایزولد

TRISTAN und ISOLDE

اقتباس‌از افسانهٔ مشهور قرون وسطایی اروپا بهمین نام

اثر:

ریشار واگنر

(۱۸۱۳-۱۸۸۳)

By: RICHARD WAGNER

(1813 - 1883)

اشعار از:

آهنگساز

Libretto By:

THE COMPOSER

«روزی که هنرمند نامدار آلمانی «ریشار واگنر» (۱۸۸۳-۱۸۱۳) اپرای بی‌همتای خود تریستان وایزولد[1] را در تالار باعظمت تآتر «رویال کورت» مونیخ به‌معرض تماشا درآورد، هانس فن بولو[2] موسیقیدان مشهور آلمانی که رهبری ارکستر اورا به‌عهده داشت، دربارهٔ این اثر گفت «غیرممکن است باور کرد این نغمه‌های روح‌نواز و دلنشین را جز دل شوریده‌ای که دردام عشقی آتشین گرفتار باشد پدیدآورده باشد زیرا آنچه در این اثر شنیده می‌شود عالی‌ترین مظاهر عشق انسانی و لطیفترین سوزوگداز یك روح حساس و دردمند است.»

«حقیقت مطلب هم همین‌بود: بگفتهٔ مورخین که بعدها دربارهٔ زندگانی این نابغهٔ گرانمایه تحقیق کرده‌اند واگنر به‌سال ۱۸۵۷ که آهنگ این اپرا را تنظیم کرد، درخانهٔ دوست بازرگانی به‌نام «اتو-وازندونگ[3]» در شهر مونیخ می‌زیست، دراین خانه بود که دلباختهٔ زن جوان و زیبای او به‌نام «ماتیلد» شد و این عشق چنان شراری در وجودش برانگیخت که خویشتن را به‌یك‌باره از یادببرد. اثر معروفی راکه دردست تهیه داشت و چندی بعد آنرا به‌نام «نیبلونگن» تقدیم دنیای هنر کرد زمین گذاشت و بخاطر محبوب الهام بخش خود، افسانه «تریستان وایزولد» راکه درآن شوروغوغایی ازعشق‌وفداکاری بود، برای کارتازهٔ خود برگزید. این اپرای بی‌نظیر یکی از ماجراهای مشهورقرون وسطی است که‌شعرا و نویسندگان بی‌شماری ازجمله «سرتوماس مالوری» و «ماتیوآرنولد» دوتن ازسخن سرایان مشهور انگلیسی وهمچنین ژزف بدیه، داستان‌نویس فرانسوی دربارهٔ آن داستانها سروده‌اند.»

«اشعار اپرا به‌وسیلهٔ خود آهنگساز به‌رشته نظم‌آمده و اولین نمایش آن درشب ۱۰ژوئن سال ۱۸۶۵ درحضور «لودویك» پادشاه جوان‌باواریا به‌روی صحنه‌آمد.»

«به‌عقیده نقادان‌ادب قطعهٔ «آهنگ‌عشق» که درآغاز پردهٔ دوم نواخته می‌شود، پرهیجان‌ترین و دلنوازترین آهنگ عاشقانه‌ایست که تا امروز موسیقیدانی توانسته پدید بیاورد.»

1. Tristan and Isolde
2. Hans von Bülow
3. Oto Wazendüng

شرکت‌کنندگان:

یک ملاح جوان	**تنور**
ایزولد، شاهزاده خانم ایرلندی	**سوپرانو**
برانگان، ندیمهٔ ایزولد	**متزوسوپرانو**
تریستان، شوالیهٔ «کورن‌وال»	**تنور**
کورونال، هواخواه تریستان	**باریتون**
ملو، ندیم کینگ مارک	**تنور**
کینگ‌مارک، پادشاه کورن‌وال	**باس**
یک‌چوپان	**تنور**
یک سکان‌بان	**باریتون**

دلاوران، سربازان، ملازمان، دریانوردان

CHARACTERS

A young sailor	**genor**
Isolde, a princess of Ireland	**Soprano**
Brangane, lady in waiting to Isolde	**Mezzo-soprano**
Tristan, a knight of Cornwall	**Tenor**
Kurvenal, henchman to Tristan	**Baritone**
Melot, courtier to King Marke	**Tenor**
King Marke of Cornwall	**Bass**
A shepherd	**Tenor**
A helmsman	**Beritone**

Knights, soldiers, attendants, sailors

سفینهٔ با شکوه پادشاهی با شراعهای کشیده، آبهای نیلگون ایرلند را طی می‌کرد و به‌آرامی به‌جانب کرانهٔ «کورن‌وال» در جزیرهٔ انگلیس نزدیک می‌شد. آسمان صاف ولاجوردین و تک تک پرندگانی که از نزدیک‌شدن زمین حکایت می‌کردند، در دامنهٔ افق و حاشیهٔ طلایی ابرها در حال پرواز بودند. در عرشهٔ کشتی و در برابر عده‌ای از ملوانان ورزیده، تریستان قاصد پادشاه ایستاده و به‌افقهای دوردست نگاه می‌کرد. مسافتی دورتر، ایزولد پرنسس زیبا و آشوبگر ایرلندی به‌اتفاق ندیمهٔ خود «برانگان» در زیرگنبدی از حریر، به‌طارمی کشتی تکیه داده و افسرده و متفکر، دیده به‌امواج خروشان آب دوخته بود. چهرهٔ اندوهگین و ماتمزده‌اش یک لحظه از هم باز نمی‌شد، اندیشهٔ حوادث نامعلومی که در انتظار او بود روحش را در هم می‌فشرد. از وقتی تریستان، شوالیهٔ دلیر و نامدار دربار کینگ‌مارک، به‌فرمان پادشاه ، برای خواستگاری و بردن ایزولد، پای به‌خاک ایرلند گذاشته بود، سرنوشت و آیندهٔ این دختر بکلی دگرگون شد. زندگانی راحت و آسوده را ترک کرد. از هزاران چشم آرزومند و ستایشگر جوانان ایرلندی چشم پوشیده و به‌اتفاق قاصد عبوس پادشاه براه افتاد تا به‌مقصد جدید خود پاگذارد.

نخستین روزی که تریستان با همراهان خود وارد کاخ پدرش شد، قلب ایزولد بشدت بنای طپیدن گذاشت و حالش منقلب گردید. فکر می‌کرد که خواستگار او همین جوان برازنده و خوش سیماست؛ اما وقتی مطلع شد که او مأموری است

برای بردن او و باید دیر یا زود درکاخ فرمانروای فرتوت و جبار «کورن‌وال» منزل‌گزیند، به‌ماتم پایان‌ناپذیری فرو رفت. مقاومت و گردنکشی فایده‌ای نداشت زیرا پدرش به‌اینکار متمایل بود، وانگهی مخالفت آنها ممکن بود به بهای لشکرکشی کینگ مارک و جنگ و خونریزی پایان پذیرد. ناچار به‌اینکار تن در داد در عین حال از طرح نقشه و به‌کار بردن انواع تمهید برای جلب توجه قاصد خودداری نکرد. با این‌که در طول مدت سفر و در دقایقی‌که در مصاحبت او به‌سر می‌برد، اثر ستایش را در چشمان او می‌خواند، با وجود این هیچگاه نتوانست قلب طاغی و رام‌نشدنی او را به‌دام محبت خود اسیر کند. از طرفی فکر می‌کرد که این جوان قدرناشناس به‌هیچ‌وجه خدمت بزرگی راکه او برای نجات وی به‌خرج داده به‌یادندارد. فراموش کرده بود روزی‌راکه«مورولد» عاشق و نامزدش از ورودتریستان مطلع شد و او را به‌جنگ تن‌به‌تن‌دعوت کرد، در این مبارزه چیزی‌نمانده بود که تریستان درمیدان نبرد کشته‌شود واگر پرستاری ممتد و علاقه‌مندی او برای بهبود زخمهای وی نبود، بدون شک اکنون تریستان درین جهان وجود نداشت.

اما تأسف اینجابود که وقتی‌جوان بهبود یافت و از بستر بیماری برخاست، بازهم روش دیرین خودرا درپیش‌گرفت. مأموریت خویش رابرای‌ایزولد بازگفت و از او خواست تا بدون اتلاف وقت، در معیت وی عازم قصر کینگ‌مارک عمویش بشود.

زمین از فواصل دور نزدیک می‌شد و دوران آزادی و مسرت به‌پایان می‌رسید. ایزولد مضطربانه بهر سوی می‌نگریست و در پی راه چاره‌ای بود. می‌بایستی بطور قطع قبل از آنکه پایش به‌خشکی برسد و خویشتن را اسیر کینگ‌مارک بیابد، طرحی برای نجات خود بیاندیشد. همانطورکه بهت‌زده به سطح امواج کبود آب نگاه می‌کرد، ناگهان در زوایای تاریک حافظه‌اش فروغی تابیدن‌گرفت. به‌یاد وسیله‌ای افتادکه با آن می‌توانست یا خود را از قید این زندگی ناگوار برهاند و یا جوان خود خواه و سنگدلی راکه آنگونه به‌عشق و احساسات او با دیدهٔ تحقیر و بی‌اعتنایی نگریسته از پای درآورد. برانگان ندیمهٔ خود را صدا زد وگفت:

«تو می‌دانی‌که من‌به‌هیچوجه راضی نخواهم شد درکنار آن پیر خود ـ

پرست به‌زندگی ادامه دهم و از طرفی غیر ممکنست حاضر شوم از این دنیا بروم تا زمانی که‌انتقام‌خود را ازاین‌جوان‌ابله بی‌احساس‌نگیرم. یادم می‌آید که مادرم هنگام مرگ جعبه‌ای کوچک به‌من سپرد و گفت: «دخترم این داروهایی راکه من درین جعبه ازدیر باز حفظ کرده‌ام نگاه‌دار! هر آن روزی که عرصهٔ زندگانی به‌تو تنگ شد و دیگر راه‌گریزی نداشتی، بـه آن پناه ببر و بدانکه در درون آن معجونی خواهی یافت که به آلام و محن تو پایان می‌بخشد!»

«و حالا، برانگان عزیزم، من ازین عمر خسته‌ام‌و اگر حاضر نباشم به‌آسانی از حیات خود چشم بپوشم لااقل آرزو دارم که انتقامم را از دشمنان خود بگیرم. تقاضا دارم جعبهٔ مراکه بدون شک در میان صندوقهای من است پیدا کنی، بعد جامی از شراب تلخ پرسازی و با قطره‌ای از آن سم قتال بیامیزی و به‌تریستان دهی.»

ندیمه سر فرودآورد و اندوهناک به‌جستجوی جعبهٔ بانوی خود رفت. چاره‌ای جز اجرای فرمان شاهزاده خانم نداشت. همه جا راگشت تا آن را پیدا کرد؛ اما قبل از آنکه آن را به‌نزد بانوی خود آورد، حس کنجکاوی وی را بر آن داشت تا درش را بگشاید و به‌درونش نظر بیاندازد. جعبه مملو از داروهای مختلف و عجیب و غریب بود؛ اما وقتی یکی از آن شیشه‌ها راکه به‌رنگ طلا بود و با درخشندگی خاصی می‌درخشید برداشت و به‌رویش نظر کرد، دید باکلمات تابانی نوشته شده «کیمیای عشق! قطره‌ای از آن را به‌دلدار سنگدل دهید و در دم او را مسحور و دیوانه خود سازید!» برانگان از شوق بر خویشتن لرزید. آن را برداشت و شتابان به‌سوی بانوی‌خود دوید؛ ولی در یک لحظه ازکار خود پشیمان شد «چرا این راز را با ایزولد در میان‌گذارم، شاید با عقیدهٔ من مخالفت ورزد و درگرفتن انتقام اصرارکند،» به‌جای خویش بازگشت، جامی مرصع از شراب‌گوارا پر کرد، قطره‌ای از مـایع آن شیشهٔ زرین بـه‌درونش ریخت و خدمت شاهزاده خانم بازآمد.

ایزولد آن را از دستش‌گرفت و چند لحظه، مجذوب و دلباخته، به‌آن نظرکرد. آری، این قطره‌های فروزنده، کلید دروازهٔ ابدیت بود، کافی بود که کسی آن را سرکشد و در دم جان به‌جهان‌آفرین تسلیم کند. برانگان را بار دیگر طلبیده‌گفت:

«اکنون نزد تریستان برو و او را نزد من بخوان! به‌او بگو که چون بیش از ساعتی به‌پیاده‌شدن ما و رفتن بنزد پادشاه نمانده، پرنسس به‌پاس مهربانیهایی که به‌او کردی تقاضا دارد که درکنارش، جامی از شراب به شادکامی او بیاشامی.»

برانگان رفت و دقایقی بعد، ایزولد صدای آواز تریستان را شنید که از شوق موفقیت ترانه‌ای برای ملوانان می‌خواند. وقتی نغمهٔ پرهیجان به‌پایان رسید، پردهٔ حریر جایگاه شاهزاده خانم پس رفت و جوان خوش‌سیما برابرش ظاهر شد، تعظیمی کرد وگفت:

«درود بر تو ای زیبای زیبایان و ای عروس نیکبخت کینگ‌مارک! به این خدمتگزار و محافظ خود چه امری داری؟»

ایزولد با دستهای لرزان جام را برابرش گرفت وگفت:

«می‌خواهم در این دقایق خداحافظی این جام شراب را به‌شادی من سرکشی!»

تریستان آن راگرفت، لحظه‌ای به‌چشمان خیال‌انگیز ایزولد نگریست و بعد آنرا تا قطرهٔ آخر به‌کام تشنهٔ خود فرو ریخت.

اوه، قلب ایزولد لرزید! دریغ از این شوالیهٔ زیباروی که به‌دست او از این دنیا رفت! حیف از این جوان برازنده که قربانی خشم و انتقام او شد!

چند دقیقه به‌او نگاه کرد و منتظر شد که رنگ سپیدش سیاه شود و برابر پایش به‌زمین درغلتد؛ ولی تریستان همچنان شیدا و بهت‌زده ایستاده و چشم از چهره و اندام او بر نمی‌داشت و درین میان، برانگان، خوشدل و آرزومند، کنارشان ایستاده و هر دو را می‌نگریست.

در این لحظات حساس و دیرگذر، ناگهان تریستان جلو آمد و بیقرار و دلباخته، آغوش خود را برای شاهزادهٔ زیباگشود. ایزولد لمحه‌ای حیرت‌زده به اطراف نگریست و آنوقت خود را به‌میان بازوان نیرومند او انداخت. جوان، نظیر عاشق هجران کشیده‌ای که سالیان متمادی ازمعشوق نازنین خود دور بوده باشد، با قلب آشفته و لبان ملتهب، سرو صورت او را غرق در بوسه ساخت، در حالیکه پیاپی می‌گفت: «ایزولد، ایزولد، چه‌شده؟ چه اتفاقی افتاد؟ آیا من

اینهمه ترا دوست داشتم و از آن بیخبر بودم؟ آیا در اعماق دل خود تا این حد ترا آرزو می‌کردم و از آن آگاهی نداشتم. به‌من بگو، آیا تو هم مرا دوست می‌داری؟ آیا اشتباه نمی‌کردم که می‌دیدم تو هم با تمام وجود مرا ستایش می‌کنی؟»

ایزولد اورا می‌نگریست وآنچه راکه می‌دید ومی‌شنید نمی‌توانست‌باور کند، آیا خداوند عشق ازاعماق آسمانهاندای قلب او را شنیده وبرحال زار او رحمت آورده؟ پس اثر مهلک و جانگداز سم چه شد و چرا به‌جای تلخی مرگ، حلاوت عشق به‌بارآورد؟ طوفان‌عشق‌را دروجود اومی‌دید، حرارت محبت را از وجودش‌احساس می‌کرد، خود را بیش از پیش به‌اونزدیک می‌ساخت وبر این سعادت عظیمی‌که ناگهانی و بدون انتظار بر او فرود آمده بود، اشک شادی از دیده فرو می‌بارید. کشتی همچنان به‌آرامی به‌ساحل نزدیک می‌شد و تریستان درگوشش می‌گفت: «ایزولد، دیگر من و تو چطور می‌توانیم از هم جدا شویم؟ اگر کینگ‌مارک از این راز دهشتناک با خبر شود چه خواهدکرد؟ اگر بخواهیم از این کشتی و نگهبانان پادشاه بگریزیم بـه کجا پناه بریم؟ آیا دیگر دست توانای خداوندی هم خواهد توانست ما را از هم جدا بسازد؟»

کشتی رفته‌رفته بـه کرانهٔ کورن‌وال می‌رسید و از دور هیاهوی پیشواز - کنندگان شنیده می‌شد.

*

کاخ بـا عظمت پادشاه در آن ساعات دیر نیمه‌شب در خاموشی و فراموشی فرو رفته بود. درختان عظیم وکهن از هر سوی دیوارهای سنگی وبلند آن را احاطه کرده و ستارگان شب زنده‌دار، پرتوی خفیف و سیمابی بر آن بنای شامخ و استوار فرو می‌ریختند. از فواصل دور، صدای آرام و قطع‌نشدنی امواج دریا کـه به‌ساحل سنگلاخی می‌خورد به‌گوش می‌آمد و در فضای ساکت و پهناور محو می‌شد.

پادشاه به‌پیشنهاد «ملو» وزیر حیله‌گر و مکار خود به‌ظاهر به‌شکار رفته بود تا قدرت خود را در تیراندازی و دلاوری به‌همسر زیبا و جوان نشان دهد؛

اما حقیقت امر این بود که می‌خواست بانوی خود را آزمایش کند و دریابد که اتهامات «ملو» نسبت به‌ایزولد و تریستان راست است یا نه. وزیر حسود و فتنه‌کار از همان اول ورود آنها این عقیده را داشت که بین قاصد پادشاه و عروس تازه‌وارد روابط عشقی در کار است؛ اما کینگ‌مارک که برادرزادهٔ خود را جوانی فداکار و شوالیه‌ای قابل اعتماد می‌شمرد، این اتهام را بشدت رد می‌کرد و عقیده داشت که چنین چیزی امکان‌پذیر نیست.

سرانجام به‌توطئه «ملو» قرار بر این شد که شبی شهریار به‌قصد شکار از کاخ خارج شود و همسر زیبا را به‌حال خودگذارد. باشد که اگر رابطه‌ای بین آن دو در کار است از فرصت سودجویند و خویشتن را بهم برسانند و آنگاه مأموران پنهانی هر دو را دستگیر سازند.

پادشاه درپنهانگاه تاریک خود از خشم می‌لرزید وانتظار وزیر خود را می‌کشید تا بی‌درنگ خویشتن را به‌محل حادثه برساند. همه‌جا، سراسر قصر مرتفع، در آرامش هول‌انگیزی فرو رفته بود و کوچکترین صدایی که حاکی از وقوع حادثهٔ بدون انتظاری باشد به‌گوش نمی‌رسید، نگهبانان درگوشه وکنار درختان‌ونقاط ظلمانی‌بناپنهان‌شده و با بی‌صبری انتظار انجام‌مأموریت‌خود راداشتند.

پاسی از نیمه‌شب می‌گذشت که شبحی از لابلای درختان گذشت و به چالاکی خود را به‌عمارت مرتفع رسانید. از شاخسار درختی بالا رفت و به نزدیکترین طارمی بنا جست. چند دقیقه بعد از پناه ستونهای عظیم سنگی که در فواصل آنها مشعل می‌سوخت‌گذشت و وارد قسمتی ازکاخ شد که در آنجا خوابگاه عروس زیبا قرار داشت. مأموران پنهانی دیدند که شبح دیگری از جانب مقابل پیش آمد وهر دو، برای ثانیه‌های زودگذری، در آغوش هم جای گرفتند. شور و التهاب آن دو به‌حدی بود که به‌هیچ‌وجه توجهی به‌اطراف و خارج نداشتند و حتی در لحظه‌ای که«برانگان» ندیمهٔ فداکار، شتابزده به‌میان آندو دوید و آنان‌را از خطری که تهدیدشان می‌کرد برحذر داشت، هیچیک توجهی نکردند.

تریستان درحالی که سیمای رنگ‌پریدهٔ محبوب را غرق دربوسه‌می‌ساخت می‌گفت:«چه رنجها که نبردم تا ترا از یاد ببرم و چه کوششها که نکردم تا این

عشق آتشین را در دل بکشم، ولی بیفایده ! ایزولد، تو بدان که دیگر من از مرگ هم هراسی ندارم و اگر امروز دشمنان من قصد جانم کنند به‌آسانی خود را تسلیم خواهم کرد؛ زیرا چه سودی ازین زندگی حاصل است که مدام در شرار شوق و آتش محبت تو بسوزم و هرگز نتوانم ترا برای خود داشته باشم. روزها خود را با زنان ماهروی دیگری مشغول کردم و شبها به‌دامان بادهٔ‌مرد-افکن پناه بردم، بدان امید که ترا از یاد ببرم؛ اما دریغ که هیچ چیز در این عالم نتوانسته مرا از تو جدا کند و چون داشتن و رسیدن به‌تو آرزویی است بیهوده بنابراین مصمم شده‌ام از فردا راه سفری طولانی و بازگشت‌ناپذیر در پیش‌گیرم و با تو خداحافظی ابدی کنم.»

صدای خنده‌ای هراس‌انگیز، ناگهان آرامش محیط را بر هم زد و رشتهٔ سخن جوان را برید ، همینکه هر دو وحشتزده روی برگرداندند و به‌اطراف نظر انداختند، خود را در میان عدهٔ کثیری از نگهبانان محصور دیدند که در مقدم آنها، کینگ‌مارک، پادشاه آتشین‌خوی ایستاده بود. مشتهای خود را گره کرد و روی بر تریستان کرده‌گفت:

«این تویی، تو؟ تریستان، افسر رشید وبرادرزادهٔ من؟ قاصد پاکدامنی که از میان نزدیکان خود برگزیدم و برای این مأموریت خطیر فرستادم؟ تو به‌من خیانت می‌کنی؟ تو چشم به‌محبوب من دوخته‌ای؟»

جوان به‌میان سخن دوید:

«گوش کن، پادشاه بزرگ،اگر مرا در اینکار اختیار بود حق با تست که هرگونه خواستی دربارهٔ من قضاوت کنی؛ اما ای پیر دادگر، بدان که من روز نخست با قلب پاک و اندیشه‌ای مقدس برای اجرای فرمان تو رفتم و تا لحظهٔ آخر سفر هم وفاداری پادشاه را به‌همه چیز، حتی جمال زیبا و خیال‌انگیز ایزولد ترجیح می‌دادم؛ اما نمی‌دانم چه‌گذشت که سرانجام خود را در برابر جاذبهٔ او ضعیف و ناتوان یافتم و تسلیم آرزوهای نهانی شدم؛ اکنون ای پدر عالیمقام، بیا و براین فرزند خطاکار خود رحمت‌آور و اجازه بده که من با ایزولد، هر دو به‌تنهایی، به‌گوشهٔ...»

غرش خشمناک شهریار نگذاشت که جملات او پایان پذیرد. نعره‌ای

سهمگین از دل برآورد و سپس به «ملو» وزیر تنومند و دلاور خود اشاره کرد. ملو شمشیر از کمر برکشید و به‌سوی تریستان حمله برد و قبل از آنکه به‌او فرصت مقابله دهد آن را بشدت در پهلوی او فرو برد. تریستان ناله‌ای کرد و در پای محبوب آشفته حال بر خاک افتاد...

*

آفتاب تازه بر می‌دمید که زورقی شراع کشیده به‌آرامی به‌ساحل بریتانی، جاییکه قصر با شکوه تریستان قرار داشت نزدیک شد، در درون آن چندتن بگرد قامت غرقه در خون شوالیهٔ مجروح گردآمده و هر یک به‌نوعی سعی می کرد او را از حال اغماء و بی‌خبری بیرون آورد. چند دقیقه بعد، قایق به کرانهٔ سنگلاخی رسید و سرنشینان با احتیاط فراوان و رنج بسیار جسد نیمه‌جان سردار خود را به دوش گرفته و به‌سوی کاخ بردند. در مهتابی جلوی بنا، جاییکه نمای پر حشمت دریا به‌بهترین وجهی نمودار بود، او را به‌زمین گذاشتند و برای لحظه‌ای افق مقابل را نگریستند. مانند این بود که زورقی دیگر از فواصل دور، به‌سرعت به‌این سوی می‌آمد. همگی شبح نیم‌تاریک را که در فروغ سپیده‌دم نمودار بود آنقدر نگریستند تا به‌ساحل رسید، زنی سراسیمه از درون آن بیرون جست و به کمک ملوانان از صخره‌ها بالا آمد. چند دقیقهٔ بعد، همگی ایزولد را شناختند که حالت دیوانگان به‌خود داشت و بسوی دلدار می‌دوید. به کنارش آمد و خویشتن را به آغوشش انداخت، در حالی که پیاپی فریاد می‌زد: «تریستان، تریستان، چشم بگشای، به‌من نگاه کن، به‌محبوب بی‌پناهت نظری بیانداز، نه، نه، تو نبایستی بمیری! نبایستی بمیری!»

در همانحال که اطرافیان به‌این منظرهٔ اندوهبار نظر داشتند نگهبانان کاخ ازبالای دیده‌بان فریادبرآوردند که سفینهٔ عظیمی بدین سوی در حرکت است و از پرچم آن پیداست که به کشور کورن‌وال و کینگ مارک تعلق دارد. نگهبانان و خدمتگزاران همگی به‌فرمان رییس قراولان تریستان، برابر دروازهٔ کاخ جمع شده و خود در مقدم صفوف آنها ایستاد. ساعتی بعد، ایزولد و دلباختهٔ نگون‌بختش تریستان که در این دقایق چشم از هم‌گشوده و برای آخرین بار با محبوب خود وداع می‌گفت شنیدند که مبارزهٔ خونینی بین نفرات وی و پیش‌

قراولان پادشاه درگرفته؛ اما این جدال مهیب ناگهان به‌فرمان شهریار فرتوت که تازه نزدیک شده بود آرام‌گرفت و همگی به‌سوی دو دلباخته روی آوردند. ایزولد باحیرت دید که برانگان ندیمهٔ اوشادمان به‌سویش دویده وگفت: «بانوی مهربانم، بدان که سرانجام سعادت‌بشماروی کرد: من اسراری را که‌در دل داشتم نزد پادشاه فاش کردم وگفتم که این من بودم که با خوراندن چند قطره اکسیر عشق، محبت را در دل مأمور تو برافروختم و او را به‌ستایش و پرستش ایزولد واداشتم، و شهریار که این حقیقت را شنید و دانست که تریستان عمداً و با ارادهٔ خود به‌او خیانت نکرده، هر دوی شما را بخشید و ازگناهانتان درگذشت. حال شما آزادید و می‌توانید بهرگوشهٔ جهان که مختارید سفر کنید و درکنار هم باشید...»

سخن رفته رفته در دهان ندیمه خاموش شد؛ زیرا با چشم خود دید که ایزولد دیدگانش بیفروغ‌تر وقامتش لرزانتر ودرهمانحال که در آغوش محبوب بی‌جان‌خود قرار داشت‌گویی به‌همراهی او به‌سرای جاویدان می‌شتافت. تازه پادشاه و همراهان‌گرد آنان جمع می‌آمدند که دیگر در تن دو عاشق شوریده بخت، روانی وجود نداشت. ایزولد پس از درگذشت دلدار، قطره‌ای ازسم قتال نوشیده و در آغوش او دیده به‌آلام جهان فرو بسته بود.

ایل تراواتور

«شاعر قرن یازده»

Il Trovatore

اقتباس از نمایشنامهٔ «آنتونیو-گارسیا گوتیره»

اثر:

جوزپ وردی

(۱۸۱۳-۱۹۰۱)

By: GIUSEPPE VERDI

(1813-1901)

اشعار از:

سالواتور ـ کامارانو

Libretto By:

SALATORE CAMMARANO

«نقادان هنر، آثار«جوزپ‌وردی» آهنگساز گرانمایهٔ ایتالیا را عموماً سرآمد آثار نوابغ هنرمی‌دانند وازمیان گنجینهٔ هنری اوسه‌اپرا را به‌منزلهٔ‌عالی‌ترین آثاراو انتخاب کرده‌اندکه وردی شهرت ومحبوبیت خودرا مدیون آنهاست. از آن جمله اپرای *Il Trovator* است‌که موسیقیدان عالیقدر در دورهٔ دوم هنرنمایی خود یعنی بین سالهای ۱۸۵۱ تا۱۸۵۳ تنظیم نموده و به‌روی‌صحنه آورده است.»

ایل‌تراواتور یا شاعر قرن یازده همین اپـرای وردی است کـه یك سال پس‌از پایان ریگولتو در تآتر «آپـولون» رم به‌معرض نمایش درآورد. با آنکه بسیاری از اپـراهای وردی در شبهای نخست نمایش بـه‌علت عدم آشنایی مردم، مورد استقبال تماشاگران قرار نمی‌گرفت، این اپرا از همان شب اول باتوجه وتمجیدهنردوستان‌روبروشد. اساس‌داستان، نمایشنامه‌ایست به‌همین عنوان به‌قلم «انتونیو-گوتیره.[1]»

«اشعار این اپرابوسیلهٔ «سالواتورکامارانو» شاعرایتالیایی سروده‌شده است و ماجرای آن مربوط به‌قرن‌پنجم‌میلادی و محل آن درکاخهای‌اپرای دوك‌نشین اسپانیا است. این اپرا اولین‌بار شب۱۹ ژوئیه سال۱۸۵۳ به‌روی صحنه‌آمد.»

1. Antonio Garcia Gutiérrez

شرکت کنندگان:

فراندو، فرمانده نگهبان کاخ و هواخواه کنت‌دولونا — **باس**

آینز، ندیمه لئونورا — **سوپرانو**

لئونورا، ندیمهٔ ملکهٔ در دربار آراگون — **سوپرانو**

کنت‌دیلونا، یکی از نجیب‌زادگان دربار — **باریتون**

مانریکو، شاعروافسری‌که درخدمت پرنس‌بیسکی کارمی کرد، همچنین برادر کنت‌دیلونا — **تنور**

آزوسنا، یك‌زن کولی — **متزوسوپرانو**

رویز، یکی از افسران در خدمت مانریکو — **تنور**

و همچنین سربازان کنت‌دیلوناومانریکو، کولیها، یك‌قاصد، یك زندانبان، زنان تارك‌دنیا، ملازمان قصر.

CHARACTERS

Ferrando, Captain of the palace guard and henchman of Count di Luna — **Bass**

Inez, Companion to Leonora — **SoPrano**

Leonora, a titled lady-in-waiting to the Queen in a court of Aragon — **SoPrano**

Count di Luna, a nobleman in the same court — **Baritone**

Manrico, the troubador, an officer in the service of the Prince of Biscay, and brother of Count di Luna — **Tenor**

Azucena, a gypsy woman — **Metzzo—Soprano**

Ruiz, an officer in the service of Manrico — **Tenor**

Soldiers, in the service of Count di Luna and Manrico, gypsies, a messenger, a jailer, nuns, palace attendants

پاسداران و دروازه‌بانان کاخ امیر «آراگون» یکی از بلاد اسپانیا، آنشب زیر فرمان سروان «فراندو» افسر نگهبان، در حال انتظار و پاس بسر می‌بردند، کنت دیلونا نجیب‌زادهٔ اسپانیائی و مشاور نزدیک آراگون، آنشب برخلاف معمول به‌شهر رفته بود و با اینکه طلیعهٔ بامدادی نزدیک بود، هنوز به کاخ باز نگشته بود. طی سالیان متمادی که کنت در یکی از عمارات با شکوه آن قصر می‌زیست و سالهای جوانی خود را در سکوت و تنهایی به‌سر آورده بود هرگز سابقه نداشت که شامگاهی چنان دیر از اقامتگاه خود خارج شود و نگهبانان را تا آن ساعت به‌امید بازگشت خود بیدار نگهدارد. این حادثه همه را دچار حیرت و نگرانی کرده بود؛ اما در روحیهٔ فرمانده پاسداران آثار اضطراب و ناراحتی مشهود نبود. هر چند لحظه یک‌بار در برابر چهره‌های خسته و خشمناک آنها تبسم می‌کرد و می‌گفت «صبر کنید، او خواهد آمد!»

سرانجام بی‌خوابی و انتظار و فرسودگی ممتد، نگهبانان را به‌جان آورد. گرد افسر فرمانده حلقه زده و از او خواستند تا ماجرای غیبت بی‌سابقهٔ کنت و هوس شبگردی وشب زنده‌داری او را برای‌آنها بیان کند. فراندو که از علاقهٔ فراوان نفرات خود به کنت و میزان وفاداری و رازپوشی آنها نسبت به‌خود اطمینان داشت، پس از آنکه درکتمان این راز تأکید کرد، چنین آغازسخن نمود:

سالها پیش، کنت هنوزطفل خردسالی‌بود که حادثه‌ای دردناک برای او

پیش آمد و عکس‌العمل روحی آن وی را نسبت به‌مردم و زندگی بدبین ساخت. یک روز پرستار کنت، وقتی پس ازچند دقیقهٔ غیبت، مجدداً باتاق بازگشت زن ناشناسی را از خانوادهٔ کولیهای آواره درکنار بستر کنت و برادر کوچکترش «گارسیا» ایستاده دید که ظاهراً قصد ربودن آنها را داشت. بی اختیار فریادی از ترس کشید. در دم عده‌ای از خادمان کاخ به‌درون ریختند و زن کولی را علیرغم اعتراض و فریاد او به‌خارج کشاندند، پیرزن کوچه‌گرد مدعی بود که برای دیدن چهرهٔ اطفال و پی بردن بسرنوشت آنها داخل خانه شده، درحالی که کنت بزرگ از این ماجرا سخت به‌خشم آمده بود و عقیده داشت که زن آواره قصد ربودن فرزندش را داشته است. بهرحال پیرزن را با وساطت عده‌ای کولی آزاد ساختند؛ اما هنوز هفته‌ای نگذشته بود که «دیلونا» برادر بزرگتر بشدت بیمار شد و کلیهٔ پزشکان از مداوای او عاجز ماندند، ناچار پرستاران و اطباء چنین شهرت دادند که اثر چشم ناپاک کولی، طفل بی‌گناه را به‌سوی مرگ کشانده است. پس عده‌ای مأمور در صدد دستگیری زن فرتوت برآمدند و پس از آنکه چندی او را در سیاهچالی محبوس ساختند، زنده زنده در آتش خروشان سوزاندند.

مدتی از آن ماجراگذشت و طفل بیمار از خطر مرگ رهایی یافت؛ اما در این میان یک تن بیش از همه رنج کشید و پیوسته در پی تلافی وگرفتن انتقام مرگ پیرزن بود و او دختر جوان زن کولی بود که یک لحظه از اطراف قصر کنت دور نمی‌شد، تا آنکه سرانجام نیم‌شبی به‌آرزوی خود رسید و در پنهانی گارسیا برادر کوچکتر کنت را ربود.

کوشش و زحمات فراوان مأمورین برای نجات طفل و دستگیری دختر کولی به‌جایی نرسید. تا آنکه پس از مدتی،گروهی از خادمان کنت خبر آوردند که دخترانتقامجوی دیوانه، فرزند بی‌گناه وی را به‌تلافی مرگ مادر، در میان خرمنی از آتش افکنده و تلافی جفای پدر را بر سر فرزند درآورده است.

کنت بزرگ ازین مصیبت عظیم بیمار شد و چندی بعد درگذشت اما تا لحظهٔ آخر عقیده داشت که فرزندش زنده است‌واگر به‌جستجو پردازند او را در میان کولیها خواهندیافت. ازطرفی«دیلونا» پسربزرگتر پس ازواقعهٔ دزدی گارسیا، دچار بعضی‌اختلالات‌روحی شد و از همین‌نظر، همواره در تنهایی و سکوت بسر می‌برد.

بااینکه ماجرای مرگ کنت و خاطره دزدیده شدن پسر کوچک رفته رفته به‌دست فراموشی سپرده شد، با این‌حال هنوز عده‌ای از خدمتگزاران سالخورده عقیده دارند که روح پیرزن کولی مدام در داخل و خارج این قصر طواف می‌کند و در پی‌گرفتن انتقام خود است، چنان‌که مأموری که وی را به‌میان آتش سوزان انداخت، پس از مدتی به‌بیماری مرموزی مبتلا شد و در عین‌جنون درگذشت.

یکی از نگهبانان که داستان «فراندو»، خواب را از چشم او ربوده بود پرسید:

«امشب کنت به کجا رفته و چه شده که به‌طور بی‌سابقه غیبت کرده؟»

فراندو لحظه‌ای ساکت ماند، سپس جواب داد:

«زندگانی کنت تا چند ماه پیش بهمان ترتیب در آرامش و ملال‌می‌گذشت. تا اینکه یک روز در معیت ملکه، زنی را دید که جمال و شخصیت او تأثیری عجیب در او بخشید. کنت دلباختهٔ «لئونورا» ندیمهٔ زیبای ملکه شد؛ اما هر چه بیشتر خود را به‌او نزدیک کرد، کمتر از او محبت دید. تمام زنان‌و دختران شهر آرزوی مصاحبت و نزدیکی با او را دارند، ولی وجود و شخصیت ممتاز کنت کمترین اثری در لئونورا نکرد. چندین بار مأموریت من و تحقیقات مکرر او سرانجام پرده از روی این راز برداشت که چرا لئونورا عشق کنت را به‌چیزی نمی‌خرد. لئونورا عاشق آوازه‌خوان تهیدستی است که از مال ومنال دنیا هیچ ندارد و ازمواهب خداوندی نیز جزیک صورت زیبا واندام برازنده بهره‌ای نبرده، می‌گویند او یکی از دلاوران مبارز و یکی از افسران با نام و نشان شاهزاده «بیسکی» دشمن امیر ماست و چون فعلا عداوت و خونریزی بین دو امیر حکمفرماست ازین‌رو قادر نیست هویت خود را آشکار کند.»

یکی دیگر از نگهبانان پرسید:

«آیا عجیب نیست که زنی نظیر لئونورا که در زیبایی و کمال در شهر آراگون نظیری برای او نمی‌توان یافت، دلباختهٔ مرد ناشناسی مثل او شود؟ آیا کسی از ماجرای آشنایی آنها پرده برنداشته؟»

افسر فرمانده پاسخ داد:

«کنت با صرف مبلغی پول توانست اطلاعاتی از «آینز» ندیمهٔ لئونورا

به‌دست آورد. به‌طوری که بانویش برای او حکایت کرده، سال‌گذشته که روابط دو امیر بر اساس صمیمیت و دوستی استوار بوده، نمایشی از زورآزمایی و شمشیر و نیزه بازی در کاخ آراگون برپا شد. همهٔ دلاوران و سلحشوران در لباس رزم سوار بر اسب مبارزه کردند... در میان آنها، یک تن که سپری سیاه و بدون نشان همراه داشت، بر اکثر رقیبان خود فائق آمد و بیش از همه خودنمایی کرد. هنگامی که جوان دلیر با اسب خود برابر جایگاه سلطنتی آمد تا تاج پیروزی را ملکه با دست خود برسرش نهد،لئونورا چهره‌ای دید که از همان یک نگاه قلبش فرو ریخت.

ظاهراً جوان مزبور نیز تحت‌تأثیر جاذبهٔ بی‌مانند لئونورا قرارگرفت. اندک‌زمانی بعد بود که لئونورا از پایین پنجرهٔ کاخ خود، صدای خواننده‌ای را شنید که طنین صدایش حال او را منقلب کرد. وقتی پس از چند بار به‌او نزدیک شد و به‌دقت سراپایش را نگریست، او را شناخت. آوازه‌خوان عاشق‌پیشه همان «مانریکو» سلحشور فاتح و زورمند بود که برای رسیدن به‌محبوب، خود را به‌آنصورت درآورده بود.»

وقتی سخنان فراندو به‌اینجا رسید، از دور صدای پای اسبی شنیده شد که به‌تاخت نزدیک می‌آمد، قراولان و نگهبانان به‌پای خاستند و راه برای تازه وارد گشودند، چند لحظه بعد کنت در حالی که چهره‌اش در هم و خطوط خشم و ناراحتی در انعکاس سپیدهٔ بامدادی از سیمایش نمایان بود داخل کاخ شد.

*

اختلاف و نفاق میان دو امیر «آراگون» و «بیسکی» روز به‌روز رو بشدت رفت تا بجایی که جنگی خونین وموحش بین قوای طرفین آغاز شد. درهمان هفتهٔ اول، قلعهٔ مستحکم «کاستلور» مرکز قوای بیسکی مورد تهاجم شدید جنگجویان آراگون که تحت فرماندهی کنت دیلونا می‌جنگیدند قرارگرفت و موقعیت آنها به مخاطره افتاد.

«مانریکو» تازه از سرکشی سربازان به‌داخل دژ بازگشته بود که «رویز» خادم وفادار او سراسیمه به‌درون دوید و نامه‌ای به‌دستش داد. این نامه که از طرف یکی از محارم نزدیکش در آراگون به‌او نوشته شده بود، متضمن خبر بسیار دردناکی بود. در آن نوشته شده بود:

«از طرف کنت دیلونا و همراهانش در شهر اشاعه یافت که تو در میدان نبرد هدف تیر جانشکاف دشمن واقع شده و جان داده‌ای. همین یک شایعه کافی بود که لئونورا را در مصیبت مرگ تو عزادار کند. او دیروز از تمام مواهب زندگانی خود چشم پوشید و بدیر بزرگ کاستاور پناه برد. با این که کنت رنج فراوان برد تا او را ازین تصمیم عجیب باز دارد، سودی نبخشید.»

مانریکو دیگر منتظر خواندن بقیهٔ نامه نشد. با شتاب به‌روی اسب جست و از همانجا مستقیماً به‌سوی دیر تاخت.

می‌دانست که اگر دیر به‌مقصد برسد و لئونورا مراسم سوگند را بجا آورد، دیگر رهایی از قید و بند و بازگشت به‌زندگی عادی برای او غیر ممکن است. هنگامی به‌مقصد رسید که آفتاب غروب کرده و ظلمت شامگاهی بنای رفیع و کهنسال صومعه را فراگرفته بود.

مانریکو باز هم بر سرعت خود افزود و پس از عبور از دروازه مستقیماً به جانب سرسرای دیر دوید. همینکه در راگشود، منظره‌ای که پیش‌بینی کرده بود در مقابل خود دید. گروه کثیری از زنان و دختران تارک دنیا لئونورا را در میان گرفته و او را به‌جامهٔ رهبانیت می‌آراستند. در کنار او «آینز» ندیمهٔ او زانو زده و در حالی که دست بانوی خود را به‌دست داشت می‌گریست.

پرتو زرد و لرزان شمعها و پیه‌سوزها، چهرهٔ افسردهٔ زن زیبا را که با قطرات اشک پوشیده شده بود بخوبی روشن کرده بود.

در همان لحظاتی که مانریکو خود را آماده می کرد تا قدم پیش‌گذارد، ناگهان جوش و خروشی در خارج شنیده شد و قبل از آنکه وی بخود آید، کنت دیلونا و چند تن از همراهانش را در آستانهٔ در دید. کنت فریاد زد:

«تأمل کنید! این دختر همسر آیندهٔ منست و نبایستی درین صومعه محبوس شود!»

ناگهان رنگ از چهرهٔ لئونورا پرید و حالش دگرگون شد. خود را با شتاب به‌جانب راهب بزرگ فرتوت رسانده و دامنش را بگرفت در حالی که بازاری و بیقراری می‌گفت:

«از من حمایت کنید و نگذارید این ستمکار مرا از این مکان مقدس بیرون ببرد!»

کنت با قدمهای سنگین و مطمئن پیش رفت تا برابر اسقف اعظم رسید. سکوت هراس‌انگیز بر همه جا حکمفرما بود و جز صدای زاری لئونورا صدایی به‌گوش نمی‌رسید. دست خود را بلند کرد و بازوی زن وحشتزده را کشید؛ اما در همین هنگام صدای خشمناک دیگری او را بجای خود میخکوب ساخت.

«او را رها کن، ای پست‌قطرت! آیا این جوانمردی و بزرگواری است که می‌خواهی زنی را به‌جبر تصاحب کنی؟»

همهٔ چهره‌ها به‌سوی تازه‌وارد متوجه شد. قامت برازندهٔ مانریکودرفضای نیم تاریک سرسرا بـه‌خوبی جلب نظر می‌کرد. لئونورا با فریاد شادی خود را از دست کنت رهانیده و خویشتن را به آغوش او انداخت، در حالیکه پیاپی می‌گفت:

«مانریکو، مانریکو! این تویی؟ آیا خواب می‌بینم یا در بیداری است؟ آیا تو زنده بودی و به‌من دروغ می‌گفتند؟»

و چهرهٔ او را غرق در بوسه ساخت. صحنهٔ عجیب و هیـجان‌انگیزی بوجود آمده بود. همهٔ دختران و زنان تارک‌دنیا با حیرت آمیخته با مسرتی آن دو دلباخته شوریده بخت را مـی‌نگریستند و بعضی اشک شادی در چشمانشان حلقه زده بود، کنت فریاد زد:

«این ناپاک را دستگیر کنید تامن جزای خودسری او را درکفش نهم!»

مانریکو فوراً به‌گوشه‌ای جست و شمشیر ازکمر برکشید. یک لحظه بعد در حالیکه لئونورا در پناه او قرار داشت با تمام قدرت با همراهان کنت داخل مبارزه شد. در همان دقایقی که متدرجاً آثار خستگی و شکست می‌خواست ظاهرگردد، بار دیگر در سرسرا گشوده شد و عده‌ای مرد جنگ‌آور داخل شدند. مانریکو چشمش که به‌آنها افتاد بارقهٔ امید در دلش روشن شد. در پیشاپیش آن عده «رویز» خادم وفادار خود را دید که‌به‌سوی‌اربابش پیش می‌آمد. ظاهراً چون می‌دانست که ارباب با مخاطراتی روبرو خواهد شد، عـده‌ای مرد سلحشور بیاری او آورده بود.

ساعتی بعد، در امتداد راه مشجری که به‌قلعهٔ «کاستلور» منتهی می‌شد، گروهی سوار درظلمت شب به‌سوی مقصد دور افتادهٔ خویش می‌راندند.

*

در پایان چند روز جنگ خونین و هولناک که محوطهٔ اطراف دژ کاستلور را به‌گورستانی غم‌انگیز مبدل ساخته بود، قوای «بیسکی» به‌عقب رانده شد و قلعه سرانجام به‌محاصرهٔ قوای آراگون درآمد. کنت در آنشب مست بادهٔ نخوت و غرور، مقابل خیمهٔ خود راه می‌رفت و با سردارانش صحبت می‌داشت. امید او این بود که در نبرد روز بعد، قلعه را اشغال کند و دشمن دیرین را که آنسان محبوب ماهرویش را به‌آغوش گرفته بود، به‌زانو درآورد.

نیمه‌های شب بود که مأمورین خبر آوردند پاسداران شبانه پیر زنی را در حوالی قلعه دستگیر ساخته‌اند. با آنکه عده‌ای از نفرات دشمن سعی کرده بودند او را رهایی بخشند، معهذا مفید واقع نشده‌بود. ظاهراً پیرزن می‌کوشید که دور از چشم مأمورین، خود رابه‌دژ کاستلور برساند. موضوع اسارت‌او کنت راسخت بخود مشغول ساخت بخصوص آنکه اطمینان داشت اصرار وی برای رسیدن به‌قلعه در چنین شرائط دشواری، جز برای رساندن پیغامی محرمانه نیست. پس همان شب فرمان داد که زن فرتوت را به‌حضورش بیاورند.

کنت در پرتو لرزان مشعلها، پیر زنی کوله‌ی دید که قدی خمیده و چهره‌ای رنجور داشت. نامش‌را پرسید وسبب آنکه درین ساعات دیر سعی داشته خود را به‌قلعه برساند سؤال کرد. زن فرتوت جواب داد:

«من زنی‌آواره وخانه به‌دوشم که مرا «آزوستا» صدا می‌کنند. فرزند جوانم در بین سربازانست. خواستم قبل از آنکه در میدان جنگ به‌دست جنگجویان شما شربت مرگ بنوشد، بار دیگر او را ببینم و با برداشتن بوسه‌ای از پیشانیش با او وداع کنم.»

اما کنت از این پاسخ قانع نشد. دستور داد تمام جیبها و لباسهای او را جستجو کنند. چون چیزی به‌دست نیامد، بار دیگر او را به‌زیر تازیانه خشم و تهدیدگرفت که«اگر حقیقت را نگویی که در قلعه چه‌کاری داشتی، دستور خواهم داد همین امشب ترا به‌دار بیاویزند وکاری خواهم کرد که تماشای جسد تو درس عبرتی برای دیگران باشد!»

پیرزن به‌آرامی شروع به‌گریه کرد، درحالیکه می‌گفت:

«من از مرگ ابداً هراسی ندارم. تنها آرزویم اینست که یک بار دیگر

فرزندم را ببینم و آنوقت چشم از زندگی فرو بندم.»

کنت لحظه‌ای به‌فکر فرو رفته گفت:

«نام فرزندت چیست؟»

پیرزن باعتاب گفت:

«برای چه بگویم؟ آیا باافشای نام او شما می‌توانید به‌من کمکی بکنید؟»

کنت که شرار غضب و جنون از سر و رویش زبانه می‌کشید فریاد زد:

«او را آنقدر شکنجه دهید تا همه چیز را اعتراف کند!»

تازه سپیدهٔ فجر در افق دوردست موج می‌زد که مأمورین جلاد صفت کنت از مأموریت شبانهٔ خود بازگشتند. یکی از آنها تعظیمی کرد وگفت:

«پیرزن سرانجام در زیر دستگاههای شکنجه هویت‌خود را آشکار کرد. او مادر واقعی «سروان مانریکو» دشمن دیرین کنت است که اکنون فرماندهی قوای دشمن را به‌عهده دارد.»

«او را در زندان نگاهدارید و ماجرای اسارتش را همه جا اشاعه دهید. بعید نیست که مانریکو برای نجات مادرش با پای خود به‌طرف قتلگاه حرکت کند.»

*

حدس کنت خطا نبود. پس از یکروز نبرد هولناک که منجر به‌مرگ عدهٔ کثیری از نفرات طرفین گردید، هنگامیکه تاریکی شب بار دیگر دشت و هامون را فرا گرفت، مانریکو چهرهٔ پوشیده از اشک همسرش را بوسید و باوگفت:

«تو می‌دانی که من در این‌مرحله از خود قدرت و اختیاری ندارم. راست است که جان من درمخاطره است وچه‌بسا دشمنان، آمادهٔ دستگیری و اسارت من باشند؛ ولی نباید فراموش کرد که او مادر من است، مرا درآغوش پرمحبت خود بزرگ کرده و در بحرانی‌ترین روزها مرا از خطر مرگ نجات داده. بنابراین چاره نیست، بایستی بهر طریق هست به‌نجات اوبروم. سعی خواهم کرد که درپنهانی و درظلمت به‌مقصود برسم. اگرتا بامداد مراجعت نکردم، تو درحفظ ودفاع قلعه، سرداران مرا یاری کن!»

این بگفت و بار دیگر چهره‌اش را بوسید و خارج شد. با جامهٔ مبدل از

سرسراها و دهلیزهای نیم تاریک گذشت و از در پنهانی قلعه خارج گردید. هنوز مسافتی از دژ کاستلور دور نشده بود که گروهی از جنگجویان بر سر او ریختند و پس از آنکه دست و پایش ر با زنجیر قطوری بستند، به‌درون ماتمکده‌ای که کولی فرتوت آرمیده بود، فرو افکندند.

لئونورا تمام آن شب را از اندیشهٔ دوری محبوب نیارمید و چون صبح شد جامهٔ رزم به‌تن کرد ودوش به دوش‌سرداران به‌مبارزه پرداخت، اما هنگامی که شام تیره فرا رسید، دیگر زن دلباخته نتوانست طاقت بیاورد. زندگانی بدون‌وجود محبوب چه فایده داشت؟ وانگهی سقوط قلعه واسارت اونزدیک وتقریباً قطعی بود، پس چه بهترکه آخرین تلاش خود را درراه نجات محبوب به‌عمل آورد.

لئونورا بخوبی می‌دانست که در مقابل تسلیم خود به کنت و برآوردن آرزوی دیرین او خواهد توانست آزادی مانریکو را خریداری کند؛ ولی اگر به اینکار تن در می‌داد شوهر محبوبش در بارهٔ او چگونه قضاوت می کرد؟ آیا برای این آزادی ارزشی قائل بود؟ از طرفی خود او پس از آنکه مانریکو را از دست می‌داد چگونه قادر بود به‌آن زندگانی سراسر رنج و محنت ادامه دهد؟

ساعتها بر سرنوشت تباه خود اشک ریخت و فکر کرد. درهمان لحظاتی که سر به‌گریبان فرو برده و راهی برای نجات خویش و رهایی محبوب می‌جست ناگهان چشمش به‌انگشتری دستش افتادکه تلالؤ نگین آن چشم را خیره می کرد به‌خاطرش افتادکه مادرش این انگشتری‌گرانبها راکه در زیرش محفظهٔ کوچکی قرار داشت به‌او داده وگفته بود: «هر وقت در زندگانی تمام ابواب امید را به‌روی خود مسدود دیدی، آنرا از انگشت خود به‌درآر وگردی راکه درون محفظهٔ آن قرار دارد در دهان خود بریز، همان کافیست که پس از چند دقیقه ترا ازآلام زندگانی آسوده کند!»

دیگر یک لحظه توقف را جایز نشمرد. جامه‌ای زیبا بر تن کرد و در معیت « «رویز» خادم وفادار شوهرش در ظلمت و سکوت شب به‌خارج آمد. او می‌دانست که شوهر محبوبش در کجا زندانیست. رویز قبلا این اطلاعات را برای او جمع آورده بود. صحرای ناهموار را طی کرد تا به‌محوطهٔ

اطراف زندان رسید. بنایی رفیع و استوار بود که به‌قصری مجلل بیشتر شباهت داشت. لئونورا متحیر بود که چرا این زندان دارای نگهبان و مستحفظی نیست. گیتار خود را به‌دست گرفت و درهمانحال که شرار سوزندهٔ غم‌توان‌فرسا وجودش را می‌گداخت، آهنگی دلنشین و روحنواز سر داد. چند دقیقه بعد از مرتفعات کاخ، صدای رسا و نافذ «مانریکو» آرامش شب را در هم شکست و به‌گوش محبوب آشفته حال رسید. لئونورا دیگر ازمسرت سر از پای نمی‌شناخت؛ از جای جست تا خود را هر چه زودتر به‌شوهر سیه‌روز برساند؛ اما ناگهان درگشوده شد و کنت در معیت عده‌ای ازسردارانش درآستانهٔ درنمودارگشت. بر سیمای آرزومندش تبسم شیطانی نمودار بود. آهسته گفت:

«می‌دانستم که خواهی آمد. اطمینان داشتم که سرانجام به‌دامن من خواهی آویخت و از من طلب کمک خواهی کرد!»

لئونورا سر فرود آورد:

«آری، ای مرد خودخواه و بیرحم! آمده‌ام تا از تو آزادی او را بگیرم. اگر او را ببخشی و از این زندان آزاد کنی، خود را تسلیم تو خواهم کرد.»

کنت خندهٔ بلند و پیروزمندانه‌ای سرداد وگفت:

«ازکجا بدانم که تو به‌عهد خود وفادار خواهی ماند؟»

«او را آزادکن برود، من نزد تو خواهم ماند! قدرت و سعادت اکنون در دست تو است. از ما چه کاری جز اطاعت ساخته‌است؟»

کنت بایک فشار بازو، لئونورا را به‌آغوش کشید وبوسه‌ای آتشین ازگونهٔ بی‌رنگ او برگرفت. سپس گفت: «با من بیا!»

همگی به‌سوی پلکان قصر متوجه شدند، جز یکتن که در تاریکی شب ناپدید شد تا هرچه زودتر خود را به‌پادگان «کاستلور» برساند وماجرای آزادی فرمانده را بازگوید و او «رویز» بود. لئونورا در فروغ زرد مشعلها به‌دنبال کنت بالا می‌رفت. در همین دقایق بود که به‌تصمیم مخوف خود عمل کرد و آن گرد قتال را دردهان ریخت. قبل ازآنکه به‌زندان مانریکونزدیک شوند، لئونورا کنت را متوقف ساخته‌گفت:

«تو به‌داخل زندان نیا، زیرا مانریکو اگر ترا ببیند خواهد فهمید که من



بچه قیمتی آزادی او را خریده‌ام و آنوقت چه بسا که ازین محل خارج نشود. کلید را به‌دست مأمور خود بده و تا او از اینجا خارج نشده پیش نیا.»

کنت اطاعت کرد ودرگوشه‌ای به‌حال انتظار ایستاد. لحظه‌ای بعد، زن پریشانحال که احساس ناراحتی عجیبی درخود می‌کرد، در راگشود وداخل شد. مانریکو و مادرش هر دو در میان زنجیرهای قطور درگوشه‌ای افتاده بودند.

لئونورا با یک حرکت خود را به‌آغوش محبوب انداخت و در همان حال که چهرهٔ او را غرق در اشک وبوسه می‌ساخت، پیاپی می‌گفت:

«زود از این زندان مخوف بگریز! تافرصت باقیست از اینجا برو و خود را به‌یارانت برسان! به‌خاطر خدا و به‌خاطر عشق من برو!»

مانریکو با تعجب می‌گفت:

«اما تو؟ آیا با من نخواهی آمد؟آیا می‌خواهی مرا تنها روانه کنی؟ آیا ازمن دل برکنده‌ای و دیگر مرا دوست نداری؟»

لئونورا می‌خواست پاسخ پرسشهای او را باکلمات امیدبخش بدهد و او را از عشق و وفای خویش مطمئن سازد؛ اما ضعف و ناتوانی عجیبی به‌او دست داده بود. دنیا پیش چشمش تیره و تار و لحظه به‌لحظه تاریکتر می‌شد. تأثیر سم با سرعت شگرفی او را به‌دامان مرگ می‌کشاند. هنوز مانریکو او را در آغوش داشت و می‌بوسید که چشمان پر نوازش لئونورا برای همیشه بسته شد.

مانریکو وقتی به‌خود آمد که دیگر همسر زیبا و دلبندش در این دنیا نبود؛ ولی آنچه راکه با چشم می‌دید نمی‌توانست باور کند. فریادهای رعب ـ انگیز او درسراسر بنا پیچید:

«لئونورا! لئونورا! حرف بزن! به‌من نگاه کن! خدای من، چه شد؟ چرا اینطور شدی؟»

اما خیر، لئونورا کمترین حرکتی‌نکرد. گویی مجسمهٔ مرمرینی بود که از آغاز جان به‌تن نداشت. در همانحال که فریادهای هراسناک جوان محنت دیده بنا را می‌لرزاند، ناگهان درگشوده شد وکنت به‌داخل آمد. از دیدگانش شرار حیرت و نفرت می‌بارید. مانریکو همینکه چشمش بر او افتاد، یک لحظه با خشم و جنون او را نگریسته سپس گفت:

«نامرد پست! اینجا چه می‌کنی؟ بااو چه کردی که زن بینوا به‌چنین روزی افتاد؟»

از این‌سخن میزان غضب و دیوانگی کنت به‌منتهی درجه‌رسید. دندانهای خود را به‌هم فشرده گفت:

«رذل فرومایه! من با وساطت او قصد آزادی ترا داشتم. اکنون که همسر خیانتکارت‌به‌من دروغ گفت و قبل‌از ادای دین خود انتحار کرد، همان بهتر که تو بـه او به‌پیوندی تـا در جهـان دیگـر با عشق خـود کامیاب‌شوید! و من‌این کار را در برابر چشم مادر مزور تو می‌کنم تا اوهم‌از عذاب ومرگ تو لذت برد!»

و با یک اشارهٔ او عده‌ای سرباز به‌درون ریخته، مانریکو را از همسر بی‌جانش جدا کرده و به‌خارج بردند،گروهی دیگر نیز، آزوستا، مادر کولی او را که در این لحظات لبخندی اهریمنی و مرگبار بر لب داشت به‌سوی پنجرهٔ قصر کشاندند تا آنجا مراسم اعدام فرزندش را مشاهده کند.

در این موقع طلوع فجر همه جا را در نور پریده‌رنگ خود روشن ساخته بود. همینکه مقدمات اعدام از هر حیث فراهم گشت و دژخیم تبر سنگین خود را بالا برد و با فشار هر چه بیشتر برگردن محکـوم سیه‌روز فرود آورد، ناگهان عجوزهٔ کولی قهقههٔ وحشتناکی سرداد، خنده‌ای مهیب و هراس‌انگیز؛ و هنگامی که کنت، خشمگین و حیرتزده به‌سوی او برگشت، زن فرتوت فریاد زد:

«ای سیاهدل خودپرست! اکنون تو با دست خود انتقام دیرین مادر مرا گرفتی! این جوانی که توکشتی،گارسیا برادر واقعی تو بود! او همان طفلی بود که من ازکنار بستر تو ربودم و تا به‌امروز در آغوش خود بزرگ کردم. حال می‌توانم به‌آسودگی بمیرم، زیرا روح انتقامجوی مادر من که در آتش جفای پدر تو سوخت مرا تعقیب نمی‌کند!»

کنت ناگهان ناله‌ای سهمگین از دل برکشید و بی‌هوش برزمین در‌غلتید.

توراندخت

Turandot

اقتباس‌از ترجمهٔ شیللر که از روی نمایشنامه‌ای بهمین نام
اثر «کنت‌کارلوگوتزی» به‌رشتهٔ نظم درآمده

اثر:
جیاکومو پوچینی

(۱۸۵۸-۱۹۲۴)

By: GIACOMO PUCCINI

(1858-1924)

اشعار از:
جوزپ آدامی و رناتوسیمونی

Libretto By:

GIUSEPPE ADAMI and RENATO SIMONI

«به‌عقیدهٔ نقادان موسیقی جهان، توراندخت عالی‌ترین اثرجیاکوموپوچینی، آهنگساز شهیرایتالیاییست و از نظر زیبایی آهنگ و شورانگیزی داستان، از مهیج‌ترین اپراهای عالم به‌شمارمی‌آید. پوچینی این اپـرا را در سالهای آخر زندگی آغازکرد؛ ولی عمر وی آنقدرها نپایید تا شاهکار بیمانندخویش را به‌پایان برساند، دراواخر پرده سوم دیده از جهان فروبست و اثرخود را ناتمام‌گذارد. بعدها «فرانکوآلفانـو» دوست و همکار وی، بـا بهره‌وری از طرحهای باقیمانده، اپرا را تکمیل‌کرد.»

«موضوع اپرا از نمایشنامه‌کنت «کارلوگوتزی» یکی از پیس‌نویسان ایتالیا اقتباس شده و شیللر شاعر و درام‌نویس آلمانی نیز تـرانه‌ای بدیع از روی همین داستان پدیدآورده که در تنظیم اپرا مـورد استفاده قرارگرفته است.»

«این اپرا اولین‌بار درشب۲۵آوریل۱۹۲۶ در تماشاخانـه «اسکالا» در میلان به‌معرض نمایش قرارگرفت.»

شرکت‌کنندگان:

یک مأمور عالیرتبهٔ چینی	**باریتون**
لیو، یک کنیز جوان	**سوپرانو**
خلف، شاهزادهٔ گمنام	**تنور**
تیمور، پدر خلف، سلطان تبعید شده تاتار	**باس**
پینگ، رئیس هیئت قضات	**باریتون**
پنگ، ناظر خرج	**تنور**
پونک سرآشپز	**تنور**
امپراتور آلتوم	**تنور**
پرنسس تورانداخت، دختر امپراتور	**سوپرانو**
شاهزاده ایران،	**تنور**
پوتین یائو، جلاد	**تنور**

و همچنین نگهبانان سلطنتی، کاهنان، مأموران عالیرتبه‌چینی، دستیاران دژخیم، هیئت هشت گانه مجلس عقلاء، غلامان، خنیاگران، ارواح گذشتگان، سربازان و سردم پکن

CHARACTERS

A mandarin	**Baritone**
Liu, a young slave girl	**Soprano**
The Unknown Prince (Calaf)	**Tenor**
Timur, his father, an exiled Tartar King	**Bass**
Ping, the Grand Chancellor	**Baritone**
Pang, the General Surveyor	**Tenor**
Pong, the Chief Cook	**Tenor**
The EmPeror Altoum	**Tenor**
Princess Turandot, his daughter	**Soprano**
The Prince of Persia	**Tenor**
Pu-Tin-Pao, The executioner	**Tenor**

Imperial guards, Priests, mandarins, executioner's assistants, the eight Wise Men, slaves, musicians, ghosts of the dead, soldiers, the People of Pekin

سالها می‌گذشت که وحشت و هراس بر سراسر خاک چین حکمفرما شده بود. توراندخت پرنسس زیبای چینی که به‌علت ضعف و پیری پدرش، امپراتور آلتوم، فرمانروایی سرزمین پهناور چین را به‌عهده‌گرفته بود، باشیوهٔ‌خاصی‌مردان‌سرشناس جوان را یکی پس از دیگری به‌دست جلاد می‌سپرد و انتقام دیرین خود را از جنس مرد می‌گرفت.

شیوهٔ توراندخت چنین بود که در برابر عده‌ای از رجال و اعیان دربار، در همانندم که خواستگار بار می‌یافت، سه معما طرح می‌کرد. اگر او می‌توانست به‌آن سه معما پاسخ گوید، حاضر به‌زناشویی با او می‌گردید، در غیر آن صورت وی را به‌دست دژخیم می‌سپرد.

طی پنج سال فرمانروایی، روزی نمی‌گذشت که جوان سرشناس و پر ـ شوری جان خود را بر سر این آرزو نگذارد. زیبایی سحرآمیز و دلبری فتنه‌انگیز او در دلهای جوانان آتشی از هوس ایجاد می‌کرد، به‌طوری که از جان می‌گذشتند و به‌امید موفقیت، خود را در این دام رهایی‌ناپذیر می‌انداختند؛ ولی هیچگاه موفقیتی نصیب این دلباختگان شوریده‌بخت نمی‌شد. هر کسی به‌امید دستیابی به‌وی پای به‌داخل کاخ می‌گذاشت دیگر زنده باز نمی‌گشت.

این جور و ستم رفته‌رفته زعمای قوم را به‌ستوه آورد، حتی امپراتور فرتوت را سخت متأثر و اندوهگین ساخت، اما هیچ کس را در برابر خوی آتشین و قدرت بی‌همتای‌او یارای مخالفت نبود؛ تنها کاری که آنان می‌توانستند

بکنند این بود که به‌نوعی خواستگار غافل و سیه‌روز را از تصمیم خویش باز دارند و نگذارند به آسانی و به امیدی خام، خود را از نعمت زندگی محروم سازد.

*

آنروز بار دیگر در میدان پهناور شهر پکن و در برابر کاخ شاهی، جمعیت عظیمی گرد آمده و ناظر مرگ دلخراش محکوم تازه‌ای بودند. قربانی تازه، پرنس جوان و خوش‌سیمایی بود که از سرزمین ایران به‌سوی چین حرکت کرده و به اتکاء هوش و درایت خویش داوطلب حل سه معمای شاهزاده خانم شهر آشوب‌چینی شده بود؛ ولی سرانجام فریب توطئه‌های اورا خورده وتسلیم وی شده بود. وی را در میان گروهی سرباز بوسط میدان آورده و به‌دست جلاد می‌سپردند تا پاداش آرزوی خود را بگیرد. درعین حال فریاد فرماندهٔ گارد که اعلامیهٔ شاهزاده‌خانم را می‌خواند بلند بود.

«شاهزاده‌خانم تورانداخت، دختر پاکدامن امپراتور، بدینوسیله به اطلاع عموم می‌رساند که هرجوان سرشناس وعالیقدری بتواند سه معمایی راکه فی‌المجلس به‌اوگفته می‌شود حل کند، شاهزاده‌خانم حاضر خواهد بود به همسری او درآید و طوق خدمتگزاری او را برگردن نهد. مجازات شکست و ناتوانی او مرگست، همچنانکه این شاهزادهٔ ایرانی از عهدهٔ پاسخ برنیامد!»

در میان آن جمعیت و در بین آن‌گروهی که مبهوت و ماتم‌زده به‌آن صحنه می‌نگریستند، «خلف» فرزند تیمور، سلطان تبعید شدهٔ تاتار نیز ایستاده بود. از آن زمانیکه سپاهیان چین به کشور آنها تاخته و آنان را از موطن خویش آواره ساخته بودند، وی به‌اتفاق پدر و تنها کنیز وفادار خود «لیو» هر روز به کویی و هر شب به‌دیاری رحل اقامت افکندند و آنقدر شهرها و بلاد مختلف را طی کردندتا سرانجام خویشتن را به‌پکن رساندند. اکنون‌درمیان مردم ایستاده و با خود می‌اندیشید که چرا چنین جوانان خوبروئی بیهوده زندگانی خود را به‌هدر می‌دهند و به‌امید دست‌یافتن به‌گنجینهٔ ناچیزی، خویشتن را به‌دست جلاد می‌سپارند.

در همین لحظات نوای شیپوری برخاست و حضور شاهزاده خانم را در

ایوان کاخ اعلام داشت. دیده‌ها همه بسوی بالا متوجه شد و قلب‌ها به‌طپش درآمد. شاهزاده خانم زیبا به‌روی ایوان آمد و چند لحظه به‌جمعیت کثیری که با حسرت و شیفتگی به‌وی می‌نگریستند نظر دوخت. سپس نظری به‌شاهزادهٔ محکوم ایرانی افکند و با دست اشاره به‌جلاد کرد. به‌فرمان او سر محکوم به روی چهارچوبه قرارگرفت و تبر بالا رفت. عموم تماشاگران به‌سوی محکوم می‌نگریستند، جز یک تن که قادر نبود چشم از چهرهٔ شاهزاده خانم بردارد، شاهزادهٔ تبعید شدهٔ تاتار با خود می‌اندیشید که چگونه درین کالبد فرشته مانند، روحی اهریمنی و قلبی سخت‌تر ازسنگ قرارگرفته، آنسان که از مرگ فجیع این جوان کمترین تأثیری به‌خاطرش راه نمی‌یابد.

تصمیم گرفت که در این مبارزهٔ خونین شرکت کند و یا مغلوب ساختن وی، نه‌تنها جسم نازنین وی را در آغوش گیرد، بلکه او را از اوج غرور و کبریا فرود افکند. پس آهسته آهسته موج جمعیت را شکافت و پیش رفت اما درین هنگام دو تن بازوی او را سخت‌گرفته و مانع حرکت وی می‌شدند. یکی «تیمور» پدر او که توانسته بود مقصودش را حدس بزند و از او تمنا می کرد از چنین تصمیم هولناکی درگذرد و دیگری «لیو» کنیز زیبا و دلباخته‌اش که رنج سفر پر حادثه و طولانی را برخود هموار کرده و در معیت آنها به‌این دیار آمده بود.

اما تضرع و تمنای آنها سودی نداشت. خلف تحت جاذبهٔ سحرانگیز توراندخت خودرا باخته ومصمم‌شده بود وی را مغلوب سازد وانتقام خون هزاران جوان کام نادیده را از وی بازستاند. پیش رفت تا برابر دروازهٔ قصر رسید. مأموری از مقصودش جویا شد و اوگفت: «به‌شاهزاده خانم بگوکه جوانی از خاندان شریف به‌خواستگاری آمده و آمادهٔ شنیدن معماهای تست!»

بی‌درنگ ناقوسها از همه‌جانب به‌صدا درآمد و حضور مبارز تازه‌ای را اعلام داشت. «پینگ» رییس هیئت قضات برابر جوان آمده و بی‌آنکه توجه کسی را به‌خود جلب کند به‌آرامی زبان به‌نصیحت وی‌گشود ولی این سخنان درگوش شاهزاده تاتار کمترین تأثیری نداشت،گفت:

«من به‌خود اطمینان دارم ومی‌دانم که دراین جدال پیروز خواهم شد!»

رییس هیئت قضات دنبالهٔ کلامش را بریده وگفت:

«همهٔ آنهاییکه پای به‌این کاخ نهادند به‌خود اطمینان داشتند؛ ولی هیچیک از آنها دوباره چهرهٔ زندگانی را ندید. پند مرا بشنو و بیهوده عمر خود را بباد مده!»

گفتهٔ مرد خیراندیش در «خلف» تأثیر نکرد. در میان صفوف غلامان و خدمتگزاران آنقدر پیش رفت تا به‌تالار امپراتور رسید. آنجا بر صدر بارگاه، آلتوم، فرمانروای فرتوت بر کرسی فرمانروایی نشسته بود، جوان همینکه به‌وی نزدیک شد، پیر مرد دستی بر سرش کشیده وگفت:

«فرزند من، چه عاملی باعث شده که تصمیم بگیری خود را به‌دست جلاد سپاری؟» جوان گفت:

«پیروزی در مبارزه‌ای که دیگران شکست خوردند و تصاحب دختر زیبای شما!» امپراتور که ازین تهور به‌حیرت می‌افتاد گفت: «اما دریغ که این آرزوی خامی بیش نیست، اکنون که حاضر نیستی از تصمیم خویش درگذری، آمادهٔ این مرگ دردناک باش!»

چند دقیقه بعد قضات بر کرسیهای خویش قرارگرفتند و پیام به‌شاهزاده خانم فرستاده شد که مبارز تازه‌ای آمادهٔ جدال است. در همان دقایقی که سکوتی آمیخته با انتظار بر تالار حکمفرمایی می‌کرد، درگشوده شد و پرنسس زیبا، مغرور و بی‌اعتناء به‌آرامی داخل شد. نگاهی براندام و چهرهٔ خواستگار تازه افکند و با همین یک نگاه چنان شوری در دل خلف پدید آورد که جوان به‌یک باره از خویشتن به‌در شد. توراندخت که این حالت را به‌فراست در می‌یافت، تبسمی تحقیرآمیز برلب آورده و پرسید: «ای جوان کیستی؟»

خلف به‌آهستگی پاسخ داد:

«شاهزاده‌ای دربدر که در آرزوی دیدار و تصاحب شاهزاده خانم چینی پای به‌این سرزمین نهاده!» توراندخت بار دیگر سؤال کرد: «آیا می‌دانی که در چه عرصهٔ خطرناکی قدم نهاده‌ای و جزای شکست تو چیست؟» خلف گفت:

«آری بانوی من، می‌دانم!» توراندخت گفت: «بسیارخوب، پس آماده باش!»

قلب جوان بیش از پیش شروع به‌طپیدن کرد. صحنهٔ حساس و خطرناکی به‌وجود آمده بود. دختر عاشق‌کش در حالی که چندگام در تالار بالا و پایین

رفت، نگاهی حقارت بار بر خواستگار تازهٔ خود انداخت وگفت:

«بهتر است قبل از آغاز پرسش، رازی پیش تو فاش کنم تا بدانی‌چرا من از قتل‌فجیع جوانان و بخصوص شاهزادگان‌لذت‌می‌برم وحاضرنیستم‌خود رااسیر طبع هرزه و پلید آنان بسازم. سالها پیش، هنگامی که دختر خردسالی بودم، کتابی می‌خواندم. آن کتاب تاریخ نیاگان ما بود که براین سرزمین فرمانروایی کرده بودند. در آنجا خواندم که روزی در همین قصر، در همین کاخی که ما اکنون در آن اقامت داریم، شاهزاده خانمی زیبا و شریف و پاکدامن به‌نام «لئولینک» می‌زیست که هزاران خواستگار مشهور و توانگر داشت. بهترین شاهزادگان خاندانهای سرشناس در جهان برای تصاحب او می‌آمدند و وی حاضر به زناشویی با آنها نبود. علتش این بود که در حقیقت نمی‌توانست به آسانی نسبت به‌انتخاب یکی از آنها تصمیم بگیرد. تا این که ناگهان در یک روز بهاری گروهی از سواران‌جنگ‌آور و خون‌آشام تاتار به‌رهبری سلطان آنها بر این سرزمین تاختند و علاوه بر آن که بر شاهزاده خانم زیبای چینی‌دست‌یافت و با جور و ستم‌از او کام دل‌گرفت، چون «لئولینک»به‌هیچ‌وجه حاضر به‌زندگی و تسلیم نبود، بی‌رحمانه اورا کشت و آن همه‌جمال و کمال‌رابه‌دامان‌گور کشاند.

خواندن این ماجرای دردناک چنان حال مرا منقلب کرد که تصمیم گرفتم خون‌بهای لئولینک را با کشتن صدها هزار جوان بازستانم، بخصوص آن که تا می‌توانم از خاندان سلطنتی تاتار به‌دست جلاد سپارم تا درس عبرتی برای فرزندان آیندهٔ بشرگردد.»

با شنیدن این جمله، زانوان خلف به‌لرزه درآمد. با خود می‌گفت: «اگر او بداند که حریف تازه‌اش یک شاهزادهٔ تاتاری است آنوقت چه خواهد کرد؟»

تورااندخت پس از آن که چند لحظهٔ دیگر سکوت کرد و سراپای مرد تازه وارد را نگریست گفت:

«اکنون خود را برای جواب حاضر کن! پرسش اول من این است: آن چیست که هر شامگاه وقتی که تاریکی و خاموشی بر جهان حکمفرما می‌شود، به‌صورت شبحی بر وجود انسان نازل می‌گردد تا وقتی که ظلمت پایدار است او نیز بهمراه انسان می‌ماند؛ ولی همینکه سپیدهٔ صبح بردمید و روشنایی روز

پدیدارگردید، او نیز از میان می‌رود و روی نشان نمی‌دهد تا بار دیگر ظلمت آغاز شود؟»

خلف یک لحظه فکر کرد، آنگاه تبسمی برلب راند و در یک کلمهٔ کوتاه گفت: «امید!»

قضات متحیر بهم نگریستند. سیمای شاهزاده‌خانم چینی در هم فرو رفت و بی‌حرکت ماند. پاسخ صحیح بود و عموم مشاورین حقیقت آن را تصدیق کردند.

توراندخت در حالیکه خیره و بهت زده او را می‌نگریست، مجدداً چند قدم در صحن تالار حرکت کرده سپس گفت:

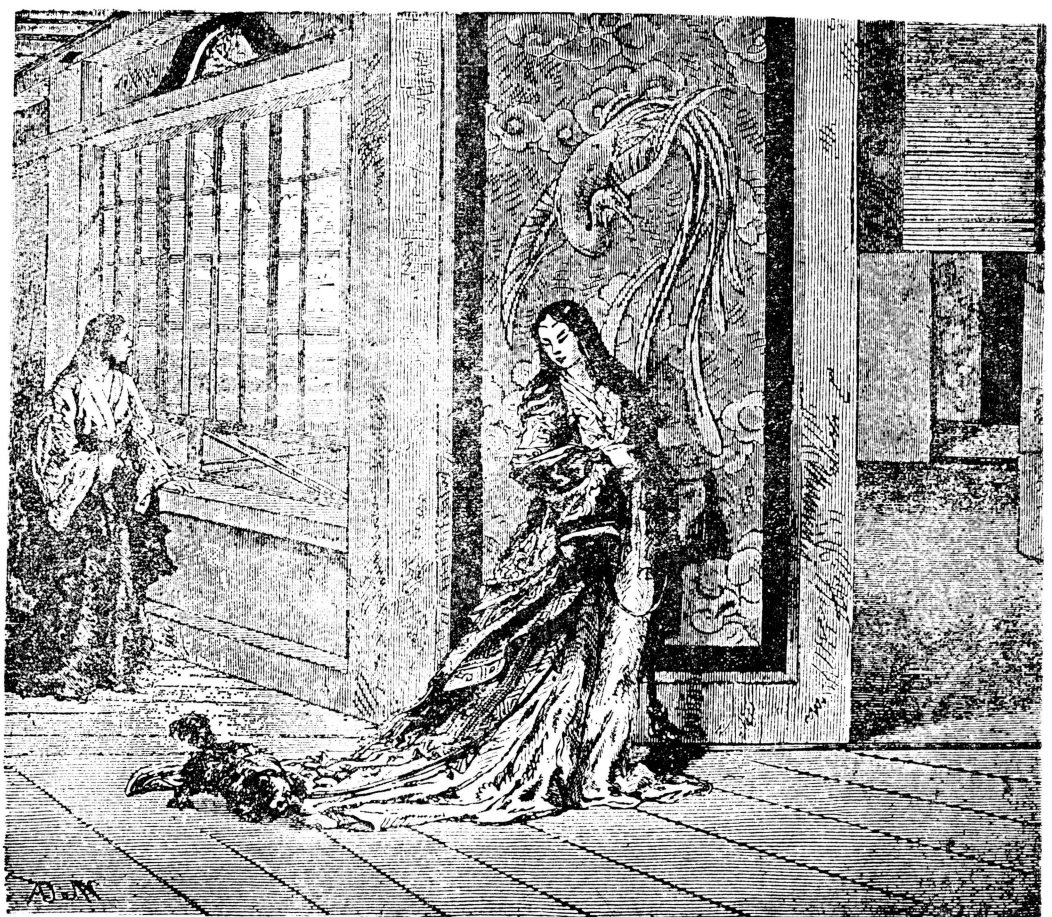
«پرسش دوم من اینست: آن چیست که شبیه به‌آتش است، گرم و سوزان و تب آلود. فرو نمی‌نشیند و به‌سردی نمی‌گراید جزبه هنگام‌مرگ! غالباً رؤیاهای پیروزی و تفوق بر دیگران آن را به‌غلیان می‌آورد و همرنگ آتش خروشانش می‌کند!»

خلف باردیگربه‌فکر فرورفت. همه‌مضطرب وبا بی‌صبری به‌اومی‌نگریستند. ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت و عموم انتظار پاسخ او را داشتند، حتی شاهزاده خانم زیبا بی‌حرکت در جای خود ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد. خلف ناگهان سربرداشت و فریاد زد: «خون!»

حال توراندخت اندکی منقلب شد، حتی حضار را هم مسرتی عجیب و باورنکردنی دست داد. برای اولین بار پس از سالیان دراز، جوانی قادر شده بود دو پرسش از سه معماهای شاهزاده خانم را جواب دهد.

شاهزاده‌خانم آهسته آهسته به‌وی نزدیک شد تا به‌یک قدمی او رسید. مستقیماً به‌چشمانش نگریست تا راز پیروزی او را بیابد. خلف که تحت جاذبهٔ زیبایی او و مسرت پیروزی خود بیقرار شده بود، خویشتن را به‌پای وی انداخت. توراندخت در حالیکه سر خود را خم کرده و با عطر دلپذیرگیسوان و افسون چشمانش می‌کوشید او را بیش از پیش بیقرارکندگفت:

«اکنون ای جوان ناشناس که دوپرسش مرا برای اولین بارپاسخ داده‌ای، سؤال سوم مرا گوش کن: آن چیست که هم سرد است نظیر یخ و هم سوزان



«توراندخت» از نمایشنامهٔ منظوم «کنت کارلو گوتزی» تابلو کار A. de Neuville

است مانند آتش! آزادی می‌بخشد؛ اما آزادی‌آن جز بردگی نیست ودر عین حال خدمتگزاری آن، از پادشاهی بالاتر است؟»

خلف خنده‌ای کرد وگفت:

«ای بانوی من، آن چیزی است بسیار گرانبها وهمانیست که اکنون برابرم ایستاده و من مقابل آن زانو بر زمین زده‌ام.»

فریاد تحسین و ستایش از قضات برخاست. حتی امپراتور فرتوت هم از جای خویش حرکت کرد؛ ولی پرنسس زیبا رنگ به‌چهره نداشت. توفانی از خشم در درون او برپا شده بود. برای اولین بار در دوران زندگی با حریف سرسختی روبرو شده بود که قدرت او را در هم شکسته و دست تفوق بر سر او درازکرده بود. اشک ندامت و درماندگی در چشمانش جمع شده، نمی‌توانست به‌این آسانی سلطهٔ آن جوان حادثه‌جو و بیگانه را بپذیرد و به‌زناشویی با او تن در دهد.

پس زاروناتوان چندگام به‌عقب برداشت. ناگهان خود را به‌پای پدر انداخت و دست تضرع برداشت که:«پدر! مرا از دست این مرد نجات بده! با قدرت بی‌پایانی که داری او را ازین‌جا دورکن و به‌دیار عدم بفرست! من نمی‌توانم، قادر نیستم که همسری‌او را بپذیرم و ننگ‌این شکست‌راتحمل کنم!»

اما امپراتور سپید موی با مهربانی دستی بر سر او کشید وگفت:

«تو بر سر این کار پیمان بستی و باید به‌عهد خود وفا کنی. آیا دریغت نمی‌آید دلاوری چنین باشهامت راکه بخاطر رسیدن به‌تو جان خود را به خطر انداخته اینگونه از خود برانی؟ این طریق مروت ومردمداری نیست وباید او را به شوهری خود برگزینی!»

اما توراندخت سر فرود نمی‌آورد، به‌دنبال سخنان امپراتور همگی قضات به‌پای خاستند و با سخنان پیر روشندل هم‌آواز شدند. به‌اوگفتند: «قولی است داده‌ای و باید به‌آن وفا کنی!»

این‌بار شاهزاده خانم زیبا رو به‌سوی جوان آورد و به‌او گفت: «ای ناشناس؟ آیا حاضری کالبد زنی را به آغوش‌گیری که روح او از تماس با تو متنفر است؟ آیا مایلی با کسی ازدواج کنی که قلب او هرگز از آن تو نخواهد

بود؟ چرا منتظری؟ تو از دام مرگی دردناک جسته‌ای! راه خود پیش‌گیر و سلامت از این دیار برو!»

خلف که از مشاهدهٔ این جریان سخت مبهوت شده بود و نمی‌توانست خود را قانع کند در وجود چنین فرشته‌ای زیبا این همه عداوت و نفرت و کینه‌توزی نسبت به‌مرد نهفته شده بود گفت:

«حاضرم به‌یک شرط از تو چشم بپوشم و آن این که بتوانی هویت واقعی مرا بیان کنی. تا فردا بامداد برای این منظور بتو فرصت می‌دهم و اگر تا دمیدن آفتاب نامم را بر زبان آوری، از این سرزمین خواهم رفت وگرنه باید خود را با تمام وجود تسلیم من سازی.»

توراندخت لحظه‌ای ساکت ماند و به‌فکر فرو رفت. حضار جملگی بهم نگریستند و منتظر پاسخ پرنسس شدند. یک دقیقه بعد، ماهروی خشمگین سربرداشت وگفت:

«حاضرم و صبحگاه همدیگر را خواهیم دید» و آنگاه از تالار بیرون رفت.

*

ماجرای پیروزی جوان ناشناس در شهر پکن بر سر زبانها افتاده بود و همه آرزو داشتند قهرمان هوشمندی راکه توانسته بود شاهزاده‌خانم مغرور وگردنکش را را به‌زانو درآورد از نزدیک ببینند. عده‌ای در برابر کاخ گرد آمده و منتظر خروج مرد نیکبخت بودند تا از او بخاطر این موفقیت تشکر کنند؛ زیرا امیدوار بودند که به‌این ترتیب دیگر دوران خونریزی و وحشت درکشور آنان به‌آخر رسیده است.

وقتی خلف مست بادهٔ پیروزی پای ازکاخ بیرون‌گذاشت، نخستین کسی که آمادهٔ در آغوش کشیدن او بود، پدر فرتوت و رنجدیده‌اش بود اما در همان دقایق که پدر چهرهٔ فرزند فاتح خود را غرق در بوسه می‌ساخت، ناگهان خلف به‌خطای عظیمی که مرتکب شده بود پی برد. او نمی‌بایست خود را باکسی در آن سامان آشنا و مرتبط نشان دهد؛ زیرا چه بساکه جاسوسان توراندخت، برای کشف هویت او، آنان را دستگیر کرده و بربایند.

در آن دقایقی که رفته‌رفته ظلمت شامگاهی شهر را در برمی‌گرفت ناگهان غوغایی برپا شد و قبل از آنکه خلف دریابد که در آن رستاخیز عظیم چه

گذشته، در اثر اصابت شیئی سنگینی به‌سرش، از خود بی‌خود شد و بر زمین افتاد وقتی توانست بار دیگر به‌خود آید و به‌اطراف خویش نظر افکند که از پدر و ندیمهٔ او اثری نبود، با شتاب به‌پای خاست و به‌سوی کاخ امپراتوری بنای دویدن گذاشت. وقتی پس از رنج و مرارت فراوان موفق گردید خود را به‌داخل باغ پهناور قصر برساند ناگهان دستی سنگین او را به‌گوشه‌ای کشانده گفت:

«با من بیا تا ترا به‌بهشت برین هدایت کنم!» خواست مقاومت کند؛ ولی نیزهٔ عده‌ای از مأموران او را به‌موقعیت خطرناکش واقف کرد. به‌دنبال او رفت تا داخل اتاق وسیعی شد. در آنجا تعداد بیشماری دختران جوان و خوبروی دید که عده‌ای عریان و گروهی نیم‌پوشیده باجامهای شراب در دست او را احاطه کردند. همینکه جوان حیرت زده به‌آن جمع نگریست، نگهبان به‌آرامی به اوگفت: «تومی‌توانی این حرمسرای بی‌نظیر را برای خود داشته باشی، البته در صورتی که چشم از شاهزاده‌خانم بپوشی!»

خلف ناگهان بیاد پدر وپیروزی عظیم خود افتاد. روی برگرفت وقصد خروج کرد. نگهبان او را به‌تالار دیگری برد. آنجا گوهرهای گرانبها، سنگها و زیورآلات بی‌نظیری که چشم را خیره می‌کرد انباشته شده بود. نگهبان گفت:

«هر مقدار از این جواهرات قیمتی را آرزو می‌کنی برگیر ودست از پرنسس زیبا بدار!» اما خلف با خشم دیده فرو بست و به‌خارج آمد. ناچار نگهبان او را به سردابهٔ نیمه تاریکی هدایت کرد وگفت: «اکنون که موافقت نمیکنی، پس این صحنه را بنگر تا به‌خودآیی!»

خلف در لحظات نخستین جز معدودی سرباز و محیطی آغشته به‌خون ندید؛ اما همینکه دقت کرد، ناله‌ای دردناک از سینه‌اش برخاست. پدرش برهنه وخون‌آلود به‌چرخ شکنجه‌ای بسته شده بود. جلادی خون آشام بالای سر او ایستاده و این کلمات را تکرارمی‌کرد: «هویت این شخص چیست و از کجا او را می‌شناسی؟»

جوان فریادی کشید و خواست خود را به‌پدر برساند؛ ولی عده‌ای نیزه وشمشیر برابرسینه‌اش آمد. خروشان و ناسزا گویان درمیان آنها ایستاد وبه‌اطراف دیده دوخت. در این لحظه بود که به‌ماجرای دردناکتری پی برد. پرنسس

سیاهدل برفراز سکویی ایستاده بود وبرابرش «لیو» کنیز زیبا ووفادارش غرقه در خون دیده می‌شد. کنیز که در همان حال که واپسین دقایق حیات رامی‌گذراند به‌سوی جوان نظری افکند و زیر لب گفت: «خوشوقتم که بخاطر تو می‌میرم و سعادتمندم که تا لحظهٔ آخر نام ترا بر زبان نراندم!»

پرنسس این کلمات را می‌شنید و بر چهره‌اش نگاه می‌کرد، شاید درین دقایق بود که از وفاداری و از جان‌گذشتگی آنها درس عبرتی می‌گرفت و فضای قلب ظلمت‌زده‌اش با پرتو حقیقتی روشن می‌شد.

به‌سوی کنیز سیاه‌روز خم شد؛ اما وی در حالیکه چشم به‌چهرهٔ جوان دوخته بود، برای همیشه دیده به‌روی حیات فرویست. توراندخت چند لحظه اندیشید، سپس به‌پای خاست و با دست اشاره کرد تا مرد نیمه‌جان را از چرخ شکنجه فرود آورند و شاهزادهٔ ناشناس را آزاد سازند خلف به‌سوی پدر دوید و او را درآغوش گرفت. برای چند دقیقه نوازشش کرد و چهره‌اش را غرق در بوسه ساخت. یک وقت به‌خود آمد که دیگر هیچ کس در آن سردابه نبود، جز یک تن که درکنارش ایستاده و با تفقد و پشیمانی به چهره‌اش می‌نگریست.

خلف که در آن لحظه قادر نبود به‌تغییر ناگهانی روحیهٔ توراندخت پی برد، مبهوت و بی‌حرکت ایستاده و او را نگاه می‌کرد. پرنسس زیبا چندگام نزدیک آمد و ناگهان خود را به‌آغوش وی انداخت. به‌اوگفت:

«هرگز قادر نبودم دریابم که درین جهان این همه صمیمیت و وفاداری هست تا آنجا که کنیزی بخاطر محبوب خود این‌چنین جان بسپارد و در برابر این همه شکنجه راز او را افشا نکند. حال به‌من یک حقیقت را بگو: توکه هستی و ازکدام دیار به‌این شهر آمده‌ای؟»

خلف به‌اوگفت:

«مرا بنزد پدر خود ببر تا آنچه می‌خواهی بر زبان آورم!» هر دو به‌جانب بارگاه پدر حرکت کردند. رفته‌رفته از گوشهٔ افق‌خاوری خورشید برمی‌دمید و پایان آن شام ملال‌انگیز را اعلام می‌داشت.

توراندخت یکبار دیگر برابر پدر، خود را به‌آغوش خلف انداخت. در آنجا بود که جوان آهسته به‌اوگفت:

«اگر قول دهی خاطرات گذشته را از خاطر ببری و عداوت خود را نسبت به‌قوم تاتار فراموش کنی، هویت خود را برایت آشکار می کنم. نام من خلف است و فرزند تیمور، سلطان تاتار هستم!»

دخترک زیبا که از شنیدن نام تاتار تکانی خورده بود یک لحظه به چشمان وی نگریست و آنگاه تبسمی کرد. متوجهٔ پدر خود شده‌گفت:

«اکنون نام او را فهمیدم، اما دریغ که آفتاب بردمیده است.» پدر خندید وگفت:

«نام او چیست؟» پاسخ داد: «نام او عشق است و خانهٔ او در حریم سعادت!»

یک هفته بعد شهر با عظمت پکن غرق در شادی و مسرت شد و پس از سالها خونریزی و وحشت، صلح و دوستی و صفا بر آن محیط حکمفرما گردید.

نی سحرآمیز

Die Zauberflote

اقتباس از افسانهٔ شرقی نی سحرآمیز اثر «لی‌بکیند»

اثر:

ولفگانگ موتسارت

(۱۷۵۶–۱۷۹۱)

By: WOLFGANG AMADEUS MOZART

(1756 - 1791)

اشعار از:

امانویل شیکاندر

و

یوهان‌گئورگ متزلر «گیزک»

Libretto By:

EMMANUEL SCHIKANEDER and

JOHANN GEORG METZLER (GIESECKE)

شرکت‌کنندگان:

تامینو، شاهزادهٔ مصری	**تنور**
سه‌خانم، ملازمان ملکهٔ شب	**دوتاسوپرانو** **یک متزوسوپرانو**
پاپاژنو، صیاد پرندگان	باریتون
ملکهٔ شب، (ربةالنوع شب)	**سوپرانو**
مونوستراتوس، غلام زنگی درکاخ‌ساراسترو	**تنور**
پامینا، دختر ملکهٔ شب	**سوپرانو**
سه‌جن	**سوپرانو** **متزوسوپرانو** **کنترالتو**
یک کاهن، سخنگوی معبدایسیس	**باریتون**
ساراسترو، کاهن اعظم معبدایسیس	**باس**
کاهن اول	**تنور**
کاهن دوم	**باریتون**
دومرد مسلح	**تنور** **باریتون**
زن‌پیر، (پاپاژنو در نقش زن سالخورده ظاهر میشود)	**سوپرانو**
همچنین کاهنان معبد، ملازمان و غلامان	

CHARACTERS

Tamino, an Egyptian prince	**Tenor**
Three Ladies, attendants of the Queen of Night	**Two sopranos** **Mezzo-soprano**
Papageno, a birdcatcher	**Baritone**
The Queen of Night	**Soprano**
Monostatos, a Moorish slave in the palace of Sarastro	**Tenor**
Pamina, daughter of the Queen of Night	**Soprano**
Three Genii	**Soprano** **Mezzo-soprano** **Contralto**
A priest, Speaker of the Temple of Isis	**Baritone**
Sarastro, High Priest of the Temple of Isis	**Bass**
First priest	**Tenor**
Second Priest	**Baritone**
Two Men in Armor	**Tenor** **Baritone**
Old woman, later papageno	**Soprano**

Priests of the temple, attendants, slaves

«نی سحرآمیز که همه‌جا با نام موتسارت آهنگساز اطریشی همراه است به‌قول نقادان هنر، آیینه‌ایست که نبوغ خالق آنرا در خود منعکس ساخته و باوجود اشعارسنگین وداستان بغرنج وپیچیده‌ای که دارد، آهنگهای آن بقدری دلنشین و روحپرور است که به‌قول برناردشاو «قلب» از زیبایی و عظمت وهیجان آن درون‌سینه ذوب میشود و گویی نغمهٔ روحنوازی است که از بارگاه‌خدایی و عرش ملکوتی به‌گوش انسان می‌آید!»

«موتسارت این اپرا را درسن ۳۵ سالگی تنظیم کرد و این اپرا تنها اثری بود که موسیقیدان شوریده بخت توانست برای اولین‌بار هنگام نمایش آن، تحسین فوق‌العادهٔ مردم را نسبت به‌هنر خود ببیند.»

«اصل‌داستان نی سحرآمیز از یك افسانهٔ قدیمی شرق اقتباس شده... این افسانه را «کریستف مارتین‌وایلاند» شاعرو داستانسرای آلمانی به‌صورت کتابی درآورد و موتسارت که شیفتهٔ شرق و روایات افسانه‌آمیز آن بود و چون داستان آنرا منطبق با اوضاع عصر می‌دید، آن را مبنای اپرای خود قرارداد. این اپرا اولین‌بار در تآتر «ویدن» از تماشاخانه‌های بزرگ وین در شب ۳۰سپتامبر ۱۷۹۱ به‌روی صحنه‌آمد.»

معبد با عظمت «ایسیس»، الههٔ هنر و زراعت، در دامان آن تپهٔ سنگلاخی سر به‌آسمان کشیده بود. شاهزاده «تامینو» مسافر آواره، در حالی که جامهٔ شکاری یونانیان در برداشت، با خستگی فراوان، به‌آخرین پیچ جاده رسید و یک لحظه تأمل کرد تا شکوه این پرستشگاه عظیم را در آخرین انوار طلایی خورشید تماشا کند؛ اما درین لحظات ناگهان صدای خش‌خشی به‌گوشش رسید و همینکه سر بگردانید ماری سیاه و درشت در چند قدمی خود دید. دیگر نه تیری در ترکش داشت و نه رمقی در تن که با آن خزنده درآویزد، خواست راه فرار در پیش گیرد ولی جاده پر فراز و نشیب بود و زانوانش قدرت تحمل بدن او را نداشت بطوریکه از ترس و ناتوانی به‌روی زمین درغلتید و از هوش برفت.

مار با شرارهٔ آتشی که از دهانش بیرون می‌جست، به‌سوی طعمه نزدیک گشت؛ اما قبل از آنکه به‌آن دست یابد، دفعةً درهای معبد از هم گشوده شدو سه بانوی نگهبان شتابان خارج شدند و بانیزه‌های سیمین خود برمار حمله بردند. یک لحظه بعد لاشهٔ بی‌جان خزنده درکنار جسم از هوش رفتهٔ شاهزاده افتاده بود.

آفتاب فرو نشسته بود. مسافر از هوش رفته چشم‌گشود و به‌پیرامون خود نظر افکند. چشمش به‌لاشهٔ بی‌جان مارافتاد. چند دقیقه فکرکرد: چه بر او گذشت؟ چه شد؟ چه کس این جاندار مهاجم را از پای انداخت؟ و چون

برای این پرسشهای خود نتوانست پاسخی بیابد، شانه‌هایش را بالا انداخت و به‌پا خاست؛ اما در همین دقایق، صدای دیگری شنیده شد: صدای پای عابری بود که آهنگی را با نی می‌نواخت. پرنس تامینو خود را پشت درختی پنهان کرد و با دقت به‌مرد نوازنده نظر دوخت. مردی بود که لباسی از پرهای پرندگان به‌تن داشت و قفسی بزرگ بر شانه حمل می‌کرد، به‌دستش هم یک نوع نی عجیبی بود که با آن فقط آهنگی کوتاه و یکنواخت می‌زد. تامینو سر راه بر اوگرفت و از هویتش جویا شد. رهگذرگفت:

«مرا پاپاژنو خطاب می‌کنند و کارم شکار پرندگان است. روزها تا این وقت در جنگل و کوهسار، درکنار لانهٔ طیور پنهان می‌شوم و آهنگ همیشگی خود را با این نی آغاز می‌کنم. پرندگان بحدی شیفتهٔ این نغمه هستند که با پای خویش بدرون قفس می‌روند. آنوقت این پرندگان را برمی‌دارم و برای بانوی خود که ملکهٔ این معبد است می‌برم.»

و آنگاه آهی کشید وگفت:

«ایکاش قادر بودم با این نی خود، دختران زیبا را به‌دام اندازم!»

شاهزاده پرسید: «در برابر این خدمت چه دریافت می‌کنی؟» پاپاژنو گفت:

«سه بانوی نگهبان در مقابل این خدمت به‌من غذا و شراب می‌دهند.» پرسید:«آیا ملکه را دیده‌ای؟ چگونه زنی است؟» ازاین پرسش لرزه براندام مرد صیاد افتاد و با کنجکاوی به‌چشمان شاهزاده نگریست. یکنوع سوءظن نسبت به‌او به‌دلش راه یافته بود.گفت:

«معلوم می‌شود تو از این دیار نیستی؟» جواب داد: «نه، حقیقت مطلب اینست که من شاهزاده‌ای هستم از یکی از سرزمینهای دور دست که به دنبال حادثه به‌این سرزمین آمده‌ام.» مرد صیادگفت:

«پس بدان که فرمانروای این معبد و این کوهها و دشتها زنی‌است توانا که جمالش از «ونوس» پیشی می‌برد. او ربةالنوع شب است و با تمام نیرو و جمال خود، دلی شکسته دارد؛ زیرا دختر او راکاهن توانای دیگری که در مصر قدرتش از همهٔ خدایان فزونتر است ربوده...» پرنس ناگهان به

یاد مار ولاشهٔ بی‌جانش افتاد، پرسید:«پس در اینصورت مار عظیمی که به‌من حمله کرد و هوش از من بربود، به‌فرمان او از پای درافتاد و یا آنکه... تو او را کشتی؟» پاپاژنو کم‌وبیش موضوع را حدس زده بود، خندهٔ بلندی کرده گفت:

«قدرت منهم چندین برابر قدرت یک انسان عادی است. اگر اراده کنم که...»

ناگهان زبانش بند آمد؛ زیرا سه بانوی نگهبان در برابر آنها ظاهر شدند. یکی‌ازآنها خطاب به‌پاپاژنوگفت:

«امروز غذا و شراب تو سنگ و آب است. زیرا دروغ گفتی و پاداش دروغگو جز این نیست!» و آنگاه روی به‌پرنس تامینو کرده‌گفت:

«ای جوان بیگانه، به‌درون معبد بیا، ملکه انتظار دیدار ترا دارد.»

چند دقیقه بعد، تامینو در میان سرسرای با شکوه معبد ایستاده بود و در دو جانب او، بانوان نگهبان و پشت سرش پاپاژنو صف کشیده بودند. دری ازهم گشوده شد و بانویی دلفریب به‌آرامی نزدیک گشت. جامهٔ سیاه نازکی به‌تن داشت و چشمان نافذ خود را خیره به چشمان جوان دوخته بود، بطوریکه تامینو از نگاه او خویشتن را فراموش کرد. با صدای دلنشینی گفت:

«ای جوان، به‌این سرزمین خوش آمدی. از نگاهت می‌خوانم که قلب پاک و بی‌آلایشی داری. آیا حاضری مأموریتی از طرف من انجام دهی و در عوض پاداش گرانبهایی بگیری؟» تامینو بی‌اختیار گفت:

«ای ملکهٔ خوبرویان، تو بهر چه فرمان دهی از جان ودل فرمان بردارم.» الههٔ شب گفت:

«تنها اینکار از تو بر می‌آید وبس، زیرا صورتی زیبا و اندامی برازنده داری، بیشک دخترم اگر ترا ببیند بتو دل خواهد بست. می‌خواهم که تو به‌سوی جایگاه «ساراسترو» کاهن سالخورده بروی، او ساحر افسونکاری است که با سحر و افسون دخترم را ربوده و به‌بند و زنجیر افکنده. اگر تو به‌معبد او راه یابی، بزودی خواهی توانست اعتماد او را به‌خود جلب کنی از طرفی دخترم «پامینا» اگر چشمش به‌روی تو افتد و دریابد که تو از جانب من مأموریت یافته‌ای قطعاً

دلباختهٔ تو خواهدگشت و به‌همراه تو خواهد آمد. روزی که تو او را از این اسارت رهایی بخشیدی به‌پاداش این زحمت، او از آن تو خواهد شد و ثروت بی‌حساب به‌پایت خواهم افکند.»

به‌اشارهٔ او، یکی از بانوان، تصویری را برابر تامینوگرفت. ملکه‌گفت:

«این تصویر دختر منست و نزد تو باشد تا وقتی او را دیدی بشناسی» شاهزاده آن را به‌دست‌گرفت و برآن خیره شد. هرگز در سراسر عمرش چهره‌ای به‌این زیبایی و چشمانی به‌این افسونگری ندیده بود. ملکه اضافه کرد: «پاپاژنو رابهمراه تو می‌فرستم تا خدمتگزار تو ورابط تو باشد و چون دراین سرزمین ناآشنا هستی، برای این‌که راه را به‌سر منزل مقصودگم نکنی، سه جوان عاقل وفدایی نیز همراه تو می‌کنم. علاوه بر اینها، این نی طلایی را به‌تو می‌دهم تا هرآنگاه مورد خشم دشمنان قرارگرفتی از آن استفاده کنی. خاصیت این نی اینست که هروقت آن را برلب‌گذاری و برآن بدمی، نوای روح‌پروری ازآن بر می‌خیزد و این نغمه چنان شورانگیز است‌که هرکس آن را بشنود، شیفته و دلباختهٔ تو خواهدگشت.» تامینو نی زرین را به‌دست‌گرفت و با حیرت به‌آن دیده دوخت. پاپاژنو به‌سخن آمد: «ای ملکهٔ عالیجاه، آیا در این سفر پر خطر، من نباید وسیله‌ای برای رهایی خود و جلب دیگران داشته باشم؟» ملکه اشاره‌ای به‌یکی از بانوان نگهبان خود کرد و او بیدرنگ سازی زنگی به‌دستش داد. ملکه‌گفت:

«درصورتی‌که خطری ترا تهدید کرد، با زدن این سازمی‌توانی دشمنانت را به‌رقص وشادی واداری؛ ولی بدان‌که در همه جا باید همراه این جوان باشی!» یک لحظه بعد، زن خوبچهر نگاهی به‌تامینو انداخته‌گفت: «اکنون برو و با اطمینان مأموریت خود را انجام بده، اگر توفیق یافتی، پاداشی چنان نیکو خواهی‌گرفت و اگر از فرمان من سرپیچی کردی، بدان مجازاتی هولناک در انتظار تست!»

شاهزاده همینکه خواست سخنی به‌زبان آورد، صدای رعدی برخاست ودر دم ملکه با همراهانش از نظر ناپدید شدند.

*

روزها ازآن سفرپرخطرسپری‌گشت تارهسپاران، با محنت فراوان، خود را به‌حوالی



صحنه‌ای از هنرنمایی رامشگران مصر باستان «تابلو کار A. Calbet نقاش انگلیسی»

قصور ومعابد تحت‌فرمانروایی کاهن اعظم رساندند. درنزدیکی‌آن دیار، سه‌تن راهنما خداحافظی کرده و بازگشتند و شاهزاده را با پاپاژنو تنها گذاشتند. به‌پیشنهاد تامینو، قرار شد هر یک از آندو راهی در پیش‌گیرد و سعی کند زودتر خود را به کاخی که دختر ملکه درآن اسیر است برساند. هرکس زودتربه‌مقصود رسید، زمینه را برای فرار دختر آماده سازد و بعد به کمک نی طلایی یا ساز زنگی دیگری را از حضور خود در آن منطقه مطلع گرداند.

پاپاژنوکه از این سفر طولانی رمقی به‌تن نداشت و از همراهی باشاهزادهٔ ناشناس تا حدی بیمناک بود، از این پیشنهاد حسن استقبال کرد و زمزمه کنان به‌سوی کاخ مجللی که در میان سایر قصور دیده می‌شد رفت. از اولین دروازه واز میان سایر درها به‌آسانی‌گذشت. هرجا نگهبانی مانع راهش بود، پاپاژنو با آن لباس عجیب و قفس پرندگان و نی نشاط‌انگیز خود، مشکل را از میان بر می‌داشت.

در پشت یکی از تالارها، آهنگ نشاط بخشی به‌گوشش رسید و چون دقت کرد دختری خوب‌روی را در حال رقص مقدس دید. درگوشه‌ای رامشگران می‌نواختند وکاهن اعظم و سایرکاهنان از جمال دل‌انگیز و هنرنمایی بی‌نظیر او لذت می‌بردند. پاپاژنو با یک نگاه «پامینا» دختر الههٔ شب را شناخت. خویشتن را درگوشه‌ای پنهان کرد و آمادهٔ حوادث بعدی‌گردید.

ساعتی از این مراسم نگذشته بودکه بزم مقدس به‌پایان رسید وکاهنان و نوازندگان متفرق شدند. پامینا افسرده و دلشکسته تنها ماند. پاپاژنو همینکه خواست به‌او نزدیک‌گردد، ناگهان دری‌گشوده شد و غلامی مراکشی با اندامی درشت و بازوانی ستبر نزدیک شد، زنجیرهایی راکه همراه داشت به‌دست و پای دختر بست و او را بسمت در مقابل کشانید. پامینا التماس کردکه اجازه دهد اندکی درگوشه‌ای بیاساید؛ زیرا بر اثر رقص متوالی و سنگینی زنجیرها یارای حرکت از او سلب شده است. غلام مراکشی چند دشنام بر زبان آورد و بعد او را رهاکرده‌گفت تا چند دقیقهٔ‌دیگر باز خواهدگشت. پاپاژنو دیگر فرصت را از دست نداد و خود را به او رساند، پامینا لحظه‌ای با حیرت به او نگریسته و خود را عقب کشید. صیاد پرندگان گفت:

«ای دختر زیبا، بیمناک مباش که‌من از جانب الههٔ شب، مادر توآمده‌ام تا ترا به‌خانه‌ات بازگردانم. برای این که اطمینان پیدا کنی که من جز حقیقت نمی‌گویم، این تصویر را که مادر تو به‌من سپرده نگاه کن! آیا تصویر خود تو نیست؟» پامینا حیرت‌زده به‌تصویر نگریست و از فرط مسرت از خود بی‌خود شد. آنگاه پاپاژنو به‌تفصیل ماجرای شاهزادهٔ ناشناس را بیان داشته اضافه کرد:

«اکنون او نیز در معابد و قصور دیگر در جستجوی تست. مطمئن باش که من با یاری این ساز زنگی خواهم توانست کلید بندهای ترا از این سیاه ابله بربایم و ترا فرار دهم. در آنجا به‌آسانی خواهیم توانست تامینو را از حضور خود واقف کنیم و آنگاه به‌اتفاق به‌سوی خانه خود بازگردیم.» این بگفت و بار دیگر در پس پردهٔ تالار پنهان گشت.

*

تامینو با احتیاط پیش رفت تا برابر بنای اول رسید. خوب که دقت کرد، بنا را به‌شکل مجسمهٔ بسیار عظیمی دید که در جوانبش سه‌در قرار داشت بر بالای هر یک از این درها به‌ترتیب نوشته شده بود: «معبد عقل— معبد فهم— معبد طینت» تامینو چند لحظه مردد ماند و خواست به‌جانب دیگر حرکت کند که سه مرد روحانی در جامه‌های عجیب و غریب در برابر او نمودار شدند. شاهزاده پرسید:

«که هستید؟» آن سه جواب دادند:

«ما اجنه‌ایم و برای راهنمایی تو آمده‌ایم. ما می‌دانیم تو چه کسی را جستجو می‌کنی. اگر می‌خواهی به‌آرزوی خود برسی، به‌جانب آن در برو!» آنگاه با شاخه‌های سیمین نخل که به‌دست داشتند به‌سوی در معبد عقل اشاره کردند. یکی از آنها گفت:

«فراموش نکن که برای رسیدن به‌آمال خود، باید ثابت‌قدم، صبور و ساکت باشی!»

تامینو خواهی‌نخواهی به‌سوی آن در بازگشت؛ اما همینکه خواست پا بدرون بگذارد، ناگهان فریادی رعب‌انگیز برخاست: «به‌کجا می‌روی و دراین دیار چه می‌خواهی؟» شاهزادهٔ خشمناک جواب داد:

«آمده‌ام تا این کاهن بزرگ شما را به‌سزای خیانت خود برسانم و آنقدر ایستادگی خواهم کرد تا به‌مقصود نایل گردم.» صدا بار دیگر تکرار شد:

«ای گمراه بی‌خبر، مگر کاهن اعظم چه کرده است؟» جوابداد: «او راهزنی است که دختری را از آغوش مادرش ربوده و به‌جبر تصاحب کرده است!» اما صدایی آرام از سوی دیگر برخاست: «اشتباه می کنی، کاهن اعظم به‌این دختر نظری ندارد و آن روزی که تو قلب خود را از کینه‌ها و حسدها پاک کنی و بوجود او ایمان آوری هردوی شما بهم خواهید رسید. اینجا سرزمین دوستی و محبت است. اگر باقلب آکنده از عشق پا به‌این خانه‌گذاری، بدان که به‌محبوب خود دست خواهی یافت!»

پامینو کمی آرام‌گرفت و به‌داخل معبد قدم نهاد. همه جا از داخل بت کوه‌پیکر، نوای دلکشی به‌گوش می‌رسید: «ای دلدادهٔ آواره، بیمناک مباش که سرانجام به‌آرزوی خود خواهی رسید. محبوب تو سلامت است و دیر یا زود به‌آغوش تو خواهد آمد!» تامینو دقایقی را درین معابد گذراند. همه‌جا متحیر بود که این نغمه‌های شورانگیز ازکدام سوی بر می‌خیزد. حیرت می کرد که این سرزمین چگونه محیطی است و اگر مردم این سامان از قصد او برای ربودن دختر آگاهند، پس چرا درصدد آزار او بر نمی‌آیند.

حیران و متفکر بیرون آمد و آهسته آهسته به‌سمت معبد دیگری به‌راه افتاد. هنوز چند قدمی از آنجا دور نشده بود که صدای نی آشنای پاپاژنو به‌گوش رسید و همینکه خوب دقت کرد او را دید که بهمراهی دختری در حال دویدن است. به‌جانب آنها روی آورد و همینکه برابرشان رسید با یک نگاه دریافت که دختر الههٔ شب است. دخترک زیباهم با معرفی پاپاژنو، جوان بیگانه راشناخت نگاهی به‌چهره و اندام او کرد و آنگاه خود را به‌آغوش او انداخت. هنوز تامینو اولین بوسه را از معشوق نگرفته بود که صدای خنده‌ای وحشیانه برخاست و همینکه دو دلداده به‌خود آمدند، گرداگرد خویش راگروه کثیری نیزه‌دار خون‌آشام دیدند که غلام مراکشی پیشاپیش آنها ایستاده بود.

فرار و مقاومت فایده‌ای نداشت. چند دقیقه بعد، همهمه‌ای از اطراف برخاست و مقدم بر صفوفی ازکاهنان و مریدان و بردگان، «ساراسترو» کاهن

اعظم نمایان گشت. همگی برابر او به‌خاک افتادند. در چهرهٔ او بر خلاف انتظار تامینو، اثری از خشم و انتقام نبود، همین که در برابرگروه محاصره‌شدگان رسید، دخترک خود را به‌پایش انداخت وگفت:

«ای پیر بزرگوار، می‌دانم که گناهی نابخشودنی مرتکب شده‌ام و از خانهٔ توبدون اجازه گریخته‌ام؛ اما من از این محنت تنهایی و رنج زندان به‌جان آمده‌ام و از طرفی آرزویم اینست که بنزد مادر خود بازگردم، در این صورت خطای ما را نادیده بگیر و اجازه بده به‌منزل خود بازگردم.»

کاهن پیر اشاره‌ای به‌جوان ناشناس کرده پرسید:

«این جوان چطور؟ آیا موافقت می‌کنی در برابر آزادی‌تو او را به‌گروگان نگاهداریم؟»

دختر نگاهی به‌سیمای شاهزاده تامینو کرد. او چه‌گناهی کرده بود؟ جوان فداکاری بود که به‌خاطر نجات او رنج این سفر را به‌خود هموار کرده و به‌دنبالش آمده بود. گفت:

«نه، ای کاهن عالیقدر، سزاوار نیست بخاطر آزادی‌خود او را به‌دست محنت و شکنجه بسپارم، وانگهی او چه خطایی مرتکب شده است؟ هر مجازاتی که برای من تعیین می‌کنی مختاری؛ ولی این جوان را به‌حال خودگذار!»

کاهن گفت:

«گوش کن دخترم، مادر تو مظهر تاریکی وپلیدی است و هرگز اجازه نخواهم داد تو بنزد او بازگردی، پدرت هنگام مرگ سلاحی به‌من سپرد که قدرت مادر تو در مقابل آن ناچیز است و به‌من توصیه کرد تا بدانوسیله ترا از گزند او محفوظ دارم. آن سلاح «سپر آفتاب» است که هروقت آن را به‌دست‌گیرم، مادر تو به‌درجات دوزخ فرو خواهد افتاد. اکنون یک پیشنهاد می‌کنم، در صورتیکه تو و این جوان آن را بپذیرید هردو را به‌سعادت جاودانی خواهم رساند و آن پیشنهاد اینست که هر دو طی آزمایشهای متعدد ثابت کنید که به‌عشق و محبت هم پای‌بندید و جز حقیقت و درستی نمی‌جویید. اگر ازین مراحل آزمایش به‌خوبی‌گذشتید من وکاهنان دیگر مراسم باشکوهی برای ازدواج شما برقرار خواهیم ساخت.»

هر دو دلباخته لحظه‌ای بهم نگریستند و سپس تبسم رضایت‌آمیزی بر

لبانشان نقش بست. چند دقیقه بعد، عده‌ای کاهن دیدگان آن‌دورا بستند و به طرف «تالار شکنجه‌های جسمی» بردند تا برمیزان شکیبایی وگذشت‌آن‌دو وقوف یابند، پاپاژنو نیز به‌دنبال آن دو به‌راه افتاد در حالیکه می‌گفت:

«مرا نیز تحت آزمایش‌وشکنجه گذارید و در پایان زنی به‌من عنایت کنید، زیرا من بیش از دیگران در آرزوی دست یافتن بـه‌یک زن زیبا محنت وبیچارگی کشیده‌ام!»

*

تامینو پیش می‌رفت. چشمانش بسته بود و به‌هیچوجه راه خود را تشخیص نمی‌داد. دست ناآشنایی، او را به‌مکانی مجهول می‌برد. زمانی‌فرا رسید که آن دست نیز او را رها کرد. شاهزادهٔ متحیر، لحظه‌ای ایستاد وگوش فراداد. از اطراف و جوانب آهنگ فرحبخشی به‌گوش می‌رسید، بوی عود وعنبر به‌مشام می‌آمد وعده‌ای به‌آرامی با آهنگ موسیقی درحرکت‌بودند. چند دقیقه بعد، صدایی دلنشین به‌اوگفت:

«ای جوان، چرا منتظری؟ نقاب از چهره بردار!» تامینو با انگشتان لرزان نقاب را پس زد. آنچه در مقابل خود می‌دید باورکردنی نبود: عده‌ای از حوریان آسمانی، نیمه برهنه و مست، در پرتو نور ملایم مشعلهای معطر در حال رقص بودند. صحنهٔ فریبنده و خیال‌انگیزی بود. تامینو بیش از هر چیز احساس تشنگی می‌کرد، مثل اینکه این راه دراز وگرمای شدید او را سخت تشنه ساخته بود. در همین حال، دستی لطیف به‌او نزدیک شد و جامی نزدیک لبانش آورده وگفت: «بنوش!»

وچون جوان با تردید به آن نگریست، با نوای لطیف خود افزود:

«از چه هراس داری؟ بنوش، این شرابی است که به‌تو عشق ومستی می‌بخشد، ترا بالذات گوناگون آشنا می‌سازد. بنوش و آنـوقت بـا نی سحرآمیز مارا به‌وجد و عشق و مستی بیاور!» تامینو، هرکه در اطراف خویش می‌دید، زیبا و آرزوپرور بود؛ اما بیش از همه چیز احساس تشنگی می‌کرد. جام را به دست‌گرفت ولی انگشتانش لرزیدزیرا مثل این بود که ازفواصل دوردست صدای پامینا به‌گوش می‌رسید که می‌گفت:

«ای بی‌خبر! مبادا به‌این جام لب بزنی که ترا برای همیشه از من جدا خواهد ساخت!» جوان ناگهان جام را برزمین افکند و صورت خود را بار دیگر با نقاب‌پوشاند. هیچ چیز، نه‌عشق ونوازش دختران ونه وسوسهٔ کام یافتن از آنها تصمیمش را در هم نشکست. همه را از خود دور کرد و پیش رفت.

دست ناآشنا باز بازویش را گرفت و پیش راند. نغمه‌های امیدبخشی از نقاط نامعلوم او را بخاطر این از خودگذشتگی و نیروی اراده می‌ستود. در مکانی مجهول، دست ناآشنا او را رها کرد و با صدای آمرانه درگوشش گفت:

«اکنون چشم بگشا و این راه را پیش بگیر و برو!» تامینو نقاب پس زد و چشم‌گشود. روشنایی خفیفی بر مسیر تاریکش می‌تابید. همینکه چندگام برداشت و ازگذرگاهی تیره‌گذشت، ناگهان برابر خود صحنهٔ هولناکی دید: مسیر بسیار تاریکی بود که یک طرفش دریایی از آتش زبانه می‌کشید و در جانب دیگرش گردابی مهلک و عمیق قرار داشت و آب و آتش دایماً در حال طغیان بود.

تامینو همینکه با بیم و وحشت به‌این نقطه نزدیک شد، مردد در راه خود ایستاد که چه کند. ناگهان از پشت سر صدایی شنید. برگشت و پامینای محبوب و زیبا را دید که به‌سویش می‌دوید. به‌اوگفت:«محبوبم مبادا از این راه هولناک بگذری که یا آب دیوانه و یا آتش خروشان، در این جدال دائمی، ترا درکام خود خواهندگرفت». دودلباخته خود را به‌آغوش یکدیگرانداختند و تصمیم‌گرفتند از همان راهی که آمده بودند باز گردند؛ در همین هنگام، صدایی شبیه به‌صدای کاهن اعظم، آرام و نافذ به‌اوگفت:

«ای غافل، از راه خود بازنگرد، شجاع باش و پیش برو!»

تامینو ناگهان به‌خود آمد، دختر را علیرغم‌گریه و تمنا، به‌سویی افکند و پیش رفت. حرارت آتش ذرات وجودش را می‌سوزاند و نهیب امواج پشتش را می‌لرزاند. با وجود این پای برپل‌باریک نهاد و پیش رفت. یک لحظه پس از او، پامینا نیز به‌دنبال محبوب از آن وادی هراس‌انگیز گذشت و به‌نقطهٔ روشنتری رسید. در این هنگام دختر از فرط شادی به‌گریه درآمد وگفت:

«تامینو، محبوبم، اکنون برای شادی من و بخاطررهایی ازاین مشکلات،

اندکی‌آن نی طلایی را به‌صدا درآور! باید به‌تو بگویم که این نی را پدرمن که خود از خدایان بود با دست خویش درست کرد و به‌آن دم‌ربانی دمید. ازین‌روست که این نی عشق و شادی و وفاداری می‌آفریند.» تامینو نی‌سحرآمیز را بیرون آورد و زمزمه آغاز کرد. هر دو به‌گوشه‌ای نشستند و به‌جهان احلام فرو رفتند.

در همین حال شور و بیقراری بودند که ناگهان از دور صدای سازی به گوش رسید. این صدا بدون تردید متعلق به‌ساز زنگی پاپاژنو بود. هر دو برخاستند و به‌انتظار او ایستادند. چند دقیقه بعد، صیاد پرندگان با همان قیافهٔ مضحک ولی مست و از خود بی‌خود نمایان شد. همینکه تامینو ازحالش پرسید، جواب داد:

«من از ماجرای این راه و آنچه بر من گذشت بی‌خبرم زیرا از همان لحظهٔ نخست، جام شرابی از ماهرویی نوشیدم و ساز خود را برای رقص آنها به‌صدا درآوردم.»

مجلس بزرگ کاهنان که بر صدر آن، ساراسترو نشسته بود، انتظار ورود دو دلباخته وخادم نیمه‌مست آنها را می‌کشید. آثار سرور و شادی از سر و روی همه نمایان بود. کاهن بزرگ دست آن دو راگرفت وگفت: «اکنون که این دو جوان وفاداری و پاکطینتی خود را طی آزمایشهایی که شد به‌ثبوت رساندند، آنها را همسر یکدیگر خطاب می‌کنیم و معبدی از معابد خدایان را در اختیارشان می‌گذاریم...»

فریاد پاپاژنو که پاداش من چیست؟ ساراسترو در پاسخ گفت: «اکنون پاداش ترا نیز خواهیم دادو چون تو لیاقت و فداکاری زیادی از خود نشان ندادی، مزد تو جز این نخواهد بود.»

دری‌گشوده شد و زنی فرتوت و بدسیما در جامهٔ پرندگان نظیر خود او نمایان‌گشت. پاپاژنو نخست با خوشحالی به‌سوی او نگریست و سپس فریادی از وحشت کشید. خویشتن را در پشت ستونی پنهان ساخت و اشک حسرت بر چهره‌اش سرازیرشد. پیر روشن‌ضمیر چون پریشانی پاپاژنو را دید دلش به‌حال او سوخت ویا دعایی که خواند، زن‌عجوزه به‌دختری جوان‌تبدیل شد. هلهلهٔ‌شادی

از هرسو برخاست و همه در مسرت و نشاط فرو رفتند. همان شب ساراسترو و همراهان با تامینو و پامینا به‌سوی معبد ایسیس رهسپار شدند و وقتی بدانجا پای نهادند، کاهن بزرگ ناگهان سپرنورانی خود را کشید. ولوله‌ای در آسمان و زمین افکنده شد و الههٔ شب با همراهانش بدرجات اسفل دوزخ فرو افتادند.

باشگاه ادبیات



منتشر شده است:

آثار جاویدان ادبیات جهان
ترجمهٔ حسن شهباز

برباد رفته [۲ جلد]
مارگارت میچل ـ حسن شهباز

ربه‌کا
دافنه دوموریه ـ حسن شهباز

سرگذشت
ماری کرلی ـ حسن شهباز

سیری در بزرگترین کتابهای جهان [۲ جلد]
حسن شهباز

کجامیروی
هنریك سینکیویچ ـ حسن‌شهباز

اپرا
ادوارد دنت ـ دکترمحمود جزایری

مردان موسیقی
والاس براکوی/هربرت واینستاك ـ مهدی فروغ

سه آهنگساز [موزار، برلیوز، واگنر]
رومن رولان ـ دکترحمید عنایت

زندگی من در هنر
کنستانتین استانیسلاوسکی ـ علی کشتگر

هنرچیست؟
لئوتولستوی ـ کاوه دهگان

هنر داستان نویسی
ابراهیم یونسی

سیری در ادبیات غرب
جی.بی. پریستلی ـ ابراهیم یونسی

تاریخ ادبیات روسیه [۲ جلد]
د. س. میرسکی ـ ابراهیم یونسی

جنبه‌های رمان
ای. ام. فارستر ـ ابراهیم یونسی

دیدگاههای نقد ادبی
تی. اس. الیوت ـ فریبرز سعادت

تاریخ ادبیات امریکا
ویلس ویگر ـ حسن جوادی

افسانه‌های اپرا

